

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۰۸۹۴

۱۴۴۵-ش

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب تاریخ انبیا (تصحیح لایبیا)

مؤلف ترجمه السنه

موضوع

شماره ثبت کتاب

شماره قفسه ۱۴-۵۷۷

۷۸۹۸۳
۱۱۶



مجلس فهرست شده
۱۳۵۷۷





تزارده و ساقی باشد و میان این و اسلام فرستد چنانکه توله مریدان

اعیان گویند که ما بنویسند
شده ایم یعنی تزار است گویدیم بگوشت این خاور و آید و لکن بگویند که مسلمان شده ایم کمال از ظنا
توسلالت باشد هرگز نتایج نیست است او مستعجم است و مشایخ آن عاف جان گفته اند که اگر کشت
را بر روزانه و با در دستند و بگردانند و آفرینند که از بیعت با کفر که در هر مرتبه و سر کفر و فرج آن
کافر و ساقی و مستعجم **باب بنی الامیه** **بسم الله الرحمن الرحیم** در هر مرتبه و سر کفر و فرج آن
پنجاه علی السلام که بنای مسلمانان بر پنج چیز است شهادت
و نماز کردن و روزه و دین و دین و حج کردن هر چه بر مسلمانان فرموده است که احکامش بنویسند
و کار بندند و هر که از این پنج یکی انکار کند او کافر است باید کشتن و بگوستان مسلمانان نشاید
نهادن و اگر گویند حق است و لکن من نگویم نباید کشتن و اگر گویند ناسحق است مگر من نگویم ویرا
گویند نازک و اگر ترا بکشیم یک ناله جلت باید داد و بدو ناله وقت کشتن در آید اگر کند
و اگر نه بکشندش و کشتن وی را دو وجه است بوجهی بکشند که در نفس را بزنند و بوجهی است که
که بجهت کسی زنند و گویند که نازک و اگر نه بکشند تا بجزیر جوب اندر ببرد و چون کشته
باشند غسل و نماز وی بکنند و بگوستان مسلمانان نهند و عایش بر ایشان بوسند و از بیز
وی استحقاق کنند و گویند باید تو ویرا پانزده روز کشتن بدست همچون تدر زنا و شاداب
الجز و اما آن سپ که بناید کشت است که گویند زکوه حق است و لکن من نگویم بر سلطان و رعیت که
با وی حرب کند و بستاند چنانکه ملک تعالی گفت
و اگر نه در حرب کشته شود خونش بر سلطان واجب نیست و اگر گویند روزه حق است
و لکن من نمی دارم ویرا در زندان کشتند و طعام و شراب از وی منع کنند و شب تابش
طعامش بندند تا ماه رمضان بگذرد و اگر گویند حج الا سلام حق است و لکن من نگویم ویرا بندگان
دهند تا وقت حج فرخست این نیز بفرمایید



Handwritten notes at the bottom left of the page, including the number '10' and some illegible script.

تا کجی را بگیرد از آن که حج الاسلام خویش کرده باشد تا از قبل وی حج کند **سوال** اگر کسی از آن
 چهارست گفتن است بزبان و کردار است بواجب و نیت است بول و توبه است بجزایر اسلام
 این هر چهار ارکانند اول ایل اندر حدیثش از بعین آوردن ایمان و ایمان زیاد باشد بطاعت و تقصان
 باشد بمعصیت و قوی باشد بعلیم و متعین باشد بجمل اما از زبان است که مردن بسلامت
 رسد بگویند که خدا یکی است بی مساوی همبازی مثل بی نظیر همیشه بوده باشد از کسی نترسد و کسی نترسد
 چنانکه اندر کلام خود فرمود **سوال** از عمل بواجب آنست که هر چه که خدای تعالی و رسولش بر خلق واجب کرده است
 بجاقت رسد یا بکردن و از نیت دست باز نماند و نیت خدای تعالی و رسولش نبوی دارد و طاعت بکمال و حرام تمام
 و از نیت بد آنست چنان دانند که خدای تعالی یکست همچون و چگونه هر چیزی که خدای تعالی بخواهد
 حقت و طاعت که کنند با طاعت کند و رای خلق از دل بد کنند اما اتباع سنت پیغمبر علیه السلام است
 که ایمان دارند بخدای تعالی و در میان و کت با و رسولان و بپیش و کرسی و لوح و علم و کتب و دروغ و صراط
 ترازو و حساب آنها بیک اعتقاد دارد که اگر پرسند که نیت این آیت چیست که خدای تعالی فرمود
 از صفات ای ذات ترا صفات ای فعل گفت یکدیگر خدای تعالی را حدسند که در آنست
 در محاسن بجایگاه اگر گویند استوی اندر لغت آنست که هست باشد بر چیزی چنانکه گویند استوی فلان تا خدا
 علی العیز و جوب بگوید استوی باری تعالی اگر بر زمین است آنکه که عاقلش بود استوایش بگوید زیرا که
 او بود و هیچ چیز نبود و او باشد هیچ چیز نباشد و لیلیت که وی برش محتاج نیست که عاقلش نیز محتاج نیست
 اگر گویند که معنی این چیست که هر چیزی را می باشد و آنگه جواب بگوید خدای تعالی و کلام گفت
 او هر یک گفت **سوال** از صفات ای ذات ترا صفات ای فعل گفت یکدیگر خدای تعالی را حدسند که در آنست
 در محاسن بجایگاه اگر گویند استوی اندر لغت آنست که هست باشد بر چیزی چنانکه گویند استوی فلان تا خدا
 علی العیز و جوب بگوید استوی باری تعالی اگر بر زمین است آنکه که عاقلش بود استوایش بگوید زیرا که
 او بود و هیچ چیز نبود و او باشد هیچ چیز نباشد و لیلیت که وی برش محتاج نیست که عاقلش نیز محتاج نیست
 اگر گویند که معنی این چیست که هر چیزی را می باشد و آنگه جواب بگوید خدای تعالی و کلام گفت
 او هر یک گفت **سوال** از صفات ای ذات ترا صفات ای فعل گفت یکدیگر خدای تعالی را حدسند که در آنست
 در محاسن بجایگاه اگر گویند استوی اندر لغت آنست که هست باشد بر چیزی چنانکه گویند استوی فلان تا خدا
 علی العیز و جوب بگوید استوی باری تعالی اگر بر زمین است آنکه که عاقلش بود استوایش بگوید زیرا که
 او بود و هیچ چیز نبود و او باشد هیچ چیز نباشد و لیلیت که وی برش محتاج نیست که عاقلش نیز محتاج نیست
 اگر گویند که معنی این چیست که هر چیزی را می باشد و آنگه جواب بگوید خدای تعالی و کلام گفت
 او هر یک گفت

تا اینتر بیک معنی این که باز ستاد و بدینیم **جواب** بگوید که اول خدای تعالی حرام کرده است بر بندگان قرض و گناه و نیت
 و خدای تعالی و نماز گرفتن و حرام کرده است که آنچه از این بر خدای تعالی گویند و این از آنست که مانند آنچه
سوال از صفات ای ذات ترا صفات ای فعل گفت یکدیگر خدای تعالی را حدسند که در آنست
 در محاسن بجایگاه اگر گویند استوی اندر لغت آنست که هست باشد بر چیزی چنانکه گویند استوی فلان تا خدا
 علی العیز و جوب بگوید استوی باری تعالی اگر بر زمین است آنکه که عاقلش بود استوایش بگوید زیرا که
 او بود و هیچ چیز نبود و او باشد هیچ چیز نباشد و لیلیت که وی برش محتاج نیست که عاقلش نیز محتاج نیست
 اگر گویند که معنی این چیست که هر چیزی را می باشد و آنگه جواب بگوید خدای تعالی و کلام گفت
 او هر یک گفت **سوال** از صفات ای ذات ترا صفات ای فعل گفت یکدیگر خدای تعالی را حدسند که در آنست
 در محاسن بجایگاه اگر گویند استوی اندر لغت آنست که هست باشد بر چیزی چنانکه گویند استوی فلان تا خدا
 علی العیز و جوب بگوید استوی باری تعالی اگر بر زمین است آنکه که عاقلش بود استوایش بگوید زیرا که
 او بود و هیچ چیز نبود و او باشد هیچ چیز نباشد و لیلیت که وی برش محتاج نیست که عاقلش نیز محتاج نیست
 اگر گویند که معنی این چیست که هر چیزی را می باشد و آنگه جواب بگوید خدای تعالی و کلام گفت
 او هر یک گفت **سوال** از صفات ای ذات ترا صفات ای فعل گفت یکدیگر خدای تعالی را حدسند که در آنست
 در محاسن بجایگاه اگر گویند استوی اندر لغت آنست که هست باشد بر چیزی چنانکه گویند استوی فلان تا خدا
 علی العیز و جوب بگوید استوی باری تعالی اگر بر زمین است آنکه که عاقلش بود استوایش بگوید زیرا که
 او بود و هیچ چیز نبود و او باشد هیچ چیز نباشد و لیلیت که وی برش محتاج نیست که عاقلش نیز محتاج نیست
 اگر گویند که معنی این چیست که هر چیزی را می باشد و آنگه جواب بگوید خدای تعالی و کلام گفت
 او هر یک گفت **سوال** از صفات ای ذات ترا صفات ای فعل گفت یکدیگر خدای تعالی را حدسند که در آنست
 در محاسن بجایگاه اگر گویند استوی اندر لغت آنست که هست باشد بر چیزی چنانکه گویند استوی فلان تا خدا
 علی العیز و جوب بگوید استوی باری تعالی اگر بر زمین است آنکه که عاقلش بود استوایش بگوید زیرا که
 او بود و هیچ چیز نبود و او باشد هیچ چیز نباشد و لیلیت که وی برش محتاج نیست که عاقلش نیز محتاج نیست
 اگر گویند که معنی این چیست که هر چیزی را می باشد و آنگه جواب بگوید خدای تعالی و کلام گفت
 او هر یک گفت

جزئی که برای تعالی باشد خداوند را چون شاید و باید که اعتقاد دارد که برای تعالی هر چیزی زود که
 پاکیزه و چون و هر که گوید نزول می بخشد باشد همچو نزول مخلوقان که از دست بل نزول است که باید که
 سبکی از شب باشد تا صبح بماند تا یکدیگر که ملین تریب قاتوب علیه علی مستغفر فافخر له ذنوب علی علی
 فاعطیته و این چنانست علی السلام نمون باشد او مستیع است و این شرطی شام و حجاز و عراق و کوهستان
 و خراسان همه روایت کرده اند از پیغمبر علی السلام و این را خلاف کرده اند باید اعتقاد دارد که چیزیست
 ضای تعالی اندر آسمانها زمینها یا زیر بروی پوشیده است که جگه نزرک ز نظر نه زنده و آنچه در زیر است
 می بیند و می شنود و میداند چنانکه بداند که عرش است اعتقاد دارد که هر چیزی که ضای تعالی آفریده است از جنده
 پرینده و خیزنده و هر چه جان دارد و آنچه جان ندارد چون چرخ و درخت و نبات همه ضای تعالی است
 یکسند و آواز نسج ایشان می شود هر چه بر خاطر دل ایشان کرد و میداند چنانکه یکی از یکیش مشغول کند و آنچه
 دارد که ضای تعالی همه همه جز آنست پیش از آنکه با فریاد و پیستان اندک که چو بر آمد تا ایشان و اعتقاد
 دارد که خدا تعالی نمی کرد آدم را علی السلام از خوردن گندم و اما دانش بود که بخورد و امر کرد که این گندم
 آدم را و او دانش بود و بخورد و باشد آنچه خواهد **بسم الله الرحمن الرحيم** و اعتقاد دارد که
 فعلهای بنده آفریده است اگر چیزی بود اگر چیزی بود توینق با ی تعالی بود و سجده بنده و اگر شرک کند
 کند که از خداست و بشقاوت بنده و اندر زشت ضای تعالی باشد اگر خواهد عفو کند و اگر خواهد عذاب کند
 و اعتقاد دارد که یکی از ضای است و بقضا ارادت و است و رضایش است و با بر فرمود کردن و بدنی بقضا
 و ارادت و است و برضا و امر فرمود کردن و اعتقاد دارد که کلام خدا مخلوق نیست و حق قرآن ذر و شمس
 و نوازش نیستش نشیندش هیچ مخلوق نیست و هر که گوید که مخلوق است کافرت و همان باشد که نود با مکه
 ضای تعالی مخلوقست بایش گشتن و هر کسی که بگوید که چنین گوید کافرت اگر ندانید باید آبروش را بران
 سر کتابی که ضای تعالی زستاد است همه کلام خدا اند و هیچ کلام مخلوق نیست و اعتقاد دارد که برای تعالی هیچ
 بی آلت شستوی و بهیرت بی آلت نهی نه چنانکه مخلوقانند چنانکه گفت بر تعالی **ليس كشيء شيء وهو**
الشيء و قدرت و قدرت و قدرت و محبت نیست و تو حبت بقوت و عالم است بهیله غیر و حکم است

کلام
 مکتب محمد صمد الهام
 ۱۸۵۰/۵/۱۰

یکلام بی آلت گفتار و این همه صفتی ذاتست و قرآن کلام خداست نه بجز از خداست و کس صفتی است از صفتها
 ذاتش و اعتقاد دارد که مومنان بیستم سر ضای را بپند چون بگوید که کلامش نشنود بی زبان از تو ضای را
 و اعتقاد دارد که عذاب کور حفت و سوال مکر و کبیر حرات و در خورشید باشد
 که اندر کور آید و بپرسند که من زبک و نامتیک و فادیکت فنگتک ازین همه پرسند از آنکه میرد و از آنکه میرد
 بآب غرق شود و از آنکه با تش سوخته شود از آنکه پاره پاره که کشش از آنکه دود و آتش خورد و صحن را بعد از کشتن
 و جانش در لغت کاه و کافران و جانش در ضای کاه باشد تا جانات و اعتقاد دارد که ام الکبیر حق اند
 و ایشان در خورشید است که بر بندگان موکل اند یکی در است راست و یکی در است چپ که در است راست باشد
 یکی نویسد و آنچه راست چیست بدی نویسد و اندر ایشان ضای است که می گویند که ایشان هر روز از نو و با
 و بجز دیگر جانت که آن خورشید که حسنت نویسد در روزی از نو می آید و آنکه سیئات نویسد در هر مرتبه همان
 سیکه باشد و این از لطف و کرم جبار است تا در جانات چند روز خورشید جرات بنده کوهی و بند و کوه است
 خود می آید تا قضیت بریند مکر باشد و اعتقاد دارد که پناهران فاضله خلق اند و بهتر از خورشید کاند و در خلق
و بهترین خلق محمد مصطفی است علی اند علیه و سلم و انش بهترین بر است تا در خورشید
 سر و بنات و کتابش بزرگتر است که بنات و اوسید و این را از حضرت و امام و پیشوای دنیا و آخرت چشم جهان
 و ضای تعالی و برابر است است و خلق آنها آنچه ضای تعالی فرموده بود و آنچه نمی کرده بود و ایشان از انان که می
 و هیچ تغییر کرد اندر فرمان ضای تعالی و اعتقاد دارد که از پیغمبر علی السلام بهتر هر معلق بود که است
 و خلافت وی حق است از پس وی عمر کمتر معلق بود و خلافت وی حق بود و از پس وی سر معلق معلق بود
 و خلافت وی حق بود و در **بسم الله الرحمن الرحيم** خلق علی بود و خلافت وی حق بود و رضی الله عنهم اجمعین و هر که
 ایشان را بدین ترتیب گویند که آیه باشد و اعتقاد دارد که آن و کس که رسول علی السلام گفت ایشان
 بهشتی اند بود که عمر علی و علی علیه السلام و قاض محمد بنده از جمله این عویش با اهل بیت است
 و دیگر همه اصحابان چنانکه علی السلام ترحم کند و سایر را ترحم کند که حال مومنانست و بخورد میان که دیده است
 از حرب و ارفق در که از زمین که دستش از ان خون پاکست باید که زبان ایران اختلاف ایشان پاک است

و از پس او صاحب

و تا میان را و اربعه القابین را از هم که بر صحابی از آن چهار بر علی السلام با بر زنی از زمان و غنی یا بر گمانی
 ترک کند او بیعت و کفر است و اتفاقاً دارد که شفاعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم حتی است و او را که از امت می
 بشاعت وی از او بیعت بیرون آید بعد از آن که سوخته باشد و اندر پشت شوند و هر چه با بری را شفاعتی باشد
 و آن نونان صلح را شفاعتی باشد که بعد از آن که در شفاعت کند و شفاعت مصطفی علیه السلام بزرگ تر
 فاشتر هر کس باشد و اتفاقاً دارد که دین هر چه با بران اسلام بوده است را با اسلام خوانند هر که بر چهار چیز
 نومن شد او را بیعت است و هر که جو آورد آورد و رخ است ابد الابد و هر که بر چهار بری مومن شد بهشت
 چون چهار بر دیگر برستند بر وی نیز نومن شد خدای تعالی بپاورد و بار ثواب دهد و هر که بر چهار بر آدم نومن شد
 کازنت و ابد الابد بر او بیعت است و اتفاقاً دارد که معراج چهار بر علی السلام است و هر چه چهار بر از حدیث صلح
 گفته است حتی است اتفاقاً دارد که خدای تعالی روز قیامت خلق اول و آخر احقر کند و اسما در نور و در
 در نور و در زمین و دیگر بر آن گفتا قصاص از یکدیگر بر استانند آدمی از آدمی و چهار با از چهار با از آدمی
 و هر که را بصورت کبیر سپید چارند و میان بهشت و دوزخ بگشند و سادی بگند که پیشانی و او سپید
 مرک نه و ما دوزخیان و اهرام بگشند که نه و رسول صلی الله علیه و سلم کت جماعت نگاه دارد که رحمت خدای تعالی
 بر جماعت و هر که یک و چهار جماعت معاف است که خدا سلام از کردن خود بیرون کرده باشد و کت السلام
 است من بهشت و هر که فرقه باشد که فرقه بهشت شوند آن دیگر سب و دوزخ شود گفته یار رسول الله اکبر
 فرقه است که بیعت شوند گفت اگر بیعت من بهشت است همان من باشند من
 این کتاب سنت را بپسپی کردم بیعت رسول علیه السلام و بیعت اصحابش محمد امده فضل و آنکه تا جان
 و اربعه القابین بر سر این بودند چنانکه عطا و کاویس و شیعی مسیدین المسیح حسن عیسی و عترة اسود
 و محمد بن سیرن رحمة الله علیه و آنکه از پیشان بود و چون ابوبکر حبیب تالی و سلمان تیمی این حرف یوسن
 عید آنکه چون سینان الثوری و مالک بن انس و ابن شهاب و اوزاعی آنچه آنکه چنانکه محمد بن سید و جابر
 و جواد بن زید و عبد الله بن مبارک و فضیل بن عیاض و عیسی بن عیسی آنکه چنانکه نعمان بن ثابت
 چنانکه عبد الرحمن بن مند و کعب بن البراح و ابن تیمه آنکه از پیشان چنانکه عبد الله بن ابیسیس

و ابو جهم را که از پیشان چنانکه عبد الله بن ابیسیس
 و هر چه عاق و کومستان و فرسان و این سنت از سنت ایشان است و از کتبهای ایشان است و ما از سنت عا
 و صاحب رایان چهاریم و ما این کتاب بر خط پدر خویش خواندم الحسن بن عبد الله رحمة الله و سماع از فقید
 اجل العالم الواقظ ابو القوارس المجاهد بن عبد الله که دریم بقراءة خویش و چند آنکه اندر خود بود و اندر کتب
 آوردم تا هر کسی این کتاب را در این سنت نگاه دارد که این اتفاقاً در علم است و هر علمای علم که ما همای ایشان
 اندر بیعت شتیم و سر بر سر آن بودند و ما بر اینیم و از صاحب رایان که بند پر خویش به سپاه دست پیر نیز بر اینیم
 این و تعالی سر اهل سنت را بر سر اتفاقاً دست بپاورد و اولی الاجاب و القادر علی و از بیعت و ضلالت نگاه
 و اراده و بر سر سنت مبارک و ما در پیشان حضرت که و اولی الاجاب و القادر علی و از بیعت و ضلالت نگاه
بسم الله الرحمن الرحيم باب التجره و فزیدن مخلوقات کت مومن باید که اتفاقاً دارد که
 خدای تعالی بود و هیچ چیز نبود باشد و هیچ چیز نباشد چنانکه خود یاد کرد
 و خداست هستی و مناست از جوی و چگونگی چنانکه کت **بسم الله الرحمن الرحيم** و هر چیزی آفرید و آفرید عالم است
 بی آنکه کسی و بر او آموزد چنانکه گفت **هو کل شیء علی علم** و بری تعالی خلق را با فزیر ارادت بی مثال
 چنانکه گفت **والله یصورکم فی الارحام کیف یشاء** چنانکه خدای تعالی آدمی الهام کرد
 مثل سر سنا که خدای تعالی آفرید است میگذرد کن اندر و قیامت میسخ باری تعالی نرسند که خدای تعالی هر چه
 نقش کند که صد خلق از آن عا فرزند بر آب نقش کند چنانکه کت **الله کل شیء** و بر با نقش کند چنانکه کت **الله کل شیء**
 علی السلام از با فزیر **فی قلوبنا فی قلوبنا** و دانشش نقش کند چنانکه جان را از دانش آفرید چنانکه کت
الله کل شیء و بر با نقش کند چنانکه کت **الله کل شیء** و بر با نقش کند چنانکه کت **الله کل شیء**
 آفرید و اندر خبر چنانست از عبد الله بن سلام رحمة الله که وی گفت اندر ذکر الکلیم فرشته است که خدای تعالی
 نوری را با فزیر و از آن نور نطقی را با فزیر و از آن نطقی نوری را با فزیر و از آن نطقی نوری را با فزیر
 هر چیزی آفرید و خبر دیگر از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما چنانست که چون خدای تعالی ارادت بود که آن
 باها فزیرد و از آن نوری قوت سبز با فزیر طبری وی چند آنکه منست آسمان است زمین و آنچه اندر زمین است

آنکه آن یاقوت را اندک در از بهیت پاری تعالی آن یاقوت بدان غلیظ آب گردید و همی چند تا در وقت و از آنست
 آب هر جا که باشد اگر نیز استاده باشد حرکت جنبش دردی باشد از آن خوف و بهیت که از زبرد روی نا آید یاقوت
 آرام کیند و آنکه در پاپا فرید و آب را بر بدینا و آنکه عرش را پاپا فرید **تقدیر عرش** قولی تعالی **الذین یحلمون**
العرش لغز بن عامر رحمة الله علیه رویت میکند که خدای تعالی عرش را پاپا فرید از او از یاقوت بیخ هزار سوره سینه
 سرت و به سزی هزار هزار سیصد هزار رویت هر روی چند آنکه هزار هزار و سیصد هزار طبعی و دنیا و به روی هزار
 هزار سیصد هزار زبان و به زبان از هزار هزار است تسبیح کند ملک تعالی را بهر لغتی از لغت های عرش اندر ملکوت
 آفرید است که بدان لغت تسبیح و تقدیر کند و جعفر بن محمد از پدر رویت کند پدرش از خدا که از قایم عرش را یک
 قایم در بی یک پریشان و هزار سال بعد و هر روزی عرش را همانند هزار نذر اندر پوشد چنانکه هیچ خلقی طاقت
 نظر ندارد که در عرش کند و هر چه که خدای تعالی آفرید است همین است که عاقل در پانی و اندر جنانست که
 خدای تعالی فرشته را آفرید است نام و لغتی قابل است و بر اثر ده هزار پرت از پرتا بگر پانصد سال در است
 اندر خاطر و بگردید که بالای عرش خدای تعالی هیچ چیز آفرید است ملک تعالی بر پای در راه چندان زیاد که اگر کسی
 کرد که آنون هر سی هزار سال می پرید عاجز گشت ملک تعالی برایش زیادت کرد پست هزار سال دیگر بر پدید عاقل
 از حق تعالی نه آید که با فرشته اگر تا اسرافیل صور بدستی بر پای تراقت زیادت کند که هنوز است
 عرش زمی آن فرشته بسجود شده است سبحان ربی الاعلی و از هر چیزی که ملک تعالی آفرید است از عرش چنانکه
 نیست و خدای تعالی بصطفی عیال امام فرستاد تا اندر جود سکوی سبحان ربی الاعلی و بعضی از زبانهای عرش آن
 گویند اعوذ بالله العظیم من غضب الله اعوذ بالله من سخط الله اعوذ بالله من کید الله کعب لاجل احوال که در جوی تعالی
 عرش را پاپا فرید عرش گشت ملک تعالی هیچ خلقی ازین عظیم تر نیافرید ملک تعالی ماری را پاپا فرید و کردی در آمد
 ای بی صبح چیزی بود که غیب آوردد الا که خدای تعالی ویرا بجزی بشکست اول چیزی که عمر بود و عرش با وجود
 تعالی آن در پاپا فرید که مفاد نورد کرد عرش بر آمد و چند هزار سال راه سراز بالای عرش آورد و دو نیم
 صحرای عرش آوردند گفتند چون یک است که عرش بین عظیمی برشته ایم ملک تعالی پایا ایستاد و از آن
 بر گرفت صلیق از عرش و پیخته شد مذاحق تعالی نه آید یا احد العرش پایهای شاد را در جیب گشتند الهی

بسیج فرید که عرش را شاد کرد فرید شاد را کبر گرفت سر فرود زد و از آن غیب شد آمدند و دیگر عیب جزو عیال امام آورد
 که چون من گشت که وی سینه چنان بران را من میرسام شب عراج که مصطفی صلی الله علیه و سلم بوج شد جزو عیال امام
 فرید شاد پایا و چنان عیال امام می فرشت گفت با جبرئیل صبح نهایی واری تا یکبار چهره سبز از آن باز استاده
 و دیگر عیب فرشتگان آوردند که فاضله خلقا نیم چون آدم را پاپا فرید و در اسب و فرود بردن آن عیب است نشان شد
 دیگر عیب آدم آورد عیال امام که چون ملک تعالی فرشتگان را بسجود فرمود درین و بهشت مقام وی کرد و فرشت
 بسبب وی کرد تا بدان شکسته شد و از عیب باز ماند و دیگر عیب است عیب آورد بدین آید که خدای تعالی فی سبب فرید
قال الله لا اله الا الله محمد رسول الله ملک تعالی مومنان را عاشق کرد که تا جان و مالی از بهر او در کار کرد
 و بهشت میل کنند بدان شکسته شد و دیگر دوزخ عیب آورد که خدای تعالی سر مغان را برین ترسانه چنانکه
 گفت **قال الله لا اله الا الله محمد رسول الله** پس ملک تعالی آتش محبت در دل مومنان شاد که آتش دوزخ را با آن
 گشت که در عرش فرشتگانند ایشان را محبت کند که بیدار چشم ایشان آب چون رود بار و ان بی رود از ترس عیب
 تعالی ملک تعالی ندانند که با فرشتگان از جرمی تریسد که تندر بنا اگر اهل زمین از عظمت عزت جنان آگاه بودند
 که با هم هرگز طعام ایشان را هضم نشد و در فرسناک تاج نود می و جواز نشد می و چون جوار با یک پشته می
 مطرف هر چه اندک عیب گشت که برضیعت کنند و بدکان خدا را فرشتگانند و دشمن ترین و بدترین بدکان خدا را
 ایس و او آید **تقدیر کرمی** قولی تعالی **ذو الجلال و الاکرام** تعالی آسمان زمین و عرش و کرمی و
 الهی و فرشته و شیاطین پاپا فرید از بهر آن آفرید که آید است بدانند که ما را خالق است بدان عظیمی که ما را از هم
 بوجود آورد و این کجا پاپا فرید تا مسخ او را بپسندد و آنکه میراند و کربانه زنده کند و از عیال بجای نظر کند تا
 و فایق صفتش دیدار باشد اگر این خلق را پاپا فرید و الهام ندای بیستین و بیست و یکم که کرمی او بر کرمی
 رسمی اندک گشت که صفت کرمی از یک کرم نام نشدیم لکن اندر کتابی دیدم که خدای تعالی نوری را پاپا فرید و از آن
 نوری که بر سینه پاپا فرید و از آن جوهر کرمی پاپا فرید خوف چنانکه آسمان زمین و بهشت و دوزخ از نوری نامشاید عرش
 سر اندر کرمی است و این همه در جنب قایمهای کرمی جنانست که عاقل در کرمی و کرمی با این بر جنب قایمهای عرش
 جنانست که عاقل در کرمی و این همه که با کرمی چشم غفلت خدای تعالی جنانست که عاقل در کرمی و کرمی گفتند

و این گری را چهار قایم است هر قایم جز آنکه حضرت آسمان و قایم باش از بودن نواحی عالم است چنانکه گفته است
 که هر چیزی از زمین چهار قایم گری است آلا عرش و حملا العرش که پروان از گری است و در بیان عرش که گریه
 و معناه حجاب است و هر چیز از گریه پیشه چنانکه گفت **و حجاب عرشه الله عز وجل** و او بعد از این که گریه کرد
 خدای تعالی عرش را پدید کردی بود یا نگفت بود گفته بود که گفت خدای تعالی عرش بود بر سر آب و آب از گری
 بود جای و اگر گفته است که گریه عرش بود که قبضه و میان عرش و گریه چیزی بود بلکه که پوست بود و گفته
 امر کرد از یکدیگر جدا نشدند چنانکه آسمان و زمین یکدیگر پوسته بود باز گفت چنانکه گفت **الارض و السماء**
الارض گفته یا با سید خدا العرش خدا گریه را بسته گفت میان ایشان و معناه حجاب است از ظلمت
 و معناه حجاب است از برف و معناه حجاب است از کرم تا آوران پشت زشته که عرش برکت دارند چهار گوشه
 گریه بر در مشن از آنروز از **قدومه العرش** او بعد از خدا علیه گفت که حملا العرش است زشته است
 این عباس گوید چهارست و این عباس گوید که از کعب الجبار شنیدیم که در مشن کمان حملا العرش از سر تا بقدم ایشان
 پانصد سال است و میان عرش و میان زرشکجان و معناه حجاب است از نور و پامای حملا العرش از هفتم زمین و گفته
 و سرایش در عرش شده است و او اضع ایشان چنانست که سر بالا نماند و از سر زرشکجان ترساکار برید
 اسمعیل بن علی بن ابی طالب گفت که خدای تعالی حملا العرش را پدید فرمود که عرش را بر گریه طاقت نداشتند
 چنانکه هر یکی از ایشان چندان زشته میافزید که اندر آسمان است و ایشان چندان بود که هر چیزی که
 خدای تعالی آفریده است و آفرینند تا قیامت بیشتر بودند تا که عرش را بر گریه طاقت نداشتند بر خدای
 بعد هر یکی از ایشان چندان زشته میافزید که اندر آسمان است بهما و نت فرستاد گفت عرش را بر گریه نخواستند
 پس طایفه خدای بعد هر یکی از ایشان چندان پافزید که اندر معنی آسمان و هفت زمین است برین بود بر گریه
 طاقت نداشتند پس حق تعالی ندا کرد که این کلمه بگویند که **لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم**
 چون گفتند عرش را بر گریه نخواستند و پامای ایشان بر زمین معنی فرستاد قرار نمی گرفتند تا ملک تعالی نافرمانی
 خود بر قدم ایشان بنیشت **انما ذکر الله و عروه** از پیغمبر علیه السلام روایت کند که بر سر اوقات عرش
لا اله الا الله محمد رسول الله و ابو بکر الصدیق و عمر الفاروق و حمزه بن عبد المطلب سید الله و سید رسول

و عقبر و روایت کند که پیغمبر علیه السلام فرمود که حسن و حسین از زکوتر عرشند مکن سلفی چینه و بعد از حسین
 رضی الله عندهم که در رسول علیه السلام گفت که اندر عظمت خدای تعالی نشکر و نیکبند و لکن شکر کنید از ان در زرشکجان
 که ملک تعالی آفریده است که اسرافیل علیه السلام چندانست که قایم عرش برکت است و هفت هفتم زمین است
 و عرش هفتم آسمان زشته است و عرش سید از ترس خدای تعالی بود که از او جان شود که گنجشکی و از زرشکجان
 هر یکس از وی نزدیکتر بودای تعالی نیست **قوله تعالی** و سب رحمة الله علیه گوید که در عرش معناه و نزار
 صف زشته است معنی از بر معنی طواف می کند معنی پشت بپوشند و معنی روی باز کند بعضی گویند **عنه**
لا اله الا الله محمد رسول الله و بعضی گویند **انما ذکر الله و عروه** و از سر ایشان معناه و نزار است و چون
 تسبیح ایشان نیز بگفت بر آنند که گویند **شانه محمد که ما اعطناک و اجعلناک فی الدار الاخری الیک**
الحق کلهم ائمة و از سر ایشان معناه زرشک است ایستاده اند دست راست بر دست چپ نهاده هر یکی تسبیح
 کند و میان بر پای هر یکی سید سالد است خدای تعالی میان ایشان و میان آنکه در عرشند و معناه نزار چنان
 از نور در آورده است و معناه نزار حجاب از ظلمت و معناه نزار حجاب از سپید و معناه نزار حجاب از انبوت
 سنج و معناه نزار حجاب از زرد سبز و معناه نزار حجاب برف و معناه نزار حجاب از کرم و معناه نزار حجاب
 از آب و دیگر است که گسیه اند که علی بن جابر **العقاب** که در عرشند و آنکه حملا العرش از هر یکی چهار روی
 یکی چون روی آدمی دوم چون شیر سیم چون روی کرکس و چهارم چون روی کاه و هر یکی چهار پر دارند روی
 اندر عرش آورده اند تا نظراتین بخش زشته که آنکه ایشان را ساعه افتد و سخن ایشان تسبیح و تحمید و تکبیر است
 نیز از اوقاتش گفت که عدد ایشان را گسیه اند که باری تعالی چنانکه گفت **و ما یصلحون**
 گفت حملا العرش چهارند هر یکی قایم برکت دارند و هر زشته چهار روی دارند و قدومهای ایشان اندر حفره
 شده است با نصد سال راه و هر زشته را سید چشم است معنی طاقت باز روی یک زشته بصورت آدم است
 علیه السلام و دیگر بصورت کرکس سیم بصورت شیر چهارم بصورت کاه است و این از مشال حملا العرش است آن زشته که
 بصورت کاه است از آن وقت باز که بنی اسرائیل کوسار بر سیدند سر فرود است که باشد که خدای تعالی
 و بر اعقاب کند که بصورت تو بود که بنی اسرائیل از ابراهیم گسیه من اوتقذوا آن زشته که بصورت آدم است

و کاند از بهر درمی آوی و آن فرشته که بصورت مرغ است در زمی خواج مرغان را و آن که بصورت شیر است
خواج دود و دام را و آن که بصورت کاه است در زمی خواج جبار پان را **الحجاب** اند با جای ایشان تا بر آید و جنت
ناب نیزند چون ستاره صبح و از آنو تا باقی جنت است که تاب میزند بر مثال ماه و آن تا باقی جنت است که تاب
آفتاب و از صدر تا بر جنت است بر مثال برق و هزار زبان و هزار لبت و یک در صدی تعالی می کند و با یک بر سر است
بند بر سر خود چنانکه یک است تا سینه و بر خشته را از ایشان معناه دو جهات خند از مشرق تا مغرب و در آن
جنت که از گری تا بر زمین و در زمی که از گشتن تا ایشان است هزار شکست و از گری تا بر زمین در هزار
خسکت خستگی هزار و دویست گریش باشد بر از شی هزار ساله را باشد از گری تا بر زمین با صد هزار جبارت
یک از بالای یکی از مطهری بر جانی باشد سال راه است و بر جانی ترش توکل است که هر چه که از خدا تر کند
ایشان که گرا و می کنند و از گری در جهات که جانی شتیدان در آنجا باشد و اندر هر چه در آنجا که جبار
جنتیان و ایشان و فرشتگان آن حد خلق در آنجا باشد بر جانی را در هر چه باشد چون مدت وی سپری باشد
آن بر که شگفت شود و فرود افتد تا با همان عظم است این که جانی خلق است از دیگر کسی فرستاید است که چو با
در جنت از آن باشد جبار که گشت **کتاب الازلیع** و اندر گری در جهای دیگر است که اندر آنجا مسکن بود که گشت
و ایشان و میان گری در میان آسمان مقیم آب و موات است تا صد و سطرپی وی باشد سال است و اندر
گری چهل و دو است و در آن بهر سببی که در وی است از نور و درازی هر سببی باشد سال است **تفسیر**
بار که در عرش است که رحمت الله علیه گوید که حق تعالی آن بار را پا فرید ویرا معناه هزار پرست و هر سببی
معناه هزار پرست است و هر پرشته معناه هزار روی دارد و هر روی معناه هزار دمان دارد و هر دمانی معناه
هزار زبان دارد و بعد و قطره باران و برگ درختان و یک پان و عدد ایام و عدد فرشتگان از زبانها و
دنه است صبح فرود آید و از بعد ابن عباس رضی الله عنه روایت جانت که رسول الله صلی الله علیه و آله گفت که چون
ملک تعالی بخش پانزده عرش گفت حق تعالی این عظیم صبح خلق نیافرید حق تعالی ما سپید پانزده
معناه نور در عرش در آن بار اندر هزار پرست و بر هر سببی صد هزار دمان دارد و اندر دمان
سینه هزار زبان دارد و بر زبان آن سینه صد هزار لبت صبح می کند که یکی یکی نامه اندر سپهها میگوید **سبحان**

من حججه محمد بن خلقه و لا عن غیره و چون صبح کند از دانش در بقوت سی بار و هر روی معناه باره چندی
و ناست و ناست هزار قرن و ارد و سطرپی و درازی یک ملک تعالی کسی نماند از گوش تا یک گوش صد هزار ساله
راست پیشش از بقوت صبح است و کلمش از مرد و در پیشش از بقوت سبز که آسمان را روشن دارد و چون
آواز صبح کشد عرش از بیت در پیشش آید و فرشتگان معرب را ساعت افند و اگر حق تعالی فرمان و پاسها
را در زمین را یک لغز کند و فرود برود اندر شکم وی جان باشد که حلقه طرشتی و چون بر آنجا کند آسما بنا را
کند وی را سه هزار عقد است از مرد و در جان و هر عقدی معناه هزار فرشته است سطرپی بر سرشته
چند آنکه دنیا و از لب تا لبش هزار ساله است و اندر دو گوش وی دو سلسله است و است از نور و در جان
پانصد ساله راه اندر زمی شده است و عرش در پیشش می جانت که حلقه طرشتی و این آن است که شب
مواج رسول را علیه السلام زیادت کرد و آتش را بخیر آتش است و آسما جان من تقدیر کین باشد
تفسیر فرشته که نام وی اورس است ملک تعالی فرشته آفرید دست از روحانیان که نام وی اورس است
و فرشتهای آسمان در زمین در دست و دست و هر چه اندر آسمانها و زمینهاست همه و اندک است این حد
و اندر پیش وی فرشتگانند که قضای خدای تعالی بر خلق را در زمی نویسد تا قیامت و در از پیشش انصاف
راست و معناه دو و پر دارد و از نور هر بری چند آنکه از مشرق تا مغرب و باج کلش بر سر است و او از نور
فرشته است بخدای تعالی زیرا که کلام خدای تعالی پشتر نوی آید و از وی بسفره آید و هر که کرامت گنجینه
و از سفره بجزر می آید و از جسمه بن پیا بران صلوات الله علیه جمیع **تفسیر علی علیه السلام**
ملک تعالی جبرئیل علیه السلام پانزده بیکو ترین صورتی برایش مکتوب است بر او برود و او در پیشش
گشاده است و سرش مقدس و لولش سپید چون برف و میان ندی دارد و پیر آموده و آنست که کتایلیا
او را ایستاید کلام خود **سبحان الله** یعنی هر دو لشکرش سلام کند بر آنکه که عوی پذیرفته باشد **تفسیر**
فرشته که نام او است ملک تعالی فرشته آفرید است نام وی رحمت بصورت آدمیت و با کاش است از
بر حیت از جهای عرش که کسی بر او چند و نه جایش از بی بی جانت که اگر ملک تعالی در فرمان و پنا از آن
برود چون آید همه خلق را که کند و او از سر فرشتگان بزرگترت و عظیتره الا عرش و چون سفهای فرشتگان

در حیات باستان است بدان باشد که منزه شکان و مدافع صلات جنگو خدای تعالی فرموده
تَقْوَةَ الرَّوحِ وَهَلْ كَرِهَ مَرَدُّيْ مَعَاذَ الرَّسُولِ كَيْفَ مَكَّ تَعَالَى از هر چیزی که منزه شکان باشد چنانچه در قرآن
 مسیح و تقدیر کند خدایا بیا که و تعالی سبحان ما اعظم شأنه **قَدْ خَلَقْنَا اسْرَافِيْلَ ابْنَ اٰدَمَ عَلَيْهِ**
 خلق است لوح محفوظ برابر است و وحی خدای تعالی در میان پشانی وی نزل باشد و او صاحب معرفت و تکلیف
 سفر است و این سفره معانی فرشته است هر یکی از ایشان هزار هزار روزه فرشته دارد و هر تومی هزار هزار فرشته
 باشد و این سفره آنست که قرآن پیش هر عملی از آنند تا جبرئیل پیش پیامبر آرد و علی السلام آنکه سوره انعام آرد و منبر
 ایشان اسرافیل است حسن رحمت آمده گفت که ملک تعالی معناد هزار جاب آفریده است هر جایی باشد سوره است
 و از جایی تا جایی باشد سوره است از آن سوی این جابها اسرافیل میان عرش معنی جایی در کتب سطرهای جایی
 باشد سوره است ملک تعالی این چهار فرشته پانزده و شصت هفتاد و هفتاد و هشتاد و نود و هشتاد و نود و هشتاد و نود
 و بی پنجاه است که هر سوره و یکایک صاحب رحمت و رزق و بار بخت و اسرافیل صاحب رحمت است که ایشان
 بر سوره لوح محفوظ از عرش آید و عرش است چون باری تعالی قضای لوح کند فرود آید و بر پشتی اسرافیل آید که از
 لوح آوازی بشنود و چنانکه آواز آید که بر سنگ آید با چنانکه بر آسمان آید پرده آید و اسرافیل بر پشت و چشم
 بردارد و قضا کند با یک گنبد جبرئیل میان ایشان معناد و جاست جبرئیل بریزد اسرافیل بر بالا فرشته سوره میان
 ایستاده است **قَدْ خَلَقْنَا اسْرَافِيْلَ ابْنَ اٰدَمَ عَلَيْهِ** ملک تعالی صور اسپد آفریده است و تجویف و درازیش جدا است که از شرف و جلال
 و در سراج سواد است اندر یکی این فرشته شکان و پیغامبران باشد و اندر یکی جانهای مومنان باشد و اندر یکی جانهای
 کافران باشد و اندر یکی جانهای شیاطین و این باشد و اندر یکی جانهای پیام است و این تمام بجای خویش گفته
 انشاء الله تعالی یعنی گویند که هر دو بیکر که صورت اسرافیل باشد فرشته دیگر باشد برین و هر یک که صورت در میان
 جبرئیل اسرافیل است ایستاده بر بالای رایت و صورت بر نانو سوده تا او را پانزده چشم برهنه است یک چشم
 بصوری کرده و بیکر چشم بر اسرافیل که چون چشم ارادت خدای تعالی باشد بصور که بعد اسرافیل را فرمان آید که
 تا بر ما بر مگرد و این آنگاه باشد که اجل آسمان در زمین بر سر آید که فانی شود چنانکه گفت **كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَ رَبِّكَ الَّذِي**
 پس چون مدت آسمان در زمین بر سر آید ملک تعالی لوح محفوظ را فرود آید تا فرود آید و بر پشتی اسرافیل آید آنچه پندار

با هم که پس آن سوره بر میدان کرد با یک روح شکان که چه بخت دارد که انزوی بارانی باشد که زمین مرده را زنده
 کند بخت آن سوره چنانکه باشد که خلق آسمان در زمین بغبار چون بکند سوره بر شکان آید یعنی بر کعبه و پیش
 سجده و بعضی آسمان سوره پیغمبر میزند تا همه طبعهای آسمان بشود و از فرشته که بر روی آفتاب باشد که با یک
 بر زمین رسد و سبکس غاذه الایمیر از زمین اول تا زمین منتم هر خلقی که خدای تعالی آفریده است سوره میزند چنانکه
 فرود باری تعالی **وَالْفَخْرِ وَالصُّورِ وَنُفُوعِ** ایشان این جزو فرشته باشد جبرئیل و اسرافیل و جبرئیل
 آنکه ملک تعالی نماند بلکه الموت و او خود عالم است که با یک الموت که غاذه است که بر جبرئیل و اسرافیل
 اسرافیل عزرائیل و ان خدای که باقیست گوید که جان یکایک بیستان بسته در پیش عرش پیغمبر چنانکه طوطی عظیم دیگر
 باره نماند که گوید باری و مولای جبرئیل اسرافیل ملک الموت نماند که جان اسرافیل بر بیستان بسته است این نیز شرح
 پیغمبر دیگر باره نماند که غاذه است که جبرئیل و اسرافیل ملک الموت نماند که جان جبرئیل بر بیستان بسته است دیگر باره نماند
 نیز بر بعضی خاک گویند که چندان جان کندن بر روی شد که گوید که بر آسمانی که جان کندن برین سخن است هرگز با
 سبک نیز نماند پس می گوید آسمان و زمین از خلق مرده بر شده باشد تا آواز یکسفر و آسمانها آید و نماند بر زمین
 زمین و آن باشد که ملک تعالی **كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَ رَبِّكَ الَّذِي** که آنگاه آسمانی که بر زمین دعوی بصورت کردی و هر کسی گفته
 که ملک آن منت هیچ کس نباشد جواب کند آنکه خود بخود خود جواب کند **اَللّٰهُمَّ كَلِّمْتَ خَلْقًا رَاسًا** که هر را
 فکر کرده است زنده لایوت پس چهل سال همه خلق مرده باشند و این چهل سال از زمین است که خدای تعالی
وَرَوَى پس چون چهل سال بگذرد باری تعالی نظر کند اندر آسمانها و زمینها خلق را پس بر روی انوار آفتاب
 و مرده آنگاه گوید موت من چنانکه مرده که مرده که نام آنگاه چهل صبح با باد و با عظیم بغیر ستم تا ایشان همه
 جمع آرد آنگاه از آن باد بارانی بغیر ستم آید و از زیر عرش آید و از انهر الحوان که نیند چهل و دو آفتاب
 نیز خاک بر روی آن که کسی پرسیده و استخوانهای جدا شده همین که نماند است که از اطراف گویند آنگاه ملک
 اسرافیل آفریده کند و از آسمان بر زمین آید و بر صورت باستان چنانکه حق تعالی گفت **وَالْحَقَّ نَسَبَ**
 از بهر آن خواند که هر دو میل از بالای زمین است و صورت بر میدان گیرد و اندر صورت که با استخوانهای پیوسته
 و گوشتهای بریزد و مویسای بر آنگاه شده بر خیزد تا چنانکه اندر شما و مند و بگردار با شمار اجزای هندی چنانکه گفته

که جانهای سرد سرد باشد از صور بیرون آید و از جهان میگردند تا قلاب خویش یابند و اندر قلاب شوند
 و از آن روز باشد و **قوله** **والموت** و این قصه بکلی خویش گفته آید انشاء الله تعالی **فتم** ملک تعالی قلم بر پیشانی
 لوح آفرید و در آن پیش چنانکه میان زمین و آسمان و از نور مصطفی آفرید که وصف کردیم آنکه خاک را که با قلم
 بنویس هر چه باشد هر سال قلم بر لوح می کشد و می نوشت و لوح دانست که هر نوشت چیزی آنجا گفته ام
 و چیزی اینجا بگویم از روایت عبد العزیز بن عباس رضی الله عنه که قلم هر دو بیجو و شده اند که هر دو در این سر بر
 گفته با قلم بنویس گفت با رب چه نویسم گفت بنویس قضای من که بر خلق خواهم راندن و هر چه خواهد بود
 تا روز قیامت چنانکه بنویس گفت علیه السلام جنت القوم ما یوکلون الی یوم القیام **فصل** ملک تعالی لوح محفوظ
 را با قلم آفرید از او آینه در سپید درازی چنانکه از آسمان با زمین و فراخی چنانکه از شرق تا مغرب کی کشیدند
 و میانش از یاقوت و اندر صدر لوح نوشته است **لا اله الا الله محمد رسول الله و دینه الاسلام**
 و از عرش او برشته است بسلسله ناز و اصلش از در آمان برشته است که نام وی ماطر نون است که نمبان است
 چنانکه گفت **القرآن** ابوبکر بن الحسن رضی الله عنه گفت که محفوظ اندر لغت آن باشد که نگار و نوشته باشد و
 لوح از بهر آن خواند که همه چیز را آنجا پیدا شده است **فصل** ماطر نون عبد العزیز رضی الله عنه گفت که ملک تعالی
 نوشته با قلم عظیم و نام وی ماطر نون و بر لوح مویکل است و لوح در آمان است و این نوشته در اخطای است که
 مرغ خلیج بر هفت سال از کوشش تا بسرو می می پرده که بر بالای کوشش وی رسد که در آفرید آدمی نویسد از خلق
 محفوظ بر حیض از نور و قلم ایشان زبان ایشان باشد و در آمان است و در ایشان نوشته است و در ایشان
 رتبه است هر توه بر هر توه نوشته باشد و آن نوشته که نام وی ازیر است زیر است و **بیت** **عالمی**
 ملک تعالی لوح را چهار نام بخواند محفوظ خواند آنست که یا درودیم مکتوبن خواند چنانکه گفت **و کتاب** **کتاب** **عالمی**
 پرورشیده است از خلق از بالای جنت آسمان و اتم کتاب خواند یعنی مادر همه کنه است که هر چه اندر آن است
 همه از آنست و یکیش خواند زیرا که حکم کرده است از باطن **فصل** **مطر نون** **قوله** **عالمی** **مثل الجنة التي وعد**
المتقون اندر حضرت که در نخستین بهشت و در لوح آفرید اول بهشت را آفرید که در لوح را و بهشت را
 بسدره المنتهی آفرید چنانکه گفت **عالمی** **مطر نون** و گوید که بهشت با من چهارم است اما چهار سراسی است

چهار بوستان چنانکه ملک تعالی در کلام خود میگوید اما سراسی اول از الجوانت و دوم دار القریب و سیم
 دار المقام است و چهارم دار الخلدت پنجم دار السلام اما در الجوانت از بهر آن خوانند که زندگانی باشد و در
 باشد چنانکه گفت تعالی **عالمی** **مطر نون** آن مرغ که خوانند گوشت وی خوردند که گوشتش در گشتن مرگ باشد
 و اندر بهشت مرگ نباشد چنانکه خوانند پنجمه و پرین کرده بر جوان آمده چون بخورند در کاره بر برود و بر درخت
 نشینند اما در القریب از بهر آن خوانند که قرار باشد زوال نباشد **دار المقام** از بهر آن خوانند
 از که بر خواست باشند و از دروغ حسنه باشند و در بهشت این شده باشند اما در الخلد از بهر آن خوانند که
 دایم در آنجا باشند بر نباشند که هرگز پر نشوند قوی باشند که هرگز ضعیف نشوند اما در السلام از بهر آن خوانند
 در آنجا سلامت باشند و آفت نباشد لغت نباشد رحمت باشد شدت نباشد اما الجحیم است چهارم
 جنة المأوی و جنة النعیم جنة العدن اما جنة المأوی از بهر آن خوانند پناه و مأوی از آیدان و عابدان و مؤمنان
 که ایشان نه پناه مشغول شدند و نه مأوی و اما جنة الفردوس از بهر آن خوانند که هر چه است و پدید آمدن است
 اما جنة النعیم از بهر آن خوانند که نعمتایش برسد باشد و اما جنة العدن از بهر آن خوانند که تماشاگاه باشد و در
 بهشت مشقت است هر دردی را در مصراع است از دیده بر مزار سار است در آنرا پیغامبران و رسولان است
 و در آنرا شیدان و صدیقان است و در آنرا حایبان است و در آنرا تمایز است و مقصدان و در آنرا
 مؤمنانست و بعضی در با از بهر جنت و بعضی از بهر اریست و بعضی از یاقوت و بعضی از که هر بعضی از نور و گویند
 هر یکی از که هر است و حلقه از که هر یکی در جبر رضی الله عنه گفت که در بهشت صد در جاست از بهر جنت
 هزار مرتب است اندر هر مرتبانی میدانیست که پانصد سال است از بالای آسمان در خفاست از نور و
 زده از یاقوت و زبرجد و میوه های گوناگون و اندر هر مرتبانی نیز از کونک و اندر هر کوشی صد هزار سال است
 هر سراسی صد هزار خانه است اندر هر خانه صد هزار زاویه است اندر هر زاویه صد هزار منظرات بر هر منظره صد هزار
 تخت بر هر تختی صد هزار زینت است بر هر فراشی حوری که از آفتاب و ماه تاب برکشند و یکویرت و بعضی دیوارها
 از زیت و گلرود اندر و پدید و بعضی نسیم و گلرود از نور و بعضی از یاقوت و گلرود از نور و بطری هر دیواری شصت میل
 چنانکه اندر فرش از بهر آن می باید و در پیش از اندرون می باید و بعضی گویند که دیوار بهشت کیخشت از سیم است

کوی از نزد و ملاطفتی که در ملک تعالی جاری اندر روان کرده استل جهرت کن هیچ کوششی هیچ سرایتی
 که جوی از آن در وی نیست چنانکه گفت **سبحان الله اعلم** بجهت آبی روان که در تغیر از وی نیاید
 و چون بجهت شیر روان کرده که از جان بگذرد و آن **سبحان الله اعلم** و جوی ساینی هم روان کرده که در غلبه آرد
 بزرگ **سبحان الله اعلم** و جوی که در دهن و در دهان نباشد و در چشم و در کمر و در پستان و در جگر و در سینه
 و در دگر کافر و کافر قول تعالی **سبحان الله اعلم** و جوی در جبهه و کوشکی در برشت
 الکا جوی از کوشه در انجبار و است و کوشه تیر از آن می رود که تیر از کمان و او از کوشه در دنیا شنود کسی که بر پشت
 یا کسی که کوشش خویش بگردان بماند می شود بنده آن که از سر وی بر می آید آن **سبحان الله اعلم** و کوشه در جبهه
 می شود و سخت از آنکه اهل برشت بهشت سینه در آب دگر در پیش آن یکی در جبهه است علیه السلام و آنرا
 جگر گفرت و از کمان تا بماند هزار ساله راست کند آن آب بویست و کند در کوشه کند در کوشه کند در کوشه
 علیه امین و یک چشمه حیوانت آنکه برشتیان غسل کنند بدان نام و سستی در جگر است و در جگر از ایشان بشود و یک
 چشمه موت که از آن نمک و غلظت غش همد و عداوت از صدر ایشان پاک شود و بجای یک دستنگ درین آب کوه
 و یا قوت و زبردت انحر باشد و بجای یک کلاه زعفران بر لب جوی سینه منغزار و بجای خاک مشک باشد اندر خمر است که
 این چهار رود از قبای حیدر امانند و گویند ازین کوی آید از مشک و کافور و سلسپال از زعفران آید و در نجیب از
 کسی آید و کوشه از زیر درخت طوی آید و در جوی از سخوی بهشت آید و برب رضی الله عنه روایت کند که چهار رود که
 ملک تعالی در قرآن میگوید اینست که بدینا فرستاده است سبحان الله و چون در در جلوه سخن چون در در جلوه برشت
 بود گویند که ذات خرم بود و در جلوه شیر بود و نیل آبکین در خمرت نومن اندر برشت بالای آدم بود و است ارض
 باشند هیچ موی ندارد در بصورت یوسف باشند و بن عیسی بدست و رساله و تعلق و لغت مصطفی باشند و بصورت
 داود باشند علیه السلام **سبحان الله اعلم** در خنما و پوسته اما یکی از درختهای بهشت طویست آبکین
 رضی الله عنه گویند که ملک تعالی آن را با فرما اندر فرود کوس نام طوی بجا برمانند علیه السلام قاشق با قوت
 سنج است باشد ساله است که دگر که وی و شاتهای از زره مرادید و زبردت و برکش علمهای بهشت
 و برکش مراد بر بود چون نومن کنی از آن در دمان نند گویند یا دوست خدا طعم خواتمی آن باشم آبجوی

تابان باشد و اگر طعامی دیگر آرزوی کنده همان لقبه با طعم آرزوی وی کرد و چنانکه لغت در دمان و طعم
 بگردد و از هر کوزه و عصاره و طعم و لذت پدید آید و با رحمت در آید و با بجا نومن آوازی باشد که در میان
 آواز نشاید باشد و هر چهار رود از زره وی کند و هیچ کوشکی هیچ سرای هیچ خانه اندر برشت بجا بر ملک
 شافی از آن طوی در انجبار بود و از هر شافی و از هر بویه می باشد و خوشه انگور شش بروایتی دو از زره نیز کوشش
 باشد و بروایتی جبل اشش و بروایتی دو با هر راه و اگر در خطایق از یک شمشه خورند که کسیر شمشه و از آن
 هیچ کم نشد باشد و بجای دانه و بجای استخوان در سینه ناکوهی باشد که قیمت وی کسیر اند و با بجزری که از
 یکوز تر باشد **سورة الممتی** چیزی در مراج گفته ایم چیزی ایچا کوه بیستادش از فرسخ است و شام خیمایش از
 مراد است و برکش عده سبزه بر شافی را معناد هزار برکت و ازین برکت تا بدین برکت جبل سار است
 و سایر هر برکتی چند است که از مشرق تا مغرب و بر هر برکتی فرشته است چون ماه و هر یکی را در برکت
 سبز و هر یکی را تاجی بر سر است از نور و هفتصد و از یک شمس تا یک در شمس یک ساله است و بر شافی
 نذاسکن سدره الممتی و جوی کوشه و جوی نومن ازین آن می آید اما کین بر شافی را معناد عده باشد هر یک
 از لونی و استخوانهای اندرون این همه طعامی تا بد چون آب رگین اندر آگینه صفائی و این ستمین ایشان
 جندان کرانی کند که کینای موی برشت است کون لباس برادر ایشان باشد صورت برادر ایشان باشد
 که ملک تعالی در برشت پیدائی آفریده است بعد دستار کون در انجبار صورتهاست آفریده و چون اهل بهشت
 از آن صورتی پند و دلش بخواهد گوید کاشکی صورت من چنان بودی بان صورت کرده و اگر لباس پند چنان
 باشد و هر کز لباس گریه شود **سورة حور العین** قوله تعالی **سبحان الله اعلم** این عبارت می آید
 گویند که ملک تعالی فرشته آفریده است در بهشت بطنه هشتاد هشتاد است برقی باشد چنانکه گفت **سورة الممتی**
 بگر که ظاهر چگونه باشد اگر یک پروین از آن حوری از آسمان فرود بماند اگر شب باشد من جهان روشن شود
 و اگر روز باشد بر نور آفتاب غلبه کند اگر حوری آب و دهن در دریای تلخ آکند چون آنگین شود و اگر گزافه
 متعشش در دنیا باشد از مشرق تا مغرب پوی مشک میگرداند چهرت که ملک تعالی در فرستاد و بر شکان
 که بر وی و اندر فرود سس کند تا من چو ساخته ام گفتند که زمانی من بر هوای خود خستیدم که بر وی و بر شکان

برفتند گوشتها دیدند از باقوت سرخ مرگوشکی را ده آنزده هزار در هر روزی را در عرض از زهره انوار آفتاب با صبح که
یک میل با درخت در آن روزی است جوی آب بشیر و غمرا که این حضرت خورا لعیان دیدند که ماه و آفتاب از
ایشان تابید هر کی را ده آنزده هزار در پیشه که در خدا را بپوشید و جلالت را بپوشید و منزه را بپوشید این
و مغز قش در میان همه عالمای یافت چون آب بر ریخ که گوهر صافی با کزنده و مجرای سپید و زمین بر کوه
و ده آنزده هزار پیش علیا گرفته و ده آنزده هزار از یک سو های دی بر طبقای مروارید و باقوت نهاده و بر آ
چون ایشان را بریدند بخندیدند بر بهشت نورانی شده نوری از دهن انبای ایشان یافت که بر شد نورانی است
غایر که چنین در اسلام آن بدید مسجد شده و گفت جان المدطوبی آنکه آن که رضای تو بر خوی خود بر کردی
اندر بهشت که چنین از نوبتی با خوری خلوت کند جا که دست نشود و در بهشت باز ماند بهر جای که پیش و پس
میشود و شرفا میشود و **قصد و نیت** قولها سلیک **ما شاء الله** و نیت در دست بر هر چه میخواست
مرا که دست از آتش در هر کوی مفاد هزار شکفت از هر شکافی مفاد و هزار خاست از هر خاری مفاد
هزار است و مفاد هزار کردم است هر کز روی را مفاد و هزار دست بر هر دینی مفاد و هزار کرد است از هر
مفاد و هزار فلز هر است اول در بهشت است **والله اعلم بالصواب** دوم نطقی است **كَلِمَاتُهَا الْعَلِي**
سِيم حَمَلَات **الْمَطْلُوعَات** چهارم سقرت **وَالْمُؤْتَلِفَات** پنجم سقرت **وَالْمُتَلَوِّغَات** ششم سقرت
طَلَبَات هفتم **وَالْمُتَلَوِّغَات** هفتم **وَالْمُتَلَوِّغَات** هفتم **وَالْمُتَلَوِّغَات** هفتم در روی آدمی امکان
نشد هر چه بر رویش باشد همه را بخورد آنکه هر شش بچش آید و لعلی از بهران خوانند که دست و بازو آنکه تنها
نبرد بخورد و حلق از بهران خوانند که استخوانها بشکند و مغز از بهران خوانند که از گوشت اند هیچ نماند تا بخورد
و جگر از بهران بهران خوانند که جگر بشکند و پیر از بهران خوانند که آنزده گرم گوشت بپزند که بر زمین بپاشند
تا رسیدن آتش سید خورده در اجاست از هر کس آید در سید خورده هر قدری سید خورده اند در خورده
آنکه سید کون عذاب و او را از بهران خوانند که هر که در آنجا شده مرکز پرون نیاید و آنجا جایت که نام دنی بیجاست
آن روز که در آن جا بکشند آنرا جان آتشی بیرون آید که حدتسهای آتش در رخ از آن جا فریاد خواهند نمود
کَلِمَاتُهَا الْعَلِي هفتم **وَالْمُتَلَوِّغَات** هفتم **وَالْمُتَلَوِّغَات** هفتم **وَالْمُتَلَوِّغَات** هفتم در آن کبراست و در آن کبراست

در آن مباحث است و آن ذکر ریاضت و آن با لاین آن می آید است که کجا که بر آنرا نماند باشند از حضرت
که خدا تعالی در رخ را بیا فرید و آنکه دو آنزده هزار با نیت با فرید و مستر ایشان ملک است و از با نیت از بهران خوانند که
به پا چیدن که گوشت که بدست اگر خدای تعالی زمان و به یکی از ایشان که یک انگشت بر آسمان و زمین از زمین آسمان
و زمین زیر و زبر شود مسکین بی آدم که در دست ایشان گرفتار شود و حالش میگوید باشد هر کی چیزی دارد که بدان خدا
کنند که وی که با هم دارند که بر روز خزان زنده **قصد و نیت** و کردی در نظر دارد که بدان نیزند هر چیز میخواست
ارزش باشد هر ارشی مفاد ملک که اگر از آنان حلقه بر سر کوی سندی که باز دو بار زمین منعم بر سر هر چه میخواست
زایسته سر آن زهره با بهر آن روزی در گشته و بر شش بیرون کند و هر دو را هم قهر کند تا آنرا که میخواست
دیو و کروی قد حاد از آنکه بی آن حیم و زقوم دور **قصد و نیت** خدای تعالی از دوزخ حیم و زقوم از فرید که اگر کفر
از آن همه آبا و ابا میزند همه آبا چون زهر شود مسکین دوزخی چون از آن قدیمی دست گیرد هر چه بوی باشد
از گوشت و پوست و موی چشم همه در آن قند افتد جا که گفت نشوی **قصد و نیت** در آن کبر است
و چون دست کم شود هر چه دست کم باشد بزرگد جا که گفت قول تعالی **قصد و نیت** و آب اهل دوزخ حیم می باشد
قصد و نیت از قوم کوبید جای بود چون خایه سرخ که فرو نشود و **قصد و نیت** چون فرو شود گوشت باشد
شکم نخورد از بهشت بیرون آید و حیم بر سر ایشان بریزند و پوست و گوشت و رگ وی همه بزرگ استخوانی باشد
آنکه آید که با مالک تو خدای بیگن تا من تنهای ایشان از پوستهای ایشان **قصد و نیت** **قصد و نیت**
قصد و نیت **قصد و نیت** **قصد و نیت** **قصد و نیت** **قصد و نیت** **قصد و نیت** **قصد و نیت** **قصد و نیت**
می آید که شمال مای در آن رود و ما این باشد در حضرت که این آتش دینا را مفاد و باب هر چه دست
اگر دوزخی را از دوزخ بیرون آرد و آتش دینا افکند و مناد دینا خسته جا که از نین پهلوانی را کوه کند و مذ
جان آسایش یابند و از حضرت که ملک تعالی دم در آتش فرمود نهادن هزار سال می و میدند تا مسج
و هزار سال و کرد میدند تا سپید شده هزار سال دیگر میدند تا سیاه شده و نفع سیاه آتش سیاه را که سیاه
هر چه در اجاست میسیاست آنکه با چشم در آید و بر آن آتش افند موج بریزند و آن موج ز بکشد و آن
زبانه هر و گشت میدند از آنکه زبانیان بر سندی از خدای تعالی استعاذه خواهند نشستن بر آتش باشد خود

از آتش از بالا آتش باشد و از زیر آتش قوله عابیه **لَنْ يَخْرُجَ مِنْ حَتَّى يَخْرُجَ ظِلٌّ مِنْ حَتَّى يَخْرُجَ ظِلٌّ** و این نیز است
 که خدای تعالی نمودی پافزیر و در دوزخ افکند و آن بر کس زین نیست و بعد در هر یکی که در دوزخ باشد بران نمود
 سوراخی باشد در پختی از آن سوراخ در کرد و پس آن ریخته با بدن و در میان فرو کند و نیز پیش کشند و بران
 نمود و به بند بر بخت دوزخی سه بار فریاد خواهر و بر این جز نام امید نمی شود اول بار بر بنیان بالدار پس کند
 هزار سال عذاب کشید و باشد چنانکه گفت **قَالَ الَّذِينَ فِي النَّارِ لَئِنْ كُنَّا نَجِدُ فِيهَا مَاءً فَشَرِبْنَا بَطِيشًا**
 ایشان باز می بیند پس جواب می رسد که رسولان خدای تعالی هیچ آمدند شما گویند یکی گوید بخت بر شما بریده است
 هیچ اجابت نیاید **وَسَاءَ مَا يَحْكُمُونَ مِنَ اللَّهِ لَئِنْ كُنَّا نَجِدُ فِيهَا مَاءً فَشَرِبْنَا بَطِيشًا** و لای علی السلام
لَئِنْ كُنَّا نَجِدُ فِيهَا مَاءً فَشَرِبْنَا بَطِيشًا جواب می دهند تا هزار سال که یکس از آن جواب دهند **لَمْ يَكُنْ فِيهَا مَاءٌ**
 این عذاب است که هزار سال که یکس از خدای تعالی باشد **لَئِنْ كُنَّا نَجِدُ فِيهَا مَاءً فَشَرِبْنَا بَطِيشًا**
 تا هزار سال جواب نیاید بعد از آن جواب آید **وَلَا يَخْرُجُ مِنْهَا مَاءٌ فَشَرِبْنَا بَطِيشًا**
 سال که یکس از آن دیگر بر نیاید آن افند **لَئِنْ كُنَّا نَجِدُ فِيهَا مَاءً فَشَرِبْنَا بَطِيشًا**
 بیرون آن را از آنجا که اگر بر سر ایشان شویم که در دنیا بودیم از خالان بشیم تا هزار سال هیچ جواب نیاید بعد از
 هزار سال جواب آید **لَئِنْ كُنَّا نَجِدُ فِيهَا مَاءً فَشَرِبْنَا بَطِيشًا** از پس آن گفت شوند هیچ سخن نیارند گفتن و کز شوند هیچ نشوند و کز شوند هیچ
 نشوند تا امید شوند و لعذاب دل نهند فاطمه از هزار رضی الله عنها پس رسید از رسول علیه السلام از آن گفت
 دوزخ کدام آسان تر است گفت آسان ترین دری را معنا و هزار سال است از پیش آن آتش اندر هر سالی
 معنا و هزار و ادست از آتش اندر هر ادوی معنا و هزار شهر است اندر هر سالی و معنا و هزار سالی اندر
 هر سالی و معنا و هزار خانه اندر هر خانه و معنا و هزار زوایا اندر هر زوایا و معنا و هزار صندوق اندر هر صندوق
 و معنا و هزار لوان عذاب الیها و با بدین عذاب اندر خبر جانش که از آن هفت در که سخت جاه و کبر است
 سبتر از آتش چنانکه آتش از دوری تمام ایشان کی می جان که قوله تعالی **قَالَ لَئِنْ كُنَّا نَجِدُ فِيهَا مَاءً فَشَرِبْنَا بَطِيشًا**
وَقَالَ لَئِنْ كُنَّا نَجِدُ فِيهَا مَاءً فَشَرِبْنَا بَطِيشًا وقتی جبرئیل علیه السلام پیش نماز شد بود طراق طاقی پاد جبرئیل در حال پیش
 چنان بر رسید که یا ای جبرئیل این چه تغییر بود که در روی تو باشد جبرئیل گفت از آن روزی که خدای تعالی دوزخ را

پا فرید چای است که نام آن جاه غیاست فرمود تا سکنی در آن جاه افکند آن سکنه بعد از آن جاه این دم رسید
 گفت در اینجا که باشد گفتی که ما را در میان شجوات **لَئِنْ كُنَّا نَجِدُ فِيهَا مَاءً فَشَرِبْنَا بَطِيشًا** **حَلَفَ اَصْحَابُ النَّارِ**
 و سیم فایق است **قَالَ لَئِنْ كُنَّا نَجِدُ فِيهَا مَاءً فَشَرِبْنَا بَطِيشًا** و آن جاه جایگاه و بنیان و قنات است و پنجم
 که بخت است که نام آن مسود است **سَاءَ مَا يَحْكُمُونَ مِنَ اللَّهِ** اگر گویند که در اینجا بر شونده دست بر بند و شستن بسوزد و با
 بر بند پایشان بسوزد و ایشان را بسوزد و میزنند و میگویند که بر شونده تنو اندر شدن و اینجا بر بند تا اینجا باشد
تَقْدِيرُ قَوْلِهِ لَئِنْ كُنَّا نَجِدُ فِيهَا مَاءً فَشَرِبْنَا بَطِيشًا بعد از آن که سوخته شود با بهره روایت کند که چون روز قیامت باشد خدای تعالی
 حکم کند میان خلق که اولی شست و بیشتر و اصل دوزخ به دوزخ هر که احسانت نسبتان برابر باشد خدای تعالی
 چون سال برابر بر او بار و گوید بیشتر شود و هر که احسانت بیشتر باشد اندر دوزخ شود و آن درگاه
 که از باب اصل گویند و اندر اینجا عذاب کشید بعد از آن یعنی بیشتر که آتش عذاب ایشان کند تا یک باشد و
 را تا زانو و بعضی را تا سینه و بعضی را تا گردن و ازین بالاتر شود که سپا بر علیه السلام گفت که آتش دوزخ روی
 من میگرداند اندر هر یک که گفت عذاب تمام که اسنان مراد دوزخ روی سیاه شود و با دوزخ برین نشوند و جاو
 اندر دوزخ نباشند و دستایشان نغلیغ باشد و گفت با ایشان یعنی بیشتر از شکران از آن کسانی که پند
 اراد کرده باشند و آب از چشم آورده باشند و در ایشان اطعام داده باشند از بهرین عذابان سبک باشد
 پس چون زمانی بگذرد که خدای تعالی نداند که هیچ کس نیست که شفاعت کند که من رحیمتری همه رحیم یا جبرئیل است
 بگو تا دوزخ را بگرداند آنکه دوزخ روشن شود یکدگر شب ناپسند کا فان که با اهل توحید باشند که نیتش از توحید
 و از است محمد بودید جنت که با دوزخ گرفتار شدیم چون این شوند و عاقدند و زاری کنند آنکه خدای تعالی
 دعای ایشان اجابت کند جبرئیل گوید به دوزخ رو هر که گفته است **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ** و هر که را
 معاد که بگوید سکن از اینجا بود باشد بر او آبرجری بود و خلق بسیار بیرون آرد و دیگر بگوید هر که گفت
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ و مرا شریک گفت بدون آن خلق بسیار بیرون آرد و آنکه کا فان خدای جانند و از اینجا است
 بر شونده و آن وقت باشد که کا فان دست دارند که مسلمانان با ایشان باشند **وَأُولَئِكَ الَّذِينَ**
رَضُوا بِأَلْفِ لَيْلٍ و این باب اهل توحید خدای جانند و این موصدان را که از دوزخ بیرون آرد بهر المجرمان برند

پس جهان ذی لکلیت لکلیت است **اسمان دوم** بر لون مس آفریده است سطریش پانصد ساله راست و نامش **قیدرت**
 و اندر آنجا فرشتگان آفریده است از لونهها مختلف و بعضی استاده اند چنانکه گویی میان ایشان راه
 تسبیح نمی کنند سبحان ذی العزوة والعظوة و لیلوت و تاباسان بهم هوست پانصد ساله راه **اسمان سوم**
 پافرید بر لون بر خ است و نامش **عونت** و سطریش پانصد ساله راست و اندر آنجا فرشتگان که چهار
 و اندر آنجا فرشتگانند که دوبره اند و هستند که شش بر دانه و رویهای ایشان از کوه کونست و بر تسبیح
 یکبار برده اند و معنای کشیده و چنانکه گویی در میان ایشان راه باشد تسبیح میکند سبحان ذی
 اند ذی لیلوت و تاباسان چهارم هوست پانصد ساله راه **اسمان چهارم** میافرید بر لون بهم هوست و نامش از لیلوت
 سطریش پانصد ساله راست و اندر آنجا فرشتگانند بعضی بر کعبه و بعضی بقیام که اگر ملک تعالی از آن
 بجای فرستد برود و آن فرشته که هم بجای وی باشد جز ندارد و از سخن عبودت ایشان تسبیح میکند
 سبحان قدوس رب الارضین **لا اله الا الله سبحان پنجم** آفرید بر لون در نامش پانصد ساله سطریش پانصد ساله
 و اندر آنجا فرشتگانند بسیار از کعبه بر خازند تا در قیامت گویند اللهم انزلنا من السماء بقره
اسمان ششم پافرید از باقوت بر خ و نامش عار و برات سطریش پانصد ساله راست و تاباسان هفت پانصد
 ساله است و اندر آنجا فرشته بسیارست و بر همه ریش سخنانند بجز روح و حقه العرش و در میان او و پرا
 مختلف است چنانکه کسی که بکشد نام آن فرشته از ایشان پرا کند طبعه دنیا پاک ریش پشود میان
 آسمان هفتم آن فرشته که نامش مرمو با است پانصد ساله راست و گویند که از بالای آسمان ابر است
 سطریش چند است که هفت آسمان و هفت زمین و از آسمان هفتم تا بدان ابر چند که میان سطریش
 و هفت زمین و از بالای این ابر عرش است اندر عین **فضله ان شش زمین که آسمان ملک تعالی اندر**
 آسمانی زمینی آفریده است اندر زیر آسمان اول این زمین که آسمان بر سرست و اندر آسمان دوم زمینی است
 از سیم هشت و اندر آنجا فرشتگانند بر صورت مرغهای سپید و بزرگ تسبیح میکند سبحان ینفعل یفعل
 اندر زیر آسمان چهارم زمین سپید و آنجا فرشتگانند بر صورت کاه و تسبیح میکند سبحان الذی خلق
 الصغیرین الکبیر و العظیمین الخیر و زیر آسمان پنجم زمینیست و اندر آنجا فرشتگانند بر صورت ستاره و تسبیح

میکند سبحان من یا فی کل کان و زیر آسمان ششم زمینی است و اندر آنجا فرشتگانند بر صورت آدمی و تسبیح
 میکند سبحان العالم الغیوب هر آسمانی بشش جزو از زمین دیگر فراخ ترست و زمین هفتم شصت جزو از زمین
 ششم فراخ ترست **سوره یوسف** چیزی گفته ایم و چیزی دیگر آنچه گوییم قول تعالی **عند سدرة المنته** این سدره
 المنته در بیست از جانب راست عرش اندر حبه الماوی شاهماش از نو و ابرید و باقوت و نامی از بهر آنست
 که نامی جان شهید است و ایشان زنده باشند هر روزی از بهر ایشان روزی بیست گفته اند و نامی از بهر آنست
 که نامی از بهر آنست **سوره که برکت است که بدان سرشوند و منتی از بهر آنست**
 که علم فرشتگان را بجای نرسد و از بالای آن بجز خدای تعالی کسی نداند و این سدره المنته را بر کتبات است و بر
 برکی فرشته است که ذکر خدای تعالی میکند اگر مردی بر شتر سوار گشته باشد و کردی طواف کند پشود و پشود
 و آنجا نرسد که بر شسته باشد و از ساق سدره المنته در حبه بیرون آید که بر سلسله است و آنست که دیگر گوش
 و سلسله از بهر آن خوانند که از جنات عدن می آید و بهر شستهها کرده از بهر این شست و دیگر کرده و گوشه
 بر آن خوانند که بسیارست و اینست که در چهار روی آید آب و انگین و شیر و خر و قند این بجای خود کشته
نصفه عین این عباس رضی الله عنه گوید که عین عرش است که ستاره ای وی است خدای تعالی کسی نداند تعالی
 سیدان گوید که عین ساق عرش است و کرده ای نونان آنچه برنده و کتایش از بهر آن خوانند که نوشته باشند
 از بهر آن خوانند که مهر حجت بر کتب سنده باشد و عین از بهر آن خوانند که بالاتر جایست قول تعالی
یسع المشرقین یعنی فرشتگان از آسمان شصت که آن کردار مومن که رضای خدا باشد **تسبیح آفتاب**
 قول تعالی **و جعلنا الليل والنهار لکم آفات و ما یجاب بانتم لست تکان از نور عرش آفرید و**
ما یجاب و آفتاب همان بود که اکنون آفتاب است که شب از روز جدا نمیشود و بر یکست علی بن مومنان
 تا بر بر ما باله و تاب وی برود و نور بجای آمد و آن سیما یک در میان است از بالای این بر چرخ است و عین
 چنانکه قول تعالی **هو نور ساعتهای شب** و روزند آنست این یکس شمی است که گوید که آفتاب
 از ماده بر سر است و عطار حقه عظیمه گوید که هر دو راستند و نور در سکنند اندر نور سکن یکست و خدای تعالی
 علیه است که حساب کردیم هزار فرشته است اندر نور و اندر نور سکن و خدای تعالی آفتاب کرده و بی نور است

بزرگوار صومعه شریف
 من در روز ولادت
 سال

چنانکه گفت **قال النبي** وان كرهن راسحه و شفت بنده است که برانی نهند سر روزی آفتاب بر نیاید
و گوید که بر آن کسی که را مبود خود گیر دستم سیمند شفته و در یک شنبه بقره و آفتاب هفتاد و سه شنبه
مشترقت و سیمند شفت منرب که فرود شود و در پیش آن مرستانست و در پیش آن تابستان
و همچنان مغرب نیز برین قیاس است چنانکه گفت **رسول الله** المادیر جوی تابستان که آفتاب بر آید
هر روزی هر چه بر آید آن روز را در از منی باشد از سال چنانکه گفت منی یکی از مشرق نیست است و یکی پسبان
مجموع ماه بر آید آفتاب می شود اگر آفتاب اندر در چرخ زستان باشد ماه اندر در چرخ زستان باشد نه ماه اندر
آفتاب رسد و آفتاب اندر ماه چنانکه قول تعالی **لا اله الا الله** آفتاب می شود و هیچ ساعتی فر
گیرد و شفت نه روز و آن که در آن آسان برود تا مغرب رسد که در شفته فرود شود و چنانکه قول تعالی **ان شفت**
و از زمین پر و تابان شود و زیر عرش سجده کند و آن زرخشای که از اینجا برده باشد از وی باز ستانده و نوی
دیگر از وی پوشند بفرمایند تا از مشرق بر آید آنگه باشد که سجدیده دم بر نه و بر آسمان که شود از بریدن
فرشتگان پشیمان برود پس چون آفتاب باقی رسد و ششگان که بروی موکلند بر بر کردن نند و ماه
نیز همچنان سبب صفت از عکاکویند که ماه و آفتاب از آسمان چهارم می تابد و اندر مواج نرفته اند که رسول السلام
که ماه و آفتاب را دیدم که اندر آسمان جدم فرشتگان بر فلک می کشند نیز از آن که تیر از کان سلطه چون
روز قیامت نزدیک باشد و خلق بصیرت مشغول شوند آفتاب فرود شود بمغرب چون سلطان عرش رس
سجود شود و فرامی می خواهد فرمائش نیاید سر روز اندر سجود نماید و روز نماند اول کسی که بداند قرآن خواند
و شب نماز کند آن که مردی جزوی بخواند و دیگر باقر ایش شود و دیگر باقر بخیرد گوید که من شب تاب خوانم
یا پیش از عبادت هر چه استم نمازی کند و باقر ایش شود و دیگر باقر بخیرد و دستار کا زانظر کند همچنان رجال خود
باشند آنگه از نزدیک یکدیگر می شنوند و اندر فرموزان شوند و ماه بشود و اندر زیر عرش سجود شود آنگه ماه و آفتاب
جمع باشند پس فرغان دهند تا از مغرب بر آیند و این وقت باشد که خلق از توبه نا امید شوند و چون از توبه
بر آیند توبه کردن حلقان سود ندارد و دیگر که پیش از آن ایمان آورد و پیشند و توبه کرده زیرا که آن علامت قیامت
باشد و اندر قیامت توبه خلق نپذیرند چنانکه قول تعالی **ان الله لا یستجیب الدعوات** آنکه از وی

نبرد

مغرب بر آید تا نیمه آسمان دیگر باره باز پس کرده و هم آنجا که بر آمده باشد و قیامت جان نزدیک باشد که یکی را
که در دنیا نماند که حقن که قیامت آید باشد یعنی قیامت باشد آفتاب و ماهتاب را بیاورد از روزه برایشان
افتد و دیگر سینه بارب تو عالمی بد آنچو فرمان برادر تو بودیم ما را یکجا که گمان گیر ملک تعالی گوید راست میگوید
بخود یاد کرده ام که هر چیزی را بآن برجم که از اول بود و شما نیز با قرآن شوید که از اول بودید و ایشان هر دو را
از نوز عرش آفریده است برقی بر نند و با عرش شوند **رسول الله** هر کسی بآن شود که از اول بودند هر که با اول بیست
عظم هر وی رخت است که برین طاقی و باغی و خا طلی شود و با عفتت روی با سعادت کرده و هر که از عظم بشمارت
رفت اگر در میان شغلی میماند برست وی بر آید تا فرزند ان ازلی باشی کرد و این دلیل است
آفتاب و ماه را از نوز عرش آفرید دیگر باره با عرش شوند و آسمان و زمین را از آب آفرید دیگر باره با آب کرد
و آدمی را از گل آفرید دیگر باره با گل شود چنانکه قول تعالی **ان الله یخلق ما یشاء** که بود آنچو خواهد
یخلق ما یشاء **فصل** **قصه ماهتاب** ملک تعالی هر چیزی را نقی بر آنگه تا بداند که هر چه در این فرود
میبودی را نشاید میبود آن خدایت که تغیر و تبدیل را آنجا راه باشد ملک تعالی سیاهی بر آفتاب است
آنگه زمان بدینجهان که ایشان را میبود و گویند ناقص شوند و بداند که هر چیزی که تغیر از روی آید از هر
آن باشد که در بر آید است این همان گوید در حق الله که در زیر آسمان دنیا در بایست و ماه و آفتاب اندر یک
می کشند و فرخیش پانصد سال است و در کشند بر مثال اگر آفتاب از آنجا برود آن آدی از مشرق تا مغرب
بسوختی و اگر ماه برود آن آدی بسوختی و بر آید سینه ندی و چون سیاه باشد از آن باشد که از گردن فروری
و اندر فرود یا آفتاب بعضی جهان گویند که آفتاب که گردن را می کشند فرود کرده و بعضی گویند که بنداری در
آود که ما دنیا را در شش میداریم ملک تعالی سیاهی برایشان آنگه بعضی گویند که چون بصیرت و محال است
آنکه ملک تعالی ایشان را در گرداند تا عرقی و خوبی باشد خلق را و ناز خوف و کسوف گذارند و در خوشی کشند
و دست از نصیحت باز دارند تا دیگر باره روشن شوند و چون سیاه شوند فرشتگان بدو جوق بایشند
جوقی که در آن کشند و جوقی ماه و آفتاب بر سر گردون می آید چند آنگه سیاه باشد از گردن فرود کرده و بد
آنکه از بهر آن بدو کرده شوند بعضی که در آن کشیدن و بعضی ماه را بگردون کشیدن تا حسابهای شرب و روز

کم باشد ماه از او که بر آید که بکشد چنان گویند که از غلانی باشد بکند زیادت همی شود تا چهاردهم چنانک
 آدمی تا چهل سال بقوت زیادت همی شود آنکه بچون ماه باکی افتد هر روزی ناقص تر باشد تا آن که هر سه که در او
 بود چنانکه قول تعالی **سَلَّمَ مِنْ جَدِّهِ وَآبِهِ وَآلِهِ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا** عروج از غلانی بود که هر سه
 و اندک هم این در کتاب یاد کرده و لیکن سماج دارم از تصنیف کتاب یعنی اندک که ماه چون نون شود باقی یک
 باشد و از آفتاب روزی را غلبه کند و ازین باشد که چشم خلق کوکب باشد چون از آفتاب دور افتد منورتر باشد
 بر شبی زیادت همی شود تا چهاردهم بعد از چهاردهم که باره باقی یک پیشه که هر شبی که باشد کوشش
 کوششی باشد **تفسیر زینب** قال الله تعالی **وَاللَّهُ يَخْتَارُ الْمَلِكُ الْعَالِي** زمین را از زیر کویکیشد با نصد سال راه
 و با نصد کشد و الله تعالی زمین را بصورت مرغ آفرید بر سرش نشاند و پنداش
 بگرد است و که پیش ازینت المقدس چهل سال فریاد شد و جایگاه کعبه را بالای آب بود مرغ بسید کفالی
 مفت زمین با فرید بر زمین با نصد سال راه و با یکدگر است اند خاور علی شاه **زمین وین** ابو سعید
 صدی رحه الله علیه گفت که خدای تعالی زمین را با فرید و اندر زمین بالین سکن حیانت و استبان
 و رود در او ان کرد و در ختیار بر و ایند و در با با فرید نامش از غلانی سطریش با نصد سال راه است
 زمین تا یکدگر زمین با نصد سال راه است **زمین دوم** با نصد سال راه است نامش رکاست و اندر آنجا خلقی
 آفرید نه چون بنی آدم رویشی چون آدمی و دغان ایشان چون دغان سکه و دستها چون
 دست آدمی و با با چون پای کا و و دغ چون دغ کا و موسی چون چشم کوفته بیگانه العین بر خدا
 عامی شوند و ایشان را ثواب باشد و آفتاب که بر شش فرو شود بر ایشان آمد و چون ما را شب بود ایشان را
 روز باشد و چون ما روز باشد ایشان را شب باشد چوین کعب که کعبه که طاعت ایشان ثواب باشد
 و اگر مصیبت کند عقوبتشان باشد و کوکب باشد چوین که در دو وجه استخوان ایشان نباشد
 و چون با جوج و با جوج هر دو آیند زمین ایشان را برابر کند و مجموع و شتر در کردن با جوج و با جوج
 و ایشان را مالک کنند و ابو سعید گوید که چشمش از اینجاست **سیم** با نصد سال راه است و تا بر زمین
 با نصد سال راه موات و نامش جزئی است و تاریک و اندر آنجا که در سماجی دوزخ اندک چنانکه شتر سبانه

از عبادت

از عبادت آدمی یکدگر را بنمونه زمین **چهارم** با نصد سال راه است تا بر زمین پنجم با نصد سال راه موات نامش
 خلد و است و اندر آنجا که با می و در خند خدا کند درخت خرد و یکدگر را بنمونه نماز عبادت آدمی که بر خدا
 عامی شده **پنجم** با نصد سال راه است و میان وی و زمین ششم با نصد سال راه موات
 و اندر آنجا که سماج و علمای و از حیانت **ششم** با نصد سال راه فریاد و با نصد سال راه سطریش و تا بر زمین ششم
 سال راه موات و نامش ماه است و اندر آنجا که سماجی است سوراخ در کرده هر که چنانکه چشم از او
 در کردن کافران کند و آتش روی زنده چنانکه قول تعالی **وَاللَّهُ يَخْتَارُ الْمَلِكُ الْعَالِي** با نصد سال راه
 و سطریش و با نصد سال راه موات و اندر آنجا که آتش است کی را نام چوین گویند و کی انقل اما و چنانکه
 چنانی با جوجان اندر آنجا که چنانکه قول تعالی **كَلِمَاتٍ الْحَقِّقَاتِ** اما در خلق است نام زمین
 و نام آن زمین عرفاست و بعضی گویند که عرفاست و قصه چوین و خلق گفته آید **تفسیر رود** و در با نصد سال راه
و هو الذي خلق لكم الجبال این جبال یعنی اعدیه که یکدگر رود از بهشت و جلد و فوات چوین و نوبل
 و حوران و ابواسحق گوید که چوین نیز از بهشت است و لقبش در دو بهشت ظاهر است و دو باطن این که ظاهر
 و عبادت و فوات و آنکه با غلانی سلسله و کوشش و این جبال یعنی اعدیه که خدای تعالی این را
 را از آسمان بقدر فرستاد و اندر زیر چرخه پست المقدس کرد **و اما علی حده** اما جلد و فوات
 بر زمین خاورند روم هر دو که با و صحراهای بسیار تا بر زمین سواد آید و آلمان از زیر چرخه هر دو آید و از آن سواد
 زمین روم بر آید تا بر زمین که با نصد سال راه است میان روم و از آن سوی بر زمین
 تا بر زمین سواد آید و اما چوین ظاهر است بر زمین چوین و چوین و الله اعلم و اما چوین بر زمین روم ظاهر است
 بر بند که کوئی از آن سوی ازین آید که از زمین کو با نصد سال راه است میان خاورند و زمین بهشت ظاهر است
 و این را در دو پنج است و این رود با نصد سال راه پست المقدس آید و خدای تعالی هر دو را از زمین بهشت
 دنیا آفرید چون دنیا با نصد سال راه آید که در ویت مذکور که با نصد سال راه است میان خاورند و زمین بهشت
 چون بر تو نشینند و از زمین خوار کنند تو با ایشان بر کنی گفت ایشان را ازین بهشت نه لایق است من می بیند
 چون اندر زمین خرد شوند من ایشان را چون آید و با نصد سال راه خدای تعالی ویرالت که ازین تو سواد و نصد سال راه

۱

در ایشان نیست پس در راهی سینه دهند و شام و بفرقه جین با فرید و نماز که در من در آخر از آن اقی برید آید
از من است آنان باشند با هوای شدت شارب شام باشند با ایشان جویند و ایشان از زمین نرا کنند گفتند که
بسیج ایشان بنیز نسیج کنیم و با تقدیر ایشان تقدیر کنیم و پشت را بعد ایشان کنیم و چون در باغ فرود شویم با ایشان
مهربانتر باشیم از ما در بفرزند خویش و ثواب ایشان بعد از آن ترست که پادشاه عالی که خدای تعالی بر کائنات
ایشان کرد و تا خلق را از ایشان میوشت باشد خیرت از امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلی الله علیه و آله که خدای تعالی
آنها را بر قسمت کرد و قسمی زمین بدشت تا خلق بدیشان میوشت کنند و قسمی از آسمان بدشت و قسمی
اندر آسمان است که در است که در زمین بر سر است و چون قامت باشد آنها بر غضب خویش کردند گفتند
جزئی از آن دیدن آسمان را میگیرد و اندر طاس زرین کند و آنرا بردارد و زیر عرش بنهد تا اندر زمین نسیج
شود که فرج بشتیان باشد چنانکه قول خدای عز و جل **قوله تعالی و انزلنا من السماء**
سحابا مبینا که زمین بر سر طوفان شکایت کرد خدای تعالی بزرگ خدای تعالی بی کیل و بی وزن غضب
آب بفرستد و زمین را بریان کرد پس ملک خدای تعالی گفت من ابر را غریب کنم تا دیگر ترا بران کند پس خدای
آبر را غریب باریان کرد و خبر سفیان الثوری رحمه الله علیه گفت اسناد صحیح از رسول علیه السلام که روزی پسند
بود نظر کرد باستان آنکه زمین و جسم که در گفت من محتاج بودم که خازن باران را به چشم آنگاه آمد و گفتم
خدای تعالی بنده کان را آب دهد چگونه و چگونه و چگونه و چگونه بنده چون میل بنزدن جبین آنکه بخاز
آید و چه کند بجان که با او بر ما بر کرد بر آسمان زخم کم باشد بار باره شود چنانکه می بینی آنکه مرا می کند که جفت
قطره فرود آمد که با چایید باریان بردارد اندر آبر بندد آنکه از سوراخهای ابر بر پودن آید و با هر قطره باران
نرسد به باشد آنجا که زمان شود بنده چنانکه قول خدای عز و جل **قوله تعالی و انزلنا من السماء**
سحابا مبینا که چنانکه گفت که هر سال باران از آسمان نرسد بنده خدای تعالی روزی بنده کان قسمت کرد ما
باستان و بنا فرستاد و آن باران مسالی می آید که یکبار معلوم پس چون قومی بصیبت مشغول شوند خدای تعالی
باران از ایشان کرد و اندر بوی راننا خسته و در راه با جابرن عبد الله رحمه الله علیه گوید که چنانچه علی السلام گفت که
چون زنی آسکا رود و مردن آسکان آشکار شود چون کیل کم باز کنند قطره برشان کند و چون زکوة نهند با

از ایشان

از ایشان باز کرد و اگر از بهر ما بودی قطره باران از آسمان نیامدی و چون در حکم جویند عداوت اندر
سیان ایشان افتد و چون امانت نقض کنند دشمنان بر ایشان مسلط شوند و بجان ایشان دعا کنند تا با
نیابند معا و رحمة الله علیه روایت کند از پیغمبر علیه السلام که خدای تعالی روزی باران را ببارید و اندر حضرت کرد
و آن حضرت باری فرودس سر می را بشقیر می فرستد مشغول فرود نمک و در پیش زمین عالم صلی الله علیه و آله که در
علیه السلام گفت باز بر نقضان کن تا بر تو نیز نقضان کند که در روزی کشاد است اندر اصل عرش درمی که بر
بنده بدینتر مرده می آید هر کسی که نقض لب یا کند بسیاری پیش وی آید و هر که کند که هر که بدینجا کرد
برستایش کرد **قصه** ابر چنان شنیدیم که خدای تعالی ابر را سه گونه از یکدیگر سیاه و کوهی سیاه یکی سیخ و در
از آن سوی که واقف که ابر را می آرد و امد اعلم چنان گویند که با سرد اندر سوا باریان اقی با برت کرد
قوله تعالی و انزلنا من السماء که خدای تعالی که با ابر را برت و اندر
نگرست بحسب بر سالی از آن که میفرستد از آنجا که خواهر فرود می آرد و چون تکرار آن که که سپری شود عداوت
باشد **قصه** روحه قول تعالی **و انزلنا من السماء** این روحه فرشته است که نامش عداوت و این آواز گران
رحم می آید آواز و است و موکل است بر آنکه می راند ابر را آنجا که فرمان باشد و این برق که میباید مقهور است
برابر میزند و گویند که نقض وی باشد **قصه** با چون پیغمبر علیه السلام با دست بید می گفتی اللهم جهبا من
الريح ولا تجعلنا من الريح و خدای تعالی این باد که پیافید از بهر بشت خلق آفرید و چهار با دست یکی با چوب
و آن باشد که از جانب مغرب آید و این جنوب از زیر عرش آید و هر چه است که بر کشاید هر چه میان آسمان
و زمین است همه بردارد و حسن رحمه الله علیه گوید که جنوب از بهشت آید اندر درون که کند سر در پیش از بهشت است
و شمال است که از جانب قبله آید که آواز بر باد گویند و با و نسیم و مساک گویند آنکه از جانب شرف آید آنکه آن
به سواد خوانند و لغت پیغمبر از زمین باد بوده است که پیغمبر علیه السلام لغت لغت بالعباد و در میان
چون باد بگیرند و بدو راست که قوم عا در اهل کورد جان که ملک خدای تعالی است **قصه** ابر را
این باد که می آید که از جانب اوج با در حجت را عذاب کند و باد عذاب را حجت کند **قصه** ابر را
هر چیزی را از باد و قی و نقضانی آفرید شب در روز را نیز نقضانی آفرید و شب چنانکه شب باشد عداوت آید و شب

تا بستان روز پانزدهم ساعت شود چنانکه قول تالی **فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ يَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ يَوْمَ الْبُرُوجِ** علم است و شب معیت صبا
 این عباس رضی الله عنه گوید که ملک تالی فرشته بر لب موکل کرده است و از جانب مشرق چنان آفریده است غلغله
 چون آفتاب نرو شود آن فرشته قبضه از آن غلغله برگردد آنکه دست بر این غلغله مبارک و از غلغله آنکه اندک
 میان آنست تا برون بگذارد و غلغله را نگاه میدارد و غلغله آن سرخی باشد که اندر افاق باشد ابو بکر رضی الله
 گوید که غلغله سپیدی باشد که یکسان غلغله باشد پس چون غلغله غایب می باشد آن فرشته گفت بازگشت آن
 غلغله از کف وی برون آید و همه عالم ببرد و اگر پراکنده و آن غلغله در پیش کرد و وی را تاجی بر سرش تا غلغله سپیدی
 آنکه جمع کند و غلغله فرزند و چون آن حجاب از مشرق تمام غلغله آید آنکه شب باشد و اهل عالم **تسبیح** عبد الله
 عباس رضی الله عنه گفت که ملک تالی ستاره را پانزدهم آفرید آنکه غلغله آنکه یک راه کند از غلغله و در غلغله آنکه گفت
وَعَلَمَاتٍ وَاللَّيْلُ مَسْمُومَةٌ و **وَاللَّيْلُ سِتَارَةٌ** که شیاطین آنکه بدست فرشته تکان باشد چون تا این
 که چیزی از آسمان نبرد چنانکه از اول نیم آن فرشته ستاره میداند و شیاطین را اندر دریا آنکه میخواند کرد
 بخون آن باشد که عمل تمام ندارد و تا روز قیامت بوی نفعند و آنست که باری تعالی گفت **وَاللَّيْلُ سِتَارَةٌ**
شهاب و دیگر باری ستاره کرده و اهل علم بزرگیم غلغله زمین عبد الله عباس رضی الله عنه گفت که آسمان را
 گذارش آسمان دوم باز پوسته است دوم را پسیم و سیم چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم
 کنار با عرضش باز پوسته است همچون قیاس که گفت **لَقَدْ سَوَّيْنَا السَّمَاءَ سَبْعًا سَمَاوَاتٍ** ششمی چندی که آسمان پنجم
 بر کشیده و زمین که پانزدهمین که گفتیم از اول که بر آب قرار می گرفت همی لرزید چون غلغله و غلغله را بر آب
 بنیاد کاشی بدین کنار باشد کاشی بدان کنار بس ملک تالی جبرئیل علیات نام گفت زمین شو زمین را بر
 پر از جبرئیل بیاید و در سحاب قرار زمین بستاد و نمی توانست چون در آمد با آسمان شد و خدای تعالی را بگوید
 و گفت باری تو دانی که من مساکیرم و مرا قدرت پیش این نیست و اگر تو خواهی پیش را بچهره تنی زمین بس
 فر کرد پس ملک تالی فرشته را از عرش فرستاد همان شب در زمین شد و صخره را بر او شکست
 آنکه دستهای از سوی مشرق و دستهای از سوی غرب بر آورد و این هفت زمین را اندر زمین گفت و گفت تا گرفت
 زمین قرار گرفت و لکن قدمهای فرشته قرار می گرفت ملک تالی کاه را از فرود فرستاد و اهل عالم را

در اهل نزد

در اهل هزار سراسر است و چون نزد تو ای فرشته پایی بر گردن وی نهاد و پایش بر سر پدیس خدای تعالی ایستاد
 سبز با پا و از در چو بگذرد در جمعی فرود آمد پس بطیش جلاله را مست میان کرده کاه و گوشش بر گردن نهاد
 تا پایی فرشته بران یافت قرار گرفت و شاخ سروهای کاه و از کاه زمین بر آمد بهت و کمانهای آسمان گدازید
 در زیر عرشش مشکبند شده است و سوراخ بیچی کاه اندر سوراخ آن صخره است هر روزی و لغزش بند در پاید
 و چون گذرند دریا جزر کنند بدان باشد که آب زیادت کند و جز آن باشد که آب کم کند پس چون قیامت باشد
 باری تعالی ویران نماید تا آب سرد را با بخورد و هر مدی و جزوی که اندر دریا باشند آن غلغله است پس آنکه قیامت
 را قرار نمود ملک تالی مملکی از زمین بیافرید بطیش چندان که هفت آسمان زمین آنکه قیامت کاه و بر سر آن کلمه
 گرفت آنکه کلمه را قرار نمود خدای تعالی ماسی را نبرستاد و ماسی را نبرستاد آن کلمه را بر سر آن ماسی نهاد و کلمات
 مردی بیسی را طریقت نام سپید از بزرگی آن ماسی که در زمین بروست دست آن مرد گرفت بگزار در پاید
 ماسی از عرش سر رون آورد و در شب از زمین آمد آن مرد گرفت که این آن است عیسی علیه السلام گفت و الله که آن
 ماسی را هر جاشی معناه جز از زمین است آنکه آن کلمه بر زبان ماسی قرار گرفت و این کلمه شریاست که ملک تالی
 فرمود **وَاللَّيْلُ سِتَارَةٌ** و این ماسی بر سر باقیم است و سلسله زبانه آن ماسی کرده است بطیش چندان
 هفت آسمان و عرض باز پوسته است آنکه ابله پس آن ماسی شد گفت خدای تعالی هیچ غلطی از تو غلطی نیافرید
 چرا و این را بخجانی ملک تالی که از فرود که این چشم و این چشم وی می کشید و از آنست و بر او مشغول تالی
 و این سخن است که جبرئیل علیه السلام گفت آسمی اگر تو خواهی این زمین یکی قرار کرد اکنون چنانست که قرار
 بران بشد است و مگر سر رحمة الله علیه گفت ماسی بر سر دیاست که قعرش چندانست که هفت آسمان هفت
 و ماسی پیش آن دریا چنانست این ماسی را دیگر دریا می دینا و دنیا بر جزایست و صخره بر زمین شد است
 بر یاقوت منبرست و یاقوت سبز و ش کاه است و قیامت کاه در شری است و شری بر سر است و ماسی از دریا
 و دریا بر پوست و باد بر سر پوست و هوا بقدرت خدای تعالی **تسبیح** که **تسبیح** آنکه ملک تالی که کاه است
 از دانه یاقوت سبز گوید که از زمرد سبز و سبزی آسمان از آنست میان سروی و میان آسمان دنیا چند مرد
 بالاست و قافش از بزرگان خوانند که هر دینا بر آمد دست و در راست در دست و زبانت و سبک

وگره کوه ماری آفریده است چنانکه در پیش بزرگ و دانش رسیده است ملک تعالی که بهای دیگر از کوهها
 کوه خاف با فرید و بیخ زمین کرده و خدای تعالی فرشته موکل کرده است بر کوه خاف تا از زلزله و بیخ
 دارد و چون خواهد که نوحی زلزله افتد چون ملک تعالی از آن فارغ شد و می کرد بر آن فرشته که اطراف
 زمین در قبض گرفته بود اطرافها از دست رها کن که تا میجا آفریدم و زمین قرار گرفت پس آن فرشته دست اباد
 با داد جبرئیل علیه السلام گفت سبحانک اللهم و زمین آمد که معالجه زمین کند کوه خاف را که زمین کشیده بود
 دیگر میان زمین و زمین قرار گرفته جبرئیل علیه السلام گفت سبحانک اللهم این همان کیشب بیافریدی گفت یا جبرئیل
 از تو غایب است چقدر از آنست که تو دانی از غایت قدرت من این عجیبیت و کس از من غایت قدرت من زبده
 گفت این کوهها چه جزست که بیخ زمین کردی گفت بسکت گفت یارب از سکت خنجر هیچ آفریدی گفت
 آهن گفت یارب از آهن سخن چه آفریدی گفت آهن که از آنم کند گفت یارب از آهن سخن چه آفریدی گفت
 آدی که جلد کند یکدیگر را و بعضی گویند که دیوار گفت که از کشتن تا در ایشان نماند گفت یارب از آدی
 سخن چه آفریدی گفت ملک الموت که جانهای ایشان بستاند گفت یارب از ملک الموت سخن چه آفریدی گفت
 زمین قوی ام و خدا و دم که مرگ بوی رسانم و چون عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و آسمان در
 پانزده نیش آدم علیه السلام آنکه جنتیان را پانزده کجبل سال **قصه آفرین** **قال تعالی و خلقنا الانسان**
من سراج گفت من آن خدایم که جیازا از آتش میزان پافریدم و زمین را بیدان ایشان کردم عبد الله
 سلام الاسری رحمه الله علیه گفت که چون خدای تعالی دوزخ را پانزده و در خلق درمی پافرید نام می آید
 و دیگر تیلیت ایست بصورت شیر بود و تیلیت بصورت کرگ شیر بود و کرگ ماده و درازی مری آنست
 بود و دیش شیر جان بود که آن ماده و دم کرگ جان بود که دیش کرگم آنکه ایشان را نیز دوزخ با یکدیگر کرد
 و کرگ شیر را بستن شد و هفت پسر هفت دختر آرد پس خدای تعالی ایشان را نیز دوزخ با یکدیگر کرد
 بزنی شش تن زن بود یکی فرمان نبرد و آنکه فرمان نبرد بود که خواهر از بی خواست خدای تعالی نبرد
 و مادر پاره را گفت که نامش حارث بود کینشش او عامر بود چون بوقت آدم علیه السلام ویرا گفت آمد پیش
 با ایس کرد و کینشش او مره عبد الله بن عمر بنی الله گفت که جیسیان را پیش از آدم علیه السلام در منزل

پافرید و عبد الله بن عمر بنی الله گفت چنان آمد زمین مسکن کرده و فرشتگان از آسمان و فرشتگان
 آسمان را عبادت و تسبیح جداست و هر آسمانی که بالاترست عبادت ایشان خنجرست از آن که زیر ایشان
 فرشتگان آبادکن آسمان بودند و جیسیان آباد کن زمین و بعضی حکما گویند که دو هزار سال عبادت زمین
 کردند و بعضی گویند که چهل سال و این همان عهد الله علیه است که خدای تعالی جیسیان را پافرید گفت تا آنرا
 در خواهد گفت تا آن خواهم که ما کسان را به پشم و کس را نه پشم و چون میریم زمین فرو شویم و بوقت مرگ
 آنکه پسر باشد جوان کرده و جی را جی از بهر آن خوانند که از ما نماند پس خدای تعالی با او ایش را آنچه خواهد
 ایشان کس را پشم و کس ایش را نه پشم و پری فیروزه الا جوان که آمد و چون میریم زمین فرو شویم چون
 علیه السلام پافرید گفت یا آدم تمام آنچه گفت لیکن ما اسب می باید اسب ویرا براد پس خدای تعالی آن را
 نبرد و که عمارت زمین کند و عبادت من کند که خدایم عزرا پس ایشان خدای را عبادت میکردند تا
 بر ایشان در از نبود برین مصیبت که دزد و خونهای ناحق بختند و ایشان را پادشاهی بود و نامش یوسف
 و را بگشتند برین شکری از فرشتگان آسمان بگشتند و ایشان چهار هزار بود و بعضی گویند که ده هزار
 تا زمین آمدند و ایس از زمین ایشان بود و زمین از جیسیان بستند و ایشان را از مبرجری های دیگر کردند
 و ایس ایشان که فرشتگان بودند بر زمین عبادت میکردند و ایشان را عبادت بر زمین آسان تر بود
 و دست پر گشتند که ایشان بر زمین مانند **لطیفه** ای عجب هر جا بنده دل نهاد رفتن آمد یوسف کینا یعقوب
 دل نهاد غرت آمد و فرشتگان بر زمین دل نهادند رفتن آمد آدم بهشت دل نهاد رفتن آمد مرگ بدینا
 نند هر آینه سر جزو در رفتن آید و چه حمت الله علیه گوید که فرشتگان چهل سال پیش از آدم علیه السلام بر زمین
 بودند و مجاهد گوید رحمه الله علیه که ایس من فرشتگان آسمان بود و هم فرشتگان زمین و اندر رفیع گویند
 که خدای تعالی خلیف با فرید و این زمین بوی و پد بسیاری مصیبت بر سر این زمین باشد از خونهای نا
 ریختن و فساد کردن پس ایس پیش از فرشتگان از ما برید و بجا چون ملک تعالی آن فرشتگان را در آن
 ان **قال تعالی و خلقنا الانسان من سراج** ایس گفته بود که خدای تعالی فرشتگان را پافرید تا وی را جیسیان بر نماند و آن
 داشت که من هرگز بر زمین فرشتگان زمین را دوست داشتمند و گفتند **سبحان الله**

گفته آفرینی کسی را که در زمین فساد کند و با حق خون ریزد و با سبج و تقدیس تو بکنیم و بر آبکی یاد کنیم
 و فرشتگان این از بهر آن گفته یعنی آدمی نیز همان گفته که حیوان کردند از باری تعالی اند **اِنَّكُمْ لَمِنَ عَمَلِكُمْ لَانْتُمُ**
اَلْاَنْفُسُ انکمن و انتم شما نیز فرشتگان بر سر سینه بند آهسته که عاهی شده بدان جواب که شنیدید پیش
 با عرش بر دند و کرد عرش طواف میکردند و استغفار میکردند از آنچه گفته بودند بر فرشتگان خدا کرد که
 هر چند که خدای تعالی خلیفه را یا فرزند و زمین بوی دهد و این که از کارهای تر نخواهد بود پس چون سجود فرمودند
 برانستند که وی کرانی مرت گفته آخر از ما عاشر باشد ملک تعالی ما بهای همه چیز با آدم را در آن وقت
وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ پس نگار در فرشتگان را **اَلْاَسْمَاءَ** بگویند نام همه چیز با آدم را نام از اسم الله که تو
 ما را یاد بختی پس نگار کرد آدم را علیه السلام **اَنْتُمْ لَمَّا تَخْتُمُ** آدم نام هر چیزی یک یک گفت بدستند که
فَاخْبَرْتُمْ قَصْدَ اَقْبَرِ **اَدَمَ عَلَيْهِ السَّلَامُ** قول تعالی **خَلَقَ الْاِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ** میگوید چنان
 از آتش سوزان پافزیدم و دوزخ مسکن ایشان کردیم چنان آدم را از کل آنچه تاب پافزیدم بدست کن
 وی کردیم و درخت گندم را سبک کردیم و از ششش برون آوردیم و زمین مسکن وی کردیم آنکه زمین است
 یا آدم اکنون بر سرین آدی که من بپرستم یعنی گفته که این از بهر آن گفت که پیش از پدیر آدم علیه السلام
 صفت آدم دیگر بر سرین آمده بود **اِنَّهٗ اَقْرَبُ** **اَدَمَ عَلَيْهِ السَّلَامُ** این جوهر جزء احد علیه گوید که خدای تعالی
 فرشته بفرستاد که برو قبضه خال از زمین پاره تا خلقی آفرینم چون فرشته دست بر زمین گفت اعمود یک
 فرشته دست برداشت و باز آمد گفت آسمان تو عالمی بر آنچه زمین گفت دیگر را بفرستاد همچنان باز آمد بگفت
 ملک الموت را بفرستاد زمین معامله بجهای تعالی میکرد و فرانش نبرد خاک برداشت ملک تعالی گفت من
 هیچ استغاده کرد از تو بمن گفت بلی و لکن فرانش نبرد گفت بجهای من که خلقی ازین پافزیدم که تر کنین
 بکنند همچن صحیح گوید که آن فرشته که اول فرستاد اسرافیل بود زمین گفت خواهی ازین چیزی بگیری
 خدای تعالی از آن خلقی پافزید که معصیت کنند آنکه بدوزخ عقوبت کنند من طاعت عقوبت نامم دوم
 جبرئیل بود که فرستاد زمین همچنان گفت اعمود باشد ملک باز داشت پس ملک الموت را بفرستاد
 چون آن فرشته دست بر زمین کشید زمین گفت من چرا که کرده ام که اسامی را یا پافزیدم هیچ کم کرد

و از آن

و ازین کم باز خواهد کردن ملک تعالی نگار که یازمین آنچه از تو بگیرم دیگر باز تو خواهد آمدن زمین خرسند
 و گفت یارب من نیز تا آن کس که ترا سازد و عقوبت کن وی باشم و با آن کس که مطیع تو باشد بوی گوید
 باشم و اندر غیر جانش که بنده بکنم را در کور نهند کور وی چندان فراخ باز شود که مد البصر و چون
 بر بخت را در کور نهند چنان تنگ در آید که پهلویش بر یکدیگر بگذراند چون ملک الموت علیه السلام دست
 کشید زمین همان گفت که دیگر از ما ملک الموت گفت فرمان خدای تعالی دوست است بر من از آنکه رحمت در
 بر تو دست بکشید از مشرق تا مغرب از کوه و از دشت و از سخت و از نرم تا زمین ششم از بهر زمین کل
 داشت و آدم را آدم از بهر آن گفت که کل وی از آن زمین بود که نام وی با دلم بود و از زمین هفتم هیچ
 بر داشت که دوزخ اندر ویست پس چون کل برداشت ملک تعالی گفت یا عزرا بلی زمین هیچ استغاده
 از تو خواست گفت بلی گفت جبر رحمت بزدی گفت فرمان تو دوست است بر من از رحمت برون وی رفت
 برو که تو فرشته مرک باشی و ترا بر جانهای ایشان مسلط کردم که بریت گفت یارب تو از ایشان آنچه
 و اولیا آفرینی و مرک بقبض تو چرست چون ایشان بداند که جانهای ایشان را من قبض کنم مراد شرف آید
 ملک تعالی گفت من مرک را عتسایم و سببها نامم که بدان در بندند و ترا یاد کنند پس ملک تعالی عتسایم
 پافزید چون سرام و برسام و آنچه برین مذهب است چون آدم بر دهمس ذکر علت کند و هر ملک الموت
 خاک پاورد ملک تعالی بفرمود تا آبهای زمین بیار و در آن شور و از گندیده از آب گرم و آب سرد و آنچه
 بکل آدم آفرید که تا خیر شد و چهل سال چنان خیر بود چنانکه قول تعالی **سَلَّمَ الْاِنْسَانَ مِنْ سُلْطٰنِ**
 باشد آید که بدست گیرند میان آنکشان برون آید پس طاهر آن کل سیاه باز آید بگندید و همچنان چسبید
 بود پس ملک تعالی از آن کل سیاه کا فزاد پافزید و از آن کل سپید نمودن را و پناهم بران و بر سلاز آفرید
 و در مصطفی علیه السلام از میان کل تابید آنکه با صلصال کرد و صلصال آن کللی باشد که چون خاک پوشد
 چهل سال صلصال بود افتاده و قالیش چندان بود آنکه که از بهشت برون آید شش باسان بود و با سار
 پانصد سال راه بالای آدم بود علیه السلام پس الیوس رو قتی بقالبش بگششتی دست بر خاک آدم زدی
 برادی همچنانکه دوستی بر جانی زنی که او از شش بر آید و گفتی که اگر این فاضله باشد ازین این را طاعت بنم

۲۰
 آدم علیه السلام
 صلی الله

و اگر من فاضلتر باشم در این جهان گنم من چون ابتدا آدم علیه السلام جهل باشد و جسد آن بزرگوار را در تمام ماه
سال شد جان از منی دروید و بعضی عطا گویند که از یا فخر در دروید و یا فخر آن باشد که اندر کوه و کان
نرم باشد پس چون جان اندر دروید از یا فخر چشم رسید چشم بر روی پیدا بود و بر کرد بهشت را می دید
بناشت که مثلش نبود و این اطراف را بر قالی سج نمود چون چشم و دست و پای هر جا که جان رسید جوارح
می بود و با گوشت و پوست می کرد پس چون جان بدل سینه ملک تعالی عطا را با جان خدمت کرد بدانت که
از بهشت است بچیند که بر خیزد و در بهشت شود معاد و زرا که بعضی منور کل بود و اینست که باری تعالی سیکو
و کاب انسان **و کاب انسان** آدم را شتاب کار آفریدیم پس ابتدا جانش اندر سرش عطا از وی با
و این عطا بهتر عطا است که سالی تعالی آدم را علیه السلام با او اندر خیر جانش که عطا از کرمای تعالی
بنده را که رضای تعالی از یاد شده باشد عطا بوی نرسد تا با عطا بگوید الحمد لله رب العالمین ذکر رضای
بیا و شکر آید غلت رحمت یا می بوی که آدم را علیه السلام عطا نماید رضای تعالی و بر الهام و ادان کند
ملک تعالی گفت یا رحمت رب یا آدم ترا از بهر آن آفریدیم تا سجد و تقدیس کنی **و کاب انسان** کس که رضای
را ندانست که بگوید که تا که الحمد را نبردست تا چون بخواند شکر رضای تعالی می آرد و چه چند چون بند و رجا
قبل کند کثرت الاحرام بنده خواهد که الحمد را از رضای تعالی گوید یا فرشتگان عالمین سجد کند بنده با نامناجا
نکند چون بنده بگوید **الحمد لله** از حق تعالی ندانید که بنده شکر که می کند بنده گوید **شکر خدا من کنم گوید**
خدایت کیست منم گوید **رب العالمین** یا شاه شهزاد عالم گوید رب العالمین کیست بنده گوید **الحمد لله**
اینست که در دنیا روزی دهد و در عقبی با هم زد گوید این رحمن رحیم کیست بنده گوید **رب العالمین** یا شاه شهزاد
قیامت آنکه ندانید یا بنده که اگر پرسشی گوید **رب العالمین** گوید ترا پرستم گوید بنده اندرین عبادت یاری آنکه
تو امی بنده گوید **رب العالمین** از تو بخوام آنکه گوید من **اهدنا الصراط المستقیم** راه راست را
از تو گوید که راه خواهی بنده گوید **رب العالمین** راه پیغامبران و صدیقان و شهدایان گوید ای
که نام ما درستی گوید **رب العالمین** ازین جهودان و پستیمان و صنم پستان شیرم که
مفت آسمان گوید یا رب اجابت کن بنده را بنده بزرگوید **رب العالمین** که پیغام علیه السلام گفت هر که آئین وی بآین

الزمان

آدم علیه السلام

فرشتگان پوسته باشد و بر پا برزند **قصه** چون آن عطا از آدم با ملک تعالی جزای آن بنده آن عطا بر
و اندر قندی نهاد و از آن عطا علیه السلام با فرید پس چون جان آدم علیه السلام فرار گشت فرشتگان و بر این
از کوه تر خفتی بود که گفته اند که چرخ حسن و جمال بود هر دو اندر آدم بود علیه السلام و سر جزو اندر یوسف بود علیه السلام
و دیگر فرشته عالم برانگه است و این رحمن و جمال که در آدم بود از آن نرسطی بود علیه السلام و فرشتگان گفتند
یا این رحمن و جمال از ما فرشته نباشد تا آنکه که ملک تعالی ندانید که یا فرشتگان چو گویند آدم را همه چو گویند که
و بهشت بر کرد و با پس می گوید که تا یک گیت چو بنزد سجد کن ندید و پیش از آن رسیده بود و فرشتگان که می
ایشان رضای تعالی عاصی شود آنکه لغت یا بد چون سر از سجده برداشتند دیدند که امیس عجزیانی که در بود
عاصی شده بود و دیگر بر دندش که از آنکه رضای تعالی ایضا ترا نگاه داشت پس ملک تعالی گفت یا امین از بهر آن
عاصی شدی و آدم را سجد کردی گفت یا رب از بهر آن که من بهترم از وی که مرا از آتش آفریدی و بر این است
ما اخرجنا انا و ابناک **و کاب انسان** هر دو که تو از رانندگانی و لغت برت تا روز قیامت پس چون فرشتگان آدم
سجود کردند گفتند که آدم ما مشرک و لکن ما عالم تیر ملک تعالی نام هر جزوی آدم را آموخت و گفت یا آدم چرخ
و فرشتگان از اسلام کن برخوانست سلام کرد همه جواب دادند پس رضای تعالی گفت یا فرشتگان شما گفتید که ما
عالمترم از آدم علیه السلام و شیخ بهشت با ایشان عرضه کرد گفت یا رب که ما همای ایشان گوید فرشتگان گفتند
ماند انیم که از تو که تو ما را آموزی پس چون ایشان بنا دانی اعتراف بده اند آدم را گفت علیه السلام
انفسنا با ما انا **و کاب انسان** خیزد فرشتگان را بنا همای ایشان آدم گفت این اشترت این کاهت و این گویند
و این اسبابست و هر جزوی که رضای تعالی آفرید است یک یک ش می گشت آفر جزوی که با نضر بود و فرشتگان
از پس وی که بنده است آدم گفت یا جبار قبیل یعنی روی بزرگ کن فرشتگان بدستند که آدم علیه السلام
عالمتر و ما مشرک و کرامی تر خفایت بزرگ که رضای تعالی بر ملک تعالی گفت یا آدم در بهشت شوی بودی و کرام
پس چون آدم علیه السلام اندر بهشت شد جزای علیه السلام بر مقام نخست که کسی از بهر شما آدم بر کردی
و شای رضای تعالی گفت همانکه فرشتگان از کلام وی عجب ماندند همه بهشت بروی باج کرد و گفت این
درخت مخدر آن دیگران از قبایحی عظامی بخورد و اندر بهشت باکس موافقت کردی زیرا که مانند خود کس ندیدی

مردی عود
شیخ حسن
در لاند
کلی
سرا عامر علی

مک کنای خواب بروی انگیزد بخت و اول خواب آن بود چندی چسب آدم علیه السلام بر وی گفت و حواری
 اران با فرید حواری از هر آن حواری گفت که از زنده آفرید پس چون آدم از خواب بیدار شد حواری بگریز
 و مانند او گس نمود هر زنی بر یک پهلو نفل دارند بر مرد آدم علیه السلام تا حواری را فریاده بود از ضایعات
 دیدار تو خواست چون حواری دید آن فریادش کرد دل در خواست گفت یارب این چه است گفت زنت گفت کفایت
 او را من ده گفت از بر تو ش آفریدم پس مک کنای خطیب بود در جبریل ولی بود فرشتگان گواه بودند آدم
 نوح قبول کرد و ضایع کنای بخودی خود خطیب بود که در خطبته آدم الهامی و الکبریا زوای و نوح کلام عیسی
 انوارت الاشیاء لیطهر ذلالتی و خلقت الذکر الانی سعید و ایتی فانی الله الذی لا اله الا انما لا یستحق
 را دلاری ز جنت آدم لیسع نظری وضع قدرتی خواه امی بشود ملاکتی و مبر تا جمیدی و تقدیس فاد خلای
 و کلان نفی و لا تقربا شیخوتی و السلام علیکا در جتی هر چه آنچه و تقدیس بود تجرد لاجول و لا قوت الا بالله تعالی
 العظیم بود و تقدیس روح قدوی باشد پس آدم علیه السلام دل در خواست باری تعالی گفت یا آدم دعوی دو
 ما کنون دل بدو نکرده لطیف هر کسی که دعوی کند منی نمار و همان منی فیضت شود آدم دعوی دو
 دیدار خواست حواری را بر روی داشت تا اگر چنانست که دین دعوی منی دارد نظر بخوا کند چون نظر بخوا کرد
 عامتش خواند موسی علیه السلام دیدار خواست مک کنای گفت نظر بخوا کند که بخواه در باره شد موسی علیه السلام
 صاعقه انما و بر آدم علیه السلام با جوی شد باری تعالی گفت هر بهشت شمار با با است الا این درخت محمدی
 گوید که آن درخت درخت علم بوده ابروسید قدری گفت که ما هر کسی اران درخت بخوردی هر چنانچه باشد
 مجا بگوید درخت بخورد این عباس رضی الله عنه گوید درخت انور بود یعنی گوید درخت کندم بود و یکله
 و سید درم سنگ بود و اسر و کما ش بود و کندم از انبیین شیرین تر بود و از درم تر بود و از زینت تر
 و گوید که این درخت تا سر نده خوش بود چون آدم بخوات خوردن دست درین زد تا کشید که کوفتن
 کندم را خوش در سر باشد و داس و کلام بیا آورد و گوید که آدم علیه السلام هر جا که شدی در خانه بایستی
 اران تصاف کرده بود و عطار حمد الله علیه گفت که ضای تعالی آدم را گفته بود که این درخت بخورد خواست شما
 و الیقین خویش را بر سر این بهشت عرضه کرده بود که در بهشت برید و بر این که در بهشت با شده و اسر

۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰

گویند که المیزان

له قبری
 دایلی
 ساله

گویند که المیزان میز فرشتگان میز بود و معتبر تر بود ملک تعالی از صورت فرشته بصورت المیزان
 از بجز آن خوانند که از صورت بگردن فرشتگان بر پشته شد و پیشانی بر جای فرخ آمد و سر او را می چشید
 و انگشت های دستش با زکریه انگشت های پایش با پاشنه کردید و میوش بر سر سجده ستانی شد پس چون
 دیدار بیان حال دید که آه زد و باد سرد کشید مار گفت ترا چه سید گفت من کلین از بهر خوشی کلن مرا نیست
 ترسم بر تو نیز همان آید که برین آید مار گفت من نیز همین فکر دارم گفت باید که مراد در آن گیری که خازن است
 نمی گذارند که من در بهشت شوم ما رو با آن باز کرد المیزان مار شد و مار در بهشت شد و پیش حوا شد
 المیزان مار گفته بود که تو صبح سخن گوی تا من از دوان تو سخن میگویم پس المیزان دوان مار گفت با حوا صدای
 شمار از جنتی کرده است گفت در خشت گفت کلام در خشت گفت من ندانم آدم و انما المیزان حوا گفت که این
 بهشت فراخ است باشد که وقتی با آدم ناشی با دانی بخوری آنگه ترا از بهشت برود کند و آدم اندر بهشت
 تو برود آدم را بگو تا بناید پس آدم پیش حوا شد گفت این درخت منی که کلامت آدم گفت ترا جاکارت است
 گفت باشد که وقتی از تو جدا باشم با دانی بخورم هر چه آن کند و تو در بهشت بنی مانی آدم را با جمله الله
 رحمت آمد در خشت کندم را بجا نمود المیزان با دیزبان مار حوا را گفت که آدم در خشت افتاد گفت بی گفت کجا
 گفت اندر میان بهشت است و آن درخت اندر فرود آمد بر فراشش تا حوا را فراموشش و بر سرش
 شد علیه السلام هم لطیفت مار گفت یا آدم ضای تعالی ترا خیزد او که اندر بهشت در ختی است که از اشخار الخلد
 گویند هر کسی که اران بخورد ایم اندر بهشت باشد و کللی باشد که هر چه بخواهد آدم گفت دوست دارم
 من ترا بنامم گفت بی بس برکت و دی نیز آن درخت برود که ضای تعالی نمی کرده بود آدم چون بی
 عجب ماند گفت این آن درخت که ضای تعالی مرا ازین منی کرده است بر گفت یا حوا من ترا نمودم که
 نمودم و لکن من این نخورم که ضای تعالی دروغ گوید المیزان دوان مار سو کند یا کرد و بخوردی که شکر را
 نصیحت نمی کنم شیخه الخلدت ملکست که مرکز خانی نشود آدم گفت که من مرکز نخورم حوا گفت نمی کنی
 سو کند می خورد که شکر را نصیحت نمی کنم و ایش آن مرکز کسی را نینده بودند که از دروغ بخورای تعالی سو کند
 خوردی المیزان گفت اگر چنانکه کی از خشت کجی بخورد او را دست مطلق باشد بران دیگر حوا چون این شنید

برود بگشت بخورد و آدم را نیز با او چون مرد و بخوردند آن علمای ایشان برفت و عورت ایشان پیدا شد
 و نقد کرد و نه مری برکی از آن بجزگسسته و بورت بازگشتند ملک تعالی و کج کرد و دیگر بجزگسسته ایشان گناه
 داد و عبد الله عباس یعنی اعدا گفت که لباس ایشان ناخن بود و برفت چنان که بر سر انگشت شستاید
 تا بران منفعت یابند بس چون برسدند غذا آمد که برسدید ترا که برسدندی که از آن درخت بخوردی
 من نهی کرده بودم گفت بلی یارب گفت نکلفه بودم شمارا که ازین درخت بخوردی و المیرش شستاید
 وی برید بس آدم از گناه بخت ترسید پشت بر کرد درخت از بویش در آویخت از حق تعالی ندا آمد که پندار
 بند مرا گفت ای منم آفریدی بید قدرت خود و روح درین دیدی و فرشتگان را سجود نمودی در آن اند
 بهشت مرا بسکن دادی آنی لوطی که مرادادی بانصت آن بصصیت من غذا آمد پندار درخت می از بخت
 آدم دست از درخت در آویخت گفت یارب مرا از اینجا برون خواستی کردن تو با من وعده کردی که از
 درختی آفرینم که در ایشان بیجا بران باشند و در ایشان کجی درین باشد که تو در ایشان
 اعلا بیانی و نوح باشد که اندر میان وی طوفان بخرق خواهد بود بقی ایشان که برین رحمت کن ندا آمد که
 آدم دست از درخت آویخت گفت یارب تو وعده کردی با من که از درختی من بیجا مری باشد که تو
 بر پوستی گیری و ویرا پسری باشد زبان کند از بهرت و از وی پسری باشد موسی که بی واسطه با تو مناجات
 و از بس که بیجا مری آفرینی بی پندار درخت خانه نام وی عیسی باشد به عای وی مرده رانده کنی بخت
 که برین رحمت کنی ندا آمد که بیدار آدم دست از درخت در آویخت گفت یارب نه با من وعده کردی که از
 درخت تو بیجا مری آفرینم و رسول عزیزم آید نام وی محمد باشد بجزت وی که برین رحمت کن ندا آمد
 شعاعی کردی بنام عظیم و لکن تری زمین باید شدن کس ترا از بران آفریدم که عارت زمین کنی گفت
 اگر جان باشد که من تو بکنم و کارهای صلاح کنم مرا باین بهشت رد باشد گفت بلی آدم چون این شنید
 تسبیح درخت ویرا پنداخت بر بنیستان افتاد برده که ناش نود بود بر سر کوهی از اصفهان
 خوانند و گویند که کوه سرازیر است **سلسله انبیا** آدم و حوا علیهما السلام و المیرش
 و طواغیث سرد افتاد و حوا بخت افتاد و آدم بنیستان افتاد و مار با صفتان افتاد و طواغیث

بگسار افتاد آدم بنیستان بر سر کوه سزید افتاد و از آن کوه درختی برآمد عظیم و چند جسته است
 سزین بر یکدیگر درش شده باز آدمی را می کرد و آدمی مار را می کشد و آدمی المیرش بگسند و المیرش
 را نوسه میکند و المیرش از صورت بگردانند و مار را دست و پا بسته و زهرش در دهان نهادند و متعاش
 در زمین کرد و خاکش روزی کرد و طواغیث را پایباش نشست کرد و آدم را بخت کشیدن و محنت خوردن
 و حوا را بچص و نقصان عقل و نقصانی میراث مبتلا کرد پس چون بدینا افتاد از شوخی بصصیت لغزش
 شد المیرش حوا را از وی بگریزاند و آنها بچوه افتاد کرد خوش نگاه کرد کس از زمین چون شب در آمد تکمیل شد
 زار زار بگریست و گفت واعزنا و اوشنا و اطلت از سوی دریا و از آن آمد که تو کردی و با دم هم **لطیفه**
 هم بدین گونه باشد حال عامی چچاره از کرد و قیامت چون ناری که در وحشت پند کند دم بزاری و بخت
 بر کشد که در برابر اوست ز من بنده تو ام از سوی غیب ندا آید **لست بما اقدم آدم علیه السلام**
 در آن حال بگریست تا پوست و گوشت رویش بپفتاد و از هر جا که ناری بصد فرستگ از آن جسته
 نبات و درختان برستند و سردار وی پاران شد از حضرت که وقتی مرغی پاهای ایشان شست هم آدم
 گفت یا آدم این چراست که از هر جنبه های دنیا من آب خوردم بدین خوشی هرگز نخوردم آدم علیه السلام
 زاری و نوحه زیادت کرد در جبر علی السلام گفت یا آدم چنین زاری و نوحه از بخت گفت از بران
 که من قبل فرشتگان بودم اکنون عالم میخیزد که مرغی برین مسخری میکند پس جبر علی السلام بر
 و باز آمد و گفت یا آدم پادشاه عالم سلامت میکند و میگوید که آن مرغ مسخری کنی که راست میگوید کن
 مسیح آبی یا فریدم خوشتر از آب چشم عامی و امد اعلم **سبب** تو بر آدم علیه السلام آن بود که ملک تعالی
معلق آدم و حوا این جناس معنی اندی که بیان کلمات آن بود که آدم گفت نه مرا
 بید قدرت خود آفریدی و جان درین دیدی و بهشت بسکن من کردی گفت بلی گفت یا آدم کنون تو
 گمن مرا بهشت رسانا ندا آمد بگفت **سلسله انبیا** آدم و حوا علیهما السلام و المیرش
 که آدم علیه السلام گفت یارب پیش از آنکه من این کردم برستی گفت بلی گفت برین خوشی گفت تو
 گفتا کردی گفت کردم گفت یارب دوستی و دوستی و قفا کردی هم تو با مرزی گفت با مرزیم می بخت

کلمات این بود که آدم گفت لا اله الا انت سبحانک و بحکم خلقک نشی و خلقت کنو فثبت علی کلمة التماس
 الرحیم و گویند که مناسک حج بود که مولی تعالی از برود آیتی آدم خانه از اقیوس برخیز از بهشت بیفتاد و آنجا
 اکنون کعبه است بنیاد و آدم با فرمود که آنجا شو و مناسک حج کن و خاند را طواف کن تا اینست از زبان
 پیغمبر آدم علیه السلام روی مکنه از هندستان آنجا که قدم نهاد اینست که ابانیت و آنکه بادی است
 میان قدیگاه و هی بنامه چون آنجا شد و مناسک حج کرد و حوا را در عرفات پریشناخت مکتبی توبه و بی توبه را
 بس جزین گفت که این سیاهی تن من از بهت گفت از شوئی معصیت است آنکه بفرموده تا سه روز ایام بسین
 برزوه بود و سه روزی سبکی از تن وی سپید شد بر ملک تعالی و بر آهمن فرستاد و در کون و آلت الهی جای
 گفت **وَ اَتَيْنَا الْكَعْبَةَ بِرَبِّكَ نَبِيًّا مُبَشِّرًا وَ نَذِيرًا** و چهار پا فرستاد چنانکه قول تعالی **وَ اَتَيْنَا الْكَعْبَةَ**
بِرَبِّكَ از اشتهر جنتی و از کوشنده جنتی و از کاه جنتی تا بجای کا و در با اشتهر می کشد و از پیشم که سنده جا رسد
 و شیرایش ن بیکرد و گوشت خورد و تخم می کارد پس بر جالی از بیرون بی سپه کی حوم جبرئیل گفت تا آنکه
 رسد چون با یک کرد و خیر کرد آن بخت آنکه سبکی بجواد او دو ده سیک ججز دو بعضی نهاد جبرئیل گفت که این کرمی
 فرزندان تو فرود اندوزد کنشیدی چون آدم خورد شکش کران شد جبرئیل علیه السلام آمد و بر او بجز کرد و در پیشم
 وی مایه ببول و غایط از وی جدا شد بایش می آمد گفت یا جبرئیل این کند چیست گفت بوی معصیت است
 عثمان رضی الله عنه گفت که آدم از خوا عیما السلام پست پرسودست دختر بیاید پست شکم و عیدین
 کوید آدم و حوا که با یکدیگر رسیدند آدم را شهورت بچینید و با حوا صحبت کرد حوا بار گرفت المیر می باشد
 و گفت باشد که این که در شکم است کا و باشد یا شتر که گو سفند و اگر فرزند باشد ویرا عبد الحارث نامند
 و المیر از اول نام حارث بود و حوا آدم را بگفت آدم گفت فرزان این بنامه بیرون که این است که مرا
 از بهشت بیرون کرد مولودی پادم برد و دیگر باره آبتن شد المیر بیاید و گفت این مولود را بشتم
 اگر این دیگر نام عبد الحارث کنی هم کشم از پیشم نام سیم را عبد الحارث که در او نیز بزرگ است که در دنیا
 از ایشان حکایت میکند **وَ اَتَيْنَا الْكَعْبَةَ بِرَبِّكَ نَبِيًّا مُبَشِّرًا وَ نَذِيرًا** و گفت چون مولود چشمش ایشان باشد
 مرا شکر یک گرفتند و با نوبه بر نام عبد الحارث نامم المیر کند نامم هم

اولین عبد الرحمن بود و در م صالح سیم عبد الحارث **بِشَاقِ اَدَمِ** قول تعالی **وَ اَتَيْنَا الْكَعْبَةَ بِرَبِّكَ نَبِيًّا**
اَدَمِ در حضرت از رسول جبرئیل سلام که خدای تعالی فرزندان آدم را از بهشت وی بیرون
 اکنون در میان علماء خاضت که بی بیرون آورد که وی گویند که در بهشت بود و که وی گویند که در دنیا بود و آن
 جنان بود که ملک تعالی فرموده ماکر وی از بهشت او بیرون آمدند سپید چون آفتاب اول کرم محض طنی بود علی الله
 نه آمد که با هم از فریکار تو گویند گفت قوی یارب من نه آمد که اگر راست گوی مرا سپید کن رسول علیه السلام
 نهاد پس نه آمد که من عهد و میثاق با تو کردم گفت رد و باشد آنکه گفت منم ضایعم تو بنده و گفت آری ای پاد
 گفت بعد دست بران سنگ نه بنیاد و آن سنگ جبرئیل بود که اندک کن گوید است و از محمد علیه السلام فرج
 بر یکدیگر و بر تزیب چنانکه در قصه آمده است بارسلان و سپهبران عبد گرفت چنانکه قول تعالی **وَ اَتَيْنَا الْكَعْبَةَ**
بِرَبِّكَ بعد از آن با سپهبران عبد گرفت که من با فرزان رسولی مرستم نامش محمد باشد بوی کرم
 گفتند اقراره آدم بوی کرم و دیدم بوی ایقان آوردیم چنانکه قول تعالی **وَ اَتَيْنَا الْكَعْبَةَ بِرَبِّكَ نَبِيًّا**
اَدَمِ **وَ حَتَّى كَلَّمَ اَبْنَاءَهُمْ** که از سپهبران عبد علیه السلام از سوی راست
 سعادت بیرون آورد برسان مولود بیسوخ و از جانب جب اهل سعادت بیرون آورد و همه را بر آدم علیه السلام
 عرض کردی چون آفتاب می تافت و بعضی چون ماهتاب بعضی چون ستاره و بعضی چون چراغ و بعضی چون شمع
 و بعضی سینه چون ریف و بعضی سیاه چون قیر و گفت که این همه ذریت است پس آدم گفت که این که چون آفتاب
 گیت است گفت منزه رسولانست و آن دیگر همه سپهبرانند و صالی اند و گفت آنکه چون چراغ اند که گیت
 عا ایز گفت این که سپیدند که گیت اهل سعادتند که گیت که سیاه اند که گیت اهل شقاوتند که گیت
 نکند اهل سعادت را **وَ اَتَيْنَا الْكَعْبَةَ بِرَبِّكَ نَبِيًّا مُبَشِّرًا وَ نَذِيرًا** و اهل شقاوت را نکند و **وَ اَتَيْنَا الْكَعْبَةَ بِرَبِّكَ نَبِيًّا**
 بجز بر خیل انبیا بر خیل انانیا دید بر خیل قوی و بر خیل ضعیف و بر خیل نازد و بر خیل پاک گفت یارب جهان
 یا خردی گفت از بهران که دست دارم که در حال شکر کنند آنکه کیسان بودی که سکر کنند آنکه سکر کنند
 در حال نازد دست دارم که طاعت او بپندتن دست می خود را سکر کند و در ویش از در مقابل آنکه در م با یکدیگر گفت
 هم برین سان بسلم علیه السلام در صف رسولان نگاه کرد که یکی با دیدت نورانی زار زار میگریست آدم گفت

تا آمد که آن داود پناهنده شد و گفت عروى جزبست تا آمد که گفت ساکت یاب عروى زیادت کن
تا آمد که آنجوشسته آمد زیادت نشود گفت یاب عروى جزبست گفت نرسال گفت این نرسال چهل سال
بر او دادم تا عروى مسدود باشد پس چون آدم عروى رسید بگفت الموت پناه آدم گفت خدای تعالی با من عروى
که عروى نرسال است چهل سال دیگر زنده بماند چنانکه گفت **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** پس ملک تعالی آدم را بگفت و او را
سال تمام شد و چهل سال از او بازنشسته باز گردید بعد از آنکه بس خدای تعالی نگارد در دست آدم را و گفت
خدای تمام بگفت پس خدای تعالی گفت من این عهد با شما کردم و آسمان زمین بر شما گواهی داد و این عهد
فرستادم که با رسول حق تا بر شما خوانند تا روز قیامت بگویند که ما این خبر را بر ما رسانید رسولان خدا که
پس از آنکه هر چه می بینید و می شنید نگاه دارید و از ایشان برسانت فرود نخواهید و با هر خلق می شنید گفت که هر چه
و با من شریک گیرید آنکه با عالمان می شنید گفت که هر چه می شنید و با من شریک گیرید و حق پویشاید و بر عظیم و خوار
چنانکه تو را سب **لَمْ يَوْفُوا عَهْدِي** پس با صاحب صنایع می شنید گفت که نصیحت نگاه دارید و خلق خدا
کنید و بر رسولان من که زید و فرمان بردار باشید و در عبادت را بسیار می آید و اگر که در دنیا فرزند آنکه هر چه را
آدم کرد پس یک تعالی و هیچ کرد با آدم و خدای سلام که با آدم دوست گم ترا و فرزندان ترا بجا هر چه می شنید
و یکی میان من و تو و یکی میان تو و خلق اما آنکه مراست آنست که مرا پستی و برین شریک گیرى و آنکه تراست آنست
سیکته جزای آن به پنی که یکی کفى ثواب و اگر بری کفى عقاب و آنچه میان من نیست آنست که از تو و عاقدان از خلق
کردن و آنچه میان تو و خلق است آنست که خلق را همان خواهی که من خویش خواهی **قصه قابل و قابل**
عبدالمطلب عباس بن عبدالمطلب گفت که آدم را علیه السلام پست پسر سید و پست خرد و از ایشان که عاقد بود و قابل
و قابل و صالح و عبد الرحمن و او گویند که و در پست بود علیه السلام و جان گویند که اول آن دختر پسرى که
سکه پانصد ری یکدیگر کسب کردند پس چون سیدار شدند ملک تعالی فرمود که آن خواهر که از این شکم آید آن پسر سید
از شکم دیگر آید و با بلبل خردی آمد و بود نام اقیانق بود و قابل بود آدم تا بر آن گفت اقیانق را بر تو بخونج
و لودن را با بلبلان گویند من را منی بنامش که خواهر من جمال ترست آدم گفت علیه السلام که زمان ملک تعالی است
اگر زانصی نباشد قرآن گویند تا هر که از قرآن پذیرفته شود او از او ای باشد قابل بریزد بود و آنکه سفند و از او

این کلمه

آدم علیه السلام
صلى الله

برفت کیش نیکو تر چار و در نام وی زمین بود و قابل برفت پاره که زرمج کرد با و روى قرآن بنهادند آتش آسمان
پناه و آن آتش سپید بود که هر که از قرآن سپید رفت کرد صاحب قرآن در آمدی آنکه قرآن بر شوی و آسمان
بردی پس چون آتش پناه کرد و قابل در آمد و قرآن وی برداشت و قرآن قابل همان کینا شد سرچ فلان
دشمن با بلبل شد که گفت من ترا کیشم که قرآن تو پذیرفت و آن من شایع فلان گفت که اگر تو دوست در آن کیش من
من من باری دست از کیشم بکش من تو که من از خدای تعالی بترسم **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** گویند که قابل
گفت من خدایم که چون باید گفت البلیس گفت که چون خفته باشی سگى بر او بر شین زن تا میرد پس بگفت
تا آنکه با بلبل را در خفته سگى بر او بر شین زد و او را بگشت در وقت شب باشد و خوش تر فرود برده است
باز زمین صاف کرد و ملعون خواند آن مقام بشوستان کردید و هر در عالم شوستان است همه از آن که آن حضرت است
اینست که زمین خون آلودی فرو می برد پس قبل فلان بر کول نهاد سر روز یعنی گویند شتاده و زمی که نرسید
آنکه ترسید که تغییر شود و بگفت ملک تعالی آن دو کلاغ را بگفت تا و با یکدیگر جنگ کردند یکی از ایشان کشته شد
آن زنده زمین را بگفت و آن مرد را از زمین بر زمین نهاد و خاک بر سر کرد و قابل گفت **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**
من عاجز بودم که نیز همان کردی پس زمین بگفت و با بلبل را در نهاد و خاک بر سر کرد و او را کوهی و شیشه کرد و او را
وفات آدم علیه السلام چون آدم علیه السلام پاره شد و حال برک بودی در آمد جبرئیل بر پسرید که این چه حال است
در آمد گفت این رسول مرگست این آثار حق است این علامت ملک الموت یا آدم دل بران نه که باید ترسید
آدم گفت فرمان خدای تعالی را گردن بناید کشید حکم و برانست آدم و لکن با جبرئیل چون مرا که پدید بهشت است
گفت ای خوشامد که اگر از بسوی بهشت باشد بسگن است این مرا باشد یا سر فرزندان مرا گفت فرزندان صالحان کویک
ترا گویند شما را سیدان میرانم و شما با کینه تا من خواب کنم و شما جمع می کنید تا من بپرانند چنانکه آدم علیه السلام
فرزندان را جمع کرد و هزار و نود تن جمع آمدند پس آدم علیه السلام بروی با فرزندان کرد و بگفت ای فرزندان
نگاه دارید و از مصیبت پرهیز کنید و از من چهار چیز نگاه دارید و فرزندان را تا روز قیامت میرساند و اول آنکه
هر صبح کاری مشورت کنید که اگر بفرستگان مشورت کردی بخوردن آن و درخت ایشان مشورت کردی
تا بخوردی و دیگر بفرمان زان که گویند که من بفرمان ما در آن کار که مرا سید بر آن آنچه بر سیدم بل از دنیا

و از من عبت کرد که من دل در بهشت بستم رسید بن آنچه رسید و چهارم هر جبرئیل شایان شود از آن
 در گذارید که مراد از بخوردن کندم چنان شد که در گذارستی و بخوردی بهتر بودی بر شیب را علی بن ابی طالب
 از همه پسران نیکو روی تر و بقل تا سر و صوی چه بود و آن نویصطقی صلوات الله علیه در پیشانی وی بود پس
 و در گفت یا شیب زینهار این امانت خدای تعالی بر جی رسالی که پاک تر باشد و شرفتر از اهل زمین و او را
 عبادت نما آموخت در شب و روز هر گشت یا شیب مرا از میوه بهشت آرزو میکند بر بوره کذر گشت کسان
 و جبرئیل علیه السلام از من سلام کن و این آرزوی من بخواند شیب رفت جبرئیل را دید علیه السلام که می آمد با
 فرشتگان گویند که منشا و هزار فرشته بودند و از زده هزار کرد و چنان بودند شیب سلام و پیغام می بگذارد
 جبرئیل علیه السلام گفت که قدرت نمی داند که تا بهشت رسد میوه بهشت بخورد باز که در عمر وی به پیمان رسید
 و اینک گفت و جنوط از بهشت آوردیم باز که دید شیب علیه السلام بر بالین پدر شیب انداخت کتاب خنجر آرد
 که چون جبرئیل نزدیک وی درآمد آدم میگفت گفت یا آدم چند گز در دنیا بودی یک سببی که مراد دنیا بناید
 اکنون که از دنیا می بری جبرئیل میگوید که در بهشت از لذت نعمت خیر و شکر از لذت دنیا
 و مناجات منعم خیر است چون در دنیا بودم ملک تعالی مرا لذت قدرت و مناجات و محبت شایسته لذت نعمت
 آنجا که لذت مناجات منعم باشد پس ملک الموت علیه السلام جان و گشیدن گرفت و آدم میگوید چو فرشتگان گفتند
 یا ملک الموت رفیق کن جو دانی منزلت وی نزدیک خدای تعالی بزرگت گفت هر رفیق که میخوانم که در دنیا
 و لکن جان کنن سخت است چون کارش تمام شد جبرئیل علیه السلام میرا پشت و در گفتن چید در جگر من
 چنانکه رویشانی آفتاب را غلبه میکرد و گویند که جبرئیل علیه السلام پیشند و فرشتگان از من می بستانند و فرزند
 از من فرشتگان بستانند یعنی گویند که سبب میگرد و بعضی گویند که چنانچه پیکر کرد و گفت بر مردگان ناز بکنند
 که دیدی بر روی او روشن کردند و خلافت شیب رسید و او بریت پدر بود تا عمرش بگذرد رسید که شیب
 وصیت کرد به پسرش شوش چون غرانش بگذرد رسید وصیت به پسرش کرد بنام بر بنان وصیت کرد
 به پسرش شوش و او وصیت کرد به پسرش صالح و صالح وصیت کرد به پسرش اخون یعنی ادریس علیه السلام **قصه**
تذکره علیه السلام قول تعالی **یا ادریس** که گویند که ادریس علیه السلام در شب

بود از بر تمام علیه السلام و اول علم او برت گرفت و خط او نوشت و اول خدایی کرد و اول عبادت پرستید
 پوست پوشیدندی و ادریس پس بر آن خوانند که در پس علم بسیار کردی که صحبت بوی نزل بود هر روزی چندان
 طاعت از او بستان بر ندی که در صفت و در راه از کار بسیار بود از یکصد سال را پسر می یاد و در استوخ
 و او چند نوع بود در هر قسم جنین آمد به است ادریس علیه السلام جامه بچل و ز دختی و جمل سال پیشند که که در کسختی
 و ز دریده شدی و ز فرشته و چون وقتی از ذکرش غفلت افتادی آن پسران که هر چون در ختی بسیار شدی
 ذکرش یاد آمدی و مرز جامه که بستی سیکی بیفتات عیان کردی و سیکی در ایشان دادی و روزی روزی بود
 و شب نماز یعنی گویند که آن شسته که باقی بود نکلت نامش شمس است دست ادریس علیه السلام
 ادریس علیه السلام در ذکرش آفتاب گویند که باری آن فرشته را که باقی بود نکلت است و در باره آن که شیب
 بروی آسان کرده ملک تعالی و عای وی اجابت کرد و شمس ایلی گفت یارب این آسانی بر من اجابت گفت
 از ان من و عا کرد ترا من و عای وی اجابت کردم گفت یارب مرا استوری ده تا بر از بارت کنم در استوری
 بر او پس شمس ایلی بصورت آدمی پس از من شد گفت من خواهم با تو صحبت کنم گفت طاعت صحبت من مدار گفت
 از خدای تعالی یاری خواهم گفت یکن آید چون شب در آمد ادریس علیه السلام روز یکشنبه در کتف تو فرزند
 کبشای گفت از دوستی تو مرا اطعام حاجت نیست چون شنبه آمد هر دو عبادت با ستانند ادریس ایلی بود
 شد بختی شمس ایلی نخستید تا شمس با روز بر آمد ادریس را از وی غریب گفت جهان بنامم که تو آدمی گفت
 فرشته تمام و بجای پیش تو آمدم گفت چه حاجت گفت من کنای که نامم و از جای خویش بدان که نامم افقادم
 اکنون اندکی از بسزمن شفاعت کن تا خدای تعالی من در گذارد و باز جای خویش برود ادریس گفت یا شمس
 حال من بدین درگاه چنین است فرشته را من حاجت افند شمس ایلی گفت نام تو در آسمان بزرگ شد هر روزی
 چندان طاعت از تو یا سانسما بگذرانند که آن سه صفت متعیر یا نند پس ادریس علیه السلام دعا کرد و از هر وی جبرئیل
 علیه السلام درآمد و گفت که خدای تعالی این را بتو بخشید و این فرشته باز جای خود شد فرشته دعا کرد
 یا سانسما یا سانسما بنده تو ادریس ز بهرین تو شفاعت کرد تو مرا بوی بخشیدی یارب تو مرا فرمانی که اگر
 من حاجتی باشم من نیز بجا آورم فرمائش را و در فرشته بزرگ ادریس گفت ترا بر حقیقت بزرگ این است

ادریس

که کلمات آن باز که اندر کسک مرای باید که تو را بهشت بری گفت این برین نیت گفت مرا از دوزخ اگر کن
گفت این نیز برین نیت گفت اکنون مرا بخر کن تا از عین جرمه مازد است گفت نه که گفت اکنون مرا نیز دیک
ملک الموت برتا از وی سپردم که در عبادت حرمین ترا بشم کنش این تو ام ازین بر گرفت در آنکه هیچ شد
ملک الموت را دیدند ششایان گفتند از کجا ای کسک گفت از پیش ادریس علیه السلام گفت من نزد ادریس رفتم و دم با جا
بر دارم گفت انیت که با نیت هاجا جانفش بر گرفت و گویند که این فرشته ملک الموت بود که در حقیقت
هر چه گناه مذبح الاطاعت پس از خدای تعالی بستوری خواست تا زیارت وی شود و بستوری داد برشت
بزرگ بود و آنکه چسبید گفت من ملک الموتم گفت مرا شو حاجت که این من هر روزی هستی کند از غیب و مرا
مرک بچشای تا دیگر سستی کند گفت من بی فرمان خدای تعالی نتوانم استند فرشته دیگر آمد گفت حاجت وی
کن و دفع کن بجان مستند و دیگر باره جانفش بازده چنانکه ملک تعالی بفرمود کرد چون نماند شد از خاک
بود ملک الموت گفت خواهستم که در حجت من این سخن از من نبویسه مکن تو حواسی ادریس گفت مرا حاجتی
این کرد که در دلمش تم بود باید که دوزخ من نمانی تا تم عبرت گیر و گفت تو دیدار ملک اطاعت خدای کردی
باری دید ملک الموت و بر گرفت بدوزخ برد و او از دوا جواب آمد که گیتی نیت ملک الموت ملک گفت
یا ایمن اند جیزی فرموده اند اندر پیش ما گفت اگر فرمودی یکساعت مصلحت ندادی و مکن ادریس
خواهد که بعضی این عقاب بر چند تا در عبادت مجتهد تر باشد قدری از آن بکشند چون آن در پیش
پنداد و پویش شد ملک الموت و بر از جا برداشت و آب بر روی وی باز زد تا بپوشد که گفت با ادریس
که در حجت من این سخن نبویسه مکن تو بخوابی گفت حاجتی دیگر نخواه که گفت باید که بهشت من نمانی تا
طاعت حرمین ترا بشم ملک الموت و بر گرفت تا به بهشت برد ادریس اندر بهشت شد و اندر آنجا ملک
ملک الموت گفت هر دو ای که در وقت در بهشت نشستن است تا فرود آید و گفت هر حاضر آید که در
نیایم که هر که در بهشت شود هرگز پروان نیاید تا در میان ایشان سخن دراز می شد فرشته آنچه حاضر آمد
گفت این فرشته میان ما متوسط باشد بسک الموت آنچه میان وی و ادریس رفت بود که گفت
بهشت شد بدان شرط که پروان آید نمی آید فرشته ادریس گفت چرا پروان نمی آید ادریس گفت خدای تعالی

کلیت من از اولد

مرک بچسبیدم و دیگر گفت
بهشت آدم خدای تعالی میگوید که از ملک تعالی ندانم که دست از بند من بدارد که بفرمان من
و بفرمان من مقیم شد ملک الموت با ذکر دید و ادریس بهشت با نیت یعنی گویند که در آسمان ششم است هر دو سخن
گویند که در آسمان چهارم است و چهارم گویند که در بهشت است و زده است و اندر خبرت که چون ادریس علیه السلام
با آسمان بر نماند و بر آمدید بود از نماند وی میگریستی ای کسک گفت من از جوب صورتی گفتم همچون وی تا هر وقت که ترا
دیدار وی آرزو شود این صورت را بر منی ساکن شوی گفت روا باشد بر صورتی از جوب بر شهید و جاوردی
پوشید آن همه از راه خانه نهاد و هر وقتی در آنجا نشدی و دیدی ساکن شوی و میگریستی تا آنکه آن که تمیز
از دنیا رفت برک معافات و اول مرگ معافات آن مرد بود بس ادریس شش آن قوم شد و گفت شاید دیگر که
و شاکر وی چه پستی کند گفت غیثی از اوردان خانه برد و آن صورت را بر آن نمود گفت این را پستی مذقوی
شد و قوی بت پرست شد نیت پرستین را بچاشد و جودی از آن وقت باز بود که عیسی علیه السلام
بر خستاد و درین ایشان مشغول شد و بی اسرار از یکدیگر می کردند و نشان مسلمان بود و گفتند شاید تا خوش
کردیم و ما آن کنیم که موسی گفت اندک تا ای یک نام از مسلمانان میبودی که رفتند و قبل از کعبه پست اکتسب کردند
ترسای نیز مسلمان بودند و نماز میبکند تا میان ایشان و میان جودان حریف نهاد و در میان جودان مردی
بود نام وی لوس بود عالم و شجاع ایشان بود گفت با جودان در ایند که ما که فرستیم با نچه رسالت عیسی قبول کردیم
و ما وی را دوزخ است من جیتی بسندیم ایشان را نیز که اکتم جودان بر من بس اکتب و نیزه را اکتب اندر
شهرت که آزار باش خوانند وری در آنجا بود وی خویش کند و بر ستاندر سپید و بر دگفت من بکوسل م
دوستم از آسمان آمدند و ایک کور شدم و از آسمان آوازی آمد که تو بمن اکتب قبول شو که درین شما ایم
بس بر او گرفت بر دوزخ پیش میداشتند تا سالی در آنجا بود چنانکه پروان نیاید تا علم آنچه بر حجت ادریس
سالی پروان آمد و چشمها بر کرد گفت ندانم از آسمان آمد که تو بمن قبول شدی ایشان و بر اراست که بهشت تا آنکه
کتابهای مصلحت بنهاد که گفت که عیسی فرمود که قبل از کعبه پست اکتسب کرد ایند تا جانب کور ما درم کرد
دیگر گفت که عیسی علیه السلام مرا وحی کرد که نام از مسلمانان یا نصرانی که در ایند جانم گفت

ادریس

بگردانید پس آنجا که می نوشت که علی بن ابی طالب است و آنجا غلیظی بر داشت و از آنجا پست
 آمدند شد و آنجا نیز که آن نوشت که خداست یکی ضایق می بیند و غلیظی آنجا پست است و آنجا غلیظی
 و از آنجا بیرون شد و ملک مردم را گفت که علی است و آنکه خود را بگشت اندر خانه قبله ایشان در آنجا پست
 و بجوی از آن وقت بازست که پادشاهی بود نام وی اذ اشیر بود بر ملت ابراهیم بود و علی السلام همان بود
 لیکن پادشاهش آن سخت فاجره بود شبی شده بود با خود هر خوشی جاع کرد قوش پادشاه که در راه بود
 گفت مرا حمت است مرا مصلحت دهید که روز امیرش پیش می شد و گفت این قوم با کجاست که نام دین فاضل است
 ایشان گویند دین آدم صلوات الله علیه آنکه تو جواب ده که من دین آدم علیه السلام که خواهر برادرش
 با او که قوم کرده اند و این سطره در میان ایشان برت قوم سابع وی شده اند چون شب در آمد آن
 یکپو در آسمان شد و اسلام از ایشان باز ایستاد ایشان در آنجا گفتند ما از دینی جاریت البیت
 و گفت آن آتش را پرستید که قربان شما خورد گفتند کیست گفت با من آید چون فرستند ایست
 برآورد و آواز می شنیدند از آن آتش که صبح شدند و کبر شدند **فقط مروت و مروت** قوله تعالی
وَاللَّهُ عَلَى الْعَالَمِينَ حَافِظٌ وَمَا رَوْحٌ إِلَّا رَوْحٌ وَابْنُ آدَمَ این عیاش گوید یعنی آنکه چون ادریس علیه السلام
 بر دینش تکیه کند این که کار است که کار میان ما کوشش تکیه کند که تعالی و کجی کرد که شایسته آدم را سر
 میکند که آنکه فاضل است از شما صد گزینید و از صد ده چشمیار کنید و از صد سه چشمیار کنید و از صد
 و عزیز پس ملک تعالی ایشان را گفت که بزین شوید و بر سر زمین عدل کنید و حکم را بجهت کنید و با ادریس
 آینه باشد تا من لذت اکل و شرب و شهوت اندر شما هم و مرا پرستید که خدا هم مرا شکر کند و بگوید
 من او شهوت مشوید و از حرام بر سر زمین هر چیز بفرستد و بزین آمدند و با نطق مخالفت کردند و تمام
 و شراب و لباس بپوشید و در شب با آسمان می شدند و چون بر آسمان شدند با طبع شکر
 کردیدند و چون بزین آمدند با طبع آدنیا شدند و چون غرابیدید بر آنست که آنجا بود و شهوت
 باشد از مصیبت بیرون نباشد استغفار کرد و از خدای تعالی قبله خواست ملک تعالی و بر آید کرد و در
 و عزیز با نیکو امیر بود و یکی قاضی یک روز زنی بیاد بر حسن جمال مغربه نامش هر بود و پسر نامش

انسان بود

ادریس

انما جلد بود و چاکسی برخت بود و پاد قهای از هر زرد پوشیده و میان بندی از قره در بسته و کسوف نافه که آ
 از شوهر خویش نکاحیت کرد هر دو عاشق شدند تا ما از یکدیگر پنهان کردند گفتند خانه است که است گفتند
 گفتند باز که در کار تو نظر کنیم زن برقت ایشان هر یکی تنها از پنجاه یکدیگر بطلب رفتند قضا را
 خانه زن مرد بهم افتادند باره کردند هر کسی حال خویش عرض کردند و فرمان خود شد در خانه زن است گفتند
 باید که ما رجعت دهی گفت این کار را که کنیم که شما در دین من آید و بت را سجد کند گفتند ما این توانیم کرد
 این شرکت و خدای تعالی شرک عفو کند هر که تکیه است بکلیه لباس پاکیزه در وی پوشانم و بستاند و هم
 ما ترا خواهم گفت اکنون فرخنده گفتند این آسانست بخیریم زن فرزند پیش ایشان نهاد و بخوردند و فرستادند
 گفتند اکنون مراد ما بدید گفت منم را سجده کند مت بودند سجده کردند ساجی بر خانه آمد گفت این که شنیدید
 سرا بیرون بزد و را بگشتند گفتند اکنون مراد ما بدید گفت آن نام که بر آسمان شود بر ما موزید چنانچه
 زن بر خواند و بر خواند ملک تعالی حیرت را بگشتند که گفت زمین را از ابرای آدمی که آسمان را
 نیز از او بیری هم آنجا پیری بزد و با ستاره کرد و ایند سخن الخطاب یعنی آنکه چون نه بره را بدید یکی پستی
 بودی که دو بخشه را گفته کردی و چون سبیل آسمانی را بدیدی گفتی بدیدی بودی که عشاقین بودی اندر
 حضرت که چون فرشتگان از منی باز آمدند بگیدر افتادند و نوح بر خویش تن کسی کردند جبرئیل علیه السلام
 گفت خدای تعالی میگوید که از دو کی خشمیار کنید یا عذاب دنیا اندر عقیبعیست یا عذاب بعضی و اندر
 بعیثت گفتند عذاب دنیا خشمیار کردیم نام ایشان با مروت و مروت کرد و اندر زمین و دگر که عاقبت
 یا بل در زمین صد و هفتاد مرقات ایشان را آنجا فرود آویخت مروت چهار باشد مروت لما زینب
 آدمی را سر ز نفس کرد از این جنی و حسد و با این همه بلا و شهوت که برایشان کما شته اند پس جبرئیل علیه
 چیزی با ایشان آموخت که یکی گوید و یکی جواب دهد چنانچه آن شهوت از ایشان بشود و سعادتی را در عالم
 پس بدید که آن چیست گفت جادو است و کهن ایشان ندانند و چون جادو آن کلمه یا منورند مرد را
 از زن جدا کنند **فَسَمِعُوا قَوْلَهُ جَارِدٌ فَإِنَّ الْمَاءَ لَمَّا كَانَ عَذَابٌ لِلْمَلَائِكَةِ** و اندر حضرت که جادوی کرد و بسیار مال و پستی
 آن بر سرزد یک پستی که جادوی آموزد و بگفت که جادوی حکم کند باشد که یا بل شوی میان دو کوه

دو فرشته آمدند غار می رسید و گفتند مرگات البتة که نام خدای تعالی گوی و با ایشان سخن گفتی و از ایشان
 جواب دهی که اندر آنجا پوشش است چون برق آن بپر رفت چون آنجا رسیدی آن دو فرشته را دیدی گویند
 برای فرخ باز کرده و روی چون روی شوره روی چون نظرسش در میان افتاد گفت **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ**
 ایشان از شادی بر پا گویند و گفتند یا جوان هزار سال است که ما این کار از کسی نشنیدیم این کار در وقت مجاورت
 مملکت اسد علیه ویرا موعظ کرد و گفتند باز کرد که وقت فرخ باز کرد یک آمد بهت که محمد علیه السلام بنام بر
 آنچه از ما رفت و قیامت نزدیک است آن پسر نایب است باز کردید **فَقَسَمْتُ نَوْحَ عَلِيٍّ بِسَلَامٍ** قال الله تعالى
إِنَّمَا كُنَّ لَأَنبِيَاءٍ أُرْسِلُوا بِرَبِّكَ يُبَيِّنُ لِقَوْمٍ لَّا يَفْقَهُونَ كَلِمَاتٍ از پس از این نوح علیه السلام نسیبش نوح بن لاک بن مستو شبح بن اخوخ بن
 یزد بن مهلب بن قتیان بن انوش بن نیش بن آدم علیه السلام نام نوح بشکر بود نوح از برکن خورشید
 چهل سال بر روی می گریست و آن جهان بود که یک روز سگی بر وی کیشش نشت نوح گفت نشت سگی چنانچه
 سگ با وی سخن آمد گفت این عیب بر من میکنی یا بران گفتم مرا آفریده اما اگر بر من کنی اگر از من بودی سگ نبود
 و اگر بودی میگوید و می آید اگر بران میکنی که مرا آفریده ترا نرسد زیرا که گفته اند هر آنکس که صنی را عیب بعضی از آن است
 بعضی نوح باز کرد و گفتند آنکه چون اگر شتی بر او آمد البتیس پس وی شد گفت یا نوح ترا نشی است عظیم
 گفت یا ملعون من کی خواهم که ترا از من بینی باشد از نیت گفت بسیار رخ من رسیدی تا من این خلق را
 بر نوح بر روی نوح از آن تکلیف شد و بر خود نوح کرد و در از دران نوح بکار بود اندر نیت که البتیس نوح را
 گفت ترا نصیحت کنم تا کلمات تو باز کرده باشم گفت من نصیحت تو نخواهم هر چه از تو گفت نصیحتش بشنو که
 بروی حجت باشد ترا موعظ باشد گفت چگونه گفت یا نوح حرص جانش که در ترا بجز از نیتش بر او کرد
 که هر بختی وی را بود حرصش با آنجا آورد که گندم بخورد تا از مر بود و کبر و دنیا دگر من کبر ملعون شدم
 میر که قایل بر با من حسد بر دارم بر دشمنان کرده و بچشم من بدکاران که تو از بهر تو من نبیل کردی تا هر مردی
 رسیده چون البتیس این بخت ایند بزبان نوح آورد که **اعترف بولوالدینی و بولوالدین**
 یا البتیس او شدی بساک کاخران باشد ثابت نوسان **نعت** چون او بر را علیه السلام با من بر دند از شرق
 تا بهر بر مخلق کافر شد و بت پرستید و هرگز زمین از آن آبادان تر نباشد که چندان کوهستی نترسید

نوح علیه السلام
نوحی الله

نمودند و ایران و همه سرستان بود و صبح پان نود و عمر ایشان دراز بود چنانکه کمر از نسیب سال نمودی
 این بودند و صبح بهم نبود پس هر مخلق کافر و طاعتی شد مذکک تعالی نوح را علیه السلام به پیغمبری پان
 فرستاد نوح بن قوی بود و بخت جمهور بود و بخت شکور بود و بر جهای خلق علیم بود و با او بلند
 و چون با او قوم را دعوت خدای تعالی آواز کردی از شرق تا غرب هر بشندند و وعزش از او بود
 گوید که هزار کم چاه سال بود که بر سر نش فرستاد هزار کم چاه سال قوم را دعوت کرد و از نسیب ملک قوم
 سیصد سال دیکرش بود نوح علیه السلام سر قوم را دعوت کرد چنانکه سیصد سال قومی دعوت کرد یکی
 از آن ایشان بر مذکک سیصد سال کبر فرزند آن ایشان را دعوت می کردی و بر بلند سار و برکنار بازار
 باستانای و کتی گوید **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** چون آواز بر کشیدی از شرق تا غرب هر بشندند می این نکر چاه
 سال پوسته دعوت می کردی و سب گوید که هر روزی چند بارش جفا کردن کردی تا از موشش
 چون موشش آمدی کتی یارب ایشان را و بر ایشان کبر که ایشان از نادانی میکنند و گویند که خدا نشان نرسد
 که استخوانش در تن خود شدی چنانکه او را بیچینا بندندی همچان بودی که شتی شفا گوید با نانی پس چون
 سرکش باستانای نوح را علیه السلام نرسیدند ملک تعالی آنرا ششم با ایشان رسانید و چهل سال ایشان
 از ایشان باز داشت و آب رود باشان برید شد و چشمها خشک شد و چهار پلین بر دند و هر جزا خشک
 نوح گفت یا قوم از کفر باز آید و از خدای تعالی آفرینش خواهی تا شمارا بران فرستد چنانکه گفت **فَوَاللَّهِ**
إِنِّي لَأَنْبِيَاءُ كُنْتُمْ كَفَرْتُمْ که ما را این نیت رواست و نخواهیم گفتن **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** حجت ایشان آن بود که
 این قوم که بتو ایمان آورده اند هر چه جولا که نماند چنانچه که در مجلس با ایشان برابری کردی **فَوَاللَّهِ**
إِنِّي لَأَنْبِيَاءُ كُنْتُمْ كَفَرْتُمْ یا نوح اگر ازین با نیای ترا بکشیم نوح گفت ما با آن جکارت که از پان
 بر بودند و جری کرده کارم با آنست که اکنون مؤمن اند و ایمان می آورند بروایت آمده است که چون آدم را
 مرگ آمد ویرا فرزند مسلمانان را از کور آدم باز داشتند البتیس لمان را کت که این شهر را برشان آید
 صورتی که کرده می طواف کند ایشان گفته همچون باشد پس البتیس بخت بزرگشندگی و در کتی
 اینوست و بیوق و شرس پس چون طواف آن بر آمد جان در زیر خاک پنهان ماند پس چون عزب شد

ابليس آن بنان را بر آورد و بر تپه ای از آن کجی پرستیدند و قضا و در ای پرستیدند و به نعل صلح را در حج
 بیوش راه و بر سر راه آنکه که اسلام ظاهر شد **فقد** بین نوح را گفتند با نوح این وعده و وعده و وعده و وعده
 تا کی دهی یا عقوبتی که ما اینان تو آیم پاریز و عده که میکنی اگر راست گوی **فانا بائعون ان کنتم**
المتادین و گفتند که ما از کفر زبانی نمی پیچیم که هر روزی ما را لغت زیادت است و شما هر روز در پیشتر
 نوح گفت من گفتم که شما را عذاب کنم عذاب خدا فرستد اگر خواهد عذاب فرستد **انما یا تکلم به الله**
 اندر خبر است که نوح علیه السلام اندر سب از دینچی نشت بود و گویند که در زیر دیواری میگریست مردی نشت
 و بری بر کوهی رفت پس برای گفت یا پسر این چه دیوانه را می بینی که من بپریم تو فرمانی که کنی که ترا از بار
 اندر کار جهان ما این سخن میگوید و میگوید که ای نذر است آن بر گفت مرا فرود بل و گویند که عصار گرفت
 و نوحی که نیکو سستی گرفت برایشانی نوح زود بگشت اندر تاریخ آورده اند که نوح بنی جهان بر جوشید که
 چهل پیش از بالای دیواری بر شد نوح علیه السلام بناید و گفت **رب لا تدعلی الامم**
الکافرین ذلک انک بر مردی نودی پسر او این وصیت کردی که نباشد که اینان در دنیا
 پس چهل عیال سلام آمد گفت یا نوح چه خواهی گفت آن خاتم که ازین قوم کافر کی بر سر زمین گذار گفت
 اکنون خدای تعالی میزاید که سینه نبی **واصنع الفلک** که این قوم را بگردد و گویند که نوح
 درخت جمد بکار برد و گویند که اینون فرمود و گویند که درخت سماج و بزرگ شد و گویند که جبل سلسله
 چنانکه سینه را شایستی پس عوج را فرمود تا آن در قتها بر کوه کرد و پاره و عوج چندان بود که دست در دنیا
 می پروان آوردی و برابر قرص آفتاب بزدی تا پنجه شدی اگر بخوردی اندر قصه آمده است که عوج گفت که
 این درخت آنکه بر گریم که تو مرا از طعام سیر کنی نوح علیه السلام سر تان چون پیش وی میاد عوج اندر
 بنجد گفت اگر این سه هزار بودی که هر سیر کردی نوح گفت آنچه من ترا گویم بگو یا میروی گفت آن چه
 گفت بگویم اعد آنان سه مان بنان و نیم سیر شد و آن دیگر بجا گذاشت و بر رفت آن جو به باورد
 جبرئیل در برای نمود که گشتی جهان کن نوح گشتی میکرد قوم بر روی یک شتند و تخری کردند و میگفتند که
 نوح از پنجاه سیری میرشد و باز فرود کردی آغاز کرد و بعضی میگفتند که نوح آب را پالانی میبارد و نوح گفت

و...

نوح علیه السلام
شی الله

بر مسوکی بکشد آنست که اندک مایه زنه مسوکی که نیم بس آن گشتی بساخت در آبش سیدارش بود بارش نوح
 علیه السلام و پنجاه ارشش پنهان و سی ارشش بالا برین بهره ارشش پوشی کرد و سر جای پوشید پوشش بالین آن
 آدمیان بود و میانین از طعام و شراب بود و جوئی از هر آب کرده بودند و اندران زمان فرمود پیشتر بر
 و از بیرون گشتی و اندرون بغیر طلا کرد و از هر چیزی جوئی گرفت و اندر سینه کرد و آدمی شتادتن بودند از
 مردوزن و گویند که بز را در نه از آن نیست که نوح دینه بزرگ گرفت که اندر سینه افکند گشت و دینش بر
 اندر سینه تا و کوران را رانچ دارد و هر سطره را سر بر پوشید و سب که پنجاه سال آن جو بسیدین و در آن
 بسینه بگذشت و اندرین وقت قوم از آسمان باران نیامد و چهار پالمک میشد و مردم زبان خشک شد
 و در آن مدت آنچه که بود با لغت شد **ان رسول الله** که در آب و قوم هر پیش میکی قوم نوح را گویند
 موسی را قوم نوح را گشتی که کرد و قوم موسی را گشتی و دیگر درخت را بر افروزد گشتن چرا از گشته
 ساعت دیگر چرا توکل نغمه و طعام و شراب یکسا از فرمود بر گرفتن و دیگر جای یک ساعت کا فرمان بگردد
 شتاد گشتی بر سر آب بود **الحجاب** المانح علیه السلام در خواست **لا تدعلی الامم** که در
 بر صنعت وی بود موسی را ما کفتم بر بندگان مرا بر بندگان و شتایش بر ما بودی گشتی که کرد اما آنکه فرمود در
 بکاران برایشان آن جهت تمام شود و گوید که کان المانع شوند و مسج زنی فرزند یار و تابی کاه در میان کاه بگردد
 نشود و دیگر توکل نغمه و طعام و شراب یکسا از فرمود بر گرفتن و دیگر جای یک ساعت کا فرمان بگردد
 بگردد شتاد گشتی بر سر آب بر داشت از هر آن که تا بزرگان که در گشته تهاشت به پشند چون
 در از بر سر آب با سنده در مانده نشود و اندک که آن کلکی شش ماه سینه نوح بر سر آب به عذاب داشت عجیب
 اگر ایش تا بر سر آب بنمت در جهت بر ارد چون نوح از ساعت گشتی فارغ شد و از هر عجزی گرفت
 و اندر آنجا که **قل الله اعلم** نوح و سب پسرانانش و ایکنه مؤمن بود و چنان در جهان
 بس چون جنبها خواست که گشتی که آن گفت یا رب من این مینسار را چون جمع کنم ملک تعالی چه بار آورد
 تا از چهار جانب هر چند و در پنده که بود و پیش نوح جمع کرد این عباس گوید رضی الله عنه که اول چیزی که
 گشتی شد مورخین بود و آخر فرمود ابليس دنبال گرفت و هر چند نوح با یک بر چند فرمود رضی الله عنه

و...

و شو با ملعون ابلیس شد نوح گفت تو ای خیر آمدی گفت بزبان تو آمدم که تو گفتی داخل با ملعون ملعون
 منم پس نوح خواست که او را برون کند گفت یارب تو مرا وعده کردی که از کافران میگیری سرزمین بخدا
 و این پیش رویم کافرانست ملک تعالی گفت بگفتن بگفتن ترا وعده کنم کافرانها اهل ملک با تو
 و عهده کرده ام همت من و عدت را خلاف کنم پس نوح از همه ضعیفتر گشتی درشتی آمد و بر سر علی السلام مهر
 گذازم و عقرب نهاد و عیاست آن بود که آب نشت از تنور برآید و نوح عیال را که آنرا نمیخواست گفت بود که چون
 آب از تنور برآید مرا بچراگن **حقاً اذلقنا امرنا و فاما** مگرید و سخاک گوید که شتر صحر است یعنی چون
 صبح برسد و این تنورست و قهاده گوید که تنور طای باشد بلند و این عباس غره گوید که تنور است که نوبی
 پزند و آن تنور آن دم بود که برآید نوح رسیده بود **و در تعالی الامن من حق علیه القول** پس نوح
 چهارم در آن زن کافره نوح را در کفالت بود **و ما لم نمنع** فاده گوید که من منعتن بود نوح بود
 و پسران مجبور استی گوید که من بود نوح بود پس زن و پسرانش را را نفعی حجت آرد که پسران را نشتام
 مثل ابله است من جنانست که سینه نوح هر که در آنجا نشت سسته شده و هر که از آن باز پس افتاد لالک شود گویم که
 ابلیس نیز از سینه بود از طوفان برست کن از لغت نرسد با و کلام در کشتی بود و کن زهرایشان
 جدا نشد شایز در کشتی اقلیت بود یکن بعث در شاست هرگز نفع نشود اندر حضرت که چنان آب
 بریدند پس که نام وی کفالتان بوده مجبور استی گوید که نامش مان بود نام آن زن کافره و اعلا بود و گوید که نوح
 پسر و مادر گویشند بلند نوح گفت **ما انزلناک معنا** یا مادر کشتی نشین و با کافران باش گفت مرا کفالت
 و از کوه پیل است گفت یا پسر کوه از امر خدای تعالی زنا نکر خدای تعالی حجت کند گفت که پسران را چوب
 گوید که آن پسر بر سر آن کوه جایی کند از سنگ و اندر حضرت که بر روی کوه خود از زوی خانه کرد و نام
 و شربل زوی برید کرد تا چندی بول کرد که آن خانه پر شد و او را نجان غرق شده گوید که بر کوه شد آب
 در بالای کوه پر شد و موج زد او را غرق کرد **و ما انزلناک علی** و ملک تعالی گفته بود چو در کشتی نشیند گوید
 و نیز گفته بود گوید **لکن الله یختار** و خدای تعالی دو کوه بر نوح نرسد
 تا بخود در کشتی بر چون روز بود آن یکی چون آفتاب می تافتی و چون شب بودی آن دیگر چون ماه تابان

می تافتی تا روزان شب دستندی و وقت و عهده ما بهایابی می دستند و ملک تعالی امر کرد اسما جان را تا در پای
 آب بکشد و مذ و چشمهای زمین بر چو شبید چاک بر سوا می شدی و کشتی از کراکی که بود بچکل شبان روز از کراکی
 و بچکل شبان روز دشت و کوه سر زرباک شده تا بوت آدم اندر کشتی بود و اول که کشتی رفتن گرفت کشتی
 هفت طواف از بالای مقام کعبه کرد که پن شد و از آنجا بجهت شد و باید که دیده و اندر دم شد که گوید
 پست المقدس آمد آن بود که ملک تعالی وحی کرد که سینه بر سر کوهی نشیند اندر حضرت که اول که کشتی
 در روز از زرباک شده بود و چون برون آمده روز از محرم شد بود روز عاشورا بود گوید که از بالای کوه
 بازده ارشش آب بود و هر عالم سیاه بود با و غنچه بخت و موج بر موج میزد تا آنکه که با درازان آمد که آنرا
 کبر بلیدی در کشتی افتاد بود چیزی است بر پشانی پیل مالید پس اعطاه و حوک از پیل پیل افتاد و از
 راست و ماده از پنی جب آن نجاسته که در کشتی بود همه بخوردند جان گوید که ابلیس در پشانی کوه
 دو بخش از پنی حوک بچند و ابنا نامی در برند و طواصی حوزد جزیل علیه السلام گفت نوح را که در
 پشانی شیر مالید عطسه از شیر سیاه دور که از پنی شیر سیاه و آملک موشان کرد و موشان اندر سوراخها
 کشتی که نیکه این سه جز اندر کشتی آفرید به شد و اندر کشتی کوفته و گرگ کجا آمیخته بودند و کجاست
 بهشتی خدای تعالی عداوت از میان بر داشته بود و در پشانی چو چکر و در از سولش می کشیدند و زینهار
 این عباس گوید یعنی اندیشه که چون خدای تعالی خشم گرفت از آب آسمان را زمان وادی تا ایشان را کجا
 کند آب آسمان از خشم خدای تعالی از سر زمین تا تحت الثری چون غزالی کردی جان که مسج نبات از سر
 بر نهادی و همه کوهها سوار شدی اما قدرت نمود و تغذیل کرد که پیش از آنکه آب آسمان زمین رسید
 فرمان داد تا جبهه بکشد تا آب آسمان که آمد بر سر آن زمین را برنجی نرسید چو کشتی کرد عالم را بدست
 کوه و پیمان نهاد لاله که بکشدت پس خدای تعالی وحی الهام کرد که ما را که کشتی بر سر کوه نشیند
 سر کوه بر آوردند **و انزلناک علی** و گوید که تو واضح نمود گفت بر زمین نشیند که من گویم ملک تعالی از آن تو واضح گوی
 را بر روی قرار داد **و انزلناک علی** و گوید که یا آسمان آب بر کل برنجی و از زمین آب نرسد چنانکه
یا انزلناک علی و انزلناک علی **و انزلناک علی** از شرق تا مغرب مسج چا نوری مانده بود و کوه عروج من عروج

نوح علیه السلام
 بی الله
 در نفس

که آب طوفان تا بر نیوی وی بود چون نوح را گشتی زود آمد کلاغ را بنهر ستاد تا خبری آورد کلاغ بر پشت هر دو
 ای بر سر دراز گشت و باز بنام نوح بر وی نغزین کرد گفت عمرش منی در آن بود و دایم تسلیم و دلش را با
 کلاغ را سیصد سال عمرش باشد هرگز از ترس غالی نباشد که بر تر از خستند و گویند که قری بود بشد و باز آمد
 و مسج نیار و بر است که هنوز نایب نمانده است پس ایشان دیگر نیکوتر شد و با در کل مکیناد و بر ک تیون
 بنهار باز گرفت و گویند که بر که انکور صاورد نوح چنانست که آن کل از کاست و جهان گویند که اول کوشک
 نوح وی را در عا که در طوق در کردن وی کرد هنوز بدست و آن سرخی کل میخان بر پا دارد و از دعای نوح علیه السلام
 و بعضی میفرمان گفته اند که آب طوفان چون پیش بر که بود و جمل پیش بر پشت و این جزو بود که خدا
 تعالی نوح را داد چنانکه یک قطر آب بر پشت از که تبادت نبود تا عدل جلاکت بر آن که بر که بود و در آن
 بر پشت بود راست باشد پس نوح علیه السلام از بهر گمان اند که بود گفت یا رب بگو تو مرا وعده کردی
 اهل بیت ترا عا که کنم **ان ابنی منی انی کلک** پسر من بود وعده تو حقت خدا **آه انکب من انکبک** اواز
 اهل بیت تو نیست که او سفید بود و تو سفید پس از آن چیزی که تر ا در آن علم نماند نوح از این سوال پرسید
 و از خدای تعالی استعاده خواست گفت **ان عیالک** پس چون جهان خشک شد نوح علیه السلام
 با خدای تعالی از گشتی پروان آمد چنانکه **قوله تعالی** **انما نزلنا نوحا و عیالک** و گفت آنجا که خوانی
 آمد بگو **اللهم انزلنی منقران** و آنچه در پی بنا کرد و قریه فاین نام که در آن نزل کرد ایشان و شهادت بود گویند
 که در اسیر بود سپاس و حام و یافت و چهار دختر دختران را شوهران بودند نام دختران یکی نیکویی عورا
 و یکی ریشا و یکی اساو و هر بسری را یا عیالان و جذرتن دیگر خواجی فرستاد بهشت که شش جهان و گفت ابد آن
 کینه نام و نامش کی مسلم نام بود او را بنا جیت روم فرستاد و دیگریم نام بود او را بنا جیت زمین فرستاد
 و دیگر تون نام بود او را بنا جیت عقاب فرستاد و دیگر بوجاش بود او را بنا جیت مغرب فرستاد و چهار دختر
 بود از آن اند و حق تعالی وعده کرد بود برکت بر فرزندان نوح علیه السلام چون چهل سال بر آمد جهان پرازد
 شد و بیشتر آبادان کردید و هرگز بران حال باز کردید که اول بود و چنین گویند که پیش از غرق جهان این نوح
 جهان که نصد فرسنگ پیام نوحی رفتن پس بران نوح را گفتند که از بهر تو سرای بنا گم گفت تا جانم گم کرد

چندانکه

نوح علیه السلام
نجیاته

چندانکه است پس سیصد سال را پسید چهل سال را بر السلام گفت از عورت سیصد سال که مازده است که این
 قدر عمر که مازده است سرای را که پنجم پس از آن خلائق بسیار شدند و اندر جهان بر گنده شدند و گویند
 سه بر داند اسامی پس نوح با زمان که مازده و تخم سه درختها در گشتی بوده بود سه درختها که شستند درخت انکب
 نذید جز بر کل گفت که ابله این دید است و اول دزدی در جهان آن بود پس بجای ماید و ابله پس را سپارد
 درخت انکور پیش نوح نهاد پس آنرا نیز کجاست ابله این دزدی درخت انکور دید تا خشک شد نوح از آن
 تخمین شد ابله پس صورت دیگر ماید و گفت من فرشته ام آمدم تا ترا چیزی آموزم که این درخت تر شود
 گفت شیری و بوزینه و خوک کیش و بیون ایشان درین این درخت کن و از شیت که نبخشی سیاه باشد و بعضی
 مرغ و بعضی سپید و بیشتر پیش مست کنند و از شیت که مرغ خورند بدیگری چون شیر باشد چون شیر خورند چون
 بوزینه بازی کند و چون بیشتر خورد همچون خوک پیفتند و خدای تعالی فر فرام از آن کرده است پس خدای تعالی
 وحی کرد که در زمان ابله کسی دی و بن عالمی شدی اکنون آن درختها را بر کن هفت آب بشوی نوح درختها
 انکور بر کند و شیت دیگر ماید که شیت پس خدای تعالی گفت یا نوح این بندگان حق من شستند تا ایشان
 خشم گرفتند و بسیاری خلق مرانی زده بودند از جمله و پرند و با ایشان جلاک کردم و سوکنه یکدیگر تویم
 که از پس این دیگر اهل زمین را با آب غرق کنم نوح علیه السلام وقتی خفته بود میرزا از عورت او بار شد عالم
 رسید بنمونه پنوشید و یافت نیز بر سیصد پنوشاید چون سم سپید ایشان را ملات کرد و عورت پسر را
 بیچوش نید نوح آن خبر نید همچین شد حام را گفت آب پشت کرده و از تو زار اید از آسیابه و یافت
 که فرزند آن تو همدندگان مولود آن سم بود سپاس را گفت خدای تعالی پیامبران و سرمدان و صالحان
 و پاکان از فرزندان تو کند اما از حام بر سیامان سندن و هندستان و حبشه و زمکی و یمنی و نوبی و فزارا
 مرجه سواحل سیامانند از نسل حامند و ترکستان و چین و بربر و سغاریت و جوج و ما جوج و ملک و ناسک
 و فارس و مرس و جالبقا و جالبلسه از نسل یافتند و عرب و عجم و شام و روم از نسل حام است
 پس نوح علیه السلام این جهان را بر قسمت کرد میان بیسام و داد و اطرافنا سجام و یافت داد و هر عالم
 از نسل این سه پسرند **وفات نوح علیه السلام** **قوله تعالی** **لما جئنا نوحا فاستجاب** چنانکه

سید سال بزیست و سید سال بر ناز دعوت و هزارم خواجه سال عوت سیکرد آفر خود اندر قصه جان که
 وقت نزعش حیرت علی السلام بر این وی شسته بود کشتی ای که عزت از هر چاه بران دراز تر است
 دنیا را چون می چنی گفت همچون سرای که آرزو در باشد از وی در شدم و بدری بیرون شدم بر ستم آ
 ترا وصیت میکنم بد و چیز که کنی و دره چیز که کنی اما آن دره چیز که کنی شرک نیاری ستمای تعالی و کبر کنی هرگز آ
 شرک یلان کبر اثری در دل باشد هرگز در بشت نشود و اما آن دره چیز که کنی کلمه **لا اله الا الله** بسیار گوی
 کلدر که ترازو نشد و صفت آسمان و صفت زمین بسند او بر نیاید و دوم کلمه **بسم الله الرحمن الرحيم** و **لا اله الا الله**
و الله اعلم بسیار گفتن این است که باقی ماند و یک باقیست این گفت و از دنیا بیرون شد صلوات الله علیه
فقتلوه و **عذبتهم** قول تعالی **لا اله الا الله** فبشیر مودن عبد المعبود راجع علی
 بن عوف بن آدم بن سلم بن نوح علی السلام اندر قصه آدم است که میان آدم و طوفان دو هزار و دویست
 و چهل سال بود از قول و سب رحمة الله علیه و هو از پس نوح بود چهل و شش سال عا در ابراهیم بود نام می
 عمل بود و ایشان دو هزار و قسید بودند هر از نسل آن برادر و مقاشرا حفاف بود چنانکه گفت قول تعالی
ان اذق قومه بالاحقاف و احفاف ریک باشد و ایشان بیلابند بودند چنانکه چهار صد ارش بودند
 صد ایضس هبا و قوی بودند چنانکه پای بر زمین فرو کوفندی تا بر زمین فرو برندی و بر سر خلق غار شدند
 و اعلی بر زمین را قهر میکردند و بت پرست بودند و ایشان را بت پرست بود یکی را نام نمود خود اندر آن
 هیل و سب دیگر صفت غاسک کرده بودند و مالی عظیم بران نطق کرده و جان را بر زو جو هر آری است بودند
 و هیچ نایچی نبود آب و کشت و نعت بستران و بر قوت خود همیشه **لا اله الا الله** گفت تعالی
 سو در بر سالت با ایشان فرستاد چنانکه قول تعالی **الاعباد احاثم هوذا** سو هر وی بود بصورت کنی
 و از ستم فرزندان آدم بعد از شیت و یوسف کسی نبود که بصورت مانند وی بود با آدم که خود علی السلام
 و هو در میان ایشان معروف بود و یزد و امانت و از خاندان بزرگ بود و این کوشکها و سارها ایشان
 ساخته بودند که بر این شدم می نامهر که برشان کینه شتی بر وی اختلاف کرده وی چون یک چشم رفتی
 با ایشان چستی و هو علی السلام ایشان را دعوت میکرد و سراسر ایام او مجلسها میشد و کلمه **لا اله الا الله**

لا اله الا الله که جز وی شمارند اینست **الحمد لله** او را پرستید و لب و بازی بگذرید و بگر بر خلق کنید
 و از خدای تعالی بر سید **لا اله الا الله** و فرمان من کنید **لا اله الا الله** که موعود شما را **انا لله** تا رخ امیر
 بین رسالت از شما چیزی نخواهم **لا اله الا الله** این ن هر چند که چشمتان و پیشتر که در و طاعتی
 می شده و نمودار گفته تا کی تو ما را تندی کنی اگر راست گوی یا این عذاب که میگویم و این چنین بنیایم
 طایبان ما ترا دیوانه کرده اند و ما را از زمین پدران ما بزمیداری نباشد که این خدایان ما بر چشم گیرند
 و بر تو بوی کنند **ان تقول لا اله الا الله** و گویی که بگریزید بوی و ایمان پنهان میدهند و در میان
 مردی بود نام وی مرتد بود یکی از بزرگان ایشان بود و ایمان پنهان میداشت آنان قوم چون ایشان عدا
 خواستند و بر او نمیدارند از گردن بر سر بود علی السلام گفت اگر عذاب نخواهد یک عذاب است **لا اله الا الله**
قال قد وقع علیکم من انکم سه سال سیح باران نیاید چاره شده چهار باران ایشان سه هلاک شدند
 و قهر برایشان سخت شد سو که گفت این فعل شامت تو بگردد و از خدای تعالی آفرش غیبه امید تا ستم
 و باران فرستد و قوت قویان زیاد کند **و یزیدکم قوه** بس گفتند ما این کنیم و لکن قومی را که دوستیم ما را
 خواستند و عادت همه عرب اگر شرک بودند اگر مومن جان بود که چون بجزی در ماندندی بگشتندی
 و دعا کردند و میسکس که عزیز داشتندی خج کس بزرگان عا دشمنی را کرده می از ایشان مرتد بر سب
 بود که مومن بود پنهان می داشت و گفتیم بن هزال و قیل بن غنم و عیال بن مد و لیمان بن عا و این قوم
 از عا پسین بودند ایشان بر فتنه با هر کی قومی بود تا همتا تن شدند چون یکدشند نیز دیک معاویین
 بگرفتند و معاویین ایشان را نیکو میداشتند و در کبیرک مطر و دشت کرب و روز از بهر لاش مطری
 می کردند و بجز ششول شدند و باران همچو استند فراموش کردند بر معاویه گفتند که اگر من ایشان را بگویم
 که بخیلی میکند بزرگان که گفت شما شعری بگوید چنانکه ایشان را پاد آید پس بزرگان شعری گفتند ایشان را
 بیاد آمد پس همه بخیل شدند بر خواستند که بگوید شند و باران خواهد آمد مرتدین معا سلام جان هر که در آن
 را گفت شما را باران هرگز نیاید معاویه بر بگرفتند و نام وی جلوه شعری بگفت بر مرتد معنی آنکه فرود
 بزرگی را فرغی که درین پدران بگذرید و درین سو که برید ما هرگز این نکنیم پس آن معاویه را گفتند که تو این

در حسوا

گذا که با پایید و ایشان بگه فرستند بره از ایشان رفت چون بر عا بستند از بلایه آمد که بخوابید
 مریک گفت یارب من در دعای ایشان نیم از ایشان کردان از کرم خود ما را چیزی ده تا نماند باشم که بگریخت
 باشد مرا طعام ده یعنی گندم و لغمان نیز گفت مرا با قوم عا کار نمی خردم و از ده تا آمد که چند خواستی
 رفت کرگسوار که هر کسی سید سال زندگی کند تا آمد که بدادیم این و دیگران گفتند یارب حاجت ما حاجت
 قیل است قیل دعا کرد گفت یارب قوم عا در آب نیست و باران در ساعت سه ابر بر آمد یکی سیاه و یکی
 یکی سیخ از ابر و از آمد که با قیل ازین سپ یکی خستیا کرگن قیل گفت سپید باد نازد و سیخ لمبار در سیاه
 کردیم از ابر و از آمد که با قیل چری کردیدی که مسیح عادی نماند الا که یکک شود قیل رفت ابر سیاه از روی
 رفت اول کسی که از آن عذاب بدید زنی بود نام وی مهر بود یک با یک بز و پشاد و پشوش گشت چون پیش
 آمد گفت شامشادی می گویند که این ابر بارانست و لکن عذاب عظیم دارد و با عظیم دارد که در میان پیش
 آتش زبانی زنده و در پیش مردان بزرگانند که آزادی گشتند و سب گوید که در زیر عظم زمین باد نیست که
 آزار عظیم گویند عقیم از بهر آن خوانند که بر هیچ چیزی نماند الا که همه هلاک کند چون قیامت باشد کنگ
 بنمایند آن با در آنگشاید که هم از جا برکنند و زمین بر آرد و آسمان بشکافد و باره باره که عذاب و عذاب
 فرشته بران باد و مکل نه ملک تعالی و حی فرستاد بران فرشته کسان که از آن باد قدری بهایان فرستید
 گفتند بچهار صد تا آمد که چندان که از پی کاهوی پروان آید گفتند رحمت کن که کوهما از جا برکنند و عالم زرو
 که گفت چندانکه سوراخ آتشتری پروان آید ایشان همین جواب دادند تا بدان حد آورده که چندان که
 سوراخ سوختنی پروان آید راست بدستند بی فرمان ایشان پیشتر پروان آمد چنانکه قول تعالی روح صریح
 غایتی چون عادیان ابر بریدند که از او ای ایشان بر آمدند و شدند و مورد گفتند که بران تا آمد
 خدا عا را هر که گفت علیه السلام نه بارانست این آنست که شامش پیش پی کردید و عذاب سوراخ
 آن باد نیست که در عذاب است **بسم الله الرحمن الرحیم** چون با بر آمدند نمکس از عادیان از مهران
 از زمان و کوهکان و چهار پایان همه در ده که در ده ایشان در پیش صفت بر کشیدند و پایها با زبان زمین
 فرو بردند با او که بر آید بر سر اینها و کوشگهای ایشان افتاد همه برکنند و برهم میزد تا جان بگردید

گذا که

صورت عا

خبر کرد و بس بران مردمان زو ایشان را بجای نوب نمایند بعضی روایتی است که ایشان بچوشن و زره و شمشیر
 بچوشن ایشان کینه و کوشش از ایشان در کشید و استخوان مانند کینه با و زری ایشان بر آمد و ایشان را
 برکنند در هوا برود و برهم میزد و چنانکه **قوله تعالی** **تفرق الناس كما انفجار منسك** آن کوه بگشاید
 و برایشان میزد در میان آتش بود در ایشان می نماند و می سوخت و اندر بعضی روایتهای خاست که جان نماند
 تن ایشان می داشت چنانکه با در یک بر بالای ایشان می کرد تا زری یک نماند و شمشیر نامنویان برایشان کینه
 کرده می نماند ایشان زیر خاک می آمد و می شناسند خند می که خلافت صفت شب موشت روز باران ایشان
 مستطاب بود چنانکه **قوله تعالی** **سبحان الله وما یذکره الا لربهم** روز چهارشنبه با او تابش چشمه وقت نماز
 و سب گوید که با در کوهی که در آن ناحیه بود همه کینه بر هم زد تا یک شد و اکنون آنست که بدان چیت
 همه ریکت است سنگ نیست و چون با در آمد مردمان که نموس بودند شبست و قطعی که در نموسان
 آن باد چون بآن خطر سیدی خوشی که دیدی چنانکه ایشان راحت و لذت یافتند و هر چنانچه می کرد
 عذاب آمدی از میان پروان آمدی الیاهود علیه السلام که قوش بران با دهلک می شدند و او با نموسان
 و لذت می یافتند پس از آن مراد علیه السلام با آن مردمان که بودند بگشتند و حجه حسادتش بودند و
 همه برودند و آن لغمان بن عا که زنده کانی خواست بگرگ کسی گرفت و نگاه سید شاهی تا سید سال چون
 آن کرگس بر روی یکی دیگر بگرفت و آن کرگس هر روز با کرگسان در کوه می پریدند چون بنفتم سید سید
 بر آمد آن روز پسین می توانست بریدن هر دو تنگ روز فرزند **قصه صالح علیه السلام** **قوله تعالی** **والله**
لما هم صلیه شود نام آن قبیل بود که آن قوم از ثمودین عا برین اسم بن سام بن نوح بودند که
 عادیان این ثمودیان بودند در زمین استولی شدند و بت پرستیدند و میان شام و حجاز ناحیه است
 آنرا جعفر خوانند تمام ایشان بود صالح را علیه السلام بر سات بدیشان فرستاد و سبش صالح بن عبد بن
 عا برین ثمودین اسم بن سام بن نوح بود علیه السلام و از عرب بودند در صالح را بزرگ داشتند
 و چنانچه بدو سپردند و آن بت بزرگ که از آهن بود اندر خانه مستقرش و در پیشش سبک مقابل نوحش
 بالای کشید و در پیشش بزرگ کشید و هر چهار دیوار بخود می کشیدند و متغایس آن بر باید و آن سبک

آهن و است که بگوید که اگر ششیدن این موی را با دست معلق مانده بود ایشان پنداشتند که در دنیا حکمی است عزت
 شده بودند بسال ایس بر صالی و بار دران تجا شدی و از وی در سخن بستی المبرس و است که فرزند می ازیم
 تجا شد که در صالح بود پاید که ایشان را از بت پرستی منع کند از شکم آن بت آوردند و او که این مرد ازین خانه
 چون برید که این خانه را خدمت وی نمی باید از ان شمت که در او بود و زمان وی بزود دیگر سال بگفتند
 زمان وی بزود سال سیم گفت که اگر این مرد را پروت نمیکند شما را عذاب کنیم بر سیدند و اشکارا و بر
 پروت نماندند کردن جیتی سب خند او را همانی بردند و از انجا بس کوه بردند و اندر شکافی در آن
 جای که کس نیافت میانش و در آنجا است و هیچ خبر از وی نمی یافت و شب روز ز فوجی کرد و تخی
 فرشته بصورت مرغی بر دیواری نشست و با وی سخن آمد و گفت از چه خبر می گویی گفت شوهرم گم
 شد و اتم که کجاست گفت خواهی کنی و برایتو بنامم گفت بی عرض بر پرید و وی اثرش می شد و گویند
 زن را بر گرفت و آنجا شد شوهر را دید در آن مغاره کشته خدای تعالی در آن زنده کرد و ایند با زن قصه
 خویش گفت و تقاضای ازلی جان بود که آن مرد در آن غار با زن صحبت کرد و زن با صلح با گرفت چون
 گران شد و بر آن گفتند که این از کجا آوردی زن قصه خویش گفت و بر ا راست گویی و دستند گفتند
 کردن تا بر بند تا این مولود سپردند تا بیاید اتفاقا چون بار نهاد هیچ فرزند پدر جان نماند که او بر
 ماند او را غریزی داشتند تا بزرگ شد او را بجای پدرش نماند و سخن از تعالی او را پذیرفت چون سخن
 رسید خدای تعالی و بر ابر سالت شود فرستاد پیش شب و روز که گاه و بگاه دعوت بر سر راه ایشان است
 و میگفتی که بگوید **لا اله الا الله** و بعد سا بهاشدی و همچنین گفتی این قبول کردند هر از وی بگور
 پس و را بخوانند و گفتند یا صالح بس پیوده مرگستی ما را بتو امید ما بود اکنون این سخن پیوده برد
 رفتی **يا صالح قد كنت ميتا اشرحو** یا صالح گفت من حق می گویم و بر پرستی که شما را آفریده
 و آدم را از خاک آفرید و زمین فراخ و مردار شمارا بداد تو بکشید و از خدای تعالی بر سید و امر خویش
 و دست از بت بردارید گفتند ما پدران را همچنین دیدیم ما بر راه ایشان شویم و دیگر جنبان آن بود که ما
 بر حق تریم نه پی که ما را بیشتر استع با بیشترند پس قوی بوی ایوان آوردند که فزان ایشان را کما

صالح علیه السلام

میکردند که هر ایدین بدان بگذاشتند گفتند راه پدران فصالت است و راه حق و هدایت راه صالح است
 ما را بخیر و کوی ایوان آوردیم بس صالح علیه السلام از ایشان که زمان نمی بردند بگذاشتند ملک تعالی ایشان را کرد
 بستملار و سال ایشان زنا فقط آمد تا همه چهاره و مطاقت شدند صالح را گفتند تا تو پاید و این دین برایش
 کردی این بلابرسر آمد این سه از شو می است که خدایان ما را عیب بکنی پس چون بناظره راست نمی شد
 گفتند یا صالح **يا صالح ان الله اخذنا** ما پاران خدای که ما را وعده کرده ای گفت عذاب شمار خدایت برین
 گرفته کنون مجزه مبارک **يا صالح** گفت بگذاشتید هر چه شما خواهید پارم بلکه اگر ایوان نیاید شمارا عذاب
 گرفته آنچه ما کوی ما پاران آوردیم پس ایشان را عیبی بود همه بدان عید شدند و بتان را با عید بدید
 صالح را بخوانند گفتند ما خدایان خود را بخوانیم و تو خدای ترا بخوان اگر اجابت ترا بود ما بتو ایمان آوریم و اگر اجابت
 ما را بود ترا تبع باید بودن و دست ازین پیوده بپوشیم همه برین اتفاق کردند و در آن عیدگاه ایشان سخن
 از کوه بر کرده بود و سکنی عظیم بود و هیچ سکنان در آن سکن نبود گفتند یا صالح ما را از شهری باید کشید
 بعضی سیاه موی آستین آمد و ما که از وی بزرگتر از این سنگ پروت آید پس ایشان همه بیجا ستاند
 آن تا زمان دعای صالح اجابت نشود صالح علیه السلام در کت نماز کرد و گفت یا رب میدانی که این قوم
 از من جزو اینند از سعادت آن سنگ بجزک آمد همچنان زنی که در بار در زمستان باشد که بران سنگ
 افتاد و شکافتند و اشری از میان سنگ پروت آمد همین که ایشان خواسته بودند و ازین پیلو تا بدان
 صد هفت و دوازش بود و کواشش نما بر سر سیده بود چون در میان آن قوم آمد با انهم باز نهادند و کواش
 جدا شد یا ای چون وی و رنگ چون وی صالح گفت علیه السلام **يا صالح ان الله اخذنا** این است
 از خدای تعالی است مجزه شمارا اندر غایب شده است که چون این بیشتر از صالح بگویند صالح در چو
 علیه السلام را پاید گفت جراه مانده که خدای تعالی میگوید بعزت من که خدا هیچ شل نشما که من سنگ ستم فردم
 اشری دین سنگ لطیف پروردم از تو خوشتر و از من که خدا ندیم بدید آوردن منو صالح دعا نام
 نکرد بود که حرکت در سکن افتاد و اشری پروت آمد چون قوم شتر را بدیدند ستمی بود ایشان را پیش
 جنوع بن عمرو ایوان آورد و قوم ویرانیت بود که ایوان آرد برادر جنوع را که نامش دواب بود و کوی

بود که بعد بتان کردی نام وی قصاب بود یکی دیگر بود نام وی باب بود مردم سر دل بر سلام نهادند و اب صفا
 و باب که گشتند که ایشان مسلمان شوند و گفتند که این جا و دست صالح از آن دل نداشتند که جان آفرین پیش
 و بگوید و تا نگردد و بر کفر با ستاندند جبرئیل علیه السلام آمد و گفت خدای تعالی سلام میکند و بگوید که این ناله
 فتنه است ایشان را **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** گفت آب جبهه را قسمت کن یک روز قدم را و یک روز
 ناله را **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** و **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** شود یا ناله جایی بود عظیم که فراتی و بالایش پست مرد بالا بود پس صالح
 آینه را قسمت کرد آن روز که قوم را بودی چنانی که بشید می که هر قوم بخورد می و جانها بسته می و
 چهار پان را به اندی و چندان از بهر فردا که نوبت ناله بود به ناله می بس کرد که نوبت ناله بود که
 جاده شدی و کردن در جاده کردی و آن جاده بر آب هر پاک بخوردی و رفتی و شیرش از بستان بشد پس آن
 قوم شیر می گرفتند چنانکه آب خورد و بودی شیر از وی گرفتند می چنانکه هر شود بان شیر بخورد می و ناله
 هر جا که دوستی چو میگردی چون سوا گرم شدی شیر بر گوه شدی رههای شود و چهار پان که در میاید می
 بهر که گشتندی و چون سوار شدی از کوه بیجا آمدی چهار پان یکبار باره او را دیدندی صد بکره که گشتندی
 المیزن سنی چهار پان ایشان بجا می شد می نالی بود نام وی عزیز بود و در داده دختر بود که در شولای
 ایشان نبود و مال بسیار داشت از عزیزان شود می دیگر بود نام وی صدوف بود و شوهرش
 شد بود و آن زن نیز مال عظیم داشت صالح را از بهر دین دشمن داشت نیز بسبب چهار پان که گشت
 می شد می ناله گشتن ناله کرد این صدوف را بر سر می بود نام وی صدوف خویشین را بر می کرد که گشت
 مرا خواهی گفت چرا نخواستی که مرا خواهی ناله را بکش من و مال من همه فدای تو و عزیزان تیرا
 بخواند و قید از سبب لاکوتا بود بروی شرت چشم از حق بود و آخر بود و بر آگفت ازین دو دختر من که نام
 خواهی بگیر و ناله را بکش اجابت کرد و این قیدار نیز در شود عزیز بود مصدق و قیدار هر دو تیر کرد که ناله
 را چون گشتند فضا ناله آب آمد چون نزد یک قیدار رسید قیدار شمشیر کشید بر پای ناله زد پیش بر می ناله
 بیستاد و با گشت که در هر دو جسته و بگشتند شمشیر بکوه که بخت بر سر سنگی این قیدار از بس جسته و در این نیز
 چنان و در این نیز از کوه فرو گشتند بر سر دوشش گفتند و گوشت هر دو قسمت کرد صالح علیه السلام اگر گشتن

ناله فایر

صالح علیه السلام

ناله قاصیب بود چون با آمد بشید که ناله را بگشتند بگشت گفت بجز جبهه گفتند و میرا نیز بگشتند و بگشت
 بگفت کرد اندم به اجناسنت که گفت یا صالح یا اناه یا صالح یا اناه یا صالح یا اناه گفت نژده باد شما را بعد
 خدای تعالی **عَسَوَاتِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ اَيَّامٍ** گفتند اشتر را بگشتیم اکنون دید آمدیم که راست کوی
 دروغ کوی **فَانْتَابْنَا بَعْدَهَا** و معنی کویند که بجز سه بانگ بگرد در این سنگ شد که مادرش پروان آمد بود سنگ
 با هم آمد قوم صالح را گفتند که گشتن عذاب جبهه باشد گفت روزی جبهه که بر خیزد در میان ناله میاید باشد
 روز آید سرخ شده باشد روزی شب در میان سیاه شود چون از شنیدند ناله میاید که با آنها که ناله
 یا شد می که صالح را نیز بگشتند که صالح را عذاب میکند اگر راست گوی چنانکه ما بگشتیم او را بگشتیم
 و اگر دروغ گوید چنانکه ناله را بگشتیم او را نیز بگشتیم چون شب آمد فرستند که او را بگشتند **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**
 چون بسرای صالح رسیدند فرستند آن سگباران کرده ایشان را و همه را سربسنگ بگفتند و چون با هم
 کرده آمدند و گفتند یا صالح ایث از تو گشتی گفت من گشتم خدای ایشان گشت پس جمع شده که صالح را
 اهل پست و می صلاح را گرفتند که ناله را بگشتند می که وعده عذاب کرده است اگر راست گوید چون و بر
 بگشت چشم خدایشان زیاد شود اگر دروغ گوید بعد ازین پسر روز شاهر جبر خواهم بکنند که ما هیچ کوییم از دست
 که روز قیامت صالح می آید بر ناله سوار و خون از گردن ناله میچکد و بانگ میدارد و هر که بگشتن ناله ممکن شد
 یا صالح می شود بهشت و هر که بگشتن ناله میاید که ایشان را بر ناله عذاب عقوبت تا بدوزخ پس چون
 و عذاب صالح بر آمد روزی جبهه که بر خاستند سر را روی زرد شده بود و دل بر عذاب نهادند و بیستند که صالح
 علیه السلام راست گفت هر قصد گشتن می که در صالح بقیله بنی عثم که بخت و میرایشان ناله بود و کوشش
 ابو هریر و سزک بود و در این یافتند لبش می ناله می گفتند و عذاب میدادند که صالح را بنامید یکی بود و در نام
 سبع بن هرم رفت و گفت یا رسول الله ما عذاب میدهند تا ترا بدیشان ما میجو فرمای چگونه میگویم
 که تو گویا گفت که بگوید سبع رفت و گفت که صالح بقیله بنی عثم است فرستند ابو هریر و در این نیز
 گشتند و بخویشتن مشول شده صالح با آن مؤمنان بشیر رمل و فلسطین شدند و مؤمنان از قوم صالح
 چندان بودند که قوم سودا اعدا علم پس چون روز آید رویشان سرخ بود روزی شب رویشان سیاه شد

گفت در پیشگاه او که بکنند و در آنجا حشمت و در جبرئیل علیه السلام آمد و دیوانه می گرفت و زمین را
 بچینید زلزله آمدن ناچهار افتاد چنانکه این کند بران کناره شده و آن بین می آمد و بانک بر می زد هر یک
 جان بدادند و وزیر پایشان آتش بریدند و هر ابروخت مسجک از نشان زنده بنامد که می نامد نورغالی بود
 بگذاشته بود اندر جبرئیل است که رسول علیه السلام بر کوری بگذاشت و گفت و ایند که این کور از آن است بگفتند
 اقتضا علم رسول که گفت این کور از آن نورغالی نمود است چون عذاب بر پیش رسید این در هم بود از هر هم
 عذاب باین رسید چون از یک پروان آمد برین نیز همان خوبت چنانکه بر گوش مین ماییش و فن کرد شایخ
 زمین داشت با وی دمکور کرد قوی آن کور باز شکافتند و آن شایخ نیز پروان آوردند و **صلح**
 علیه السلام عاقبت بر میان گوید که هفتاد تن از قوم صالح مومن بودند چون سوداگر آمد قوش کا بگذاشتند
 و چون صالح را برگ آمد قوش بجا بگذاشتند و اگر حوت این قوم نبود می ملک تعالی بر کز نظر بدین **و**
 که کافرنه **تقتی ابراهیم علیه السلام** قول تعالی **و انذرتهم الکافرون** یعنی نفران کور
 ابراهیم را در زمین ناچهار بر سر و چون ابراهیم را فلان بن عاصم بن شایخ بن ارفخش بن سام بن نوح علیه السلام
 و محمد بن اسحق و حمزه گوید که ابراهیم بن آذنب ناچور بن سلوح بن رعو بن فلان بن عباس گوید بن شایخ بن
 ارفخش بن سام بن نوح علیه السلام ابراهیم را علیه السلام دو اتره قطعت هر یکی بکعبه و هر دو در زمان و
 روایتها به ان متواتر است ۱- قطعه ولادت ۲- قطعه نظر ملکوت ۳- قطعه تیان و حجت ۴- قطعه مناظره و خصوصت
 ۵- قطعه آتش و سلامت ۶- قطعه شدت و جبروت ۷- قطعه اتحاد و قلت ۸- قطعه ایام و اموات ۹- قطعه
 بنا گوید ۱۰- قطعه حیانت ۱۱- قطعه ذیچهره ۱۲- قطعه محاربه و فرود بر کی را و ایل است **قطعه ولادت ابراهیم علیه السلام**
 در روزگار فرود بود و در فرود انجا علی گفتندی بنش فرود بن سسی بن کوش بن امرن بن سام بن نوح علیه السلام
 از شرق تا غرب همه دریا بود و پادشاه شرق و غرب بود و چنانکه بود که همه جهان بدستند از شرق تا
 دو مسلمان و کافران آنکه مسلمان بودند و از القرین و سلیمان علیه السلام آن که کافرنه فرود و تحت الپن
 و این فرود و سخنان و کافران بسیار رسد است تا حکمهای سال و ماه کرده می بس فرود را گفتند اندر سال
 که و کلی از مادر جدا شود که وین تر ابد کند و هلاک تو و قومست بدست وی باشد فرود و بر رسید و بر نمود که

هرانی که و بر وقت حسین بود در وان از ایشان دست باز داشتند و چون پاک شدیدی مرد از ایشان
 جدا کردند و موکل بر سر زنان کور تا میباشند هر زنی که بار داشتی موکل بر سر کرد تا بر کعبه بر نهادی که
 دختر بودی بگذاشتی و اگر پس بودی بگذاشتی تا بسیار بگذاشتند و در او است که فی تیر کشیدی و زمین فرود زندی
 آنکه زمان بار در رابر سر آن فی برانندی با بر سنه از در آن فی مر بار نهادی شب آرزو چنانه باز مانع
 باز نش صحبت افتاد و ابراهیم با گرفت فرود بودی کان نرود که وی از زمان پروان نیاید بودی بود هر چه
 خواهد بود علم بدیل داشتند چه دارد سود **کرک آمد جو کوشند** بر بود **مای مای شبان چه دارد سود**
 بازن صحبت بکنند و گویند آن از زهر وی طعام می برد طعام بخورد بازن صحبت کرد و ابراهیم با گرفت
 کاهان بگفتند که آن سپردید آمد فرود بگشتن زمان بار از شوق شد آفران علیکن شد هم از شوق
 هم از عیال هم از فرزند زن را گفت تدبیری مکن تا زمین بر بهیم مادر ابراهیم آمد شد سیکر و بچکانند است که
 وی بار داد و جان و گویند که و ک در شکم مادرش پاپشت مادر دارد و با شکم که ابراهیم علیه السلام
 پشش با شکم مادر بود و روی با پشت و این مودت که بار نهاد است و اثر بر پشت نه پدوست
 و دیگران همین شهاب گوید آن زمان را که موکل نمان کرده بودند دست مادر ابراهیم بود مادر ابراهیم
 و اینست که عاقل است مادر ابراهیم را او است که حاکم است مادر ابراهیم غاری بدست رده بود چون
 وقت شدن مبول بود بدان غار شد آن زمان از پس وی شده تا بدان غار چون ابراهیم علیه السلام
 از مادر جدا شد آن در محمد صلی الله علیه و سلم در پیشانی وی می یافت زمان آن نوزیدینه ملک تعالی
 وی اندر آن آن گفته مادرش را گفتند مترس و این فرزند را نکودار که ما فرود را گویم که سخت
 در بیغ باشد چنین فرزندی را گشتن باز که دیدند و سببکن را گفتند بس با بر سرش رفت که بر زنی آورد
 بدادی میدید که انگشت کل در دمان گرفته بودی وی میدید و این اران بود که چون از مادر جدا شد
 ملک تعالی جبرئیل را نیز رساند که با دست ما بر سر جبرئیل پد هر دو انگشت کل در دمان وی نهاد ملک تعالی
 از یکی شیره از یکی کمین جاری کرد و کوب الاسب را گوید که چون ابراهیم از مادر جدا شد هر چه در عالم
 بود همه کسوار شدند و قهرها و ایوانهای فرود همه چنان شدند و در مای آسمان بگذاشتند و کوههای بزرگ کور

علیه السلام
خلیل الله

و فرستگان شاد شدند و محمد بن اسحق گوید که یازده ماه اند غار بود و هب گوید که سیزده ماه کلی گوید که هجده ماه و لکن بیشتر بر آنست که یکسال بود و دیگر دوازده چندان بود که یکماه و یکماه چندان بود که یکسال تا میان آید ندانند که آن کوکب از آن سالست که کوکبان کی گشتند پس چون در آن غار بزرگ شد ما در آنست
 مرا نامی درین غار داری مرا پرورن آرد ما در شانشب سکن از در غار باز آنگه تا ابراهیم پرورن آید چنانچه
 دید برین فراخی و کوههای برین بزرگی و اسنان برین بلندی عجیبها برین بسیاری در غار مذکور کرد و در سخن
 گفت که گوئی با ما در این حال برین نیکی و ملکی برین خوبی و صورتی برین زیبایی کرد و مرا آفرید گفت
 ترا من آفریدم گفت خدای تو کیست گفت پدر تو گفت خدای پدرم کیست گفت فردا گفت خدای فردا کیست
 بانی بری زد گفت خاموش کن او خدای بزرگت ما درش برفت و آذر آنگه که اگر خواهی بر سر را بچی
 بی آذر نماند و در دل چنان داشت که بر سر او مادر ابراهیم فرود آمد و بر دماغ او کوهی برآمد که اگر فرود بیاید
 و بر آید پس چون آذر ابراهیم را دید نور مصطفی صلی الله علیه و سلم در پیشانی وی تابید و او آن چشم
 از وی بست و سخت بر وی مویان شد و زین را گفت زینهار بر سر را بپنهان دار و نباید کسی بداند پس ابراهیم
 گفت یا پدر من چاره را خدایست که این جهان آفریده است پدرش گفت خدای تو آفرید کار ما در دست
 گفت خدای ما درم کیست گفت هم گفت خدای تو کیست گفت فردا گفت فردا خورد و خسب و آنگه بیاید
 و شاد شود و گفت بلی گفت این سنت نه سزای خدایست که این صفت آفرید کارست صفت آفریدند و تا
 پدرش بگفتی بر وی زد گفت خاموش که او خدای صیبن است و گویند که فلان بچه بر او برین سخن گفت یا پدر
 شغل عظیم است بطنانچه و بانک راست نیاید علم باید زخم حجت باید نه سفاست ما درش گفت آذر ما می
 که پسران باشد که خدای ما از وی میترسد ایشان ازیکه جهت بر فرزندشاد بودند از یکجهت تخمین **تفسیر**
نظرون ما کون قول تعالی **و کذلت زواله یوم** روز است که چون پیش از کردید ابراهیم علیه السلام
 بر سرش کشید و وقت نماز شد چشمها بر آسمان آنگه و دل متنگ چون خیره دید ما درش گفت چرا چنین فرود
 مانده گفت می گزیم که خدای خود را بپنجه ما بوی راه بریم چون ستارگان بر آمدند گویند که زهره بود ابراهیم
صالحه این خدای نیست نگاه میکرد تا از قطب آسمان بگردید و نقص دوی بدید آمد گفت که آنرا

عالم کرد

از حال کرد و او خدای را شاید **الذکر** پس ماه بر آمد هرگز و منورتر بود گفت **خدا را**
 و بیخ خدای نیست بوی نگاه می کرد چون صبح پدید نوز ماه ناید شد گفت این نیزند خدایست که از حال کرد
 از خدایم را بگفته پس من از کربان باشم سی بود تا آفتاب بر آمد گفت **خدا را** این خدای نیست این
 بزرگترست بوی می گزیت چون فرموده گفت ازین هم پرورم خدای من آنست که آفرید کار اینست
این و صفت ایمان آوردم بر آن خدای که آفرید کار آسمان و زمینت و از مشرکان غم
قول تعالی **و کذلت زواله یوم** عطلین ریح گوید ابراهیم را علیه السلام با اسنان بر دماغ که در دهنش
 پرگانه گفت یا رب این چه است ترا می آواز دها گوش کن بگفت که دیگر را دید همچنان تا سترن مذکور کرد یا
 ابراهیم دست بردار که ما پوسته این می چنین که ما را می آواز دملت می و هیچ شتاب نیکین به غناب تا تو بید
 و آفرینش خواند من غفور و رحیمم با از پشت وی فرزند می آید که شایسته ما باشد پیش از آفرینش
 و اگر ازین هیچ نبود **این المفسر** ازین کجا تواند که چنین و من قادر که خواهم پرورم و اگر خواهم عقوبت کنم
 برای کرد و از اس اسبیل سدی گوید که در ای آسمان بکشود و در آن بود و جای خویش را بجهت پدید
 ویرا که بهشتی است یعنی گویند این بود که ملک تعالی گفت **الذکر** **تالی**
تالی **طیبه البیضاء** و هب گوید که فردا در عادت بودی که طعام نهاده می تا کار آید شدی آنرا از او لا
 و شرف مردم آمدی و از وی طعام خوریدی و هر که بزرگیک وی شدی و بر اسبجه کردی و او را خدایست
 و فقی قضا بود ابراهیم علیه السلام پیش وی شد تا طعام خورد چون بنزدیک وی شد فرود گفت من گویم
 تو ملکی هستی بنده خدای تعالی گفت مرا صبح کن ابراهیم گفت من صبحه خدای خویشم که گفتم گفت خدای
 تو کیست و قدرته می تا کجاست ابراهیم گفت علیه السلام خدای من آنست که مرده را زنده کند فرود
 مرده گفت من نیز فرود زنده کنم بفرمود تا دوتن را از زمان پرورن آوردند یکی را بگفت یکی را را کرد
 و گفت **انا انجی و ایت** یکی گفتم و یکی را زنده کردم ابراهیم علیه السلام گفت خدای من آنست که آنگه
 از مشرق برآرد و بغرب فرود آرد که تو خدای یکی از مغرب برار لعین در ماند **سوال**
 اگر پرسند که اگر فرود بگفتی که خدای ترا بگو تا برآرد جواب **اخذره** نیست که جبرئیل علیه السلام فرود

ابراهیم علیه السلام
خلیل الله

ابراهيم بود عليه السلام که او جنون گفتی ملک تعالی جز من ابریزم و می آفتاب میگرفتی از سوی من آفتاب
 و لکن غمزد گفت آنکه میان خلق خجل شد چون ابراهیم این گفت غمزد گفت باشد که این را چیزی
 فروشید پرویش کند و این بعد از هجرت ابراهیم بود و اسمعیل و اسحق آمد بود پس ابراهیم باز گشت
 گفت اکنون چکارم که اسمعیل اسحق کردند درین نظر کند پس او را هر دو را بر یک که در سر بدست و گشت
 باری اول که چندین بار مذ که طعام آوردم و گویند که ایش ترا گفت بود که من بمهر و دم که مرا کوهی است
 در مصر که از وی طعام خورم پس با ما با ما بیشتر فرود گشت ما زنه و کرسه بود خواب بروی غلبه کرد
 و بختی سار برخواست سر جو الهامیکت و آرد سپید بود که دیگر جان ندیده بود پس فرمود که ایش
 ابراهیم علیه السلام از خواب بیدار شد و دید که این از کجاست سار گفت این از آن آرد است که دوست
 بمهر و دم گفت با سار این را دوست مصر زاده دوست اصلی او **محمد خلیل** ابراهیم را علیه السلام
 سار به خدمت بود یکی این که گفتیم با فرود و دیگر با پیش آن بود که چون بت بر کشیدی پسران
 دادی تا بفر خستندی بنهای نیک و قوتش از آن بودی پس چون ابراهیم بزرگ شده میان قوم
 آمد آذربقی بوی داد گفت برو بفروش ابراهیم ریسانی بربت بر و پیش فرو کشید و سار وی کرد
 که فرود آمد نیک و ششش بود کند و خوار و ذلیل گشتش میان نژاد و در سر کین و کل کشیدی و چون
 آب رسیدی در آب انداختی که زود آب بخورد چکس از وی بخوردی پرش گفت جوفت که از زود است
 میخورد و از تو می فرزند گفت آن چیزی که نپند و نشنود چه بر سیتند **محمد خلیل** **لا اله الا الله** و لا اله الا الله
ابراهم علیه السلام تو را از خدا یان با زمی داری و عیب یکنی یا از پیش من برو یا من چنین
 سخن گوید **قال الله ما لا یستعینک و ما لا یتکون** معنی است که گفت یا پدر
 از وی من سلامتی که از هر دست پوری ترا هیچ گویم و دیگر آرزوش ترا خواهم و اینک مردم پس چون بود
 سار شد قوم الهامت کرد که گفت چه بر سیتند چیزی که از دفع نرسد و ضرر باز ندرد گفت پس تو که پسر
 گفت من آن خدا را پرستم که آفرید کار آسمان و زمین است و برانند که در سجده آن جان گفت من آن
 جان چون پرستم که بت ایشان نه چای است نه ضلالت هر دو از خدا می نیست و شماروی شرک می آید

باید

پرستید ابراهیم علیه السلام وقتی که بت که بدان جان دست بر سیتند و می که ایش ترا عید بود ایش بن سبیا
 عیدگاه بصحرای شده و ایش ترا عید بوده خدا و سرت در آن بنجاده بود و از آن جان یکی بزرگ بود از اینه
 سین خوانده می و زین بود تا می از گوهر بر سر وی نهاده و دو بافت در چشمهای وی نشاند که شب تاریک
 می تا می چون ماه و لباس زردی پوشیده و غیره را برید زلفه و بر سر تخت زین نشاند و از سر مانی وی
 و شش بت نهاده بود مذ آنچه بوی نزد میگرد سین بود بر تختهای سین و آنچه از وی دور بود از آن
 و جوب رسنگ و تختهای ایشان یعنی این نیز بود و بعضی از سیم و آهن درخ و در پیش هر بی خوانی نهاده
 و طلاهای لطیف بر سر نهاده و ایش ترا عادت بودی که چون بر سرش مذی بتان را سجت کرده می چون
 باز آمدی بتیان و المیس دیوان را بران طعام کاشته بود که بخورد مذی و ایشان چند شش مذی که آفتاب
 میخورد پس چون آن عید پیش آمد سر بر شش مذی و بتا سجد کرد مذی و بصحرای شده ابراهیم را علیه السلام گفت مذی
 تو نیز با ما یکا گفت من در شش ستاده زهر را دیدیم و ایش ن شوم دشت مذی جو کس آن ستاره را دیدی
 گفت مذی که از اطراف خون گرفت و چکس نزدیک وی نکر و مذی چون ابراهیم علیه السلام گفت من آن ستاره
 دیدم اکنون چارم سار از وی بپوشید چاک که ملک تعالی گفت **وقال انی استعین** چون قدم بمید گام
 ابراهیم علیه السلام در بنجاده و بتی برداشت و آن بتان را یکی کردن بشکت و یکی دست بندخت
 و سیکت هر انی حوزید **لا اله الا الله** و جرائن گویند **لا اله الا الله** پس چون همه سیکت
 ناقص کرد آن تر بر دست راست بت بزرگ باز بست و چون آمد چون ایش از عید باز آمد مذی
 اینک بنجاده که مذی تا ایش ترا سجد گنند چون در شش مذی بتان را دید مذی سکت مذی و از سر تختها کمینار
 کرده همه جان بر تن بر دیدند و ویل شور بر آورد مذی و گفت مذی این بر خدا یان ماکر که گفت مذی گفت مذی
 که بپوسته بری ایش ن سیکت خبر نمرد و رسید فرود جوی بساخت و ابراهیم را علیه السلام بخواند گفت
 بر خدا یان ماکر کردی که ایش ترا بنامه کردی گفت من کردم گفت مذی پس که کرد گفت آن بت همین کرد
 از بر آن که در چشمش آمد که شام سخن راست کرده **لا اله الا الله** و اگر از من با و کشید **لا اله الا الله**
 بر سید **لا اله الا الله** اگر سخن گویند ایش ن سر سر پیش آنگذند و نخل شش مذی است مذی که ایشان گفتند

ابراهم علیه السلام خلیل الله

فقد علم ما هو عليه ابراهيم عليه السلام كنه حجابيته بدون خدای تعالی آن کس که نرسد سوره فاطر
 خاک بر سرش و بر سر آنکه نماز بر سینه است **لَمْ يَكُن لَّهُ كُفُوًا اَحَدٌ** که اقصایند **فقد علم ما هو عليه ابراهيم عليه السلام**
 پس قوم فرود چون از جواب ابراهيم عليه السلام دهانند گفته این بگشاید و آتش بسوزانند و خدایان
 خویش را نفرست کند تو که تعالی **مَا كَانَ لِيَاجِبَ عَلَيْهِ** پس فرود بران زندان کرد و وقت سال هفتاد
 بود آند و در سر آن بخواند و گفت ایسان من بودید چرا بر سر من نهان کردید که بگوای گشته بودی بین
 رسیدی بروای من و هزار کوه گشته بود بروای من هفت هزار آند جهت آورد که من از بر آن آوردم
 اگر دشمن تو باشد خود بر کشی و این شوی و اگر نه بعد از این بجای من نشیند و خدمت تو کند و اکنون
 دشمن تست در دست تست آن کن که باید کرد فرود این سخن از وی شنید من ترسش بود که در پیش
 بایستاد و آید چگونه گشت گفت اگر شمشیر کشم گشته شود و دیگران از گشتن وی محروم ماند و اگر سنگ
 کنم در سنگ بایستد ملک شود این و دیگران محروم شود اتفاق بران افتاد که در آتش بسوزانند و در
 سوختن میزگشته تا بچشم از وی محروم نماید پس خطیر بود که در آتش است و پنهانجا بارش و سواد
 کردن که هرگز از برای ابراهيم بنزد فرود ابراهيم در آتش گفته پس هر قوی که جمل پانین بار گشتن
 سر در بر کشیدن از آتش تا به چهار پانین مانده شد که استر که مانده شد ازین جهت است که از
 نسل ای بر سر بسوزان میزگشته تا بگوید است که در آتش در آتش در آتش در آتش در آتش در آتش
 بود که سر نواحی و ملک خواب شود و تفسیر است که آتش از آواز بود که بشام می شنیدند و آتش بود
 و جذانی بالای آتش بود که مرغ از بالا که پریدی سوخته شدی و یکس سنگ تابش آتش میرفت پس بر آسم
 را علیه السلام از زمان پرورد آورند زنجیر و با و غل که در کون پس او را در تابوت نهادند و نقطه سفید
 مالد پس نهانند که در آتش اندازند البدر یعنی الله باشد و تحقیق بساحت که او در دفع
 دیده بود و همه خلایق بر بالافاشند نه فرود بر تخت نشست چون ابراهيم را در تحقیق نهادند فرود آمد
 آسمان و زمین برخواست گفتند رب از شرق تا غرب یکدست که بتو ایمان آورده است اکنون مرا
 نیز در آتش می افکنند باری ما را فرغان ده تا در باری و بهم ملک تعالی گفت من خیر و علیم و بفرادش هم

گزارش

ابراهيم عليه السلام
خليل الله

گزارش باری خواهد باری کند بر آتش یک می داشت که آتشی بر او برای عقوبت دشمنان آفریدی که زنا
 دست را در آتش می افکنند پس چون از تحقیق بخت در سوای شد ملک تعالی جز بر ابراهيم نداشت ابراهيم
 میان سوای آتش بودی که میگفت با ابراهيم چه حاجت داری گفت حاجت من بچلی است نه بجز تو که
 از جلی گشت چه خواهم که اوی بندوی و آند اگر ببارد بر ما بندن بر ما ندهد و اگر ببارد سوختن بسوزاند در قصه آمد
 که چون خدای تعالی فرستگارا گفت که اگر از شما باری خواهد و بر باری کند آن فرشته که بر او موکل است گفت
 یارب ما را فرغان ده تا مجموع فرود ایشا ترا یاد ملک کنم و آن فرشته که بر او موکل بود گفت ما را فرغان ده
 مجموع فرود ایشا تا باب ملک کنم و آن فرشته که بر زمین موکل است گفت یارب اگر فرمای ایشا ترا
 فرود پس جز بر ابراهيم است که او را میاید تا بچشم که باری از که خواهد چون بر او گفت با ابراهيم حاجت
 با جز بر خدای تعالی مراست پس فرود جانک **تو لعلی اذ قال رب انقذني من النار** من نسیم من خیمه ابراهيم
 را از آتش سوختن است پس چون آتش رسید ذاکر که **انا انقذني من النار** یا آتش سر و پا
 اگر سلا مکنفی ابراهيم را از سر ما بچشم سیدی گویند که جز بر علیه السلام بر بران آتش ز جمل آتش در چو آتش
 سبزی گشت و چهار شش آب روان گشت در که دوی و آن سبزم که آتش در آقا بود در دفع که بود جانک
 که دیدند و سبزمند و هر درستی سوز و خویش با آردند و در فرغان بر سر در همان نشسته و فرشته ابراهيم
 و فرشته با و جز در جبرل نجی از پشت میاورد و پرانی در برابر ابراهيم پوشانید و بر آن تخت نشاند پوسیدی
 گوید که آمد علیه که آن پراهن بنزد فرود لعین منت مش با نوز ابراهيم را سبزم که دوی بود در میان سبزی بر
 تخت و پراهن بخواب می دید پس درین را بخواند و خواب عزمه کرد گفتند این خواب در دست نیست که اگر
 که سبزم آتش اندازند سوخته شود چه جای ابراهيم پس فرود گفت مرا جای سبزم که بر آنجا شوم و بر ابراهيم
 فرود کنم پس سبزم از جوب با خسته فرود بر آنجا شد چون در میان آتش نگاه کرد ابراهيم را علیه السلام
 میان آن سبزی و در دختن سبزم نشسته که در خواب دین بود بگفت که که با ابراهيم خوانی پرورد
 آمدن گفت مرا تو نام آمدن که مرا خدای تعالی یار است گفت پرورد ای ابراهيم علیه السلام مرا خواست تعیم
 مرا که قدم می نهاد آتش در می شد تا وی بگشاید گویند که چون پرورد آمد فرود و بر او سجده سلمان فارسی

رضی الله عنه روایت کند که در آن وقت که ابراهیم را با زنجیر با بستند تا بویوت نهادند جبرئیل میاید و با
 کشتود ابراهیم علیه السلام روی با سان کرد گفت **ای نبی است و الله فی آتیه و آناه و الله فی الآئین لا ینبئک شیء**
یا احد یا صند یک التفتیش و یک استخیرن و یک توکل خب فی الله الذی لا اله الا هو و نعم الوکیل ان ملک تعالی
آمد باتش بالانار کونی بزده او سلام علی ابراهیم و گفته اند که ملک تعالی تبه از بروی در میان آتش
 پا فرید و در زشت بر صورت ابراهیم پیش می فرستاد تا با وی مروانست می نمودند و عرق از وی بازمی ستروند
 اندر قصر آمده است که چون ملک تعالی در کار د باتش بالانار کونی بزده او سلام علی ابراهیم حجت
 زمان ملک تعالی را و بصیبت را از شرق تا غرب و بیج آتش دیگر بر زمین سوخت و زبانه زد و صفت شبانه
 کویند چهل شبانه روز و نیز آمده است که چون ابراهیم را در آتش انداختند از ملک نماند که با آتش بیغیب
 دشمن نمی توانید که خلیل را با بازاری ز فغان آتش کرد ابراهیم در آن بنده ای تابوت را بخت جانگدایی
 نموی ابراهیم از در نشد بروایچی آمده است که چون فرود بنظر ابراهیم علیه السلام بران نماز شد عم
 ابراهیم با وی بود چون نگاه کردند ابراهیم را دیدند با آن حال کمال فرود عجب اندام ابراهیم گفت آتش بر اسم
 را از بر آن نسوزد که پدران ما آتش برست بودند زبانه ازان آتش بخت و بریز شلوار وی شد و او را در
 پراهن و شلوار بخت چنانکه یک برشته از پراهن و شلوار سوخت آنچه غل و ابرت بسوخت تن سوخت
 و آنچه تن بسوخت پراهن سوخت با خلق نمود که من قادرم هر چه خواهم کنم **لا یرد علی ما یطار و یرد علی من یرد**
 آمد است که فرود ابراهیم را گفت بر خیز چون ای گفت یا هم که جایم یکت و ند با نم خوش است که بند
 که آنجا کل و زکس بود هر دو در حال و کمال ابراهیم علیه السلام می کردند ابراهیم را خوش آمد روی کرده است
 روی که گریست زکس سر اندر پیش آنگذ و همچنان پیش آنگذ بهت ابراهیم زکس گفت چهار سربداری زکس
 آمد گفت تا تو رضای تعالی می گیری من ده تو می گیرم چون توری با من کردی من از توری می گردم
 زیرا که هر گراشناسیم بخدای تعالی مشناسیم و نیز در خبرست که جبرئیل گفت که اگر من از تو مستغاث شوم
 چکنی گفت ترا از خدای تعالی در خواهم گفت مراد تو چیست گفت مراد من رضای خدای تعالی چون ابراهیم
 از آتش سست شد ساره بوی بگریه و آمد یعنی در اینها آمده است که ساره بگریه را آتش شد و گفت یا ابراهیم

ایمانی

ایمانی را بنزد تو ایم ابراهیم جبرئیل گفت جبرئیل شادت کرد باتش تا از آسماره دو شید ساره و نزد یک ابراهیم
 و ایمان آورد و در خرم ابراهیم بود علیه السلام و لوط نیز ایمان آورد و لوط برادر زاده ابراهیم بود که ابراهیم
 و حی آمد و سخن سبج اسم ربک بوی فرود آمد چنانکه **قوله تعالی ان هذا اول الصبیان الاولین خلیل ابراهیم**
 بعد از آن ابراهیم علیه السلام خلق را دعوت کرد گویند که شش تن بوی ایمان آوردند پس در میان ایشان
 نیتوانست بودن قصه صحبت کرد **قصه هجرت** اندر روایت که ابراهیم را علیه السلام بر من کردن کرد بنده
 جبرئیل آمد علیه السلام ساره را بخواجه زنی و ساره را ملک تعالی بصورت حورالعین آورد و لکن بعد از طهارت
 حوز بود پس ابراهیم ساره را نکاح کرد ابراهیم و ساره و لوط فرستند گویند که از ساره می ترسید که بنا بر کشتن
 بوی طبع کند از آنجا جبران شد و یک چند جبران بود پس از آنجا بسوی هرت شد در ناحیت کنعان گویند که در کشتن
 بود پس فرستد و عادت وی جان بود که حوسان را بیشتر نزدیک وی بردی آنکه اگر در آنجا خوش آمدی بنده آنکه
 میخواستی میداشتی و اگر نه دست بپشتی تا شو پیش بروی و بر راه عشار بر کرده بود تا رمد می شدند بی چون
 این سخن میس ابراهیم سید صند و بی ساخت و ساره را در صند و بی کرد و قفل بر زد و بر خری نهاد و رفت
 عشار پیش آمد تا رسید تا نزد ابراهیم هیچ نداشت کمربست درم که آن خرا از بر ساره خرد بود عشار
 خواست که قفل بر گیرد گفت کشتا عشار من بستان خواهی درم بستان و خواهی دینار خواهی دینار خواهی
 ایشان هر یس شده گفتند که مال عظیم است قفل بر گرفتند دیدند زنی که در عالم بسن و جمال و کیستی
 گفتند این زن شایسته است گفت خواهی ترسید که اگر زن گوید آن ملک ویرا بکشد و زن را بستاند عشار
 این شایسته جز ملک نیست ابراهیم را ساره را از نزدیک وی بردند گفت این شایسته است خواهی ترسید که
 ابراهیم گفت این بوی راست است که رضای بدیاز بس آن ملک ابراهیم را از آنجا بد کرد و ساره را یک با بید
 و لباسهای نیکو روی پوشانید و بار استند پس ابراهیم علیه السلام برخواستن می چند چون ساره را نیز یک
 ملک بردند ملک تعالی جبرئیل فرستاد تا پری نزد او میجا سار داشت ابراهیم علیه السلام ساره و ملک را
 ی دید چون ملک دست بساره در اند کرد آن خانه که ایشان در آنجا بودند بلزید و آن ملک چشم که برست و در
 خشک شد گفت یازن تو چا دیدی چا پری که حال بر من چنین کردی ساره گفت نه چا دیدی ام نه پری و لکن حرم چا بیدم

ابراهیم علیه السلام
خلیل الله

ملک تعالی گذارد که بجز او چیزی رود گفت تو بر کردم دعا کن تا در دست ششم ساره دعا کرد ملک دست
شد نگاه کرد ساره را دید چون آفتاب ماه دیگر باره دست داد که در دست اندام وی خشک شد و دستش
بگردن باز شد گفت زینهار تو بر کردم ساره گفت خشم تو ابراهیم است نزن پس فرمود تا ابراهیم را با او نزد
گفت مرا بکن ابراهیم گفت این نزن که در من خدای من کرده تا وی چه فرماید چنانکه در وقت که در آنجا
کن که از همه مال بچون رود ابراهیم گفت خدای من بجز ما بد بس آن هر مملکت با ابراهیم بود ابراهیم
دعا کرد تا وی در دست شد گویند که ابراهیم مکت باز پس داد که گویند بد و نمید کرد یک نیده بوط داد او آنجا
و زمین مسیح و آن اوای که میان وی و میان دیه های بوط بود از بهر خویش بزرگت و آن که بوط
داد و آن ملک را که بزرگی بود نیکو روی و بجان نیند دار و باز او روی بود و از قبلیان بود و برادش بود
آن که بزرگ را بساره داد و ساره با براسیم خبشید و در بر آمده است ابراهیم علیه السلام را مال بسیار
و زنی چون ساره داشت و کینگی چون با او بود و فرزند چون اسمعیل استی گفت هر که روزگاری برین
گذشت خورشید از آنکه اندر میان آتش بود از هر که با دست در دولت بود **قصه خلعت** و در تفسیر
وَ اتَّخَذَ اللَّهُ اِبْرَاهِيمَ خَلِيْلًا خلعت که در آن از بس بلا آمد و آن بود که خدای تعالی ویرایا بال و فرزند
و تن باز نمود بهر قسم شد چنانکه گفت **وَسَلِّمُوا تِلْكَ** در خبرست که ابراهیم علیه السلام به
پیش دست جبرئیل علیه السلام آمد و گفت که خدای تعالی میفرماید که خسته کن مهاجرا که بود خسته خویش کرد
و در آن وقت ویرا آمد دست سال بود و این فریضت بر با چنانکه **قَوْلَ تَعَالَى تَدَا فَعَلِمُوا نَوْمًا وَ لَقَدْ**
عَلَّمَهُمْ شَوَارِبَ و نیز مالش باز نمود و قی نشست بود او از شنید که یکی گفت سرح قدس ابراهیم
گفت این کیست که ذکر خدای من یکبار دیگر گویند از مال من بود هم سه بار با زکات ابراهیم مال
بودی خبشید چنانکه جامه از تن چون کرد و در میان آب شده عورت آب پوشید آن گشت نیت با ابراهیم
فرشته ام را با بال تو آسینا چست و لکن ترا از نمودم ابراهیم گفت که آن مال که از بهر خدای تعالی دادم
در ملک من نیاید و دیگر آمده است معادون بکرکان بوقت گنجی نزد وی رفتند ابراهیم علیه السلام را
نیکویداشت گفتند که ابراهیم را حق بر او واجب شد ما را خود بروی عرضه باید کردن تا ما را شفای فرماید

و کینگی

چون گفتند ابراهیم گفت که ما با شماست که یکبار خدای ما سخن کند همه در مانه و گفتند سر بر زمین نیم
نیت بت آید چون سر بر زمین نهاد ابراهیم نیز سر بر زمین نهاد و گفت یارب آنچه برین بود که در هر دو این
چوایت برست ملک تعالی سر را در خود معرفت داد چون سر بر پیشان گذاشتند با ابراهیم ایان بر با عرض کن
ابراهیم علیه السلام ایان برایشان عرض کرد سر مسلمان شد و گویند که **وَ ادَّاسُوا اِبْرَاهِيمَ رَبَّهُ**
اِخْلَاصًا این ده چهرست که در سوره توبه است از اینجا که گفت **اَلْقَائِمُونَ** تا آخر آیه و این که در سوره
اخر است **رَبِّ السَّمِیْمِیْنَ وَ السَّمِیْمَاتِ** آفریند و آنکه در سوره نساء است **اَلْمُتَّقِیْنَ** و گویند که در چهر
بروی فریضه که بر ما سنت است پنج بر سر پنج برتن آن پنج که بر سرست مسواک کردن و سبیل گرفتن
و فرقی راست کردن و غضنه و استنشق و آن پنج که بر تن است خشک کردن و موی شتردن و موی منسل
بک کردن و ناخن گرفتن و استنجا و در قصه آمده است که در نازده هزار سکه داشت هر با طلا ده زین
بیز از آن که سیمین بودی کلوی گوید بر سر چهار راه در دست خانه که بود تا هر آنکه بران راه میاید
سیمانی کردی و کینست وی ابوالفیضان بود یعنی پدر همانان و نامهای نیامی مان نخوردی اگر خنده و اگر
بودی اگر کسی نیامی علامت از سر راهی فرستادی تا همان آوردندی تا آن خط رسید که نزدیک کرد
و بر اعطای نفر و خست آن ریگت در حوال کرد آرد کردید و آن بود که گفت ساره را که این نزد دست و در
این دست اصلی داد جبرئیل آمد و گفت راست گفتی دوست سلام میکند و میگوید که بر چهرت باز نمودم
یک آمدی با تیش فرود بیا نمودم قسم آمدی و باالت از نمودم ترکالت کردی و بغرضت باز نمودم
بر او آمدی تا بیکوستی گرفت **قَوْلَ تَعَالَى وَ اتَّخَذَ اللَّهُ اِبْرَاهِيمَ خَلِيْلًا** **لَقَدْ اَبْرَاهِيمَ رَا عَالِمًا حَمِیْدًا**
که ملک تعالی در دست از هر در کرت گفت بی چه هر چه زخم روزی زد آنخوردم که او پذیرفته بود و دیگر رضا
وی بر رضای خویش فراد هم سیم بی همان طعام نخوردم تا مراد دست گرفت **فَرَقَ مِیَانَ حَبِیْبٍ وَ اِبْرَاهِیْمَ**
ابراهیم را گفت که ترا دوست گرفت محمد را علیه السلام گفت که دایم دوست من بودی **اَوْ دَعَاكَ**
وَقَدْ وَ تَعَالَى و دیگر علیه دست دار بود و چسب دست داشته بود ابراهیم را علیه السلام خدای تعالی
دوست داشت چون و برادش از دست نجات یافت **اَللّٰهُ كُوْنِيْ مَرْدًا وَ تَعَالَى اَعْلٰی**

ابراهیم علیه السلام
خیلی است

و رضای تعالی محمد را دوست داشت بی چون است وی بدو بخشید که در کف نجات یابد **اللذین اتقوا** روزی
 ملک تعالی در رخ را گوید **یا ابراهیم** و در آن شب **و دعوت ابراهیم را خدای دوست داشت** هر چه داشت
 خدای خدا کرد ملک تعالی هر را دوست بود ملک هر روز بر قدم وی کرد **و لکن لیسطیک و بلیک فلیکن**
 و جای دیگر گفت **خلقکم منی فی الاصل** ابراهیم خدا را دوست داشت هیچ طفلی در دنیا
 و ملک تعالی هم را دوست داشت و امتان وی را بطنی وی دوست داشت **تا الله لا ینکدک ابراهیم**
 خدا را دوست داشت و سوگند بخدای تعالی یاد کرد **تا الله لا ینکدک ابراهیم** و خدا هم را دوست
 داشت و سوگند بجان وی یاد کرد **لئن لم یفکرم لولدی لکن لیسطیک ابراهیم** از خلق تعالی دوست
 یافت **و اشد و اشد و اشد ابراهیم** و محمد را محبت متافعت یافت **عشیرتی ابراهیم**
و اشد و اشد و اشد ابراهیم ابراهیم را دوست داشت هر چه در میان وی و ابراهیم رفت محمد را محبت
تا اشد و اشد و اشد ابراهیم و محمد را دوست داشت آنچه در میان وی و محمد بود کس نگفت **و کذبت**
و اشد و اشد و اشد ابراهیم روزی ابراهیم را از مول است فراموش شود نفسی گوید و محمد را محبت نزد
 شود استی استی گوید ابراهیم بوقت مرگ ملک الموت که مسیح دوست دیدی که جان دوست بسته ملک
 تعالی گفت کجور که مسیح دوست دیدی که رضای دوست نخواهد ابراهیم گفت گنم بر او آید دوستم فراموش شود
 گویند که گفت نزد جانم قبض کن چون بسید عالم سید علیه السلام ملک الموت گفت یا رسول الله دنیا و آخرت
 داری یا رفتن گفت نه رفتن ابراهیم خانه را بگذر ولایت یافت **و اشد و اشد و اشد ابراهیم**
 و محمد که محبت یافت اندر حضرت یافت **ثم ذی فیه لیت ابراهیم** ابراهیم را اتحاد گفت و اتحاد عمل
 باشد و مومن را محبت گفت **و اشد و اشد و اشد ابراهیم** محبت از صفت است و صفت وی قدیم است
 یعنی من مومن را ما او را دوست داشتیم و اسما علم **قدره و زینت کردن** در حضرت که ابراهیم علیه
 بسیار از بیستی بسیار را که گفتی ملک تعالی و بر آنگاه که خدای تبار تعالی **ان ابراهیم** **لا اله الا الله**
 از هر پس ملک تعالی طراق دل وی یک میل را وی رفیق ملک تعالی بوی و چه کرد که هرگز دوستی دیگری
 از دوست ترسد گفت چون گنم بر او آید در سینه فراموش شود ملک تعالی تو دوست منی و دوست تو

و گنم بناید که من در سرت اطلاع کنم و دل تو متعلق بجزی غیر از من اگر هستی از این بزرگداشت شود **و اشد و اشد و اشد ابراهیم**
 ابراهیم زینت ابراهیم حسن بصری رفته الله علیه گوید که سبب آن بود که ابراهیم در صحیفه بخواند که در
 مؤمنان مرغان پندند که در هوای برنده هر یکی چون اشتر بخنجر طویف و با از خوشش هر که را گوشت
 آن مرغان از گوشت مرغ از هوای برنده هر یک وی فراگردد در بریان کرده و میسازد چون از خوردن مرغ
 شود مرغ از سر بر پرد نیکو تر از آن که اول بود ابراهیم گفت آنرا درین دنیا بمن بمانی **ان ابراهیم**
 بی چه گوید از آن سبب بود که ملک تعالی گفت دوست منی ابراهیم از برشتن دوستی در خوا
 تا حقیقت دوستی معلوم شود ابراهیم زید و ضحاک هر دو وفادار گویند که سبب خویش ابراهیم آن بود که
 ابراهیم علیه السلام بر کند زبیا قرار گرفت چندی دید که نیز اندر میاید و نمیدهد و نمیدهد و نمیدهد
 بود چشم و مرغ آن بخوردند شیطان و بر او سوگند کرد که ملک تعالی این چندی را در وقت آن سببهای
 ایشان چون پرونی آرد و زنده می کند گفت **ان ابراهیم** محمد بن کنجی گوید که چون ابراهیم
 با فرود آمد و در برده زنده کردن که نزد وی را بگشت و یکی را با داشت ابراهیم چون از ابراهیم گفت
ان ابراهیم اسمعیل سیدی و حید بن چه گوید چون ملک تعالی و بر ابد است گفت ملک
 فرمان خواست تا ویرا بشارت برود و سستی ملک تعالی بس پادشاهی ابراهیم و او در سران بود
 بهیچجهان بود که هر وقت که از سرای پرونی آمدی در سرای بیستی بس چون ابراهیم علیه السلام با سرای
 مردی را دید در سرای گفت تو بفرمان که در سرای من آمدی گفت بفرمان خداوند سرای ابراهیم بدانت کردی
 فرشته است گفت راست میگوید تو کیستی گفت ملک الموت گفت بر آمدی گفت آدم تا فرزند
 دهم که ملک تعالی ترا دوست گرفت گفت با ملک الموت خواهد که ترا بدان صورت پنجم که بوقت جان
 کا فرمان بنزد ایشان شوی گفت طاقت نداری گفت یکی گفت اکنون روی بگردان ابراهیم بودی کردی
 چون باز کردی شخصی مولید سرستان آسمان سیاه چون گفت از فرق تا قدم سوی دوست هر یکی
 بصورت مردی و از آن سوی با آتش بجای ابراهیم پیشش چون باهوش آمد گفت با ملک الموت که
 چنانچه گفت من بودی که بس بودی گفت اکنون خواهم که پنجم تا نیز یک مؤمنان مکتوبی

ابراهم علیه السلام
خلیل الله

گفت روی بگردان چون باز بگریختی دیدی چون ماه و با ساسی بر شتابان پوشیده و آواز خوش از دهی نوحی
 و بوی خوشش از وی می آمد گفت با ملک الموت گفت آن مؤمنان را که تو بدین صورت نزد یک ایشان شوی
 آنکه از پس آن آب میبارشید گفت **لَيْتَ اَرَبِي كَيْفَ تَجْعَلِي الْمَوْتِي** خدایا که از هر چه خواهی
 گفت شنیدم که مرادوست گزنی و دوست حاجت دوست رو اندک گفت که مراد است گوی نازگت
اَلَمْ تَكُنْ تَوَسَّنِ قَالَ بَلَى وَ لَكِنَّ لِي ظَمِيْرٌ قَلِيْلٌ تا ملامت من شود گفت یا ابراهیم چهارم
 بگو و بکش و پاره پاره کن و بر هم آیسز آنکه ایش ترا بخوان تا بهی که بشتاب چون آیند **يَا اِبْرٰهِيْمُ**
سَبِّحْنا وَاَعْلَمُنَا انَّا اللّٰهُ عَزَّوَجَلَّ خدای تعالی عزت در ملک و حکیم است در قدرت
 و پشتر علم بر آنکه یکی طاووس بود و یکی خرگوش یکی کلاغ و یکی بط گفت آنکه ابراهیم علیه السلام این از هر
 آن خواست که گناه کرده بود تپسید که از نزلت عبادت خود از درنجات باز نمود ملک تعالی
 حاجت وی روا کرد تا ابراهیم بداند که ما نواشته را ترا نیم ملک تعالی فرمود تا این چهارم گزشت
 و بگشت و پاره پاره کرد و گویند که بر غای ایشان جدا کرد و آنکه پاره با یکدیگر پیوسته گویند که گفت و چهارم
 بر سر چهار کوه بنهاده و گویند که بر هفت کوه نهاد بر سر کوهی جزوی آواز داد که زنده شود و پاید با بر خدا
 با وی بر آمد آن پاره را از سر کوهها برداشت در هوا بر هم آید تا یک یک پاره با هم رسید و سر وی
 ابراهیم بیان آنکه شتاب گرفته بود پرانی آمد ندی سر تا نزد یک ابراهیم هر یکی با سر خویش بپوشید
 چون ابراهیم آن بدید سجده کرد و جبرئیل علیه السلام گفت دیدی یا ابراهیم **وَ اعْلَمْنَا انَّا اللّٰهُ عَزَّوَجَلَّ**
حَكِيْمٌ ملک تعالی گفت یا ابراهیم خوشی که مرده زنده کردم و آن ملک که قصد کرده
 زنده بود من نفس بر پا کرده گردانیدم بگناخت آنکه تو در جواب خود دوستی و در اینگونه گفتی که خدا
 من آنست که زنده کرده کند و مرده زنده **رَبِّي الَّذِي يُحْيِي وَاُمِيتُ** من که خدایم سخن تو راست کردم **اِنِّي**
مُهْتَابِرٌ اِلَى اللّٰهِ آن ملک ابراهیم را چندان مال یاد گفت و از اینجای باید رفت بنا که این ملک
 پشیمان شود و بنرسد تا از اینجا بر رفت بیابانی بود نام وی سیح از بیابانهای شام و فلسطین در اینجا کاه
 چاهی بکنند و مسجدی بنا کرد و از آن جابه بسیار آب بر آمد و خلقی بسیار آنجا جمع شدند که هر کس از ایشان

يَا اِبْرٰهِيْمُ

ابراهم

عليه السلام
خليل الله

و ابراهیم سخن برفت ابراهیم از اینجا بچشم برفت آن آب جاده بر زور وقت بس آن مردمان از پس
 ابراهیم برفتند و بسیاری خواست که از ابراهیم گفت من از شهر که بیرون آمدم باز پس نیامد که گوی
 چهار یا پنج من بر سر جاده شونده آب بر آید همچنان که اول بود الا بناید که زن بی غز دست در اینجا زنده که آنکه
 آب بریز شود و دیگر با لاینها چون آن بزبان را بر دند آب بر سر جاده آمد وقتی زنی بی غز دست در اینجا
 نزد آب بریز رفت و دیگر بر سر جاده نهاد بر سر ابراهیم علیه السلام با ما صحبت بشهر یک می شد ساره
 با ابراهیم دوگت در بیخ باش که تر از زنده نباشد ابراهیم علیه السلام با ما صحبت کرد و اسمعیل از وی باید
 و نو در مطنی علیه السلام از وی می یافت ابراهیم خبان شد که یک ساعت از وی شکسای یافتی پس ساره
 عزت برخواست و گفت یا ابراهیم تو مرا بزنی کرده و شرط کرده که مرا رشک نباشد اکنون بی غت
 شدم با جبر او پس را از نزد یک من بیک من ایش ترا نمی توانم دیدن همین شبام گوید که ملک تعالی
 با ابراهیم وحی فرستاد که جان کن که ساره بخوار ابراهیم با جبر بر گرفت و مطهره آب و با نان
 که نزدیک خویشان رو بر سر جاده از قطبان بود ابراهیم پاره راه با وی برفت با خود نظر کرد گفت
 یا رب با جبر و اسمعیل را بپوشیدم باز کرد با جبر پاره راه برفت با خود نظر کرد و گفت من بیک روزم
 و خویشان من اکنون کجا دانند مرا پس از راه فرود کرد و در با وی افتاد ملک تعالی راه روی گویند که
 تا بگذر افتاد راه دید نورانی پراز کلاه و درخت گفت اینجا باشم که درین مقام کنست چون مقام رسید
 ندید که ساره با جبر در راه برفت و بگریست و گویا که دست گرفته با نوحی آواز داد که یا جبر جوی کریخی
 گفت جای کریختی نامت که کارشور دیده گشته است که بسفری روم همراه و پناه میردم مگر نه و از
 ابراهیم دورم مقام نه گفت یا جبر چو بگویی بیاس که ترا بگویم است در پیش و لکن تو نمی دانی همین شب
 حال عاصی بدرک چون با جبر اینجا بشت اسمعیل شتر خواره بود عطف کرد که ماند داشت با جبر گویی با خود بشت
 کلیم دران درخت میت و دران سایه بشت اسمعیل را که گز گرفت اندک با آب ماند بود و از آن
 طعام بچین چون آن بخوردند اسمعیل شسته شد با جبر از تشنگی شتر باز استاد و دل بر سرک نهاد و از
 زانی بر صفای دید و زانی بر روه با یک میزد که گوی که بجز یاد ما رسد و ما را آب دهم که گمانم

اسمعیل زانی میگرفت چون خاموش شدی با جرید اشتی که برود و دیگر با پیشی دی و دیگری بن ملک تعالی چنان
 بفرستاد که تا چشمه آب باشد که هم طعام بود و هم شراب آنجا که اسمعیل دی بر زمین می آید می میگرفت چنانکه
 عادت کو کوهان باشد از زیر پای وحی چشمه بدید آمد و آن آب نزهت بر لب جزا و از می شنید این است
 با جرید گفت که کیستی گفت پاکه خدای تعالی از بر شا چشمه آب بدید آورد چون پاد آب لطیف از زمین بچرخ
 آواری شنید و بیکس نیک میگفت که این آب هم طعام است و هم شراب این آنجا که می بود کاروانی از
 بشام می شد از بی جریم گویند که از بی جزا و ایش ترا آن راه معلوم بود که کشته بود بر کز آنجا آب
 نهد به بود نرسد و غدا دیدند که بر سر آن مقام می پریدند گفتند این عجبت که مرغ آنجا که آب باشد بود و آنجا
 بر کز آب نبود پس ده کس از فرستادند تا جزایشان رسانند با جزا دیدند و کوهی از با جزا احوال پسیدند
 با جزا خود میگفت و گفت این آب مر است و آنکه که از بس باشد تا قیامت پس دوسر آن آرد تا
 بجزا دیدند و باز گشتند و کاروان را خبر کردند پس کاروان آنجا فرود آمدند و خدای دیدند پر کلاه و آب داشت
 گفتند شما اینجا تنهید اگر ما از زمین آب نصیب کنی تا اینجا آیم و شمارا از کوه خند و هر چیزی نیکوی کنی با جزا
 باشد پس بزرگشده و پیششده و سه قیل یازن و فرزند چهار با یک آمدند و منبهم شده فلما بلغ مکة
 السبع قال یا ایحیی الی ارضیة التمام اذ جعلت فانظر بنا اذ انزلت قال یا ایت انقل
 اندر خبر جانت که ابراهیم علیه السلام از فرزند نا امید شد که هیچ فرزندش نمی شد پس خبر داد که اگر
 فرزندی باشد از بر خدا قربان کنم و چون اسمعیل مایه و بگوشد چنانکه گفتیم ابراهیم را اندر فراموشش هر سوئی
 زیارت اسمعیل شدی چون اسمعیل بزرگ شد چنانکه با پدر کاری کرد و قتی ابراهیم مانده شده بود و بختی که
 دید که ابراهیم مانده کرده بودی که فرزند قربان کنی چنانکه کنی ابراهیم پدرا شد و لا حول گفت که کو آمد
 دیو باشد و دیگر شب دید چنان گفت این از دیو باشد شب سیم خواب دید که این ناز دیو است که فر
 خداست ابراهیم از خواب پدرا شد و در ده نرسد با جزا گفت که اسمعیل را سرشوی و جان خوبش پان
 با جرید گفت که زیارت دوستی میوم و اسمعیل گفت کار دوسر نیکو با جرید زیارت دوستی
 کار دوسر نیکو با جرید گفت که زیارت دوستی میوم و اسمعیل گفت کار دوسر نیکو با جرید زیارت دوستی

ابراهیم علیه السلام
 تحلیل الله

ابلیس با جرید گفت ابراهیم اسمعیل را گمای بره گفت زیارت دوستی میشود گفت پس کار دوسر نیکو با
 گفت تا بهریم آرد گفت نه چنین است که اسمعیل را بخواهد گشت با جرید گفت هیچ پدری باشد که پسر را بگشت
 بگریست و گفت دیو و دیوانه است او می نپارد که فرمان خداست با جرید گفت اگر خدای تعالی فرمود است
 به ما خدای فرمان و درشت المیلان وی نا امید شد نزد ابراهیم رفت علیه السلام گفت با شیخ این سب را
 گمای بری گفت زیارت دوستی میوم گفت نه ویرا خواهی گشتن و آن دیو فرموده است می بنداری که فرمانت
 ابراهیم برانست که وی شیطانت گفت یا عدا الله خواب نمایان دیو خدای گفت که اول دید که چون
 اسمعیل فرزندش بگشت گفت یا ملعون اگر از شرق تا غرب سر از زمین بودی ملک تعالی فرمودی که قربان کن
 قربان کردمی ابلیس از وی نا امید شد گفت نزدیک اسمعیل بروم که او گوید که در از راه تو انم برودن
 بس گفت یا پسر پدرت گمای بره گفت زیارت دوستی گفت کار دوسر نیکو با جرید گفت تا
 خواهد گشتن گفت نه که پدر من شفق ترا زانست که مرا بگشت گفت بل بگوید که خدای تعالی فرموده است که
 خدای تعالی فرموده است تن و جان من خدای فرمان خداست سمنا و اطفا پس هر آواز داد و گفت
 چه این بر ابراهیم که چه بگوید ابراهیم گفت یا پسر وی را بستگ بزن اسمعیل می راستگما از جنت و آنجا که
 حادیان شد و گفت اندک آنشب که بخواب دید با دوشش یوم تر بود خواند و در شیک بخوابید بهر است
 فرمان خدای تعالی است با دوشش یوم تر خواند **قول تعالی** **انزلنا السحاب الی ابراهیم**
 پس چون ابراهیم را این فرمان آمد که فرزند را قربان کن در دلش بگشت که این بلای عظیم است خدا آمد که یا ایتم
 آن یاد داری که بندگ از من سپردی بنده عزیز تر است بر من که فرزند بر ما و پدر چون ابراهیم علیه السلام
 بنده رسید اسمعیل گفت جان پدر بس یا بخت بر ما بسید و لکن از خدای تعالی فرمانی آمد از عظیم تر و
 سختتر و پدر با تو مشورت میکند زینا نیک بیندیش یا فرزند و بیک که فرمانی کنی **یا ایحیی الی ارضیة التمام**
انزلنا السحاب الی ابراهیم مراد خواب جان نمود که ترا بگشتم **انزلنا السحاب الی ابراهیم**
 ما نوسر یا چه کن آنچه فرموده اند تر اگر خدای تعالی خواهد که من از سهاران باشم در وقت فرج با پدر این
 چه اندیشه با یک کردن که اگر از شرق تا غرب سر از زمین بودی خدای فرمان خداست سمنا و اطفا پس هر آواز داد و گفت

اسمعیل گفت سرحق برین و حجاب آمدی حق خدای و دیگر حق پدر و دیگر حق پنهان بر کفر زمان خدا گنم خدای
 باشم و اگر زمان پدر بر منم عاق باشم و اگر زمان پنهان بر منم منافق باشم **لا اله الا الله**
 اگر از تو باز مانم خدا بر منم و اگر از تو نمانم منم عقی بر منم آنجا که فرمان خدای تعالی باشد
 و رضای پدر باشد و حکم پنهان باشد جان را به نظر باشد گفتند از ایشان که اسمعیل تر باشد که فرزند
 کرد یا آنکه جان خدا کرد بعضی بزرگان اشارت گفتند که از ایشان ابراهیم گفت که من فرزند عزیز خدا گفتم
 بعضی گفتند که اسمعیل گفت که من سخی تریم که جان شیرین خدا کردم ملک تعالی گفت که از هر دو من سخی تریم که
 ما خواسته خدا گفتم و نگاشته بکشتم بر دوشتم **فقط اسمعیل علیه السلام** گفت باید مرا بتوسر حاجت
 یکی آنکه دست و پایم بر بندی ابراهیم گفتم که فرج کنی در زمان خدای تعالی گفت فرج کنم ولیکن تا خود بمانست
 حرمت میدارم و ترا بنامم چون بریدن کار بخلق من رسد بناید که خود از من زایل شود دست پانچای
 خون بر جاده نوسر من بدان گرفتار شوم و در قیامت حاجت دوم آفت که مرا برود و آنگهی گفت چرا
 گفت زیرا که اگر فرمان خداست من فرزند تو پدر در روی من نگری صبرت بچند دیو و وسوس کند تو در کار
 است شوی و در زمان خدای تعالی پستی کنی خاطر است و یا من در روی تو گنم جزئی از من براید خدا
 از من راضی شود سیم چون بزرگ مادرم شوی مرا از مندل سوخته شود و برانند دمی و بنا راری **اللطیف**
 احمیل رضای پدر جان میدارد و در میان داون جان می رسد که سب و اقطار خون بر جانم در بگردازی
 ناخشنود شود و جان دادش مقبول نشود ای آنکه بر روی ده بار ما در پدر را بیازاری اسلام و حاجت
 تو چگونه باشد مقبول بد آنکه رضای مادر و پدر در رضای خدای تعالی بگوشته است **فقط** جان گویند که
 ابراهیم علیه السلام دست و پای اسمعیل برست و می گریست و ششکان آسمان بنظر آمد از کربش در کجا
 آسمان ترش و از کربش ابراهیم و اسمعیل زمین ترش ابراهیم کار تیزی که سوی آسمان می گریست
 و اسمعیل وحشت میکرد و ذکر خدای تعالی می گفت در خبر آمده است که چون ویرا بست گفت باید که بکشد کرد
 و پابتن کارگر نجات است که از خداوند خویش بگریزند و مرا شرم آید که در فرمان خدای تعالی مرا بپند
 تو کار در بر کلهای من بکش کن روی بر خاک نیامم تا ملک تعالی صلابت تو بپند در فرمان وی و چارگی

سبیل علییه السلام

برین رحمت کند آمده است که کار در بر کلهای وی نهاد سبیح کرد کار سبیح آنکه گفت قوت بر ما کن نظری
 کن تا نظر بر تو کند و این هم از تو بردارد گویند که چیزی را بر سیدند که هر که به هیچ وقت در هیچ وقت
 گفت بس وقت یکی آنکه ابراهیم را در آتش انداختند و دیگر آنوقت که برادران یوسف را در جاه انداختند
 و سیم آنوقت که ابراهیم کار در بر کلهای اسمعیل نهاد من در سیم وقت در زیر عرش ایستاده بودم که از ملک نما
 ندا آمد که بفرماید من بر سر من سوز ابراهیم از تحقیق آتش رسیده بود و یوسف از جیل جابه بن جان رسیده
 کار در بر کلهای اسمعیل کشیدند بود که من از زیر عرش ایشان رسیده بودم و نیز گویند که کار در بر قضا نهاد
 کردید و رسیده گویند که کلوز بریز از حرمت آن نوز صلی صلی الله علیه و آله که در پیشانی وی بود و نیز گویند که کار
 نمی برید ابراهیم علیه السلام ششم کار در بچکان کار در بچکان آمد که خلیل گویند که بس و جلیل گویند که بس
 در زمان جلیلیم در فرمان خلیل آبی چیدند هر زمان کار برایشان سختی شد چون سیم شد که کار سیم شد
 چنانکه **قرآنی** **فلا اله الا الله والله العلی** از بیجا است گفته اند هر که در کت سیم شد سلامت یافت
 هر که مؤمن شد امانت یافت و هر که فکس شد خلاص یافت هر که لواق شد روزی یافت و هر که نفی شد بلند
 یافت هر که خود را نگاه داشت عصمت یافت **کتاب** ابراهیم گفت یا پسر من دل از تو بر کت سیم آید
 یا پدر من دل از جانم بر کت سیم ملک تعالی فرمود که من نیز کشتم از میان بر کت سیم **عبارت** ندا آمد که یا
 ابراهیم تو خواب راست کردی **فقط** که این فرج اشارتی بود بریدن سر نه بریدن که
 تو دل در بر سبیبی و فرزند دل جان پوست چون سرزید پشد کجا را سر بجای باش که ما را بریدن سبیب
 نه بریدن سر **صدق** **ان** از ملک تعالی ندا آمد که راست کترین خانی یا ابراهیم هر چه حضرت که
 بیان نمودم فرمان برداری نمودی نیک بند بستی از زمین زمین و آسمان این گویند که بکش و دست
 فرزند بار **فقط** **ان** ابراهیم بنگرید که سفندی را دید که از هوای آمد چون بر سر سبیب
 ابراهیم خواست که در بگردید و بگشت ابراهیم از بس می دید و سنگ می انداخت و آن سنگ از آتش
 بزرگ سخی گشت حج را ابراهیم اسمعیل را فراموش کرد چیزی را به دست و پای اسمعیل را بکشد چون
 ابراهیم گویند که بگشت بزرگ اسمعیل گفت یا فرزند عزیز ترا کشت و گفت گش که از کشتن بر ما

ابراهم بگفت خدای تعالی حاجت تو را کرده است گفت آری هر که با تو آرزو و بخواهی که گوید و بر
تو جوید و بر او پیشش مبارز نماید که پیشم و پانزدهم در خبرت که رسول علیه السلام گفت مرا آنچه کرد
میان کند شفاعت کنم و میان آنکه خیر است من در بهشت شومنی شفاعت و در شفاعت حساب
کردم و آنستم که شفاعت پیشتر آرزو و گفت آنکه چرا که او شتر نفس ستاد و چرا عظیم خواند اما که خدا را
آن نزد است که چون نزدیک با او پیشتر آید که می گویم که کوسفندی یاریم ملک تعالی کو خداوند
تسخیر وی راست باشد و دیگر که خداوند از پسران خدا که در پیش آید ایامی است و کاوندیست که در قرآن
کو خدای پسندیده آید و اعظم از پسران خدا که سر و چنانش از زود بود و گویند از پسران خدا که در پیش
و در سخنان و در خون **آشارت** دین آشت که شاه علی آوردید که در وی ربا و تخلف نبود و اولی آورید صاحب
کردان خلقت و خداوند من نیز خدای فرستادم که بر پیشش چشمه و اندر ترشش خون و عظمت و شکر
گویند که عظیم از پسران خدا که آن کیش که با بل قربان که در ملک تعالی فرمود تا ویرا در بهشت کردان
زمان با پسند از روزگار اسماعیل در مغزای بی بهشت بر جبرئیل عظیم کوسفندی باشت که پنهان جبری از پسر
گشته شد و پنهان جبری از گشتن وی رسته شد و نیز گویند که اگر خدا فرستادی اسماعیل گشته شد و
از وی نیست شدی که بر حاجتی فرزندی بیارستی گشتن بر عظیم باشد که خدا نیز از گشتن آن شکست
یافت و در کمال آورده است که آن کیش چندین بود **قصه با کیش عظیمه** قوله تعالی و **الذریع**
ابراهيم الخليل من **البيت** محمد بن اسحق گویند که چون اسماعیل از گشتن رسته شد و از کودکی بلند
شده مالش بسیار شد بر روزگوشد بهشت بردی و شب نزدیک با او آید که از بی جزو است نام دی عمارت
آسودن اسامه بن اکلیل العلی ابراهیم را علیه السلام آرزوی دیدار او بود ساره را خوشی می آید ابراهیم
دل وی گفت از پیشتر که کس فرمایم و هم در روز با زردم جبرئیل و جبرئیل بیارند از بهشت تا ابراهیم پسند
چون بگریه اسماعیل کرد که نمود آواز داد زن اسماعیل پسرون آمد گفت که خدایت کجاست گفت خدایت
شد که جاداری باری گفت سیکه باز آید گفت چه دانم که باز آید ابراهیم گفت روزگار تان بیخست
زن گفت چنانکه خدای تعالی خواهد کرد ابراهیم گفت چون باز آید که پری اینجا آید بود در اسلام

سازار و عظیم
که در وقت
صانع که در وقت
فرشته که در زمان
چنان که در وقت
عبد و کور که در وقت
لا اله الا الله
محمد رسول الله
صلى الله عليه وسلم
و الله اعلم
بالحق

دکتر

گفت که آستانه خانه را بدل کن چون اسماعیل باز آمد نوز پدید بودی وی گفت گفت که امروز سحر طلب
من کردی پری آمد بود احوال پرسید و گفت چون شویرت باز آید و بر اسلام کن و بگو که آستانه خانه را بدل
کن اسماعیل گفت آستانه توی برو که ترا طلاق دادم آنکه زنی دیگر خواست از بی جرم نام و سید بنت
مصاحب بن عمرو این مصاحب ملک جرم بود و از بالای مکه بود که نیز در زمان او بود و منیع ملک فطوره
و از زیر یک فرمان و بر او دلبس کرد پاره ابراهیم علیه السلام زیارت آید اسماعیل در خانه نبود زن را گفت
کیستی گفت من دختر مصاحب الطرمی نام زن اسماعیل بن ابراهیم گفت روزگار تان چگونه است گفت خوش
ی دارد خدای تعالی بمن بخشید چیزی فرود آمدی بخورد کرد راست نبشت است پری سحری نهاد چنانچه
داری مگر مصاحبت بشویم گفت فرود تو آنم آمد سیده برفت آن سنگ که کنون مقام ابراهیم خوانند ما
و در زیر پای ابراهیم نهاد ابراهیم پای راست از کار برین کرد و بران سنگ نهاد تا یک نیمه سروی
و شانه کرد و سنگ بگریه سواد و پای چوب از کار برین کرد و بران سنگ نهاد تا یک نیمه سروی
رشت نکرد و هر دو پای وی بران سنگ اثر کرد و طیغی شیر و خرما آرد که ابراهیم بخورد باز گشت گفت چون
اسماعیل میاید و بر او اسلام کن و بگو که این آستانه را اینک بخواد چون اسماعیل علیه السلام باز آمد نوز پدید
وی گفت گفت امروز هیچ کس طلب من کرده پری آمد بود نورانی در آفت چون شویرت بیاید
و بران سنگ اسلام کن و بگو که این آستانه را اینک بخواد و در **الطریق** هر جا که گوشت و آتش بهم نشسته گوشت اثر کرد
چون گوشت ابراهیم باقی سید گوشت بر آتش اثر کرد **الاصحاح** در هر جای که پا و سنگ
بهم رسند سنگ بر اثر کند چون ابراهیم پای بر سنگ نهاد سنگ بر پا اثر نکرد و لکن پای بر سنگ اثر کرد همچنین
مصعبت ابراهیم بلعام و جبرئیل با معرفت ایشان اثر کرده تا معرفت ایشان نیست شد و مصعبت مؤمنین
بهم سید معرفت بر مصعبت اثر کرد تا مصعبت ایشان نیست شد **بیت** **تتمه** **قصه** **عزیمه**
گویند که چون اسماعیل علیه السلام میسالت شد با جبرئیل ملک تعالی ابراهیم را گفت که خدایتان گفت که نام
گفت چنانکه آدم علیه السلام کرده بود بر روزگاری که او آنجا طواف کردی چون طوفان بر آمد آن را باران
چهارم بر آنجا که اگر از آنجا سنگی بکنی بر ایم خدای آنست الموعوت مقلم چرخش تان بس

سعی علی السلام

چایگاه برابر اسیم و اسیم شکل شد ملک تعالی براه ابراهیم استاد بقدر خنده هوا با استا گفت یا ابراهیم
 چند آنکه ساید است بناکن پس نجا معلم گرفته بودند ابراهیم ایشان را نجا برانگینت و ابراهیم است شاد شد
 که که بر از مردم در آمدن بودند زبان عربی میگفتند زبان ابراهیم سرانی بود زبان عربی است
 ابراهیم نایش میکرد بقدر ساید ابراهیم آن آدم علیه السلام سید پران پنج کوه سنگی آورد آنکه سید
 و کوه زینا و کوه لبنان و جوی و جوی ابراهیم است کرد و اسیم سنگی کشید و بر او تکی آمد است که چون
 دیوار بلند شد آن سنگ که اکنون مقام ابراهیم گویند در زیر پای گرفت پایش بر سنگ اندر کرد و حجر الاود
 با قامت کرد که فرقیس خادو بود آنکه که طوفان بر آمد چون برکن سید ابراهیم گفت که سنگی بازمان
 نشان بر روی گنم چون اسیم بر پشت جبرئیل حجر الاود میآورد و در کن خادو اسیم گفت که این سنگ را که آورد
 گفت ملک تعالی مرا تو بجز نمی گذارد و خنده تمام شد و تب و تب کند که روز قیامت این رکن می آید بخانه
 حجر الاود روی دارد و زبان و لب دندان و چشمها دارد و بر عیاجان گواهی میدهد و شفاعت میکند
 در کن و مقام دو کوه بود ملک تعالی از بهشت بفرستاد و آنکه هر کی چون شمع تاب میرفتی و در قیامت
 هر کی چون کوه بوقیست در قیامت آید **لطیف** ابراهیم گفت بجهت خدای خدای گنم گفت بدام مقدار که
 آدم کرده بودند زیادت و از نقصان که آنکه حرمت وی برشته باشی و طریق سلف نگاه داشته باشی و خلا
 کردن سلف نمود و برعت باشد و برعت نوزد لب سید و سیمان بر زمین باید که بنای اسلام بران سید رسول
 علیه السلام نهادند زیادت و از نقصان زیرا که هر چه زیاد باشد یا نقصان خلا طریق سلف باشد نجات
 نیاید و طاعت و می تسبیح نکرد **قصه حجر الاود** روایت از جناب صادق رضی الله عنه که چون ملک
 تعالی خلق را پافرید گفت **الذین یحکمون** زمین خدای شما گنم سید علی الله تعالی و روی
 روان کرد و شیرین تر از اکین و نرم تر از زنبق و آنکه قلم را بعبودت ما اکین از دور گرفت اقرار ایشان را
 بنوشت هر که خواهد بود آن روز قیامت آنکه حجر الاود از فرمود تا آن که یک فرورد امین اسلام
 دست بر روی مالند یعنی آن اقرار که کردیم بجا آوردیم پس چون خنده تمام شد ابراهیم علیه السلام دعا کرد
 گفت **ربنا انقلبنا علینا** اما انما انت **التواب الیم** بس ملک تعالی ویرا گفت اکنون که

فکر کردی

سید علی السلام

فکر کردی خلق را بچرخان نمایان خاندن زیارت کنند **قصه حجر الاود** گفت یا رب من
 مر بپسرم ضعیفم و آوز من که رشزد و میان من و میان ایشان راه دور است فرمود که خواندن از تو
 شنو ایندن از من گویند که ابراهیم علیه السلام بر کوه بپوشید و گویند که بر بالای شد در و سوسوی
 کرد و گفت که خدای تعالی شرافت بنا کرد پاید زیارت کند و از سوی شام کرد همچنان گفت و در وقت
 کرد همچنان گفت و از سوی مغرب همچنان گفت هر که را که سابق علم خدای تعالی روزی کرده بود که وی حج
 کند تا قیامت مر حاجی از پشت پران و از زخم باوران جواب داد که یک لبک اللهم یک لبک انما یکبار حج
 کند آنست که یکبار جواب داده است و آنکه در باور جواب داده و بار و آنکه بار سه بار برین یکبار
 ابراهیم علیه السلام احرام گرفت و مناسک حج بگذارد و اسیم را با جنمت و روزی که یکبار حج شد که از
 کنعانیان زنی خواسته بود و سار مرده بود **قصه نبوت** **بقره** و **قصه طوطی علیه السلام** قول تعالی
و انزلنا علیک الذکر ابن عباس رضی الله عنه گویند چون ابراهیم علیه السلام بشام گفتم و من گفتم
 ملک تعالی لوط را بر سالت بر شهر فرستاد و از پنج شهر یکی سدوم بود و عمورا و داد و ماد و مسوایم
 گویند که مسفور او در هر شهری صد هزار مرد جنگی بود جز از زن و کوه و کان و پران و ضعیفان و لوط برادر
 ابراهیم بود علیه السلام و لوط بن باون سدوم کسی که بزرگتر از دیگران بود و ایشان فعل لوط کرده
 چنانکه قول تعالی **الذکر** و از جمله این پنج شهر مسفور لوط در میان ایشان گرفتار شده بود
 پست سال دعوت کرد ایشان را و از ان کار ایشان دانستی کرد سببک فرمان وی برزد و سبب لوط اطاعت
 ایشان آن بود که چون دیگران را قحط افتاد و شهرهای ایشان شد ندی که ایشان را غلبه یاری بودی
 بسیار بر این صورت مرد نیکو روی بنویک ایشان شد و گفت این نعمت را تا چه سازید بناید که این
 نعمت را نماند و ششایسته زور قحط گرفتار شوید ایشان گفته در و از شهر سبب تن توانیم حکیم گفت
 هر که بر جیآید با وی فساد و گنبد گفته بگوز فساد کنیم گفت من شمارا با ما موزم برسد شد و بچار با آید
 و ایشان را با خویشین خواند با وی فساد کردند و گفت هر چه که در جیآید با او نیز همچین کند تا از شما
 بگردند و غلام شهر شما نیز بد پس خلق آن شهر را همه این پسته گرفتند و هر چه که در ان شهر با شدی روی بر

مرد غنا و باوی شنا کرد و زدی هر چند که لوط علیه السلام گفتی که از خدای برتر سید و ازین فعلات بدار
 و اگر نه شمارا عذاب آید گفتند تا کی تو ما را نماندیدی مگر خدا پست پار اگر از دست گویانی **قَالَ يَا لَئِن لَّمْ يَكُنِ اللَّهُ**
 لوط علیه السلام بنالید گفت **رَبِّ انصُرْنِي عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ** ملک تعالی دعای وی اجابت کرد
 جزیر را بغیر ستاد باد و از ده خورشید که یکی کمانی و اسرافیل و فرمود که راه با بر ابراهیم کنید و در بشارت رسید
 بغزندی سخی محمد بن اسحق گوید که چون خورشید کمان نزدیکی ابراهیم رسید مذکشت آب میداد چون آب بگردانید
 بیسل زمین در زدی دور گشت تا ز کردی و خورشید کمان نزد گشت که ملک تعالی ویرا بدست گرفته است یکدیگر
 گفتند که اگر خدای تعالی بنده بر سخی گرفتاری این شایستی بر سخی بر خورشید کمان ابراهیم را سلام کردند **قَالَ لَوْ**
سَلَّمُوا قَالُوا ابراهیم گفت من شمارا نمی دانم بزرگواران حاجت نبودند و نیز سلام کردند و آن وقت
 عادت نبود که سلام کردند ایشان را گفت میان من یا کشید با و فی بر خدای ابراهیم علیه السلام ساره را فرمود
 گفت از بهر ایشان هر چند روزی جزوی بسازید و وسیع مصلت کنید که سینه حاضر نبود که ساله فرزند در خانه بود
 او را بگشتند و بریان کردند و پیش ایشان آوردند **قَالَ رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَاتٍ كَذَلِكَ يُبَيِّنُ اللَّهُ لِي آيَاتِهِ لَعَلَّيَّ أَتَقْوَمُ**
 بر بالا ایستاده بود با دمی زد گویند که ابراهیم لعنه الله علیه میان نگر می پس چون در کاس دست خویش دید
 دست میمان نذیر بر سید که در آن زمانه چون بزرگ کسی شد زدی و طعام وی نوزدی هم آن بود که
 بی کردی قولت قایل **فَلَمَّا رَأَىٰ آيَاتِنَا كَفَرَ** گفت چرا می نوزید **لَا تَكْفُرُونَ** گفتند ما بی طعام
 نوزیم ابراهیم گفت که ما خود بی بر طعام ندیم گفتند که با چه باشد گفت چون دست فرا کنید بگوید
بِسْمِ اللَّهِ و چون فارغ شوید بگوید **اللَّهُمَّ** خورشید کمان یکدیگر کردید گفتند که این دوستی خدای
 شایه و گویند که بگزاران ملک تعالی ویرا بدست گرفت ساره بر با ایستاده بود بچند گویند که از آن بچند
 که ابراهیم بر سید ایشان گفتند مترسب که ما رسولانیم از خدای تعالی **لَا تَخَفْ إِنَّا نُرْسِلُكَ**
 و گویند که از آن خندید که بغزیر خورشید کمانی دادند ویرا عجب آمد و این راستی است که چون خورشید کمان
 بشارت جدا در ساعت حایض شد بسجرت گفت ای آنکه بر با ایستاده خدای کانی با در تابه پسری که
 نام وی اسحق است و از وی پسری آید نام وی یعقوب ساره گفت مرا فرزند بچگونه باشد که من چگونه

سند

شده ام و شوهرم بر شده است **اللَّهُ وَالْمَلَكُورُ وَمَنْ يَنْتَظِرُ** این سخن عیبت جزیرا و خورشید
 گفتند که آن سنیع ملک تعالی عیب داری رو بهت که جزیرا بی بران کوساله زد که بریان کرد بود که کوساله
 زنده گشت و بر پا خواست با یک سمداشت چون با یک کا و جبر را گفت که از قدرت ملک تعالی عیب داری
الْبَحْرَيْنِ و نیز آمد دست که جزیرا علیه السلام اشارت نمودند که آن در خمان بر سبزه شد و میوه پانزده
 گفت با ابراهیم هم ساره ازین جوها خشم گرفت آن خدای که این جوها خشک را زنده کرد و میوه داد چه
 عجب که در هم ساره را زنده کند بغزند پس ابراهیم علیه السلام گفت خدای تعالی شمارا از بهر چه فرستاد **قَالَ**
جَاءَكَ گفتند ما را بقوم لوط نرسد تا ایشان را سنا کنیم **قَالَ لَوْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ** پس
 ابراهیم علیه السلام سناخ شد با ایشان سناطه که کرد خدای که **قَالَ تَوَلَّىٰ خَدَايَا** گویند که سناطه وی آن
 بود که گفت که صد مومن در آن شهر باشند شاعفت بید گفتند که گفت که زنده باشد عقوبت کنید
 گفتند نه سبحان میگفت تا بیسکی بر سید گفتند تا یک مومن باشد ما که کنیم ابراهیم گفت نه لوط اجاست
قَالَ وَانْجِ أَنْفُسَكَ وَمَنْ يَنْتَظِرُ گفتند ما این که لوط اجاست و ما در راه اهل ویرا برانیم از آنش که ایشان
 ملک شود **قَالَ رَبِّ انصُرْنِي** که ازین سنی یا ابراهیم که این ارضه است پس خورشید کمان فرستند بقوم لوط
 ویرا دیدند که گشت کی گشت گفتند ما مردمان فریمیم خواهیم که امشب اینجا باشیم لوط علیه السلام از آن حکیم شد
 که دستوری نیتوانست و ادان از فعل قوم مترسید دل تنگ شد خدای که **قَالَ تَوَلَّىٰ خَدَايَا**
لَوْ كُنَّا ایشان را گفت اشب میمان من بشید و لکن مردمان این شهر مردمان بدند ملک تعالی فرمود بود
 که ایشان را عقوبت کند گویند که لوط ساره بغنا و ایشان گویا ابر چون لوط چنین گفت جزیرا گفت کی بوی
 شب در آمد روی بان کرد چون بدتر رسید لوط صبرش کرد و گفت بد قومی اند جزیرا علیه السلام گفت که دو
 گویا چون کسرای وی شد **قَالَ لَوْ كُنَّا** لوط ما فتد بود بر خواست در مسایگان شکرت خربان بهمانی ما
 آمده سمر و دیگوری و خوشش بوی بنزد شرافند مردم شهر بر سرای لوط چید شد لوط را گفتند ما ترا
 گفتند بودیم که فرما پانزده مای کن لوط ابرایشان شده بود گفت **قَالَ تَوَلَّىٰ خَدَايَا** این سخن
 پاکیزه تر شد شمارا و آدم از خدای تعالی بر سید و در امانان حکیمین بکنند و ایشان پیش ایشان در پیش

لوط علیه السلام



میخواستند و ایشان کافر بودند و آن دستر بودند لوط گفت تا اکنون ندادم اکنون بهم ایشان گفتند
 مازن خواستیم و خزان ترا چنانیم عدوت آن قوم جان بود که سبکسازم جز آن خواستی **لَا تَأْتِي بِآلِكَ**
 تو دانی که ما از تو چه میخواهیم لوط گفت من نیز دادم که باشا بنام اصل چندی ندادم **لَيْسَ مِنْكُمْ نَيْت**
 در میان شما مردی نیک اندیش و مصداری ندارم آنچه کریم **لَوْ أَنَّ لَكُمْ فَئِجَ آوَابِي** چون لوط
 علیه السلام نباید ملک تعالی سبکسازم یا پناهندهی نغرسد الا که عزیزتر و شریفتر قوم بود و سبید بسیار داشت
 بس فرستگان در خانه شدند و در فراز کردند که از آن در بشکستند جبرئیل پری بر روی ایشان زد
 همه کور شدند باز گشتند که شب در آمده بود لوط تهدید میکرد و مذکور قوم جاودان را آوردی تا مارا کور
 کنند بایش تا فردا با تو چکنیم لوط از آن ترسید جبرئیل گفت با لوط ترس کن ایشان بویج خوشند
 کردن که ما رسولان خدا ایم **أَنَا رَسُولُ رَبِّكَ** گفت از هر چه آمدید گفتند از سر فلک ایشان گفت
 چرا فلکشان گنبد ایشان گفتند و عنق فلک ایشان وقت صبح است گفت فرمای با یکم اکنون
 درین ساعت ایشان را فلک نسید جبرئیل گفت از صبح نزدیک است **لَيْسَ لَكُمْ نَصْرٌ** جبرئیل گفت باز از
 شب بگذرد اهل خود او چهار پایان را و کالا هر چه داری همه بگیر و بسره لوط گفت مراد ما و دست مرا
 از وی شکرت که مردمان را ازین باندی دارد و دریا با خود شستن برم گفت اگر بیاید بر لوط علیه السلام
 و اما در آن با من با که ایشان وقت صبح فلک شوند گفت چه باشد که من نیز با ایشان فلک شوم جبرئیل
 علیه السلام گفت زن هم اینجا بگذار که ایشان فلک نخواهند شد آخر زن را نیز برد گفت در شهر بستند
 چون بدر شوم بسره لوط علیه السلام همه زن و شوهر آمد و در کشت او تا لوط با همه اهل بیت پرتن شد جبرئیل
 گفت اکنون سبکسازم یا پناهندهی نغرسد ان جبار سر را از تخم زمین بکنند تا به باغ و عفا
 برداشت تا با آسمان چنانکه آواز سک و مرغ در آسمانهای شنیدند پرنیان آمد بر کردن **عَالِيَهَا**
سَالِفُهَا وَأَمَطُهَا عَلَيْهَا حِجَابٌ بر که انبند تا بر سیاه فرو شدند و سنگ ایشان
 بیارید و بهر سنگی زشته نام آن سنگ بدان سنگ فلک شود و هر سنگی ایشان که میان ز کانی رفته بود از آن سنگ
 بر روی افتاد و فلک شدی یکی ایشان در کعبه بود سنگی جهل روز در هوا بایستاد و ای از کعبه بر آن

کعبه

لوط علیه السلام

آید بر روی افتاد و فلک شد آوردند که چون جبرئیل آن شهر را بگردد و کوهش کرد فلک علیه السلام آمد و اش در
 ایشان زد تا کوهش را چسبند و همه خروستند و آن سنگها بر او عظیمی بر ایشان می بارید تا زمین رسیدند که
 بآب سیاه غرق شدند و سنگ و آب بر جای ماند **هَجْرَتِ رَانَ وَحَلِيبِ لَيْعِينِ** تا جهمانان بر آنست که
 سعیت و زانانی فلک باز آورد **قَتْلَهُ وَقَاتِلَهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ** چون از شهر پرتن آمدند زشت را دای ایشان بودند
 پس که بر آنان سنگی پناه بر روی افتاد و فلک شد پس لوط علیه السلام با دو دختر نزدیک ابراهیم علیه السلام
 بنزدیک ابراهیم وی را مرگ رسید صلوات الله علیه **قَتْلَهُ فَلَاحُ نَزُوْدُ عَلَيْهِ السَّلَامُ** در روایت آمده است که فرود
 چهار صد سال ملک میراند از شرق تا غرب و خسته به صورت آدمی نزدیک وی شد و گفت چهار صد سال است که
 پادشاهی بسرازی چنانکه کردی بجز سید و چیزی ترا در بخدای تعالی کردی که این ملک است با پروردگارت
 فرود گفت تو دروغ میگوی که خداوند زمین سم کرد آسمان خداست من بروم و بر ابراهیم و کوهنیکه چون ابراهیم
 علیه السلام مشرت یافت و خانه کعبه را بنا کرد ملک تعالی فرمود که برود فرود را و عوت کن ابراهیم پناه و پرا
 دعوت کرد فرود گفت من بروم و این خدای آسمان را که تو میگوی کسی هم پس کوشی فرمود که از شهر پرتن
 ارض بارش ایشان بالا بود و با نصد رخش پنهان گفت که از اینجا بر آسمان شوم و خدای آسمان بگیرم چون بر آن
 شد فرود کرد همچنان دید که از زمین بس بر نمود تا چهار یک کس گرفتند و کوهنیکه هشت و ایشانی را پرتن
 تا بر ک شدند و کوهنیکه هر یک چندان شد مذکاشتری آنکه صدوقی فرمود بدو در یکی از زیر یکی از بالا آنکه فرود
 با غلای آسمان صدوق شد و طعمش شراب در آنجا برد و تیوکان با خود برد و بهر کوشه از آن صدوق سینه
 بنشاند و پاره کوشش از آن نیز با در او بخت و جز بر هر یکی که کسی بیست چون که کسان کوشش در مدبر شدند
 که کوشش بکنند شش با نصد صدوق را بر هوای بر مذکوهند شش با نصدی بس غلام را گفت بر زمین بگذاشتا بگو
 چنی غلام گفت سجای می هم شش با نصدی بخت غلام گفت زمین و آسمان همچنان می هم که دیدم کوهنیکه
 ملک تعالی جبرئیل را نغرسد او و گفت و بر ابراهیم روان چنانکه نیازی که وقت ملک وی نیاید است جبرئیل
 بیاید و گفت بکن کار بجای روی گفت بکن و بکن بر آسمان ملکیت ملک زمین من میدارم بروم تا ملک آسمان با
 بگیرم جبرئیل گفت از اینجا آسمان پانصد است و از آسمان دیگر همین صفت آسمانهای کرد کوهنیکه

روزه را در وقت بود خدا را نگاهدار که گرفت و تیری در آسمان از پشت ملک تعالی بفرمود تا آن تیر را بکوشش علی
 خون آلود کرد و دیگر باره با صدوق از پشت او شمشیر گفت ملک آسمان را تا باه که دم نماند که شد در میان
 پس آن گوشت پاره را بر سر بزرگ کرد که در آن دیگر باره بسبب آن گوشت روی بزرگ و در زمین آمد تا بکفت
 او هر آن جانکه پنداشتند که قیامت از ملک تعالی فرمان آمد جانکه خوشترند که از جازای او شوند جانکه
 و صدوق بر کوه زد پس با وی را فرمان آمد تا صدوق را برداشت و بی برده
 وی و سب کوی در حق الله علیه چون صدوق در هوا شد ملک تعالی با دست بر این فرستاد تا او را میان آسمان
 و زمین برد آنکه بفرمود تا او را پاره پاره چنانکه در میان هر عقده صد و سنک راه بود آنکه دیگر باره با هم آورد تا
 ذرت بایستاد آنکه بر زمینش فرود تا قیامت بر زمین فرود آورد و گویند که از صدوق پروان آمد ابراهیم
 گفت که خدای ترا بکین نامشکریست و با من حرب کند که من شک خود را عرضه دادم گویند که جازای سنک
 در چهار سنک لشکر دی بود و در سباز کردید ملک تعالی ابراهیم را علیه السلام بجز خواجی که او را بملک گنم گفت
 که صغیرترین هر خلق است تا او نیز قدر خویش بداند پس ملک تعالی آن فرشته را که بر شکرشه پهل است تا
 لشکر را بجز و فرستاد و پس چندان پیش از آسمان نهادند که روی آفتاب بپوشانیدند تا بباری که بودند
 گویند که ملک تعالی چندان بیست در آن لشکر نهاد که بر آسانی که بگذشتند از فرشتگان از بیست
 بی شوش شدند چون ملک فرود رسیدند در ایشان فرشته چنانکه پوست و گوشت و رگ و پی ایشان
 همچو ریزه و زره و جوشن و بر سماجی که داشتند بخوردند پس نزد حضرت گرفت و در آن گوشک شد ملک
 جبرئیل گفت پیشه صغیر بر کنار فلان دیاست بیک چشم و یک پا و یک پرو و با او در دشمن کار چون باورد
 آن را بدید گفت این ازین پشاست در حال آن پیش براب نزد دست و لبش بگریزد و دست بر آن و دیگر گویند
 هفت شب از روز که رگ و لب و پی وی یکشت و رانی توانست که نین بعد از آن به پی وی شد و در عرض شد
 و چنانکه در نزد فرود آورد و چون و شورا آمد طبعی بنزدیک وی نهاد و بود هر اری و حاجی که کرد
 وی شدی خدمت دی آن بودی که پشت بر گنجی بر روی زوی کسب لاجار گوید چهار صد روز آن پیشه میز
 وی بود تا وقتی که از آن دل شک آمد بیک آن پشت بر گنفت و وقت کرد بر سر وی زود شورش را بدو نیم کرد و گویند

م

گوید بر پستان در می زود تا شورش پروان آمد و گویند که آن پیشه در نزد می چندان شده بود که گزیری و گویند که
 کعبه شکلی که بر او زکرت باشد و زن و فرزند و خاکسبکان فرود آمد آنجا بودند ملک تعالی جبرئیل را بفرمود تا آن
 گوشک را بچنانکه نام در آنجا بملک شده و گویند که چون فرود آمد رقیب ساخت ملک تعالی روح مصطفی را
 باه ارواح رسولان صلوات الله علیهم بفرستاد و علم نصرت بر بالای روح مصطفی داشت و لشکر فرمان
 داد تا با وی فرستند لشکر فرود را بملک کرد **لطیف** فرود در حضرت زینت کبری که پادشاه تمام چهار صد سال
 تعالی در مقام نیست وی صغیر تر کسی باشد و چهار صد روز و بر این فرود تا بدانی که نیست و بیکر حضرت خدا
 تعالی کسی را نشد **و حاجت ابراهیم علیه السلام** این عیسی گوید رضی الله عنه که ابراهیم علیه السلام فرود آمد و گوید
 اسمعیل از وی پا بود و بعلی که فرشته که در صد و بیست سال بود آن مقام که فرشته که فرود آمد گویند و این
 گفت که اسحق آمد ابراهیم صد سال بود و اسحق بن محمد گوید که چون مرگ ابراهیم علیه السلام نزدیک
 یک روز ابراهیم علیه السلام در سایه تفرشته بود پری را دید که می آمد دو تا شده و خود را بر عیسی بسته نزدیک
 ابراهیم آمد فرشت ابراهیم از بهروی طعام آورد آن پسر هر لوقه که در دهان نهادی بجان بر آید ابراهیم
 عیسی آید گفت یا عیسی ابراهیم ترا چند سال عزت بگرفت و بیست و یک سال بپراهم دوست سال بود گفت بیست
 من و تو یکسال زود کا پیش تا خوش بود گفت مرا آن بد آن روز کار مرسان که مثل این پراهم با خرم
 کرد از دنیا گفت ملک الموت فرمان جانت که جانت قبض کنم ابراهیم بگفت جانکه او از پیش را اسحق شنید
 بزرگ یک پیشه و گفت یا پدر از خدا ترا برسد گفت ملک الموت آمد بیست جان من اسحق نیز گوید آمد
 ملک الموت باز گفت یا ابراهیم از مرگ می ترسی جبرئیل گفت یکدسته کل در میان برده بود
 من ده و بگو که دست دست را در میان آرزوی دیدار دوستش باشد تو دست خنی آرزوی دیدار نیست
 چون جبرئیل پیام و رسالت بگذارد گفت بی بیایب آرزوی دیدار تو کم سخت است و آن ریحان بیو با زکرت
 ریحان بداد گویند که سار و مرگ پیش ابراهیم بود و ابراهیم زنی دیگر از کنعانان بسته بود و سه پسر از
 زن پاد یکی لقبشان از زمان و مدان دگردان جبرئیل بود علیه السلام و با جبرئیل از ابراهیم برود
 و چون اسمعیل را مرگ آمد با شورش در جزه و دفن کرد **لطیف** ابراهیم علیه السلام از بهر ضای از پسر پسر کرد

ملک تعالی و پسران بر سر نونان کرد **و انما اولاد الله** ابراهیم کرده از قوم کرد اینند **و انما اولاد الله**
 ملک تعالی و برادر فرزندان او چون اسمعیل و اسحق **و وحبنا لداحق** تا بدان که هر چه برای خدای تعالی
 کنی ضایع نشود و الله هم **تقدشيب على السلام** قول تعالی **و الى مدين انعام شعبا** مفسران
 و راویان اخبار جهان گویند که شیب بن یحیی بن یحیی بن میان بن ابراهیم خلیل قد صلوات الله
 علیه و کونیند که شیب بن نوبین بن میان بود و عبرانی و سریانی پرورن بود و پرورن زبان نازیبی شیب شد
 و مین نام قبیل او بود چنانکه **قول تعالی و الى مدين انعام** و گویند که این حروف ایچیه موزن با فرام
 لیکن این مین بود و در وقت شیب علیه السلام کلی بود نام وی کلین و این مین پسر ابراهیم بود علیه السلام
 وزن مین و دختر لوط بود و با و قوم شیب سر مشرک بودند و صد کارهای بد کردند ملک تعالی خیر است
 بدیشان فرستاد و نیکوی ایشان نرساند و او را را خطیب الانبیا خوانند چنانکه ملک تعالی از وی حکایت
 میکند که گفت **يا قوم لقد اذناکم الله ان لا تعبدوا الا الله انتم اعلمون ان لا اله الا الله و ان الله قد اخرجکم من ارضکم و قد اذناکم الله ان لا تعبدوا الا الله انتم اعلمون ان لا اله الا الله و ان الله قد اخرجکم من ارضکم و قد اذناکم الله ان لا تعبدوا الا الله انتم اعلمون ان لا اله الا الله**
 و کم میده و فساد در زمین میکنند و راه زنی میکنند و این نصیحت است اگر فرمان سپرد عیوبت پسندید
 گویند که هیچ چاهبری بی بجزه نبود و بجزه شیب آن بود که چاه پنا بود چون بر آتش فرستاده چاه شد
 بی مغالطه و بجزه عجب بود که چاه پنا شود **الا ان الله اولاد الملک** ملک تعالی هر چه تمای تو نبود و تو
 هر چه بنقصانی بوی می نای او خلقتهای تو از دست و پا و چشم و زبان کیل غایت با تو بود و تو غایت
 با تقصیری کیل غایت با وی می جای دوم انوقت کیل مصلحت با تو بود تو مشرک با تقصیری کیل کیل
 با وی می جای سیم او اندر کسی کیل غایت با تو بود و چنانکه نصیحت کیل بجز می بوی می جای **فقد**
 این عباس رضی الله عنه و غیره گویند که گروهی از قوم شیب سر راهی بودند که کسی قصد شیب کردی
 بوی ایران آوردند و گشتندی و گشتندی دروغ زنت بوی ایمان بسیارید و اگر ایمان آوردید آبشیر است
 گویند که ایشان صدقانی کردند و ابو العاصیه که راه زنی کردی قول تعالی **انکم قلیل** شیب علیه السلام
 ایشان را پند دادی و گفتی یا قوم مشرک گویند که گفت خدا را که شما اندک بودید بسیار شدید در پیش بودید غنی
 شدید اختلاف کرده اند که این گفت و کثرت است بعضی گفته اند که آن اصل مین بن ابراهیم که بر ابراهیم

لو طرا علیه السلام نجاست سرفروندان وی بودند و گویند که از بر آن گفت بعضی ضعیف بودید قوی شدید
 درویش بودید تو انکه شدید **قالوا ان شيب اصله ثوب** چون ایشان دیدند که شیب علیه السلام ناز
 بسیار میکند چون ایشان نزا دعوت کردی گفتندی این دعوت مانند مین است که دست از زمین بردارن با
 باز داشتی و ازین ناز پرورن نمی آید غارت میفرماید که دست از زمین بردارم و ما اندر مال خود پرورن
 کنیم که خواهیم **انك انما احلیم الرشيد** ما اکنون تو مرد خردمند و برادر بودی اکنون اسحق و ابده
 شدی شیب گفت **وما نوحى اليه با الله** برخداست من کار خود بوی باز که اشتهم و موب بن مین گو
 که آن پادشاه فرمود که طعام شنید و نفر خوردند و بفرمود تا بروند و راه پنا بر نهند پس شیب را بجزا گفت
 چه گوئی که من فرمودم این قوم را شیب گفت هر پادشاهی که این چنین کند و فرماید و هر که فرمان وی بر
 بمنت است پادشاه از آن چشم گرفت یا راست گفتن که شیب شیب را برود شیب که در باغ را کردند
 گفت یا شیب ترا از دو کار یکی باید کردن یا از شهر باید رفتن یا از آنجا که دوستی باید داشتن و درین مگر
انما اولاد الله گفت شیب برین قسم تو ایند کردن که از زمین خود دست بردارم **لطيفة**
 و همچنان ایشان نزا دعوت میکرد و ایشان دو جهان داشتندی و دوستک زیادتی است ندی و کم میدادندی
 و طعام میداشتندی تا گران شدی شیب علیه السلام از قوم و لشکر شد گفت **ربنا انفتح علينا**
 گفت یارب تو میان من و این قوم راه ده بحق و موب بن مین گویند که در توریه است ملعون ملعون
 سرب هر که طعام شنید تا گران شود در خیرت از منبها بن عمرو با ستاد از رسول علیه السلام گفت هر که
 از جهل و زحمت طعام شنید تا گران شود اگر بعد از آن سر بردارن و چنانکه از کافرش پرورن نیاید قوم شیب
 گفتند چنین داینم که تو دروغ زنی و اگر راست گوئی باره از آسمان فرود آفتن **فان شيب** شیب گفت
 خدای من عالم ترست برین چه شاهی گویند و میکنند **انك انما احلیم الرشيد** این عباس رضی الله عنه گویند
 خدای تعالی از دو فرخ سوم فرستاد و کرد ایشان در آمد بخت روزگاری ایشان نزا خسته کرد جای ایشان کم
 شد آبهاشان بچوش آمد و سر از خانه ها و نمک پورن می کردند نذا و آفتاب بر ایشان مستطش شد تا بجه
 سرشان متعلق شد و سر از زیر پایهاشان در افتاد و گوشت پایهاشان میخوردند تا آنکه آب بسیار بر ایشان

شيب عليه السلام

افتاد تا صراحتاً کرد و صدای قناری شیب و آن کسائی که در ایام آن آورده بودند از آنان عتاب سحر خاری داد
فَالشَّيْبَانُ وَالذَّنَابِيُّونَ آنکس شیب از جلالت قدم حکمیش شد و گفت نه شمار انصیت کردم که از صدای
 قناری تیرسید و سخت گم اکنون چگونه ممکن باشی بر قوی که ایشان کافر بودند **وَكَيْفَ تَأْتِي**
عَلَى قَوْمٍ كَافِرِينَ **وَقَاتِلِ فِي سَبِيلِ اللَّهِ** و عیب گوید که شیب بانوسان در که برد و کوشش از دست کما است
قَسَمَ الْحَقُّ بِالْيَقُوبِ و یوسف علیهم السلام قولی است **فَقَضَىٰ عُكْبَالُ** عثمان بن عبد العزیز الجری
 رحمان علیه روایت کند از مغرب آن که احق را در بر بود یکی عیب کی یعقوب گوید که یک شکم آمده بود و عیب
 از بر آن عیب نام کرده که نخست از مادر جدا شد و یعقوب را که عیب عیب آمد و عیب پدر در میان است
 و بر روی زرد بود و از نیست که در میان را بنو اصف و بنات صفرا خوانند احق علیه السلام با فرزند پیا شد
 و ضعیف شد و عیب را دوست داشتی چون عمرش کند و رسید عیب را بخاند و گفت اجعل من زرع و کما
 و پدر آن که برین عمر رسیدند ایشان را که آمد و فرمان است پدر مات یعنی ابراهیم خلیل الله فرخ ابراهیم
 پیش از آنکه قربانی فرستیم تا قربانی باشد نه بزودیک صدای قناری برت روم امید یکن که گوشت و حیوان
 و یکیز تر باشد تا آنرا قبول کنم و از بهر تو دعا کنم تا صدای قناری ترا خلیفه کن کند و این دین و این راست
 و نبوت و ملک بتو دهد و فرزندان تو عیب رفت بعید ما که شیبند و مادر یعقوب را که در شیب عیب
 را گفت که پرست عیب را چنین گفت و عیب رفت من حیثی کنم تا پرست این دعا از بهر تو مکند و عیب
 داشت بزرگ و در وقت زرم آه از بود و یعقوب بن زرم بود و بلند آواز بود پس مادر یک یعقوب را
 و بزغای که بگشت و پرست آن زغاد در یعقوب کشید و پس احق برده و سلام کرد گفت این یک است که فرزند
 نسبت عیب آنچه فرمودی کردم گفت نزدیک پانزویک شد احق دست در می ماید که بگفت پرست عیب تا
 و لکن آمانت عیب نماند بر قربان بگرد و در غارتش نماز کرد تا آتش قربان در اندر قربان غیر فرست شد
 پس دعا کرد و بر این نبوت و رسالت و علم و ملک و حکمت و فرزندانش را پس عیب باه و گفت یا قربان
 تو بجای آوردم و مید اینک که آوردم دعا کی بر ما و عده کرده بکن گفت نه آمدی که قربان کردم و دعا کرد عیب
 گفت من اینک اکنون آمدم گفت مگر آن یعقوب بود مکن دل مشغول ما را که من ترا دعای دیگر کنم

گفت یارب

گفت یارب ویرا مال بسیار برده و نسل از نیت بسیار و تقوی دولت ده فرزندان ویرا و از نیت کرکات
 در روم مانده است و گویند که گفت یارب تو ویرا فرزندی بجا برده که در بلای تو میسر کند ای یوسف علیهم السلام
 از نسل وی بود **الطيف** عثمان بن عبد العزیز گوید که هر بلای و سختی که بر یعقوب سید و یوسف از نیت پرست
 همه کلمات یعقوب بود که با پدر و برادر چلیت کرد پس آن نیز با وی چلیت کردند چنانکه او حق برادر چلیت
 ایشان نیز حق یوسف نگاه نداشتند از آنکه حق پر از بصر دعای نبوت نگاه نداشت بوی این بلا سید کند
 از بصر دنیا حق پر نگاه نداد بلکه بوی بر سر از برکات دعای پر یعقوب را در نزد او بر سر آمد شمشیر
 و در آن و نسال و لاوی و جاد و اسرس و بهود او در جبل و قباب یوسف و این باین یوسف بر داد و یک
 مادر بودند و نیز گفت که یعقوب را در دختر بود نام کی زلفه و دیگر باه و گویند که ایشان از دسترس بودند
 و بعضی گویند زلفه و بله نام دسر بودند بعضی ازین پسران از ایشان بودند و دسترس پسران زود بود که دسترس
 یوسف و این باین را یوسف علیه السلام بگوید بود که آن صورت ویرا بر ایش بود از خود او را از اقام
 علیه السلام و حواری نبوت حوارین آفرید و میان حواری فرق عذر زمان بود حوارین را پیا شد
 جمال یوسف علیه السلام در وقت یوسف علیه السلام در جزیره بود در یوسف بود و یکیز در سه عالم
 جو ما بود چنانی چون آفتاب و میان دو ابرو چون ستاره تاب بریزد و دانش کشاد بود و پرست شکش
 چون حسد بر سید بود چون دلمان سخن کشاد کردی و در آهانش چون ستاره تاب بریزد لبش چون کوه سرخ بود
 و از نسیان تا حلق ویرا چهار شکن بر دراز نور و از سینه تا بنافش نور در نور دنا و ده بود هر نور
 چون آفتاب تاب میدادی و چون باد بر جوی از بوی وی همه جهان بوی گرفتگی مشک فی الجمله یوسف را
 از سر تا پاهم نیکو بود هر که روی کردی می خوشتر روی دیدی همچون که در آینه چون حیان میخ کنجی
 یوسف پرور آمدی نور روی دی باقی بند آشتندی که آفتاب بر آمد و صفت و یکس نماند که صدای حق
الطيف ملک تعالی داشت که یوسف برادران را بجای برده و در نماند ایشان را سبب است تا که از دسترس
 گوید **انکم لکافرون** شما زود ایند ایشان را نیز جواب باشد که بر منده که در سرفه آخ که بی راند
 وی زودی کرد همین باشد خصم عامی در قیامت ملک تعالی گوید تو در دنیا شایع کردی که **لا اله الا الله** گفت

علیه السلام
حق و یعقوب بر

تسبیح و التوسل در بعضی جنسی گوی خضری زبیر شفاعت روا شده است و سب که بود که چون یوسف را آوردند
 شد رحیم نام که مادر یوسف بود یوسف بنیم ما ندیس یعقوب انخواهری بود یوسف را بوی او آمدند
 بر قشش بر یعقوب آوردی دیدی چون یوسف بزرگ شد یعقوب از وی شکلیایی می یافت خواهر را
 گفت که یوسف را این ده خواهر اول منی داد روزی چند یوسف را از یعقوب هفت خواست بس کردی
 بود که اسحق علیه السلام از میان بستنی و شب عبادت کردی آن کر را بیکر می داشتند و آن کر از نزد
 آن کسی داشت که بزرگتر بودی و این خواهر از یعقوب بسن جز بزرگتر بود بسعد آن کر از زیر جانش بود
 بست و بگفت بر آورد که اسحق آن یا دکان بزرگ پدر روزی ندیس بر فلق را بگفتند در میان یوسف
 یا خستند و حکم در آن روزگار جهان بودی که هر که چیزی بدید می یکسالتش چون نیده خدمت خداوند کا
 بایستی کردن برین حکم یوسف سال دیگر بزرگتر شد ما ندیس بعد از آن یعقوب داد که بگفت که یعقوب
 یوسف را بزرگتر خود برد سخت بروی شفق شده چنانکه یکساعت از او شکلیایی یافتی از سر فرزندان و بر آورد
 داشتی چون نماز کردی و بر اینزد یک خوش نشاندی چون سلام دادی و کنارش گرفتنی جز ما از جهری
 فاعل کرده بود که جبرئیل علیه السلام قبضت بگفت آورد و بود و عصای آن عصا سپید تر از یوسف بود با بر اسم
 و ابراهیم با حق داد و اسحق یعقوب داد و یعقوب پوسف داد و بران عصا هفت که بود بر هر کسی می بود
 بود بر کسی نام ابراهیم نوشته بود و بر دیگر نام اسحق و بر سه دیگر نام یعقوب و بر چهارم نام میشان یوسف بود
 و بر پنجم نام میشان یوسف و بر ششم نام ازیم بن میشا و بر هفتم نام بن ازیم بود و بر هشتم نام یوشع بن نون
 بود و از بس یوشع کس داشت از زمان تا بوقت نهادند که نصرت بن اسرئیل در آن بود و آن که که نام یوسف
 نوشته بود آب زرد از آنجا پرون می آمد زرد تر از زعفران و بویات از شک از آن کرده دیدی گویند
 آن کر بستن عصا بود بر خستهای یوسف و دیگر آن پر این از بهشت آورده بود جبرئیل از برای ابراهیم
 آن بود که یوسف گفت **الْقَوْمِ الْبَاقِيْنَ هَذَا مَا لَقِيَ عَلَى وَجْهِ** و آن که نیز عراش بوی یعقوب
 برین پس چهره را خامس کرده بود **لطيف** مفسران گویند که آن عصای بر خستهای یوسف میکسیت همچنین
 نمازگاه و محراب بر فراز مومن می کرد آن آب که از آن عصای دید زرد بود زردیش نشان زرافه بود

در بیان

دو زبان را زرد آب دهند که ایشان بزاق گرفتار باشند و آن بوی عصارشان وصال بود از بر فراز
 که مسیح بودی نیت خوشتر از بوی وصال نیچنی که چون درخت از کله جدا ماند هیچ بوی نماند چون کله بر می
 بندد بویا شود **و** بعضی مفسران گویند که اهل کتاب از رسول پرسیدند که شدن یعقوب فرزند انش محبر بود که
 ایشان در کعبان بودند گویند که بنابر علی السلام گفتند ما را سوزنی باید که در آن امر و سنی در عدد و سید و فاسخ
 و منسوخ باشد این سوره پاره و گویند که باران پنجاه را و اهل کتاب چون عبد الصمد بن سلام از قصه ای
 می پرسیدند این آیه باشد **اللَّهُ تَزَلَّ الْحَزَنُ** بجز خشمش شده اند که باز پرسیدند این
 سوره پاره **اللَّهُ لَمْ يَلْطَفْ رَحْمَةً الْف** یعنی نگاه دارنده ابراهیم در آتش من بودم **لَمْ يَلْطَفْ**
 کندند یوسف من بودم **لَمْ يَلْطَفْ** سختکاری دادم **ر** رحمت کننده بر یعقوب من بودم که در فراز یوسف
 سوزان بود آخرش وصال دادم می بخ ای من برابر ابراهیم و لطف من بر یوسف رحمت من بر یعقوب شد **لَمْ يَلْطَفْ**
 که این قصه از مرقمها خوشتر بود و بگفتند **لَقَدْ عَلِمْتُمْ لِحْسَنِ النَّاصِرِ** و گفته اند
 که این قصه در احسن جوامعها خوشتر مفسران گویند که این قصه از همه قصهها خوشتر است و سخا که گوید که مرقمها
 قصه خواند **الْمَرْثَلِكِ الْبَابِ الْبَيْنِ** احسن نیکوتر چینی بود که یوسف را علیه السلام نوشت
 بود ملک تعالی بصیبت نگاه داشت **اللَّهُ تَزَلَّ الْحَزَنُ** جمالش بود بصیبت نوشتن او
 غرضش بود غرضش براد عداوتش با برادران رحمت و القش براد آنجا که چنین باشد چه عجب کار
 الله قصهها نیکوتر باشد بعضی مفسران گفته اند **لَوْلَا أَنْ لَقِيَ بِرُحْمَانَ رَبِّهِ** قسم یاد کرده اند
 بیزد تعالی یا ای من یعنی نهتمای من بر بندگان من بلطف من با دوستان من برافت من یعنی رحمت من
 جمله خلق من و گفته اند که این حروف مقطعات است میان خدای تعالی و میان مصطفی صلوات الله
 و در خبرین آمده است که گوی روز رسول علیه السلام نماز کرده بود و پشت مبارک بر یوار کعبه باز داد جبرئیل
 السلام آمد در دست نوار رسول علیه السلام نهاد باز کرد سه خط سبز در آنجا نوشته خط **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**
 خط دوم **مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ** خط سوم **عَمَّ** رسول علیه السلام گفت یا حاجی بسر ل این دو نام دادم
 هم عمم مافم جبرئیل رفت و اندر ساعت باز آمد گفت رب العزت ترا سلام میکند و میگوید که **ح** بگفتن

علیه السلام
حق و یعقوب و یوسف

۱۱۱۱

ویم ملک بن و عین بن عیون **و استین برین و قاف** بقدرت من که غلاب کنم کسی که گوید **لا اله الا الله محمد رسول الله** تا بدان عزیز من که سب نزول سوره یوسف آن بود که سلمان فارسی رضی الله عنه قصه یوسف در خواست جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا محمد الله یقر وک السلام و میگوید که من قصه یوسف بگویم از آن بر که تو گوئی و آنست که گفت **عَنْ أَنَسٍ عَنِ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَنَّهُ سَبَّ نَزَلَ سُوْرَةُ يُوْسُفَ** آن بود که قوم جودان جمع شدند و گفتند بیاید تا بنزد محمد رویم و چیزی بگویم که جواب نماند و آن مجلس بود که قصه یوسف علیه السلام پسیدند جبرئیل آمد و سوره یوسف آورد و معنی همانرا خواند که در توره خوانند پس قافل گوید که سن از ایشان سلمان شد که می حسن بن الفلام و یکی عامر بن انصاری بگویم از من که یکی از سالیان گویند که سب نزول این سوره آن بود که اینزد تعالی تعزیر و رسول را علیه السلام از حال حسن گفت ایستادند سوره را یکی را بنزد ایشان یکی را بنزد ایشان در وقت که لباس بر بند رسول علیه السلام داشت و گفت ایمن من رو دادند که فرزندان مرا بکشند این عجب کاریست خدای تعالی این سوره بنزد ایشان نازل تو نه بنام برزاد کا نند که برادران یوسف پنجاب برزاد کا ن بودند یوسف کرد تا آنجا که از برای سوال آید عجب است حفظ عیبت نیست سرای میشم چون دنیا و قرین بد چون المین من نهی که آدم علیه السلام جای خطا کرد که آنجا غریب نباشد و آن بهشت است ابن عباس گوید رضی الله عنه که چون یعقوب اندر عبادت بزرگ شایسته از شهبان حضرت بود میان خواب و بیداری تردیانی دید پای از زور یکی از نسیم و در کسان کشاد و خوشتر دید که از آسمان بریزی آید جای سبز پیشیده پا به و یعقوب سلام کرد و گفت یا یعقوب خدای تعالی وعده کرد که از نسل تو چندان خلق پرورم کرد که عدد قطراتی باران و برگ درختان و دو خلق غلات کند و گفت یا یعقوب خدای تعالی کیست نماید چون از خواب بر خیزی بره بنزد یک خان خویش لبان عدان و دختر و بر این کن را جلیل نام نگاه تا تو دینی و اجزوی نام خود که آنچه سرانخ اسل نیاست چون از خواب بیدار شد خواست که صوف بر خود ببرد از شادی برخواست و عصاب گرفت روی را در عدان چون پاره از زمین گفان برست راه غلط کرد و در ماند و لفته داشت روی صوی آسمان کرد و عاگر این عباس گوید که چون یعقوب راه کم کرد خدای تعالی آن فرشته را بنزد آنجا که خواب دیده بود بصورت آدمی پیش

بجوز

یعقوب آمد و دست یعقوب را گرفت و برد تا بنزد یک عدان آنکه گفت ایست عدان نظر کن یعقوب نظر کرد شمر عدان دید چون پاره را که پشتر رفت کوشکی دید از سر عدان بلندتر مردی دید که می آمد و پرسید که این کوشک از آن کیست گفت از لبان است ملک عدان یعقوب بر دست راست جامی پر عظیم طلسمی کرد آن بر سر آن خانگی پرسید که این جامه از کیست گفت از مردمان عدان هر روزی هر چهار بار آن ایجاب دهند و چون بر روی خودی که این طبع از سر جامه بردارند و آب بر کشند چون یعقوب آب بخار سید ماند و در پنج ششم بود آنجا نخت بخواب دید که در پشت جامه ای و کفتی یا یعقوب دختر لبان را آنست خواهد که این طبع از سر جامه بردارند و تنهایی و در لکی آب نماند که یعقوب برخواست هم از ساعت حال یعقوب لبان یکسر کوشک خفته بود در خواب دید که یکی او را کفتی که دختر تو آنست خواهد که طبع از سر جامه تنهایی بردار و دولوی تنها بر کش لبان از خواب بیدار شد پس با کنت این مرکز نبود برخواست بر بام کوشک ایستاد و نظاره می کرد یعقوب دید که برخواست بر سر جامه آمد آهسته براهید و گفت الهی رسیدی و مولای بحق جبرئیل ابراهیم و مرین اسحق که سعادت کنی تا من این طبع از سر این جامه بردارم دست در زیر طبع کرد از سر جامه پنداخت و دولوی آب بر کشید تا زمان جامه و حوض آب کرد و طهارت کرد اندر غزایستاد لبان از بام کوشک می نگرید عجب که با خوشی تن کی کنت ایستاد تا آنکه که طبع از سر جامه بر گرفت تنها و دولوی آب تنها بر کشید لبان از بام کوشک بزیار آمد و همی آب بر پیش یعقوب رسید یعقوب سلام باز داد لبان را و دید ایستاده او را اندر گرفت یکدیگر در پشتنا خند لبان دست یعقوب گرفت و یعقوب را بخانه خود آورد و یک چند سبها ن میداشت آنکه لبان دوست کو سهند و جمل کا و یعقوب داد و مسل کو سفندان از آن بود و لبانش دختر بود سال اول یکی یعقوب داور جیل بود جهان نبود که خوشتر او را کرده بود یعقوب مبر کرده و هیچ سخن گفت و آن دختر با بر گرفت و فرزندی آورد شمعون نام کرد از برادران یوسف او بزرگ تر و معنی گویند که سال دوم دختر یخواست بخانه بر دم را جیل نبود پسری آورد نام می کرد سال چهارم دختر یخواست بخانه بر دم را جیل نبود با گرفت پسری آورد نام می نهاد کرد سال پنجم دختر یخواست هم را جیل نبود پسری آورد نام می نهاد کرد در سال که یعقوب را پسری آمدی و آن سفندان که لبان داد و بود از فرزندان می شد این عباس گوید رضی الله عنه که چندان کوشند یعقوب با دید آمد که

شکری لان فقال حار

عليه السلام
اسحق و يعقوب و يوسف

در دست جایی بود آنسب یاری که سینه یعقوب و یعقوب هیچ طبع نبرد از جهل تا بهت سال برآمد روزی
 یعقوب بان را بنشد و دوازده خوشتر آشکار کرد و گفت جان یا خال من بطعم راهیل آدم که در خوابت و
 چنین دیدم جان گفت یا یعقوب ده روز میرکن تا چشم به در روی روشن کنم چون وعده برآمد راهیل را
 بزنی یعقوب داد چون راهیل را بدید بر جان صفت بود که فرشته گفته بود این عباس که یک که خدای تعالی
 آن جمال بدم داده بود چون حوا از بهلولی آدم پرور آمد حواداد چون حوا از جهان پرور شد از جمال
 آسان و زمین معلق باشد چون قدری از خورشید تا ساره پدید آمد خدای تعالی آن جمال ساره داد و همان آن
 جمال از ساره بر اجل آمد و از حوا پوخت آمد و از حوا پوخت از چندان زیاد کرد بمصطفی داد و صلی الله علیه
 و آله و از حوا پوخت از حوا پوخت از حوا پوخت از حوا پوخت از حوا پوخت از حوا پوخت از حوا پوخت از حوا پوخت
 برادر خورشیدگان آسان پادنده یعقوب را تنیت دادند جسد بل پادنده و هزار خورشید با کمال
 یعقوب را گفتند این پسر یوسف نام کن که تو ازین پسر بسیار یاری تا صفت خوری و برادران بسیاری در دست
 و این کوکوشنده جهان خواهد بودن خورشیدگان با یعقوب بیکتند و راهیل از زمین بر روی می کشیدند چون خورشیدگان
 بزرگتر شد راهیل پسر یعقوب آمد و گفت یا یعقوب من شنیدم آن خورشیدگان ترا می کشند من این قضا پسر فرزند
 خود توانم دیدن و عاقل تا خدای تعالی مرا از دنیا پرورن برادر شهادت تا برعم از من قضا یعقوب گفت یا
 غم مخور که خدای تعالی بفرمان بجا فرستد تا در با کبریا کند ایشان را بر ملایکه جلوه کند و آنجست ایشان
 نشت کرد اند نشنیده که چه مرا با آن فرود اند خشنه آتش بر روی سنان کرد آینه و اسحق را که چندان بود خدا ستاره
 را چنان گفت یا یعقوب من مرگ دوست دارم از آنکه فرزند خود را در ملا پندم اگر تو دعائی اگر منم دعا کنم که خدای تعالی
 دعای او کند گمان را اجابت کند راهیل بخواست و طهارت بکرد و در کجست نماز بکرد و خود را کبریا است
 الحام آمد که دعای تو اجابت کردم آنکه باید و کلیدی در خود گرفت و روی قبله آورد و از دنیا پرورن فرست یعقوب
 در راه راهیل را دیدم و گفت یا راهیل حسی عظیم رسید ترا این همه آرزو بود که تو حواستی یعقوب بی مادر
 و مرا بی جنت بدستی این می گفت و از نار زبیر است **حَسْبُ نَفْسٍ عَلَيْكَ إِحْسَانُ النَّصِيحِ**
 خدای تعالی گوید بهترین قصه ترا گویم که فرشته هر از این قصه را بگویند جز این قصه را که صاحب قصه نیکوتر بود

از مردمان

از مردمان دیگر گفته نسبت ایشان فاضلتر بود از منسبها که جدا ایشان خلیل الله بود و اسحق فرج بود یعقوب
 اسرا بل بود و گفته اند که یوسف چهار چیز داشت که هیچکس نداشت از عالین اجمال با بهت عزت با عزت
 شهنوت با نگاه داشت خدای تعالی دوستی با الفت و گفته اند که خواب نیکوتر بود خواهد بود و عجب نیکو بود
 را از پیش یعقوب برود و در جاه اند خشنه و از جاه بر آوردند و بفرخنده و از بندگی برندان برود و از زندان
 بگشت رسیده و گفته اند که بشارت یوسف که یعقوب سینه از بهترین بشارتها بود و گفته اند که بزرگترین
 دو کوزه عقابست و مسیح جز پنج شتر از ان عقاب نیست که یوسف برادران را گفت **هَلْ عَلِمْتُمْ مِثْلَ**
عَلَمِ بَنِي كَدَانَ که دانند که چه کردید یا یوسف و گفته اند از قصهها بهتر از قصه یوسف نیست و گفته اند که بهترین
 قصهها از ان گفته اند که قصهها از مردم شنوند و این مصطفی شنید از روح الامین و در دست امیت **تَوَلَّى تَعَالَى**
عَلَى الْوَحْيِ إِلَيْكَ خدای بگوید بدان خوشست که ما خست تا دیدم که کو بنده قصه ما بر این کجاس که درستی است
 آن روز که رحل از دنیا پرور شد یوسف چهار سال بود و جسد بل علیه السلام آمد و گفت یا یعقوب خدای تعالی
 ترا سلام میکند و میگوید که جباران در عالم بسیار شدند و قوت گرفتند بر غیر ما فرزندان بیکان ایشان شایسته
 ترا و فرزندان ترا نصرت و هم که فرزندان اندر قوت و شجاعت تمام اند بر غیر زمین شام گویند یعقوب
 بفرموده ما کوسندگان را جمع کرده و خواستند که بر بندگیان از دشوار آمد از فراق یعقوب فرزندانش لیان برخواست
 یعقوب و فرزندان برود کرد گفت یا یعقوب یوسف را پیش من بگذار تا مرا یاری باشد اندر اسیر
 یعقوب نگذاشت پس خواست که بره لیان فرزندان یعقوب را برود کرد که هر یکی را جدا جدا تکلفت بنمود با
 یوسف پشتر نیکو از برادرانش برادران را حسد اول حسد ایشان این بود که حسد آوردند گفتند که
 لیان اورا الطفت بیشتر می نماید از ما باید تا ما چیزی کنیم که یوسف را از چشم لیان خوار کرد انیم دومی گویم
 یوسف لیان کرمی داشت جوهر در دشت انده بود بسیار و یوسف همیشه با آن بازی می کرد که طلع بود
 بس برادران گفتند باید تا ما کرم را بزدیم و بر یوسف بنیم یا در میان خورشید بنیم که لیان بگوید
 یوسف را خوار کند اصمعی گوید اعرابی دیدم صد و بیست ساله بهتر از جوانی گفته عجبست کار تو را گفت
 تو نیز از عجبست چو صد دست باز از ما چنین باشی بس برادران یوسف کرم بنده اند و اندر جباران

صحنه علیه السلام

یوسف پنهان کردند لیکن ایست زان بر زده کرده باز خانه آمد یعقوب با فرزندان آن روز بدو کسی عدان فرود آمد
 لیکن چون باز خانه آمد که بخت نیافت گفتند چه روز یوسف با آن بازی میکردست بد که یوسف با خود برده
 باشد لیکن بیاید و از یوسف طلب کرد نیافت برادران گفتند هم از یوسف طلب کنید باید و دیگر باید از یوسف
 طلب کرد و بخت از خانه و آن یوسف بیرون آمد یعقوب خجل شد گفت ای فرزندان من حال چگونه است یوسف
 بیاید و سوگند یاد کرد که من ازین خبر غمخوارم برادران گفتند و بل بر تو یوسف از میان جانم تو یافت یوسف
 برخواست در کت غمناک زد و عاقد خدای بفضله قدرت خویش آن جایگاه را که ایستاد نزل کرد و رفت
 بسخن آورد بر زبان نفسی گفت یا لیکن ندانستی که فرزندان پنهان در دی ننگند جان خود تا در غم سنگ
 هر چند که بود آن آواز شنیدند از زمین و جود آن آواز شنیدند خوانند و آن را بزرگ دارند و آرزو
 که آنجا رود آن روز کارهای وارند و جودت کنند لیکن چون آن پدید آن کمر ایستادند خسته و خسته گردان
 شد یعقوب خواست که از آنجا رود و جبریل آمد و گفت یا یعقوب خدای عزوجل اسلام میکند و میگوید
 که مرا اینجا دشمنی است نام و می شناسم دوست ملک زمین در فرمان و دست وزیران هر که میگوید
 سوار جنگی است بر و باوی جنگ کن با او فرزند خویش یعقوب قصد آن پادشاه کرد با سوسان خبر نوی
 بردند تا آن دست ملک با لشکر با نیزه یکدیگر می شدند یعقوب علیه السلام بیاید با دو فرزند پسر
 دست راست داشت و ساز دست چپ بر داشت و ساز پر یوسف را در پیش خویش بر داشت و یوسف
 بر کشید شمشیر لاسم بر آن آمد و سینه خویش بر زمین نهاد و یک نمره بزرگی از آن لشکر زمین فرو
 شد و میوه با برادرانش بشیر و ایشان نهادند آن بانی که نماند بود با ملک میگفتند چون یعقوب علیه السلام
 کینان آمد فرزندان او از درگشته از همه فرزندان یوسف نیکوتر بود و بر پدر گرامی تر بود و مادرش مرده بود
 و یوسف پنج سال بود و اسحق پدر یعقوب و دحری بود و متر از یعقوب و متر از فرزندان یعقوب اسحق علیه السلام
 این زن بخانه یعقوب آمد بر زیارت یعقوب را و فرزندان او را بیدار بود یوسف مهر افتاد یعقوب گفت
 برادر ترا چنین فرزندان آمد و ترا یک رست و چنین فرزندان را نشان میگویند تو آنکه در آن کی را من در که نگاه
 یوسف را بستند چنانکه پیش ازین حکایت یافت ابن عباس گوید رضی الله عنه که یوسف نطق بود در صلب آدم

گویی بروی

و ی بروی آدم می گوید محمد مصطفی علیه الصلوٰة و السلام در صلب آدم بود و نور او در خود آدم می گوید و آدم علیه السلام
 می در و مسیح چیز نبود در صلب آدم از پنهان گری دیدن فرود آدم و مسیح بن میکوید که ابو سعید خدری
 پرسیدند که با را خبر ده که آدم نیکوتر بود گفت و یک خدای تعالی آدم را پدید کرد و کشتگان نیز فرمود تا هر که
 گفته آدم با نیکوی او جانگس کن در عالم نداد که یوسف و محمد را صلی الله علیهما و یوسف نماند که بر محمد و نور روی
 یوسف نماند که بر محمد و نور روی مصطفی صلی الله علیه و سلم و حضرت رسول علیه السلام گوید که شب معراج ملک العرش می پرسید
 گفت من نیکوترم یا یوسف نه آدم یا محمد اگر از خبر تو بنویسم یوسف را نماند که بر یوسف صیدین نیکوتر بود لکن تو شتر
 نیکوتر یوسف سب بخت بود و نیکوتری سب مغفرت که بر یوسف یوسف نیکوتر ششم با او برادران یوسف
 ذلت افتاد ما در وی نیکوتری ششم ملک سر در وی نماند بخت یافت یاد او از زمان سر در وی
 نماند که در دستها بریند هر که در وی نماند بخت یافت ابو بصیرت در تو نماند ایمان معرفت یافت عمره تو گوید که
 اسلام یافت شمان در تو نماند شرم و معرفت یافت علی در تو نماند علم و شجاعت یافت **و اما اسحاق**
الاحد الثامن ابن عباس گوید رضی الله عنه در سخن سرای یعقوب بود هرگاه که خدای تعالی او را از
 دای عصای بران درخت پدا شدی با مر از خدای و طبر شدی یعقوب بر نحوستی آن عصاب بر روی با نیکوتر
 تا آن دو از دره نزار آن درخت دو از دره شاخ بیرون آورد چون یوسف نزار در جهان نوز گرفت از جهل حسن بود
 و او ای کسان پر نوز شد و در فتنها شدت دادند بر اذن وی و دود و ام رافع آورد و فرشتگان نماند که
 با یکدیگر در صفا سجان اللائق النور چون یوسف بزرگ شد پدر را گفت یا بنی آدم بر برادران مرا عصاست
 دکان تا خدا می نوزد قبل مر ازین عصا نرسد تا از نبشت یعقوب و سبهار درشت و دعا کرد و جبریل علیه السلام
 عصا آورد و از نبر بر یوسف آن بسته طریکی کردی بر برادران و بازی میکردی بر اقصا و گویند نماند که
 که نماند او را نماند سخن گرفتندی آرزوی از نوز با یوسف نشسته بود برادران و آن عصاب در دست خویش
 نرسان و از زبان برادران او را بسینه گرفته بود بر برادران او نماند که نماند دست برادران چه بود که نماند
 یا برادران در خواب ایام که این عصا ازین بسته نماند و بیضا نماند و رک و چرخ بر زمین فرود روی و از سر شاهی
 با آوردی و یعقوب و موسی و عیسی و پنهان بران دیگر صلوات الله علیهم لآن بود بخوردی و عصا باز بر کتف

علیه السلام
صفت عیسی

و شامش نیز تمام شد و باز عصاره دیدم که با آنرا بکنی از اصل برین آوردی ایشان گفتند یا پسر ایست
 خواب دیدی که سنگ مکه که دعوی کنی میان ما که هر مستری و ما که هر حسد آورده اند او را دشمن گرفته اند و این خواب را
 باز گفتند یعقوب علیه السلام بخواب دیدم خواب یوسف و خواب یعقوب آن بود که خواب بروی فلک
 یوسف را در کنار داشت دید که زمین می کریستی و نوچه کردی و یکجائی پور خاستم رسیده و چاره گوی می کنم ترا
 بروی میکشند پس من را که از هم باز شد و یوسف از خواب بیدار شد یعقوب از خواب درآمد و دلش از آن جدا
 چنان و عکین شد این عباس گوید که رسول علیه السلام گفت که یوسف بنزدیک پرتغز بود پدر و خواب کرده
 که گریه یوسف در آمدند و صد او کردند و او را هلاک کنند از میان کرگان کرگی بد آمدی و ایشان را از
 بازداشتی گفتند یا رسول الله کرگان که بوده گفت برادران یوسف گفتند کرگ یکجا زد که بود گفت پیودا
 در بزم بست که برادران یوسف را روز بروز حسد زیادت و دشمنی افزون چو شد اندیشه گشتن و سپهر
 جدا کردن یوسف از پدری کردند چنانچه یکروز با یکدیگر اتفاق کردند که مافردا هر نزد پدر رفته نومی گنیم که یوسف را
 با هم جسد از دست ما را بکشیم یا بجای خود میماند که دیگر پدر را پدر او را نه چند برین اتفاق پیش پدر آمد
 و آنس که زدند که یوسف را با ما بفرست که بعد از فرستادن بگویم و با هم بازی کنیم **آیه**
و تَلَقَّ يٰعَقُوبُ كَلِمَٰتٍ مِّمَّنْ يَدْعُونَ اِلٰى الْاِسْمِ الَّذِي اسْمُكَ
 که بگفتند که هر کرگان از بیست بگفت وی میریزد از حق تعالی خدا آمد بفرستگان که هر یعقوب را چه بگوید
 از کرگ می ترسد بفرست من که آن ترس بجای می ویرا حقیقت کرد آنرا گفتند حکمت چه بود اندران که یعقوب
 علیه السلام گفت که کرگ نخورد حکمت آن بود که بخواب دیده بود که در کرگ کرد یوسف در آمد بودند و آن
 کرگان زاری می کردند آنکه زمین بشکافت و یوسف بر زمین فرو نشاند و از آن بر سر برود از آنجا برآید
 گفت که ترسم که کرگش بخورد او را فرزند آن گفتند ای پسر جواب بزد که گفت را ضحاک تا خود او را که یوسف را
 پیش یوسف آمدند چشم یوسف بپوشیدند گفتند پدر را در غایت میدار و چون دختران گوید ترا با ما بسته
 تا زنا بپوشد بری دولت بکشاید یوسف گفت از پدر سوختی خواهم یوسف پادروی پدر بپوشید و گفت پدر
 چرا دستوری نمی دهی تا برادران بپوشد یوسف گفت دست داری گفت بگفتی یا یوسف اشب

بگفتند

پیش پرتغز می کرد با بوی تو شش نوم و ترا در دو گنم و ما دست بشویم و جامه نیکوت در پیشتم و ترا با برادر
 بسپارم کعبه لاجنار گوید رضی الله عنه که چون یوسف این سخن بپوشیدند شاه کنان نزد برادران شد که پدر
 دستوری بداد یعقوب علیه السلام گفت اکنون چند انش برید که بر شش بشویم و گوید که آنروز اسمعیل را خدا
 فرستاد و در و راجتی اسحق را گوید که در اقران خواست کردن و خدا از بصری آمد آنکه آنروز خدای تعالی سخن
 از بخت بر ستاد برین که از گشتن برت در پوشید و در غنی تا در آید و طاسی تا خوش دوران طاسی کرد
 تا زمین خرد پس یعقوب آن طاس را از برای یوسف سواد تا آب از سر وی زمین نشود پس از آن طاس را از
 می آمد یعقوب بر گریست و گفت جان پر غنی دانم که خدای تعالی در کار تو چه حکم کرده است پس بر شش آن
 در اضطراب آمد یعقوب گفت آئی چه حکم است و از آن رخ در شش آید و شاه کرد و پیش بر سر کرد و
 کس و با شش بیافت و در غزی او بگریست در وی پیشانی او بپوشید و آن پسرین در وی پوشید و گفت جان
 بد تو اسمعیل آن روز که ابراهیم علیه السلام در اقران می کرد این پسرین در وی پوشید و همین سن بود که گفت
 توی پدر مرا گفت که ترا فرزندی باشد نام وی یوسف خلقت من دارد و حال آدم و مکت ابراهیم و کربن
 دارد و دختر او برین ارد علیه السلام تو بر وی عکین شوی همچون قوم ادریس بر وی عکین شد من این پسرین که ترا
 در پوشیدم پدرم که ترا همین خواهم دیدن پس بر ابا راست و آنروز حال یوسف و من تا با جزان شد که یوسف
 پس برادر آمد که گفت دوازده سال بگریست و پسر از آن گفت چه المات کینه مرا کن یوسف ادوست دارم
 از وی بوی پدری شش نوم که یوسف را گفت جان پدر زینهار خدای را تقدیر تعالی در هیچ حال تو بگریستن کن و
 بلا جز از وی سخات از کسی نخواهی تا منیع نشوی چنانکه جهت ابراهیم در آن ساعت که در ابا با شش آمد
 گفتی حسبی الله و نعم الوکیل و خاندان اسمعیل در آن وقت که کار در بطن وی نهادند گفت **سَيُخَوِّفُ اِيْنَ**
شَاءَ اللّٰهُ مِنَ الْقٰطِرِ و گفت جان پدر بنگر که پدر را فراموش کنی که پدریست ترا فراموش کند و با پدر را بپوشد
 نغمی که من خنده بر سر اهل بیت حرام کردم ماری تو چشم اکنون پسران را گفت که اکنون با من عکین کردی
 رحم کشید و باوی مهر مانی کشید که او چون مرا نپندد اهل بیت باشد پس ویرا زاداشت و راجا که ابراهیم اسمعیل را
 زاداشت بود و هم اندران مطاره از بصری آب کرد و گفت چون طعام و شراب خواهد بود بپوشد و ویرا بپوشد

علیه السلام
صعقوب رقیف

تو

که این من و گراست و شادی دلین اوست و مانند این ایشان را و میسزد بر ایشان همه که بسته در هر چه
 پرگفت با وی عهد کردند پس یوسف را برگرفت چون کام سپید پس آنکه گفت من این از بر آن برگزیده باشم
 بر این که ویرا بگویم تا بدیدم است بر این دلیل را از پر بسته و گفت ما این را ازین عزیزتر داریم فرزند یعقوب
 باستان و از پی میگیرید و گریست تا آنکه که آن چشم وی غایب شد **لطیف** برادران یوسف را گفتند که با
 بیای که جزو کنیم **نوع** و بازی کنیم **لعب** چه خوردن چهار پیمان است و بازی کار نادانان چون یوسف بر
 رغبت کرد و هر چه که پیشمان شد و در چاه و زندان افتاد همچون آدمی مانند خوردن ایشان چون خوردن
 چهار پیمان است **قول تعالی یا کون کانا کل الانعام والشا** و بیازی و مشغولند **الحمد**
انما خلقناکم عبداً وانا لیکم چه عجب که اگر پیشمان در دو رخ گرفتار شود **تسه** چون از
 چشم پندید بر شدند و پهل در بر گرفتار بود بر زمین زده بر پشت افت تا قدر ملکات وی کند چون آن
 کم شد یوسف تشنه ماند از پهل ایشان می دید و آواز داد که تشنه شدم مرآب و میسزد بکس جوابی
 نماند چون پاره را بر تشنه نزدیک شمعون فرست و گفت مرا یک شربت آب که حکم آنست کنی سخته شمعون
 آن سطره که یعقوب داده بود یکی آب کی شکر برده برینت و گفت از زرد من دور شو و آن خوابهای دروغ که
 بگو تا آب و چه تو از تشنگی جوی نامی که ما را خواهیم کشتن پس بیعت ده که ما ز کنار و از پس از دعا
 کرد و گفت یا عالم غیر معلم تو میدانی وی چینی که این برادران بمن چه می کنند تو برین رحمت کن که تو را حرامی
 پس نزدیک رویل شد و گفت تو از ایشان بمن نزدیک تر می تو معاذ را زدی و برادران بر کودکی من رحمت کن
 نگاه داری و بیسل کلبیا بخور بر روی وی زدی را پنداخت و گفت از نزدیک من دور شو که مرا با تو هیچ
 خوشی ندی نیست آن خوابهای دروغ ترا بگو تا از این برانه پس یوسف آن وی چون آمد بر نگاه **طی**
 و بر پای و دست ایشان بوسه میداد و میگفت که من خاک پای شما هم بکنان کرده ام تو بگویم که ازین بشارت
 شایسته شمعون طلبا بخور و پیش زد و او را یکس کفند و کار در کشید که کلوش سپید یوسف آواز داد که
 خدای بر اسمی که برادرانش نگاه و شایسته خدای استحق بر وی برکات کردی تو برین رحمت کن و مرا لاف بر
 پرنست در دهن بود آورد پای و بر او بوسه داد و گفت یا برادر صخره که یعقوب را مرگ آید غلیظه وی تو با

الکرام

گویی فکر مرا کشتی من یاری از تو خواستی چون کشتی تو باشی یاری از تو خواهم و کلام با که گفتم از بهر قدر که بودی و بر
 چای که من رحمت کن و حرمت آن پر پر از نگاه دار بود سخت بگریست و خوشبختی را بروی انگذ و گفت
 جان در تن منت گذازم که ترا بکشند و این بود او در سولی بود چون و نخی شمش کفتی موسیای وی چون بچکان
 از جامه سرون آمدی و چون وی با یک کردی مرآمی و بهایم که بار داشتی همه بار بنام ذی ایشان از وی بگریست
 و گفتند که آن کنیم که قوساب چینی گفت من حساب آن می بینم که در پیش پدر بریم من مشهود آن باشم که
 پدر را گوید گفته نو خواهم که ویرا نیز دیک پدری و کوی که ایشان ویرا بگریست من گذاشتم دست از وی بر
 و اگر نه ترا نیز بگریستیم بود گفت که ازین بگریستیم چیزی گویم که نقل در میان نباشد و شما برید گفته است
 گفت او را در جای گفتند که خود میرد یا چیزی بگریست که گفتن کار سخت عظیم است یوسف گفت ترا نیز از زاری
 بود و گفت اگر نجاست آنگذند ملک تعالی ترا راضی فرستد یوسف سر با همان کرد و گفت یا فریاد میسزد
 فریاد رس آورده اند که ملک تعالی رسول را گفت **وفاکت لکیم اذا جمعوا امرهم و هم یکرهون**
 یعنی اگر تو حاضر بودی اینجا که برادران یوسف نم برشتن او میکردند حضرت ترا نگاه چه شسته و کردند آنچه
 کردند که یوسف گفت ای برادران زمین که وی که امشعیف برین رحمت کنید فرشتگان در فرودش و زاری آمدند
 خدای تعالی گفت ای فرشتگان فاشش باشید که آنچه می رود و بگویم است برین مسیح پوشید فرست شمعون
 بازویش گرفت و ازین بود ایشان در کشید و می برد تا بر سر چاه و یوسف زاری میکرد و میگفت که اگر من رحمت
 نکنند بران بر رحمت کنید که وی را زهره برده و جوش با نگاه در باستانه **لطیف** سر کس را با پیش آمد و ملا
 عطا کشت چون غلیل با پیش رسیدند آند که با آتش سخن غلیل من باش که غلیل سخراست چون کلیم بر رسید
 ز آند که یاری سخن کلیم با پیش کلیم سخراست چون یوسف بجا رسیدند آند که با جاده سخن یوسف با پیش که
 یوسف سخراست ز دای قیامت مؤمن قدم در دروغ نندند آید که با دوزخ سخن مؤمن باش که مؤمن سخن
 و آب گوید مای همان کوه بود چهار صد ارشس گویند که معتقد ارشس بود یک نیزه بالای آب بود پس یوسف
 گفتند پرامن برکن یوسف گفت این پرامن برین بگذارد که اگر میم کن من باشد و اگر با هم غور تم پوشید
 گفتند لا بد پرامنت بر کنیم پرامن آن بود که جبر ل آورد از بهشت یک قول از برای ابراهیم خلیل علیه السلام

یوسف علیه السلام

آمد برادران بر این ازین یوسف بر می کشیدند و او را می و کرد و میگردد بود گفت سخن گفتن و کرد کردت سود دار
 تن رفتی ای خدای تعالی بسیار تا ضلای تعالی در کار تو حکم رانده است پس برادران پریشانی ازین بر کشیدند
 و بسین درینا نش بستند و یوسف یک را میخواند هر چند زاری میکرد و جایش میکشیدند پس ویرا چند آهسته
 دران جا هوش فریاد از خوش گمان برخواستند اما که یا جبرئیل فریاد بند من بر من چون یوسف فریاد
 جامه رسید یک برادران آمد که نم افعال بود کار در کشید بسین را برید و خوش گمان بنایدند و وقت نیز با یک
 العرش در کار جبرئیل که با جبرئیل ملازود در باب بند مرا جبرئیل سبده المتی بود بر زود تا سخن آورد و بود
 در میان جامه معلق گرفت و سنگی درین آن جامه بود آن سنگ بر سر آب آورد همچون تخته خوب بر سر آب
 و آب آن جامه تلخ بود جبرئیل گفت یا آب خوش یا شش از بهر شراب یوسف و ما را با بسیار دران جامه بود
 جسد مل گفت آرام کرد که پناه بری همین جا هست همه آرام گرفتند مگر یکی که آهنگ یوسف کرد و جبرئیل
 بروی زد تا کشد و آن گوی در سل ایشان با ند و جبرئیل آن سنگ را نرم کرد ایند و سر جامه فراخ کرد و آن
 ماران همه گرفتند از خبرت که پیش پیزی افتاده بود و بسروح شده ملک تعالی بجز خود تا شامه کافر از
 بیادند و در است یوسف نما و اندر ساعت دست شد که حق تعالی بجز خود جبرئیل را تا آن شامه کافر
 بر در بر سر کوه قاف نهاد هر کس که بجز خود باید تا بادی از زیر عرش باید دران شامه کافر جدا کند با در عالم پرانگند
 و بوی وصال آن شامه بر سر بنا افتد هر بنای قطره آب بر سر آرد جهان دایم که وقت اجابت دعا
 اجابت آید شود و معنی مفسران گفته اند که چون رسن بر برادران پس یوسف دست در در بر جامه زد
 یوسف بگفت ملک العرش بجز خود جبرئیل آید کافر با و در از بهشت و در ناخن یوسف بست تا سخن یوسف
 بیک شد باره کافر از آن بر سر جسد گفت یا رب العزت این باقی را بچشمه آید یا جبرئیل بر سر بر کوه پس
 بر جبرئیل بر آن را بر سر کوه بر سر نهاد این بادی که وقت بگردد بوز و پاران از آن رحمت یابند از آنست
 با و بر کافر زنده بوی کافر در عالم پرانگند از خبرت که آن جامه را سام من نوح کند بوده و آن سنگ که دران
 جامه بود از آن روز باز بود که در این را خدای تعالی با و مصر عذاب کرد از چم عذاب آن سنگ دران جامه افتاد
 جبرئیل یوسف را دران بنامه و پراستی آورد از بهشت روی پیش بندد و ماید از بهشت یا و در و پیش

بنا و طلب بود بر سر کوه یوسف از آن طعام بهشت بخورد و آن چای بر روی فریاد کردید هر کس که پیش چون جبرئیل
 جای یوسف نیک ساخت بازی کردید یوسف گفت مرا تنها درین جامه میکشیدارم جبرئیل علیه السلام و بر او
 آشوبت تا ملک تعالی مدد کاری وی کند یا که شیف کل کرب یا کرب کل عوتی یا با کل کرب یا کرب کل عوتی یا با کل کرب یا کرب کل عوتی
 یا بوش کل عوتی یا با کل کرب یا کرب کل عوتی یا با کل کرب یا کرب کل عوتی یا با کل کرب یا کرب کل عوتی یا با کل کرب یا کرب کل عوتی
 و بخور جان و نعت جنت جنت فی کل عوتی یا بوش کل عوتی یا با کل کرب یا کرب کل عوتی یا با کل کرب یا کرب کل عوتی یا با کل کرب یا کرب کل عوتی
 بس جبرئیل این دعا بوی آشوبت و بخت چون شب دادم برادران خواسته اند که با خانه شوند بود بر سر جامه
 و آواز داد که السلام علیک یا یوسف یعنی ما بدانند که مرده است یا زنده جواب داد که تو کسی که اندوه دل کن
 می ری که برادران من برین رحمت نکردند گفت منم بود گفت که شامه خسته خسته خسته خسته خسته خسته خسته خسته خسته خسته
 آب چون هر یک سترانید و مرا بر اینا نشانده نیکو میدارد کام نیکو ساخت مگر غم بگردی گرفت یا بود چه
 وقت باشد گفت شب نزدیک است با خانه میروم هیچ وصیتی کنی گفت هر کسی او وصیتی است وصیت من آنست که
 هر خوانی که بخندی مرا یا گویی و بر غری و تنهای من بگری و پدر مرا بگویی که زمره کوشش منم برادران دیدند و مرا است
 بسیار فرزند بود با در طعام از ایشان بزرگ و در جامه آنگذ پس برادران پانده و آواز دادند که یا یوسف یوسف
 پنداشت که ایشان بروی رحمت کردند جواب داد و آواز بلند که بیک برادران مرا ازین جامه بکشید و شوم
 نگردد گفت شکر خدا را که بر تو طفره داد و یوسف گفت الحمد لله علی کل حال گفت من هر کس که بای خدای را که بود و مبارک
 خبر داده است چون برادران از سر جامه بگشتند یوسف بگریست جبرئیل پانده گفت یا یوسف خدا ترا اسلام میکند
 تا من جامه سپی بر سرخت مملکت نری هر ایمی گری گفت یا جبرئیل هر اکیوم که از آن یعقوب بین جانانده
 جبرئیل رفت با زاده یوسف را دید چنان گریان گفت یا یوسف حق تعالی ترا اسلام میکند و بیکو میگردد یا یوسف
 گویی که اگر برادر است در جامه آنگذند که خوش جمل کز است بعزت و علال من و بقدرت کمال من که تر از برتری منم
 که بالای دی چون باشد می آرد و اند که برادران فهمیدند که و برادر جامه سنگسند کند بود اسو کند یا و کرد گشتا
 این میند که من یعقوب را بگویم دست از آن بگشاید جبرئیل آمد و گفت یا یوسف الت سلام علیک السلام
 یا جبرئیل بخدای رحمت آمدی یا بدین که مرا درین جامه باید بودن تا محرم کند سپید بخت و از بخت

یوسف علیه السلام

آوردم و طعام بهشت آوردم گفت یا ایوسف دل خوش دار که ترا زین جا برکشند و بر تو شوند و هر جا که بخواهی
خواست کردین تا آنجا که بر امان و بر اجدد کند همی گفت چهل از بهشت طعام و شراب لباس آورد گفت
اگر چه بهشت بکنند اندوه ما را اینک بر این از بهشت آوردم و اگر طعام و شراب نماند اینک طعام و شراب
اگر ایش زانمی بینی اینک جز این است و اگر سخن می شنوی اینک پیغام ملک بشنو حال نمون در گوا اینچنین باشد لطیف
در ای جای غرقت و ملک چون برکات قدم موسی بر بر رسید ملک غرقت سلامت آمد جاده سدن کندگان
چون برکات قدم یوسف بجای رسید کزنده رفت جز آن که در جای وحشت و ظلمت چون قدم نمون بجای رسید
ظلمت برود و رفت باید وحشت بشود ایش باید همچون قیامت روز مول و حرست چون قدم نمون
در عرض قیامت رسید مول حرست برود عزت و کرامت بیاید **لَا يَخْرُجُ لَهُمُ الْفِتْرُ الْأَكْبَرُ**
دو رخ جای عذاب و عقوبت لیکن چون قدم نمون بر صراط رسید دو رخ گوید یا نمون داد بگذرد که ز نورش
آتش ماسردی کند **لطیف** برادران یوسف بند هستند که یوسف را در جاده آید آسمند خود بند هستند که آذر
می آکنند جز این باید بران جاده ز جندان شد که ما بصر کرد بر کوه سبز کردید نور یوسف و نور جبرئیل
جاده جانی شد که مرغزاری که آفتاب بران تا بد جا شکاهه فراش بهشت بچنگند تا بهشت طعام بهشت بنیاد
تا بخورد و بر این بهشت در پوشید و آن برین بود که می شاست بروی یعقوب آکنند تا بنیاد گفت چهل
من دین جاده خواهم باندن گفت ملک تعالی سیکوید ترا نشسته نگاه خواهم نه قهر جاده همچون مومن را در آکنند
خویش و وفا زاری و کردی بکنند پندارند که در اورد خاک می آکنند خود ندانند که در اورد و رفت بهشت می آکنند
فرشته باید و روی از بهشت در کوروی کشاید خوش بهشت کبیر اند گوید یا نمون چرخس که ملک تعالی ترا آرد
و قصه خواهد نه ملک کوراند خبرست که نمون را در کوفتند آید ای بند من ترا تنها بکشند که چهل یوسف
مونس بود من ترا مونس بشم چون یوسف را در جاده آکنند ایشان فرشته یوسف زاری می کرد من از جانی
روشن بجای ظلمت افتادم چون در جاده قرار گشت از ملک تعالی جندان نیکوید و یک که آرزوی بهشت زمینش
کودک همین بود چون از شکم مادر بیاید یک که در کمن از جای خوش ساخته و طعام شایسته باز نامم از ملک
چندان نیکو بند که مرکز آرزوی دنیا و خویشانش باشد ره بهت کند که چون یوسف را در جاده آکنند

از خانه

و نیز خانه را گشته و آن بر این و بر این و بی بالوند هر روزی که نماز روزه میان دو غذا بودی آن روزی
بود تا نماز ختم خجاک **وَقَالَ يَا أَيُّهَا عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ سَلَامٌ عَلَيْكَ** چون در وقت رسید که ایشان
هر روز بخانه نشد می آمدند یعقوب است که گنگی بجای بودی که نمی آید چون بخاست پیش باز شو شد
کینکه داشت بنام صفا گفت یا دوست مرا بگیر تا با استقبال آن قره العین باز شویم کینکه دست وی گرفت
یعقوب عیال سلام می شد و می نشست بر لب کین راه رفت آنجا پیفتا و از دل مشغولی نیتوانست رفت چشما
راه آکنند تا یوسف که آید چون برانش نزدیک آمدند سر پا برین کردند و خاک بر کردند و جامه بریدند و بر
نوحه کردند یعقوب نام یوسف بشینه پیفتا و سپوشش پسران کردی و آمدند و نوحه کردند یعقوب پوشش
سلام دادند جواب سلام باز دادند چون با یوش آمد گفت یوسف کجاست که با شما نیست گفته **فَأَكَلُوا**
الذَّيْبُ کرم و بر بخورد چون یعقوب نام کرد که شنید بانگ کرد پیفتا و هر چند که بانگ میگردد و آب بر رویش
میزند می جنبید پسرانش زاری آمدند با یکدیگر گفته نه نیک کردیم فردا جواب فدای تعالی بگذرد و بهم
برای یکدیگر راز چوی کردند که برادر را اصلاح کردیم و پدر را اهلک کردیم تا وقت حج گاه با خود نماید وقت حج بود پوشش
رو بسل هر دره در گذر گشته بود گفت یا رسول الله ترا بروی غلیظه کرده بودم تا ویرا تیار واری و تعاد گنگی گفت
یا پدر کساست زاری کن تا سخن بگویم ما بعضی بعصید رفتیم بودیم و بعضی بریزانده اش او را بزودیک کالا
وخت خویش نشاندیم بودیم و تنها بگذاشته بودیم که می باید او را بخورد گفت من بخورد ویرا که یکبار ننگ
تا آن می داشتی و پوشش من می آمدی گفته اینک برین وی بخون آلوده آوردیم برین بسته و بیوی بزرگ
در برین می گرفت و می گرفت و گفت من ازین خون بوی می شنوم مشفق که بود برین جابر که رج نرید
ویرا چگونه خورد بس که برست برست سخت و گفت اکنون واجب شد بر یعقوب که برست و اندوه و گفت
جان پدر با ما آورد اسن بر بودی و شب گاه ده شکم و دان از دنیا برین برقی برست نه کن یا پسر کوی
که از کدام کومت چند خسته و یا در کدام دیافرق کرده و یا در کدام چاه است انداختند و یا در کدام
بشمیرت گشته بس ایمن از برید شد جفایم و در مرا زاری کردن آکند بر کرد رفت گفت ایما
السباع ای ددان پسر ما کم کرده ام که دید زاری و نوحه میکرد و یعقوب بر خویشش شادی و خند هم کرد

یوسف علیه السلام

زار زاری کردیست هیچ جز نه نماز الا که با یعقوب بگریستند که دیگر باره گفت ای پسران این کرگ بر پوست
 رحمت از شما بود زگر که پسر امن او فرید **وَجَاؤا عَلٰی قَبْرِهِ** یعقوب گفت اگر راست که پسران شما
 با معرفت آن کرگ را پیش من آرد تا من بوی یوسف از وی بستانم و او را نگاه میدارم ایشان ده برادر بود
 شجاع و دلیر و باقوت و هر یکی را چیزی بود که کس را نبود در عالم پس برادران یوسف از پیش من پرسیدند که
 و بطلک شد المیخ پس ایشان شد گفت چه کردید با برادران یوسف گفتند او را بجا آمدند و بسعوب
 جزو آدمی که کرکش بخورد اکنون دل ما بدر آمد از گریه وی در دل کردیم که از جاهش برابریم المیخ گفت لعنه الله
 و یکک عقل از شما برفت خطا کردید بدین که پدر گفتید که ویرا کرگ خورد و بعد از آن ویرا از جاه برارید
 چه عذر آید پیش پر فیضت من آنست که او را برینا ریخس برشت شد و دام فرو کرد و پاره گوشت در دام
 بسته کرد غریب از راه دوری آمد کرسنه شده بود بوی آن گوشت در دام افتاد آورد و اندک از آن
 برام چه حاجت بود که هر دقتی که بود با یک پیش بر زدی پنهادی کرگ را چه حاجت دام بود که یک
 سخت بزرگ و دران و سینه او را بخون پالودند و دست و پایش بسته شد و پیش یعقوب آمدند چون نزدیک
 رسیدند گفتند ایست آن کرگ یعقوب گفت بنده از دست و پایش برگیرید بر گرفته یعقوب علیه السلام دست
 بر آسان داشت و گفت الهی و سیدی و مولای با مید بزرگ خواهم کشم که زبان این کرگ سخن آری و در دل
 را گفت بگو این کرگ را تا آن فرزند عزیز مرا چرا خورد و چه بل پرسید کرگ جواب داد یعقوب گفت چرا جواب
 نمی دهی گفت از بهر آنکه ما را نمی کرده است که با عاق سخن گویم و او عاقست و عامی یعقوب گفت باکره آن
 یوسف عزیز مرا خوردی گفت السلام علیک یا بنی اسرائیل بن رسیدند و با یکدیگر گفتند هم اکنون فیضت کردیم
 کعبه جادو کوید یعنی اینست که کرگ بر دم خود نشست و اشکش فروی آمد یعقوب گفت یا کرگ پسران من کی کوید
 که توفه مرا خوردی و مرا گلخن و اندویناک کردی گفت معاذ الله یا بنی القدر حق خدا و نبوت تو که من نخوردم و از
 یوسف تو جزو دارم یا چنان بر خدا تو دانی که گوشت هر چه بران بر یک سباع حرام است چگونه خوردیم
 و در ولایت تو نیامده ام مگر امروزه ازین نوا می نیم یعقوب گفت از کجای گفتی شام از شهر باکی پرسید
 گوید که یعقوب گفت یا کرگ یوسف من زنده است یا مرده گفت از من پرس که اگر فرزندان من فیضت شوند

گفت این سخن

گفت این خون چیست گفت فرزند است مرا گرفته شد و چشم بخون پالودند گفت کجای شوی گفت پسران من
 کرد از جدم و او از مسلط سباع بر علی السلام که در کتاب خدا بود که هر که برادری را زیارت کند و رحم باز نبود و ملک
 از وی خشو شود و در دار السلام و برافزود آرد یعقوب گفت علی السلام که شما را ثواب باشد گفت اگر ثواب
 نباشد بری عقاب نیز نباشد یعقوب یا عجب اگرک سید اندک با رحم میاید بچوستان و این چهار بر سران نامم حاکم
 با برادر خویش کعب گوید که بعضی اجناس را جانشنت یعقوب از وی پرسید که کجای شوی و جز این از تو چیزی
 گفت ای چهار بر من نیز اندک میگویم چون تو زیرا که مرا نیز فرزندی بود با ما از پیش من رفت شبانجا بر سر
 نیامد من از صبر جانم بطلب و آدم و شب زخمی کردم تا فتم نامروز برت فرزندان تو گرفتار شدم یا
 دلسخست تو ای و می من بس بگریستند یعقوب گفت خداوند کاشکی پرسیدی که کدام دریا و از افق کرده
 لب آن دریا سخن گرفتی یا در کدام جاده انداختند تا اینجا ماوی گرفتی بس گفت پسران من اگر یوسف زنده
 مرا کوید هر چه شما کردید شما را حال است و اگر مرده است بگوید تا ویرا گوید و کن ستم پس مکان بود گفتند که
 ما با برادر می گذر صواب است که بگویم که ما این کرگ را از بهر آرام دل تو آوردیم یوسف را از جاده براریم چشم
 وی میباریم بیود گفت شما بن عهد جانان کردید که دیگر باره قصه شستن وی کنید که شما بن بکنید باز که دم شما
 یک یک شستم و پدر را بگویم هر چه شما بوی کردید بس یعقوب یا یقین شد که دروغ میگویند آن کرگ گفت یا بنی
 مرا دعان یعقوب گفت مگر خدا تعالی ترا فرزندت بهم رساند آنکه یعقوب پسران را گفت از پیش من برود که
 میان من و شما خدا کند بس گفت **يَا اَسْفٰی عَلٰی یُوسُفَ اِنَّمَا أَشْكُو بَدْحًا فِی سَوَاعِدٍ**
 نسب ایشان را از پدر جدا کرد و با آنچه ایشان کردند با پدر و یوسف مثل گفان پرسیدند که در کفایت **لَقَدْ كُنَّا**
مِنَ اُمَّةٍ اَلْبَاطِلِ ایشان را گفت **وَجَاؤا اِلَیَّكُمْ** از جبهه گفان دل از ضای تعالی برود و گفت
تَاوَجَّوْا اِلَیَّ چنانچه با کوه بر ایشان گفتند چون از کار یوسف نارنج شویم از ضای تعالی عذر خواهیم عمل
 صالح کنیم چون دل از ضای تعالی نبردند ملک تعالی نسیب ایشان نبرد حال مومن چون حال فرزند ان یعقوب
 و حال کار فرزند حال گفان هر دو مصیبت کعبه لکن کار فرزند ضای تعالی اعراض کرده چنان بابت کرد ملک
 تعالی نسب ایشان از خیر برید کرد گفت **اَلْكَارِیْنَ لَا مَوْلٰی لَهُمْ** و مومن هر چند مصیبت و جفا کرد

یوسف علیه السلام

بل خدای تعالی نجحت ملک تعالی نیز شایسته میان زنده داشت خدا که گفت **قُلْ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا**
 بقرآن یعقوب برانده باز در نهان کار که در ملک تعالی کار را برایشان گواهی داشت و فرمودند
 ایشان گواهی دادند پس ملک تعالی را با هزار درستی قیامت انکار کند خدای تعالی گواهی ببرد که در حق
 بنود میرزبان ایشان نهد و چهارده را بفرزاید تا هر کدام با یکدیگر بود که گواهی بدهند **أَلَمْ نَخْلُقْكُمْ عَلَىٰ**
أَنفُسِكُمْ وَنَكَلْنَا آيَاتِكُمْ وَنَهَدْنَا بِطَنِكُمْ اندر خون دروغ بوده اند هر بن صدق از خود
 خون هم فرقت بود و در دست پیوستن امید وصال بخت مال عامی چون آلودگی مصیبت گناه چهرت چیده
 در دست ایان کرد وصال یعقوب علیه السلام چون بر کار و اوقات گفت دل بر بلایانها و همچنانکه اسماعیل از قرآن پیش آمد
 بنه گفت **سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ** و چون که ابراهیم که آتش برایش آید و میگرداند و میگرداند که در آتش آید
 اندر وقت که یوسف سر روز در جابه با ندر روز چهارم کاروان آمد از شام که کعبه رود و رسید
 و ندره باز کاروان دران بودند و همه ایشان را نام ملک بن دغرا لغانی بود چون جان حاجت رسیدند
 ملک گفت اینجا جایی است که هر وقت اینجا رسید می آید از آن جا که شیدی و او را دو غلام بود یکی را نام بشری و دیگری
 بشری است گفت دو روز پس بر آید و در آن جا آب بر کشید ایشان فرستند چون بر سر جابه رسید بشری آید که
 جابه شعاع سیزده عیش آید و دو در جابه انداخت یوسف دست در کسین زد یوسف فرمود و بوزن کران بود که
 که همان وقت چهار صد تن بود بشارت قوت آن نداشت آواز داد که یا بشری زود بیا که من تنها می توانم رسید
 بشری نیز سپاه هر دو بر کشیدند چون نگاه کرد روی دیدند چون ماه چهارده آواز دادند یکدیگر را یا بشری بیا غلام
 برادران یوسف که سفند آنجا نگاه می کشیدند و نگاه میکردند تا حال یوسف چون آن دیدند بجز جابه آمدند
 گفته این غلام از آن ماست و سه روز است که از ما گریخته است و زبان عبرانی و بر گفته که در راه گریخته
 پر ما راست کوی دانست اگر آفرای می بندی ما خوشش اگر از ایشان است با ستیم و بزرگوارتر است که شیم
 گفت از خدای تعالی پرسید روز قیامت کجای خدای جواب داد که برادر تو ششمین شومون طباخچه روی و
 زد و گفت اگر از آن و اگر نشسته شوی گفت شاه ایند پس در این نزدیک ملک بر نهد ملک گفت بنده را هم که این بنده
 باشد که من در وی آثار زندگی می بینم گفتند آری ما را که یکی بود در این غلام این پسر از وی بود اگر از سر او با شمشیر

یا چون

این را چون فرزند و دوستی نامیوست و بیات باشد که می کرد و بخت خود را درین جابه از دست ملک یوسف
 پرسید یوسف گفت راست میگوید ملک گفت چون وی به بندگی آوار کرد اکنون چه خواهد گفتند بجز شکر گفتند
 هر چه در ششم هم برین معاها و ادم نقد بیشتر از پست در هم نیت گفتند تو دانی که در اقیامت بیست کن
 پاست با این عیب و ایراد پست در هم تو فرو خستیم بران شرط که در اجلاس پوشانی و مان چون دمی و بند
 بر پانی و غلش در گردان داری و بر پالان کشته نشانی بی جا رفت میانم چند آنکه ایشان میکنند چشم
 چهار پالان کاروان تغییر مانده بود و لرزه برایشان افتاده و آینه چشم ایشان می دید که هر بر یوسف
 میگریستند و یوسف بزانی عبرانی میگفت جد کنایه کرده ام که بسای من بخورید و در بند و غل مرا گرفتار نمایند
 روز قیامت جواب خدای را چه گوید بود گفت یا یوسف بیا پیش آمد بر کن ملک تعالی مرت کند چون
 آن سیم بستند بود گفت کجای کنس بهای برادر خود من با ندر سیم بیشتر از پست و دینار بوزن منده
 در هم بود هر یکی را دو در هم بجزی کم رسید ملک گفت برین سیم چیزی بنویسید و بدست من دید رو چنان
 بر گرفت و بر آنجا نوشت لبسم الله علی ذل ابراهیم این آتست که مالک بن دغرا لغانی فریخته شده که نام وی
 یوسف است در هم عهد و شافی گرفتند بنا که سپاه بران گرفتند و امانتی در گردان وی کردند که در آنجا
 پوشانند و مان چون دید و بند بر نهد و بر پالان بی جار شاند تا در سفر شود از پسران یعقوب ایشان با قیاس
 کردند و مالک بنده را و گواهد بر خویشین گرفتند و آن خط در دست مالک نهادند پس ملک غنی بود آورد
 یوسف چون غل بید بگریست گفت یا مولای غل برین من که غل در زخم یاد آید عیش برین ناخوش شود گفت
 ازین حدیث پاره میسوزد و جگر کن من این را از تو بگیرم کن با ایشان عهد کرده ام پیش بر پناه و بنا
 در پوشانید بنده سیاه و شست آنرا روی مکل کرد پس چون کاروان بارخواست نهادن یوسف
 بگریستن افتاد و مالک بشنید گفت چه ای گری کن من ترا نیکو دارم گفت مرا بنو حاجتی است که مرا دوستی دانی
 ایشان را برده و گفتم با ش که ایشان ترا نیکو نیت کنم نمی دانم که حال چیست که هرگز خداوندی ندیدم بنا که
 از ایشان و بنده مشتاق تر از تو ایشان توانم چنانکه تو از بهر ایشان می گری گفت مرا بر ابدی ایشان نیت
 چهره مادر خواهم که سلاهی بوی ساند مالک آن غلام سیاه را گفت این را از تو بگیر و باز پس آورد که غلام

یوسف علیه السلام

غلام سلسله دست گرفت پوسف بر نخی وی قادی تا بنزد و یکا ایشان شد و عادت ایشان بدان بود که هر شی
 یکی نوبت داشتی و دیگران بختی آن شب نوبت بود از او چون او از سلسله بشیند پیش از آمدن گفت آن گیت
 پوسف گفت نم آید تا شام را بدو کنم بود از ناز بگریست و یکدیگر را در گذر گفتند سیه سیه گفت بهم
 باش که من این را بنزد یک تو باز آم سلسله گرفت و پوسف ای برادران را بدار که و گفت بریزند که این
 بنده آمده است که شام را دروغ کند پس پوسف یک یک ایشان را در گذر گفت میکست و میگفت با برادران اگر شام
 من رست نکند و خدای تعالی بر شامت کند و اگر شام را ضایع کردید خدای تعالی شام را ضایع نکند و گفت
 باشید تا بقیامت آن سیه سیه و برابر بالان اشتر نشاند و ناخت آمد تا رسید وقت آن بود که نهند
 بچه آوردی همه گوشتان بچه بکنند **قصه** چون کاروان بکیرستان آل یعقوب رسید پوسف خوشی از
 سر اشتر بگور ما را داشت و میکست یا مادر فرزند ترا پوسف بگریه که چگونه در بند و پارس ماند اشتر
 یا مادر برود باش تا قیامت آن سیه سیه که بروی تو کل بود نگاه کرد و برابر اشتر نوبت باز گشت چون نگاه کرد
 و برادر بر سر آن که در نوکان و نازایکان گفت راست گفتند خواه جان تو که در نوک خنجر پای و طباخ برود
 زرد و نش پرخوش شد پوسف بیفتاد و پخشش آن سیه سیه لکدی بر پشت وی نذر خنجر گرفت و بر وی میکشید
 چون پخشش آمد گفت یا غلام بپند و مستی زمانی پدر را خوانی و زمانی مادر را این زاری آن وقت کردی
 که خواه جانکت اینجا بود تا از آن فرخ خشنیدی پوسف روسای آسمان کرد و گفت بگرت یعقوب را با الله و اهل
 فرج الله و ابراهیم خلیل الله دست برداشت و روی دست خون آلود شد و فریاد از دشتگان برخواست ملک
 جبرئیل گفت برو هر چه پوسف در خواجه کن جبرئیل پاد و بانگ کرد که السلام علیک یوسف گفت علیک
 السلام یا جبرئیل گفت جندان زاری کردی که فرشتگان منت آسمان را بزاری و گریه آوردی اگر فرشتگان
 این زمین را بر گردانیم و ایشان را از روز بر کنیم پوسف گفت چیزی شب کن که خدای تعالی بریم تمام کند
 جبرئیل پیش کاره ای شد و بر زمین زد که در سرخ چون آتش برخواست و پنداشتی که جهان آتش گرفت
 پس پر بار یکدیگر زد که سیه سیه بر آید چنانکه یکدیگر را ندانند زلزله در زمین و کوه افتاد ملک آواز کرد که
 کنایه این فایده که کرد تا من بودم مرکز زمین معبرندیم آن غلام سیه سیه پیش مالک شد و جبرئیل پوسف

نزد

گفت و گفت که پوسف روی آسمان کرد و چیزی بیسرای بگفت بنذارم که دعا کرد پس مالک پوسف گفت که فرما
 قصاص از وی بستان و اگر خواهی عقوبت پوسف گفت من از ان قومم که چون بر من گندم کتفا می کشم که من
 کردم آن ساعت سگ میشد و نازیکی بر سگ گشت **لطیفه** چکو ناست که برادران جندان چنانکه در هیچ
 عقوبت نند و ندیک جغای سیاه متکاران بجا که خواست شدن از بچه آنکه برادران را یعقوب شنید بود
 حشمت شفع بر کتر از ذلت کنا و کار است که سیه سیه را شفع بود و جرم را چون شفع نبود عقوبت بوی زرد
 رسد بمنان در قیامت چکان را ختم باشد و شفع نکر قفا شود و آشنادام ختم باشد و هم شفع نجات یابد
سوال اگر کسی که در کتابی که پوسف را با آن ذلت و محنت و بلا بیری میسر **جواب** از بزرگواران و پادشاهان
 مصری بر نذات ذلت بنده غربت بچشد برادر مانده کان و غربان رحمت کند دیگر عربی باشد همانان را نامند
 که ولایت مصر کند یافت که من بجا کشید پس نومن در آخرت ولایت بشت یا بچه عجب که در دنیا محنت
 کشد **انظروا کل امری منقذ** پس پوسف علیه السلام بعد از آن هر روز در و در بسلامت
 شدی و پوسف در آن وقت سیزده سال بود و گویند چون عزیز و برادر بجزند معناد قبا از بصری برسد که پشتر
 نذ بافت بود سه روز برآمد پوسف بسلامت شد مالک سیه سیه را گفت که غلام محری را جهت که بسلامت یابد
 گفت چارست گفت برو پایش بر و پیشش برداشت گفت چونت که زیارت بسلامت من می آید گفت چه
 شدم گفت علت جهت گفت بنده پای مرا بچرخ کرده است و غل کرده ام گرفته است و پلاس تم را در شکر
 و پوستم را خورده و این بالان تر خسته کرده است مالک گفت نازم که چه حلیقت که خواه جان تو با من بخند
 تو نام شکستن کن این کرم من بجزم تو بجزم تو نام بصر سیم کند نزل زمین بنده فلان نامم چون بصر رسید
 یا غلام من ز من و عهد چون آدمم بر نیل نمیزد و بنزد از وی بر گرفت و گفت برو در آب نیل غسل کن
 پوسف رفت و غسل کرد که لک قبا حیر روی پوسف بنده و مویش را شانه کرد و بر آب نیل میگوشتند و آن روز
 باز بود و ابروی آسمان گرفت بود چون پوسف از درازه مصر رخصت شد هر شهر روشن شد خلق بر سر آید
 روی پوسف دیدند چون آفتاب می پدید میسر هم شهر بخار آمدند مالک گفت این غلام پرپی است ای
 گفت آدمی است و بنده من است بخوام فروختن گفته بهایش سر کن گفت ای مرد از راه آمده است فردا

تلاوه
یوسف علیه السلام

بر این اخوان عزیزین بسیار مالک ریان آید من این را با کلمه آواز در معرفت و خفا که یکس از آن است
 در چشم نیاید و دیگر روز چون مالک بن ذر یوسف را در جای سبزه پرورشاند و کمر از در میان بست و طوفی
 از نزد کردن وی کرد و مویش بر او ریو جامود و چون حلقه بر پشتی وی نهاد آنکه بر سرای مالک ریان گری
 نهاد و در شهر از مرد زن و خود و بزرگ حاضر آمدند و صدای کردند زیادت که گندهای غلام طریقت جیل یوسف گفت
 صدای را که چنین گویند که زیادت گندهای غلام غریب آزاد بود بدیده شد غریب بود و دلیل شد بزرگ بود
 حقیقت صدای را که گند تا بمسنگ وی نرسد و بهم سنگی مشک و کافور و عطر و بهر سنگ که هر شد
 غریب غریب دار مالک بن ریان بود و بیشتر در زمان وی بود مر یوسف را یان همه که گند آید بفرید و گویند که چون
 یوسف صدای گفت که گوید که خود غلام غریب دلیل صدای گفت که چنین گوید که اگر کسی که ترا فرستاده شود گفت اگر چنین
 گوی که خود یوسف بنی القدر بن اسماعیل ذبیح القدر بن ابراهیم خلیل الله مالک بن ذفر چون این
 بفرود رفتن وی پیشگاه شد گفت نصران ماه و آن احوال بود که برادران در آنجا آمدند
 گفت که بر آن پر کنشانی که ماهی گند شیم او بر بالابیکر است ماسن از آب چشم تر شدن بود دست برشته
 سیکت که چشمه العین مرا با من رسان یوسف گفت آن چهرین بود پس مالک غریب را گفت که این غلام
 من دو که نمی در چشم غریب گفت که اگر این سخن دیگر با بگویم با ما نیست و ترا بگشتم مالک گفت اکنون مرا با
 این نمی باید من چست درم بهای این داده ام چست درم برگرفت و آن دیگر مرا بزرگین و یوسف گفت که
 که بهای من نخوردی مالک گفت مرا با تو حاجتی است و آنست که مرا مال بسیار است و در آرزو دهم و درم درم
 پسر زارم دهان نامر اسپری شود که صدای تو شک صدای است یوسف گفت چگونه دهان ای مالک اندک بسیار
 کنی و بسیار اندک غریب کنی ذلیل کنی بگند کنی خوار کنی بر می و بستانی بر هر چه خواهی قادری این دعا گفت از بوی
 خرد زیند خواست بگفت آن قبا که بر او را نم نوشته بدین دی که هم زری مرا با ایشان دادی باشد
 اگر چنین باشد اگر با حضرت گویند که سال برینا که در آواز که بزرگ مالک آب تر شد و هر کج و پسر آرد در دیک
 سال چست و چهار پسر نماید بدعا یوسف علیه السلام مالک آن قبا که بوی داده حضرت **لطیف** آمده است
 مالک بن ذفر چون خیر پرب نیل زد که یوسف فضل کند کسی را زیند چندی بر او را داد و در آنجا بر بالابا تا

السخان

یوسف علیه السلام

تا خوش سخن و بر این بند که وی غفل کند پس با می راز آب بر آوردند که دریا امل در چشم بر هم نیند که صدی کن
 اند حضرت که بی عورت نشد و آب بر شدن که در آن غلایق است و عورت از بر طوق پشت نیدن زین است
 آورده اند که ملک عالی آن می را که از یوسف آواز داد و فرزند او در شکم می حلقم پارس سهار بود و شکم می
 حسن زیند کنین سیاهان بود تا جانیان بر آینه که حرمت داشتن اینها و اولیا نیکوی با آره **لطیف** چون یوسف
 از جاه می کشیدند نور روی وی بر او ارجاء تاب میزد و یوسف را عجب آه گفت که بنده بودی حقیت بسیار
 بودی ملک تعالی چنین آورد که برادرانش میرا چوده درم بفرود خستند آن روز که در محرش میفرود خستند گفتی
 پیش از خود درم نیست چون تو اضع نمود آن بود که چهار بار زیادت می شد **قصه** غریب مر چون یوسف را
 بجز در دست وی گرفت و بر زلفها سپرد گفت این را نیکو دار باشد که ما از این منفعتی باشد تا بفرید شکم
تولانی که می خواند علی از یوسف در اینجا زنی بود نیکوتر و بحال تر از زهر زن هر و از زهر بی بود
 چارتر است حق خواستن آن روز که یوسف را یساعرض کرد و به خلق بنظاره وی آمدند زینجا را در محرش نشاند
 و بر نظر بردند و سرش فریاد می گشتند چون بهایش اضعاف شد و جگس سهای وی داشت که غریب مر و این
 عسب ز را خلق بود که با زبان صحبت نترسند **قصه** در اینجا همین دکشیز بود چون یوسف را از دیک زینجا
 برد گفت باید این را چشم ندکان تنگ می بر سران کوی معاد از بهوی و خست و طوقی از نزد کردن
 وی کرد و کوی از نزد میان وی بست یوسف تا بزرگتری شد جمال و مویش زیادت می شد و چشمش افند
 مصر زیادت می شد چون از سرای پروان آوی خلقی بسیار بنظاره و سلام می آمدند می خنک **تولانی**
و کذبت تکنا یوسف لغت هر لغتی با که رعایتش زنده زینجا که زن یوسف خواست بودن
 شوهر حلال را از وی منع کرد عایش رضی الله عنها و من ایها که جفت مصطفی بود نیست چگونه رو او را **قصه**
 اندر و اوست که زینجا او را دوست داشتی و خست کردی همچا که بنده خداوند را برت خویش پیشش نشاند
 کردی و برت خنم خویش بکندی چون سالی را در یوسف بالغ شد زینجا بروی عاشق شد و عشق
 رویش زد و گشت عشق گداز شد و از خوردن و از خواب با زانما چنان گشت **قصه**
 چون روزگار بر آمد و این زینجا پرسید که ترا چه رسید که بزرگ زرد شدی و من ضعیف گفتم از آنست که در اولی

دارم که کسی نمی تواند گفت و در حقیقت توانم ساخت گفت مرا گوید تا که آن در در اینها بود ای که در آن گفت یا ما در میان
 دل این عشق این غلام جوانی جا گرفته و در دست اندام من آینه شد هر چند که برت و برانست می کنم و زبان
 قطع می کنم و بالی فریبانم هرگز روی این نمی کند و در من نمی نگیرد و ای که گفت جواز و در کفایت مرا من ترا ازین
 بر مانی من حیثی بسیار کم روی ناچار در تو نکرده و از خود و لکن ملل بسیار باید زنجار گفت که مال هر چند که
 باید خرسین برگیر دایه خانه بنا فرود کردن از غلام بویست و در بوش جان کرد که خوشتر را دردی می بریدی
 همچون آینه و استند عاقل باورد و بر تفت و دیوار و فرش هر سورت برت و زنجار کرد چکا سخت و
 کردن یکدیگر در آورده بسختی بنهاد که هر مرد و اید بافته و خوش سالی دیا و زینت بران دکشیده و عطرها
 بنهاد و آینه نازین کوسین بنهاد و خانمارا صفت قفل بصاحت و صفت پرده خود گذاشت هر روزه از لوله
 و زنجار و جریط پوشیده می چاکه هر تن وی در آن پدید بودی و تاجی بگوا هر شکل بر سر نهاد و دست و رخن از بافت
 در دست کرده و سوی برودارید با نمود و انگشترهای از زبرجد در انگشت کرد و بر آن خشت و دایره فرسخت
 را گفت چاکه که بافت می تواند که شغل عزیزت میزاید یوسف برفت عصای در دست داشت که بان بازی کردی
 چون بدخاند رسید زنجار او از داد که زود پانویف از عقل کی آمد عصا از دست و بنیاد ساخت و در خانه رفت در
 دردی که میرفت زنجاری بسختی تا هفت در دهی است چون به غم رسید یوسف و است یک پایش بر درن ماندی
 اندرون زنجار ویرانه خانه کشید یوسف و رفت که بر شوارز و جان که **قوله تعالی و اود لله الحی**
 پس زنجار بسوز آمد و مارانیکو گفت یا یوسف رویت پس نیکوست گفت خدای تعالی چنین آفریده است
 گفت چیست صفت نیکوست گفت نخستین چیزی که بر دیم خورده و این چشم باشد گفت یا یوسف بویست پس بویست
 گفت بعد از شب و روزی که مرده باشم شوی بی را بگیره گفت یا یوسف من نزدیک تو بگویم تو هر ازین کردی
 گفت از تو دوری باشم تا بجای تعالی نزدیکتر باشم گفت یا یوسف یکبار در من نگر گفت پسیم که روزی
 که خرسینم گفت یا یوسف دست تو در دم نامم آرامم کسب و گفت ای که دستم منبل کشند و من طاقت فعل
 ندارم گفت ترا بختین مالی از بصر آن فریدم تا فان من کنی آنون برین کردن کشی چکا گفت جمع برادرانم
 که مرا از بختند که گرتورا با من جکار بودی گفت یا یوسف این جرد و پانویف از بصر تو بس ختم این

مکران

یکس از من بد که گفت من بشت از تو دستم از دم گفت کسی از بشت مرا نمی چند گفت خدای تعالی می چند گفت
 تا با چشم ابی بچویم گفت از غنیلین و درخ می رسم گفت مرا ملالک کردی پکار شدم با منی بر ای که گفت از است
 که زمان شیطانی گفت کن تا بنمایم که همچا که تو مرا می شن و جان کردی ترا زینتی تن جان کند گفت خدایم
 نگاه و ارد گفت بزهت بکشم گفت **سبحانی** گفت بچو خوشتر از ما باز داری گفت بچو خدای تعالی و حق آن
 متر فرزندم که مرا نیکو میدارد بروی جنانت نگم زنجار گفت اما آنکه از خدای خوشتر می تراخیزن بسیار است بد
 از بهر تو صدقه در هم تا خدایت خسته شود اما آنکه از عزیز تر پس عزیز را شترست ز مرد هم تا در پیش تو بر
 افتد و بنده مالش از یکدیگر جدا شود و صفت گفت آنکه ز زیارت جرجت آرم جان که **قوله تعالی لیسر عذات**
 و صفت بن سز گوید که زنجار یوسف را چندان می فریفت تا یک بند شلوار یکشاد کنی از دیوار بر آمد بخت بزیست
معاذ الله انذرتی یوسف بزین افتاد زنجار دیگر باره می فریفت تا بند و یکیشاد باز آن گفت بریدم
 بر زنجار نوشته **وان علیکم لما یقین کلاما کالین** یوسف دیگر باره بزین افتاد زنجار دیگر باره
 فریاد تا بند سبب یکشاد همان گفت بد آمد بران نوشته **ولا تفرحوا الزنا یوسف بزین افتاد زنجار دیگر باره**
 می فریاد تا بند چهارم یکشاد آن گفت پروان آمد بران نوشته **ولا تفرحوا الزنا یوسف** دیگر باره بزین افتاد
 زنجار بفریفتن گرفت تا بند پنجم یکشاد او از می شنید **معل استهواء و استمکت فی و توان الالبین** یوسف دیگر باره
 بزین افتاد زنجار دیگر باره بفریفتن گرفت یوسف بند ششم یکشاد زنجار باز پس یکسبت بر او میرخواست
 بت را بپوشاید یوسف گفت چرا چنین کردی زنجار گفت از تو شرم داشتم که مرا می چند بدین کار یوسف گفت
 تو از شرم در ای من از شرم شرم ندارم خوشتر را دیگر باره بزین زد زنجار دیگر باره بفریفتن و لطف آمد
 یوسف چقاقت شد و طبع بشریت در وی بچینید بند هفتم یکشاد او از ملک تعالی با جبریل **و ک جباری**
یوسف جبریل لایعالم باید با یک بر یوسف زد یوسف بروی آمد و شوقش را سر کشته پروان آمد **قوله**
تعالی و انقدت و و وکم یه اولان ان زانی بزمان اختلاف کرده اند که وقت زنجار چه
 بود هم یوسف چه بود این مجلس رضی الله عنه گوید که وقت زنجار مجامعت بود و وقت یوسف آن بود که
 یکشاد و وقت حسن بصری رحمه الله گوید که از آنجا که عشق زنجار بود در وقت که بود بر زنا و وقت یوسف از آنجا

بریف علیها

کریخ بودی بایست و لکن هرگز نگردد که دست آنست که ز اینجا بر او دست
 بر بخش بودند **کذا لیسف** کینش نگاهاشتم اختلاف کرده اند که این بر آن چیست **لولا ان رانی**
برهان زبده حکم گوید آواز می شنید که یا بن یعقوب زینهار که چون مرغی بنیاشی که برایش تمام باشد آنگونه
 کند بر روی ریزان شود و شمره عقابان شود و سیدین جبر و قهر گویند که صورت یعقوب دیدار گشت بدان
 گرفته گشتی بریندی نادر شویش بر انگشتها چون آمد و رویت که چون یوسف در آن غار کردی شد
 ایسبسی نشادی باکی بر ذوالمان وی مع شمره گشتند این جبر بود که شادی بکنم که صدیق ابراهیم را که گناه
 گناه ختم از بالا آمد که با ملعون تو رسوخش می پی عمت مانعی سبی **کذا لیسف عنه التور**
 چون یوسف بر آن دید آنگشت کرد آن عقابان هرگز نشیند و در با باز شد یوسف ی و در یکریست ز اینجا
 از پس روی دی و در یکریست با فر رسید دست و جانم یوسف ز در برید چون در آفرین رسید زین را در
 عسز زده ایشان نگاه کرد یوسف را دید روی ز رشده چشم کرمان و جامه دیده و ز اینجا را دید از حال کردیده
 و چشم کرمان شده گفت شایه شد ز اینجا بر شستی کرد و گفت این غلام عبرانی که تو باوی چنین نیکی کردی
 و به زنی که رفیق مقصد من کرد این را بزندان نرسد تا عذاب گشت کند و باشد که باوی خداوند را بدی
 عزیز روی باوی کرد و گفت با غلام کجانات من این باشد تو کردی یوسف گفت گناه از بر نیست گناه از نیست که
 مرا با خویشین خواهد من بدین گناه دارم عزیز گفت گناه که داری که شاد و کس بودیمیم که گناه من این است
 که در کوهاره هست آن کوک از دیار بود پس یوسف و موسی آسمان کرد گفت یارب بجزت آن چهره ز کوکوار که
 بر فرزندش رحمت کنی که ندانده است ملک تعالی جبریل را بفرستاد تا بنماز زبان آن کوک برگرفت پس یوسف
 و ز اینجا بر و پیش عزیز با راست اند عزیز بخشیم ساعتی زمین می کردیست و ساعتی در آن آن کوک آواز داد که یارب
 چون عزیز آواز شنید خورشید غیب بر داشت کوک بگفت که چرا ندانده گناه با خود دارد و نیکی بر این از کجا
 دیده است اگر همین از پیش دیده است ز اینجا راست میگوید یوسف دروغ و اگر ز بر دیده است ز اینجا دروغ میگوید
 یوسف راست میگوید چون نگاه کرد پس این از پس دیده بود که مید که عزیز ز اینجا را گفت که این که شاست
ان کیدان عظیم و یوسف را گفت **اعرض عن هذا** بگردان این و از پیش نگاه که گوشه کاری **لطیف**

درد یوسف علیه السلام فدا آمد که تاکی اندیشی که در باسته اند من میگوید که نیم از تو که زمین ازین در گشودن سخنان
 پیش من من هست در مشغول است در دنیا و در نفس من مو او در شهوت و در صحبت خلق و در امید و در آرزو و در
 بزرگی شیطان بنده گوید آنگی من همه در گشت دن چون تو فدا تا در کلاه تو رسم از ملک تعالی نماید تا تو اجتهاد
 کردن و ازین تورا نمودن **تورا تعالی** و **الذین جا هدا و اذنا الهدیهم** **سبنا** **لا اله**
 من فدا که بر یوسف بست ز اینجا در خانه بر یوسف بست ز اینجا بسیار گوشید که بسته تا فدا گشت دن و نخواست
 گفتیم ای یوسف تو قصد کن تا به جی که با بسته او چون کشای من من معصیت بر تو زشته زشت و جرت ز تو من
 نوشتم **کتاب ربکم علی نفسه الزحمة** که آنچه زشته نویسد من آنرا جی کنم **سبحوا الله ما اعطاهم**
 و اکنون نوشتم کس تو فدا نمودن **لطیف** اندر و جنیب که آن روز که یوسف علیه السلام بگفت فرست
 وزیر یی با بسته جبریل علیه السلام آمد که ملک تعالی میگوید که آنرا که بر پای تو گواهی داد وزارت بوی ده که در ارتقا
 حق است که یکبار بر پای مخلوق گواهی داد و بوقت ولایت بی نشیند که آنرا بر بار بر پای خدای تعالی گواهی دهد چنان
 روادار که از ولایت بشت و بر او هم کرد **اللطیف** آن کوک گفت یا عزیز چون عیب جارن معلوم شد که
 صدیق معلوم کن چنانکه عارف گفت انما صوب در بی ظاهر مغالی الطاهرین جی **سوال** چونست که ملک تعالی سید
 شیطان ضعیف است **ان کید الشيطان كما وضعيف** و کید ز زبان را عظیم است **ان کید کن**
عظیم جواب از هر گانه کید ز زبان هم از زبان باشد هم از شیطان آنجا که شست زان و فرمان ابلهین جمع
 شود عظیم باشد زیرا که کید شیطان که قوی است که آدمی فرمان وی کند چون آدمی فرمانش کند از کید وی نیز
 هیچ چیز شیطان کید کند تنها کیدش ضعیف است و اما چون زان کید کند شیطان نیز با کید زان
 شود و شیطان با کید کیش عظیم باشد **لطیف** کید ز اینجا عظیم بود لیکن چون نگاه و در یوسف علی **اللطیف**
 بود هیچ زان کرد ز لاله قیامت و عذاب در نزع عظیم است چنانکه **تورا تعالی** **و كان فصل الله**
 کن چون فضل عظیم هر سه من من را هیچ زان کند **اعرض عن هذا** گویند که کوک گفت
 یوسف را که دست ازین برداره که بزرگی عزیز گفت یوسف که اکنون دست شد که تو پاکیزه و گناه از زین است
کنت من الخاطئين از کجانات کردن ازین دست بردار و ز اینجا بر این بخشش و بر این حق است

یوسف علیه السلام

و زینجا گفت ای سید عالم ای کرم خواجه از کجا خوشی که تو از کجایه که ما را می بینی است و در وقت
 چون ملک تعالی را در کاری غایت باشد و خصم خصمی بر وی دست کند ملک تعالی گوید اکنون دست شد و مرا
 بخوشی که از برین حق بپوستگی در دوازده جزیرت که ملک تعالی اندر بعضی کتبها است اگر به چینه که من از سر دستان
 خصلان را جرح شافعت کنم و خبر با علی السلام گفت یارب اکنون بیدار آمد که است آن من که کار ندانم از بخش
 که کرده اند خبر زینجا در صحنه شش شد زمان مصر زبان ملاست بر زینجا گفت و مذکر از خبر زینجا در صحنه
 خوشی عاشقی شد خبر زینجا رسید از آن کار نمکین شد معانی بساخت خچ از آن معشمان بخواند و خچ و خسر
 از کسب کان شهر خواند و هر کجا که کسی ساخت تا بر آنجا نیکه زدند و خان بار است ایوبی الوان و ملک
 که اکنون زبان را گفت اگر شاق حرمت من خواهید چون یوسف درینجا آید هر کجا بخوبت دارید باز بر سر
 یوسف دید گفت نه جان کیم تا آن خوبی و جمال وی باشد که در پیش زینجا بزرگ یک زینجا یوسف شد گفت که
 هیچ زمان من بزوی این بزرگان من بر یوسف گفت من هزار فرمان تو بر من مکر آن یکی که خدای تعالی از آن
 نیاز دارد و من غلات عذاب ندارم گفت ای یوسف من ترا پارایم هر چند تو خود آراستی یوسف گفت ای
 و چون زمان نام خود من ترا گویم که پروان آئی پروان آئی گفت رو باشد پس کیس و فاش برود بر اینا سودا
 از شرح برود اید کل که در بر سر وی نهاد و جانی سبز روی پر شایند و از نخت خود پروان آمد و گفت آنچه در دست
 دارد بر سر بیایشان هر کجا کاروی در تنی پرست و شستند پس گفت ای یوسف عیسی یوسف پروان آمد چون ماه
 چهارده چون زمان ویرا دیدند بگوشت شده کار در ترخ سنا و بود بر کستانان افتاد جمله دستها
 و خون میدویدند هیچ جزیرت یوسف گفت چه می کنید زینجا بخندید گفت شما را چه رسید بک لفظ از
 حال خود بگردیدیم که نماند است در آتش عشق وی میسوزم و او که نظر من نیکند چرا مرا عادت کرده
 زمان گفتند که بر تو ملاست که کرد این آدمی نشاید که نرفته مقررت پس آن همه زمان را زینجا را گفتند که
 و ایرا پند ویم هر کجا که یوسف را گفتند چرا که با نومی خود از زمان نمی کنی و اگر ویرا می خواهی بر این خست
 که هر یک بر تو عاشق ترا زینجا میم و اگر کنی جان بشود که یوسف گفت اگر پیش خصل زمان کردی که با نومی خوش
 زمان کردی که دم خدیویم و بیکو ترین موزناست و پیش ترا هر کس برین حق جزوت دارد چون زمان

ای کرم زمان

وی نهم زمان و کیران چون برم گویند که نه زن از عشق یوسف برده نبرش زینجا را گفتند که این غلام بر بیکوی زینجا
 تو بزود این را بزندان بیاورم و ستان ما خوشتر را بنامند و کردن نبند که بسیار چشند که با ایشان زینجا
 کسند ایشان بزرگی کنند پس زینجا را پیش مالک بن دین حشمتی نام بود که سنا و که این غلام را فاضل کرد
 و سخن من اندر صحنه شش شد این سخن از زبان معلق آمده که در زبان حشمتی نام خلق بر اندک و مراد
 خانه قدری است و گویند خبر زینجا گفت عزیز گفت مو است زینجا گفت اکنون مرا کسوری ده تا ویرا زینجا
 کنم و کسور او را زینجا ناسج بر سنا و آلات خوشی بر بست پیش مالک دین شد و دین در خانه ملک شست و
 که بجا هر پر استند بود و مصقول کرده چاک هر که از دور می آمدی ملک مصر صورت وی در آن می دیدی چون زینجا
 از دور می آمد ملک صورت ویرا دید و شست و حاجان را پیش از خبر سنا و زینجا در آمد و سلام کرد و شاکت
 و او را بست و بر کت غلام عمرانی نام افغان و کردن کشاکش است و مرافغان نمی برد خواهی که ستری دید
 و ایرا زینجا نامش خورد با طاعت کرد در بیان گفت من کار زندان با تو که هشتم تو مرا خواستی بار
 هر کار خواهی بگرداوری من زینجا گفت من ملک بستد و باز بخند آمد انگاری را بخواند و گفت بزرگان از خبر
 این غلام بسیار شستند چوین نامانگی بزرگان و غل جکوبه کشد یوسف علیه السلام میگفت که یوسف
 قدری تا نامن اهل است البلاطس و ایرا بند بر نهادند و بر بالان نشاندند خبر در صحنه افتاد و همه نظر
 آمدند و گفتند یا بخت تو در میان عزمه نزهت بودی چرا فرمان که با نوبت بزوی یوسف سر بر پیش
 آنگاه بود و دست بر سینه نهاد میگفت این را دوست دارم آن چشم خدای تعالی و عذاب دوزخ گفتند که ترا
 کشتن باستی خست بگردان کردن که کشتن بر این بنده زندان گفت چه بسیار خدای تعالی مرا آنست یوسف تا آنکه
 بزندانش بر نه و این آن بود که زمان و ایرا زندان تمهیدی کرده اند و بخدای تعالی بایند میگفت
المستعین **لکنت الی حیة عوی** **الکمی** **ذان** **مرا** **دوست** **سرت** **از** **نجه** **ایشان** **مرا** **سبز** **بایند** **پس** **چون**
 یوسف در زندان قرار گرفت زینجا پیش ما شد و عشق بر وی نخت تر شد و از خوردن و خواب بازماند هر چه
 که خلق پارامیدی او بر نام گوشت شدی و در سوی زندان کردی و می گریستی و میگفتی یا یوسف کاش می
 بدانستی که بیداری یا خفته بهاری با تن کسری سیری یا کسرت کاشکی که مرگ آمدی این کردی چه بود که گریتم

یوسف علیه السلام

آتش در دل سوخته زدم اگر از زمان بودی باری دیدت و سخت می شنیدم بر شب می گریستی پس آن زمان
 که دست بریده بود ز لیلیا را گفتند که ما بزندان شویم کم کم زدم شده باشد ز لیلیا گفت نیکو ای بس من زندان
 رفته بودم و یوسف را گفتند که من که دردم خیزد و پروردگاری زمان کن یوسف گفت من رضای مخلوق بر رضای خالق
 اختیار نمیکنم گفتند ز لیلیا ترا بزندان ما در زمان که در آن تو زمان مانی کنی که ترا ز لیلیا هم ما اورا شفاعت کنیم تا تو
 بزندان برسی یوسف گفت احمق زمانه من آنرا که در آنجا بر سره زمان و بی بزدم شمارا چگونه بر زمان از وی آید
 ز لیلیا را گفتند که هنوز زدم نشد بهت عزیز داشت که در از بهر مالش باز هشته است تا زمان و بی بر دوز کنی
 یا کرد که تا ملک بریان زنده هست من یوسف را از زمان پروردگار بیارم ز لیلیا همچنان میگریست و زاری میکرد
 تا چهار سال برآمد وی ازین کار پشیمان شد و نیز آورد ما که آن زمان چهل بودند از عشق یوسف پرورد
 ز لیلیا نیز دل بران نهاد که یوسف در زمان باشد تا وی اورا نه بیند و آتش عشق در دلش تازه نباشد
 که گفت که وی از خدای خویش میترسد که این مرتضی میکند و فرمان می برد ما حق تیرم که بر سریم و در آن
 کار کنیم پس آن بصلالح آمد و یوسف علیه السلام در زمان چهاران راهی پرسید و ضعیفا زاری می داد و باور
 نیکوی میگردی و اندوختن را گفتند میگردی و شب غازی کردی و بر فراق یعقوب زاری کردی گویند که محلی که
 او فوج کردی در همان زمان خانه باوی میگریستی پس آن زندانیان را از دیدار وی متنی بود و گفتند که او را
 موعظه میکردی و با خدا میخواندی چون چهار سال برآمد جزین فرمان آمد که بزندان شو یوسف را از اسلام
 کن و حالت علم تو خوب پیش می نه جزین پناه و سلام بسایند و گفت که خدای تعالی میگوید که در محبت
 فرستادم که از آن بسا زلفت یابی و گفت من با آن یوسف دهن باز کرد جزین چیزی برسان که هرگز
 در دهنی نهاد چون یوسف از آن فرود در سینه وی ترا گرفت و چشم وی چون آفتاب میزد و دلش
 بجز خواب سوج میزد ملک تعالی آن علم تو خوب نجات وی کرده و گویند که ملک بین دشمن ملک مرود آن ملک
 رسول فرستاد و شرابدار و عطش را تا آنکه ملک صحرای هر دیند پس طبایع رشوه پذیرفت لکن شرابدار پنداشت
 طبایع زهرار طعام کرده پیش ملک نهاد شراب دار گفت مخور که زهر دارد و طبایع گفت شراب مخور که زهر ندارد
 است پس ملک شرابدار را گفت که ازین شراب بجز خورد خوان سالار را گفت ازین طعام بجز خورد ملک

انقاد جرد

انقاد جرد را بزندان گرفتند که چنانچه از یکت ایشان در زمان سیرت یوسف دیدند و سر وی در دل گرفتند
 سه روز اسب زندان کرد وی فرستاد بودندی و موعظه وی می شنیدند و در آن زمان با وی خوشی بود
 و هر که خوابید بی یوسف تغییر آن خواب می کردی همچنان بودی که وی گفتی و اگر کسی را از زندان فرج آمدی
 از دوستی یوسف نیارستی بدون رفتن زندانیان گفت اگر فرمان مرا بودی ترا بدون که آستی لکن هر چند ترا
 می باید در آن می نشین تا راستی بدید آید پس آن دو جوان شرابدار و خواستار دیدند که وی میگوید که وی میگوید
 شرابدار دیدم بود و طبایع ندید بود و کردی گویند که هر دو دیده بودند لکن با یکدیگر بدل کردند طبایع خواب خود
 بر شراب دار داد و شرابدار خواب خود بطبایع داد و چون بستند که تغییر یوسف خلاف کند مجاهد گوید در
 دیدم بودند پس بعد از شراب دار گفت من بخواب دیدم که سر طشت زین پیش من بودی و سر طشت زین
 در هر طاسی سر خوشه انگر بود من آن انگر بفرشده می و شراب کرده ملک ادا می تا بخوردی طبایع
 من بخواب دیدم که سر تنور آتش در پیش من که ز فغانه میزد من آن بسا برنجی بسا سله از زمان پر
 کردی و آن سلما بر سر نهادی مرغان از سوار آمدندی و بر سر آن سله شستندی و بخوردندی یوسف علیه السلام
 را که ایشان مشرب بودند چون دید که او را بزرگ میدارند واقعه کرده اند جان نوح علم اول است ز لیلیا سلام
 دعوت کرد که گفت یا زندانیان آن خدای بهتر است که یکی است یا آنکه سیرت **تو را تعالی با ما ساختی**
الجنه انزلنا من فوقك گویند که یوسف نتوانست که تغییر خواب ایشان بگوید که بنیاد اول است و
 ایشان را بجهت و دیگر مشغول میکرد تا که بنیاد گفتن ایشان بر سر آن می شد نه چون دانست که بنیاد از تو
 بگفت شرابدار را گفت تو باجای خویش شوی و منزلت زیادت شود اما طبایع را گفت که ترا برده اند و مرا
 از هوادارند و گوشت خورند ایشان ازین گفتار شنیدند که ما این ندیده بودیم و از خویش تن گفتیم یوسف
 گفت این که گفتیم بر شما رسد اگر دیده اید و اگر نه پس سر روز پنداشد **وهي الا امر الله انك تتبارك**
 پس چون سه روز بر سر ملک میان پناه و شرابدار را خلعت آورد و طبایع را بجهت بدو رفتن بود که
 پیش شرابدار رفت که یوسف را برود و گفت یوسف گفت که چون پیش ملک می ایستد که گویای زندانیان
 شدن است ااجابت کرد ملک تعالی جیسر بل انبختستاد که برود یوسف آمدار کن که ما را فراموش کرد

یوسف علیه السلام

که استعانت از مخلوق بخواند و بگوید و گفت ای از ما بگردان ظاهر بر ما عالمین سلام رساند و میگوید که این
 شرم نزاری که دست مخلوق نزدی بعزمت که ترا درین زمان میدارم تا روزگار بسیار **تلاش فی الجنان** بضع
 است که میگوید و چهار سال در زندان با بیهوشی گفت این خطا بود که بزبان من رفت هرگز نگفت
 ملک تعالی میگوید که دوستی تو اینان برادران در دل یعقوب می گفتندم تا ترا از صغر زمان دوست میداشت و آن جا
 ظلمتی ترا نورانی کردم و از جاست بر ما بنامم و از اینجاست عصمت نامم بزرگم که بدان مخلوق است که در نامت
 سال دیگر در زندان با بی بیهوشی زاری میکرد و میگفت ای عزیز ضایع با من بخشیم است چشم خودت جز بگریختن نشود
 یوسف گفت با رضای او زندان بوستانست دل بر زبان نهاد و شب و روز عبادت میکردی و میگریستی کای
 یعقوب کای برین خطا که اندک چون یعقوب تو هر که کنی یا بر کاشکی بپوشی که حالت چگونه است مراد او
 کردی یا خود دان غمانی و چون بر خوشی کنی یا بر بخت آن یعقوب استحق و ابراهیم که برین بخت کنی
 برین خطا که گفتندم و زندان زاری کردی که زندان این گفته ای که ما جزین زاری تو نمی شنیدیم و میگوید که تا روز
 قمت که برین خلوت نشینید تا که کنی یا با کسی که پس از آنان کلید زندان بوی داد و گفت هر که از خوا
 بر او هر که از خواهی بخندد و هر وقت که خواهی سپهرن شو که من ترا بخت دوست میدارم یوسف علیه السلام گفت ترا
 سوگند میدهم که مراد است نزاری که هر که مراد است داشت از او ملاک شدیم یعقوب مراد است داشت بخدا
 ز نسیب دوست داشت ایگف جای چشم ز زبانان گفت که اگر ایشان بعضی از بهترین است و بعضی از بدترین است
 ترا دوست داشتند من ترا بر خدای تعالی دوست میدارم **انشاء ان لا اله الا الله و انك تقول ان لا اله الا الله**
 در قصه آمده است که چون جبرئیل علیه السلام این بنام بگذاشت که شرم به شتی که از مخلوق استعانت بخوای
 یوسف علیه السلام بپوشش شد چون بپوشش آمد خاک بر سر کرده و رفت سال بگریست و گوید که در آن روز سال از شرم
 غتاب با وجود آنکه جبرئیل گفت که خدای تعالی از تو راضی است پس آنکه بر زنی بنام بار خدا را باز دارد و پاک نمی
 و در دل کنی کرد که ای گرامی آنرا در یوسف را عتاب رسول کرد که جبرئیل را بختستاد و ترا بی رسول بداند و در
 قیامت **وقتی و منم انتم** بنده فرمان من بگریختی و منم بگریختی و خدمت بگریختی و از من شرم بردستی
 اندر قصه آمده است که جبرئیل بر بر زمین زد از من بگریختی و منم بگریختی و منم بگریختی و منم بگریختی و منم بگریختی

بنا

یوسف علیه السلام

یوسف خدای تعالی میگوید که من این مورد را در دنیا تعظیم ترین فراموش می کنم ترا در زندان چگونه فراموش کنم
 روایت کرده اند که چون دو سال برآمد که یوسف در زندان بود و خوشتر از هوادار آمد و برایشانت داد و گوید که
 علیه السلام با ما و بر یوسف سلام کرد و گفت یا یوسف مرا میدانی گفت صورتت چگونه است یوسف گفت منم
 راحت می یابم لکن نمی دانم گفت منم جبرئیل یوسف گفت یا پیش من بر تو بران بجا آمدی در میان این که کاران
 گفت یا یوسف صدیق منم تو آدم که وقت رحمت یوسف گفت که مرا صدیق منم یعنی و منم آن
 کرد و خوشم بیان مشرکان جبرئیل گفت دل ننگ دارد که خدای تعالی از تو شکرت که آن زمان ترا جبرئیل
 و عورت که در تو رضای خدای تعالی نگاه داشتی و فرمان ایشان بر روی ترا قدر بیشتر شد و منزلت رفیع تر گشت
 یوسف گفت بشاید بچو میدی گفت ملک تعالی ترا از بچار باری و در این ملک خوابی بند جبرئیل چنین گفت
 پس بیان بن و اید شکی نیست بود با او زندان و محمد ثمان چون شب با او رسید خواب بردی فکر کرد و بخت ترا از خواب
 بدار شد در خوشی تر گفتند ملک است که حال بروی کرده است گفت خواب غمی دیدم از آن که خوشتر است
 گفته که خواب بسیار باشد که مردم از آن شکل شوند یا فریاد کنند مبران را یا بیدار بگردند و دل خوش داشتن که
 ملک است مستقیم است و هیچ دشمن نیست پس عالمان و فال گوین و مبران هم که آن خواب که دیده بود بگفتند
 خواب دیدم که هفت کا و فریه و پستانا پرا ز شیران آب نیل بر آمدند و از بس ایشان هفت کا و دیگر ضعیف و اف
 بر آمدند و درین هفت کا و فریه افتادند و ایشان را بجز دره و از بس آن هفت خوشگندم دیدم بزرگ هفت
 خشک بران بی و آرزو خشک که نفس این خواب هست هر در مانده و گفته که این خواب باطل است یعنی
 نیکست و بعضی بر املش با یکدیگر موافق نیست و این از رویست و بعد این خواب است **قالوا انما نرى**
احلام پس ملک خواب فراموش کرد آن قوم که نشسته بودند مر فراموش کردند پس ملک گفت قوم ما که
 من این خواب چگونه دیدم که با فراموشی گفته ما نیز فراموش کردیم پس ملک این خواب چه و ایش ترا
 بر آمدن که شاهی در جاکلی از بران دوام تا ما کنن چیزی در نامت شمار آنچه رسید که کنن نامت من ترا رسید
 پس چون ملک بران برایشان خشم گرفت و براند و شراب بار حدیث یوسف یا داد و پیش ملک رفت پس
 بوسه زد که گفت من باشد تا من جبرئیل خواب پیام گفت آن که و ایمان بودند همه حاضر شدند و از

آی گفت در زمان جوهرت از آل یعقوب عالم و حکیم است گفتند تو از جوانی کنش کن که ملک بر من و پانجم ششم
 گرفته بود و ما را از زمان فرستاده بود ما هر دو خواب دیدیم چون از وی پرسیدیم وی گفت که در میان کنش
 غلبت نموده و او را برادر کردی ملک بر آن گفت برو و پرس اگر او بلبل بیاری من ترا بزرگ کرده ام شرا ابار
 برفت دست و پای یوسف را بپسید و گفت مرا معذره کرد که چون از پیش رخ برفتیم حال تو را می شناسی که اکنون
 آدم که معذرت خود بخوام ملک خوابی دیده است فراموش کرده خواب و ضمیر را بزرگ یوسف گفت چنین چنین خواب
 دیده است شرا ابار است و شد و باز کردید و گفت ایها الملک خواب فراموش کرده و با کت ملک را با کت است
 میگویم من جان دیدم برو بگویش تغییر نیز بگویش شرا ابار پیش یوسف شد یوسف گفت این همت که تو در همت
 سال فریغ داشته و از بس آن همت سال دیگر قطعی و مکتی باشد شرا ابار باز گفت ملک را همچنان گفت ملک
 باز کرد و بگوید که ملک میگوید که نه چنان کار هست یوسف گفت در آن همت سال فریغ چند که بجز بندگی کنست
 و آنچه با من در خوشه بگذرانند و گذارند که بشیرای دیگر بر ندانم که ساسای سنگ در آید آن خوشه پاک
 میکند و بخورد تا ملک بر جا باشد **قال ان رسول الله صلى الله عليه وسلم** شرا ابار باز گفت و آنچه
 یوسف گفت ملک را بزرگ و ملک گفت چنین حکیم در زمان ترا بنود که وی ترا در تمامت برده و او را بزرگ
 می آید تا ویران بزرگ کرده ام شرا ابار برفت و گفت ملک ترا میخواند یوسف گفت ملک را بگو که من نیایم کار من
 دست نشود و بکنای من دیدید من نیایم ملک را بگو که آن زمانی که بهمانی ترا میخواست بریده کن از من بیای
 پرسید که چنین روز کار بکنای من در زمان جریج کشیدم اندر حضرت که رسول خدا ص السلام گفت خدا شش بر بند
 بر آدم یوسف را که از زمان بیرون بخواهد بناید اگر من بودی زود و چه چیزی شرا ابار باز گفت و رسالت یوسف
 بگذار و ملک آن زمان را طلب کرد چون بودند از ایشان انوشیروان یوسف بر بند بزرگ بخت را و زین شرا ابار را
 وزن خواب لانه از آن ایروز زمان را پاره و دند و از ایشان پرسیدند از حال دست برین زمان گفتند که
 اندر یوسف پاک و پاکیزه بود و در هیچ گناهی نبود چون زینجا دید که آن بر که برایش نداشت بود و در ظاهر هرگز
 بر پا خواست و گفت **الان ححصل الحق انما راوده عن** پس ملک گفت این بگفت که
 چنین کسی در بند و زندان آنگنی بکنای من اندر زود را از زندان بدادم و شرا ابار آنچه شرا ابار است بنام پرسید شرا ابار

یوسف علیها السلام

این سخن پرسیدن زمان را پیش یوسف برو یوسف گفت من این از هر آن کردم تا بکنای من ظاهر کرد و ملک
 ملک برین بنا مشغول نشود تا با ند که من پاک و پاک نسیم و من در حدیث ایشان مسیح جانت کردم اندر حضرت
 که جبرئیل علیه السلام نزد یوسف بود دست بروی نهاده گفت زمان وقت انبثت کرده ای تا ترا بزرگ و آیتیم
 یوسف گفت **والذین آمنوا مع الله الحثیحة** من خود را از گناه بری کردم که نفس نیاید
 نهاد **كل باعبا و كذا** لیکن خدایم حثیحه و مرا نگاه داشت پس ملک گفت بزرگ من آید تا او را نزلت
 و هم **الطیفة** سر بار ملک معزول بزرگ یوسف فرستاد و از زندان بیرون یابد تا از هر جری تحسید ایشان
 ملک تعالی وحشی را با سلام خواند تا از هر جری تحسید این شد پس بنا بر علیه السلام نامه فرستاد وحشی
 که نخبه بود و بطایف اول این آیه آمد فرستاد **قال باعبا و كذا** وحشی گفت من باین
 نیایم که شرک آورده ام پس این آیه بخیر است **لا تقنطوا من رحمته** وحشی گفت علی بنی بر آید و مسلک شد
قته کردنی بود از زر که خاص ملک بود بخواهر مصر کرده آن کردن را از گردن پستان با نخ بستند و میان را
 بیار بستند و بعد از زمان شدند و یوسف را گرفتند زندانیان مصر در طغان در آند و زاری می کردند که آرام
 بود یوسف ایست نژاد عا که چون بیرون آمد بر روز زندان بایستاد گفت این سرای بلامت و کور زندانست و تجریر
 در ستانت و شمشیت دشمنانت پس عمری از در بران کرده نهادند و دریا چهای زرافت بوی در کشیدند
 و کوی از جوهر در میان حماری بستند و فرشته بران کردند که بسته و ایند که عادت جان بود که هر که آترب
 زیادت کردی او را بر کرده ان نشدند و سواران کرد کردن می دیدند و پادگان در پیش می دیدند و اول
 مصر هر بنظر آید و ملک کوشکی بلند شد و چشم میداشت چون نگاه کرد در پیشای دید چون ما چنان
 که می آمد چون رسید ملک از جای برخاست و او را بر جای خوابش نشاند و در پیش روی نشست و گفت هر که پیش
 نت و دامن نزد دستت هر چه خواهی بکن خواب مرا بجا کن یوسف خواب و با کت و پیشش
 کرد و چون گفتند آمد پس ملک آن زمان را بر اند و مال ایشان سپید **الطیفة** بدان که یوسف را می برند
 بدل خسته و پای بسته تا بزرگان سپردند بدان فکر که عاقبت مرا آوردند آراسته بر کرده ان نشسته تا بخت
 ملکش نشدند همچنین بدان فکر که مؤمن را می برند جان از وی جدا کرده و بدل خسته بر جازه بسته تا بخت

سپانیه بدان نگر که فردای قیامت مؤمن را این بنده برانی نشسته می ریزد تا بختش سپانیه
و یوم یخسر المفسرین پس یک زبان گفت که تو این خواب را چگونه فهمیدی که نکاه می ریزد عبادی
گفت مرا چیزی آید و که از خدای تعالی بن خبر آورد گفت یک خداوندی داری اکنون این را چه تو بر باید کردی
گفت دین سالهای فریغ جهانی که خوردنی باشد بگویند و فرزند و آن دیگر سخن باخوش بگناید
گفت این که تو نماند بخانه بختن و هیچ کردن و تو بر این کردن یوسف علیه السلام گفت ایها الملک بر آنکه ایها
سخت خواهد بود و این قضا برین شهر نبود که در عالم قضا بود و درین اجتناب باید کردن از هر آنکه طعام همین جا
باشد و مطلق از اطرافنا روی بر جانند مال بسپارند و فرزند تو جان شود که پیش از تو مسیح ملوک را بچند
باشد و مسیح که بر این نماند کردن مرادین کار و کلین نامن این کار را بر سر ملک گفت که یکجگر این کار
رانید که تو ملکت بر چیز است شود با کشته می و قیاح و تخت بر سر ترا دم یوسف گفت قیاح جان
مانست و مرا با کشته تر و تخت حاجت نیست ملک گفت اگر تو ناری من نیز نمانم تا مردمان بداند که در
تراست نه مراد است که تو میگوی که از شهر آید کسی باید که گفت ایشان و اند یوسف گفت مراد منان و ام
ریان گفت از هر آنکه میباش بهفتاد لغت باوی سخن گفت یوسف بهدشت و را جواب داد آنکه و را بر بفر
و کار در این گفت این چه زبانست گفت زبان دران است ابراهیم واسحق و یعقوب علیه السلام آنکه
و را بخت کرد زبان عرب ریان گفت این چه است گفت زبان عم نعت اسمعیل علیه السلام بر سر قیاس
بتدبر این شعلی با ستاد و پاوستی ملکت میراند و دین سالهای فریغ فرمود تا خاندانی عظیم کرد
هر روزی را چه از کار بفرمود تا همچنان خوش در خاندانی نهادند و کیان را جمع کردند تا هفت سال تمام بسپرد
و انبار را پر شدند از ملک تعالی نماند که یا جبرئیل می فریغ که بنده کان روزی ازین بفرزند و دیگر را بر بستند
رومان یک سستی که من هفت سال از سستی بر ایشان کارم جبرئیل با بددها با استاد بانک که در کوه
که هفت سال بر شما سستی مسلط کند خدای تعالی بس جانزد خلق مهربان را و بر خود سستی مکنان
الجمع فریاد از سستی ملک ریان در همان شب کرسنه شد و او در شبان روزی یکبار طعام خوردی بانک که در
کرسنه شدم در ساعت خوانی باورده اند آراسته از هر کوزه طعامهای لذیذ بران ساخته گفت این از کجا آورده

گفته اند

رضی الله عنه

گفته وقت آنست که از برین طعام سختیست که گفته که یوسف ما را فرمود و او از یوسف است و وقت و گویند که
دران وقت هیچ طعامی نبود چون وی از کرسی بناید یوسف را بجا آمدند یوسف دست بر شکم وی نهادن
شد پس آن خلق از کرسی سکی چار شدند یوسف فرمود تا طعام فرستند بزرگیم چون سالی بر آمد در مصر
نماندند سیم سالی دیگر بجا آمد فرستند تا مسیح نماند سالی دیگر بندگان و کز بندگان می فرستند تا مسیح نماند
بیم سالی و ککان و ضیاع همه بفرستند تا مسیح نماند سالی ششم حار و خوش خاند هر چه بود بفرستند تا مسیح
سال هفتم همه در نماند که مسیح نماند سالی هفتم و خوشین را بر بندگی و کز بندگان فرستند تا آن روز سیم چهار
و هفتاد هر چه بود بفرستند ملک جمع شد و مردم شهر ببنده شدند و دین هفت سال ماند که او بود که هیچ
تخم در زمین نمکند که زوید و کندم بر این شود **لطیفه** سال فریغ دینست آنک سال قیامت هر که فریغ
انبار خود از طعام بکند در نماند سال از قضا این باشد و هر که در دنیا صحیفه خوشی از طاعت بکند در نماند
فریغ بکرا این باشد **قول تعالی لا یخسر ثم الفریق الا کثر** یوسف گفت از مرقع اینا کرسنه که در مرقع
پیش است همه بخورند ای مؤمن از هر روزی طعام کن عقبها بر پیش است همه بکار آید روایت کرده اند که سال
هفتاد را با مسیح طعام نماند بود و نیز دیک یوسف شد از کرسی بناید جبرئیل علیه السلام که ملک تعالی
که هر روزی او بار از شهر سرون شوتا ایشان روی تو را به چندین از دیوار توایش ترا سیر کنم پس یوسف علیها
منادی کرده تا هر روز و فرزند از شهر سب و ن شدند یوسف علیه السلام با استادی ایشان و بر باید ندی
برکت دیداری طعام فراموش کردندی و سیر شدند و آن خدای ایشان بود و در نماند که کار قضا در باشد
و بر زمین کنعان رسید یعقوب بهر از آن گفت می شنوم که در مصر ملک است بر دین ابراهیم علیه السلام طعام
میفرستد بزرگیک وی شود تا که از آنجا پاره طعام بارید تا مار قاضی باشد در معیشت و قوی باشد
عبادت ایشان از اقامت چیزی بهم آورده اند از بزرگ چشم از بزرگ قیمت زر و سیم که بفرستند بچون
راه مصر نماندند ز اوشان نماند آن شب و آن روز کرسنه بودند چون بر مصر رسیدند یوسف بر شسته بود
چون یوسف بر شستی همه بزرگوار باوی فرستندی از راه بر کنار ایستادند صف زدند برادران یوسف که
می آمدند که یوسف بر ایشان می نکریدند از بهر آنکه ایشان بروی از همه اهل مصر بگوت بودند و یا لا اله الا الله

بنت قوی بود و هر یکی بیتی بود یوسف علیه السلام فرزند رسید برادران را دید ایستاد و کسکتی برایشان
 کار کرده برپس خود که بگفت ایشان از ایندانی گفت نه گفت ایشان برادران منند و همان تواند چون
 اندر نزدیک تو آید ایشان را نیکو دار و کالای که دارند به با تمام بخور و بگو تا ایشان را خوان آنکه که گشته اند
 تا بخورند و بگو تا بر ایشان بقیعت گیرند پس یوسف علیه السلام چون در سر انبشستی هزار گزینک از دست
 راستی ای ایستاد بود و هر یکی را نمودی زمین در دست و هزار گزینک در دست چپ وی ایستاد بود
 هر یکی را نمودی سیسین در دست و چون بر پشتی هزار طعام در دست راستی ای ایستاد و هر یکی نمودی
 زمین در دست و هزار از دست چپ و هر یکی را نمودی سیسین در دست چپش بودی بر روی فرود آمد
 بودی و آن برقع بر او ریخته بودند پس چون برادران پیش می شدند و توجی خوش در ایشان گزینک می نمودی
 تعاضل میزدی و ایشان ترا گفت باز گردید تا باز دستوی ندیم می باید **لطیف** برادران یوسف را بسیار طعام
 پشم بود و کوشک و دروغن و گویند که صنوبر بود و چکانگان را چو امر در دست بود چون بر یوسف عرض کردند
 آن شاع برادران را قبول کرد و بهای اندک را طعام بسیار داد چکانگان نه اندک دادند بسیار سخا که در حق
 اندک کرد و از تو من مقبول باشد و بسیاری از کافران چون گشتنای قدیم است و کافران چکانگان است
 پس یوسف علیه السلام ایشان را بار داد و عادت وی چنان بود که هر که از وی طعام خوری زود کسکی
 میوه و گوشت عجب عالی می بینم ازین که ما را چنین نیکو میدارد که یوسف علیه السلام فرموده بودند مطبخ سالار را
 که ایشان را از آن طعام در که خاص من باشد پس عرض و بار ندادن ندادند آنکه که چست باشد که کار
 پرور نیست یا ما را از بهر نیکو میدارد که برین و دست و یا شایستگی مای چند خواهد که بادی باشیم
 هر ما یا آنچه یوسف کرده ایم با وی سیده است می سکالده کار ما بعد از پشم روز بارشان داد و چون در
 یوسف گفت راست بگوید تا شاکا کند که من چند ام که شامه زود ایندای جاسوسان شما از چنان زود باشد
 شما معلوم شود گفتمند ایها الملک نه در دانه منم نه جاسوسان فرزندان یعقوبیم اسرائیل القدر بن اسمعیل فرج الله
 ابراهیم خلیل الله پس گفتمند حق آن خدای که ترا این منزلت داد که ما را زود کسکن که میالان کار گشته
 و بر پری آن پدرم کن که از چشم ما پنهان شده است و از پشت ده تا شدن و بسیار عیال دارد اگر در تر شویم

ایشان را

یوسف علیه السلام

ایشان بیشتر میزند و تو دانی که بر ما را بر تو بر سر سلمان سختی است حق و بر آنجا دور و ما را زود کسکن
 و دل و برایشان یوسف گفت او خود چنان برست و نیز چون شامه زمان دارد برین مرداکی و نیکوی چو است
 چو اشما را بهر نستاند و یکی را باز گرفت تا در اسوا بست بودی گفتمند ایها الملک ما را زود برادر بودیم یکی
 ما کسکه بود پدر و برادریست و پشتی با ما برشت آمده بود و بر کارک بخورد یکی از وی کسرت هم ماضی پدر و برادریست
 میدارد و بر زود یک وی یوسف گفت اکنون می اندیشم که راست میگوید یا دروغ اگر شما را زود ام
 بزه باشد و اگر بگذارد باشد که باز نیاید دروغ زن باشد شما را این عهدی باید کردن چون با خانه شویم
 پدر از این مسلمان کند و بگوید تا ما شرح بن نویسد و از شما یکی اینجا باشد چون قرقر بزند نام شمعون
 و شمعون آن بود که کار در معلق یوسف شاد و در جاهه آنگذ پس یوسف علیه السلام میفرموده تا با ایشان را
 تمام کردند و نیز عطمان بخشیدند و بفرمود تا بهای آن کندم که آورده بودند هر یکی را در بار ایشان نماندند چنانکه
 ایشان نماندند و ایشان را گفت اگر برادر کجک را با خوشیستن پارید شما را دیگر طعام دم بکنوی کتم اگر او را
 نیارید و دیگر بر سر این من کردید که شما را هیچ قدری نباشد پس برادران باز گشتند و نیز بیک یعقوب شدند
 زتن بودند یعقوب گفت در عاقبت شما را که هر توجی که از زود من بشود یکی کم باز آید چنین چو است شمعون گفتمند
 گفتمند ما زود یک ملک شدیم که در روی زمین در اشغال نیست بهر جز عقده یوسف تو ما زود که در عالم ترا می
 او بودی ما را کف شما جاسوس میداند تا خویش گفتمند او گفت من سخن شما گفتم راست و امم که پدر از این
 سلام کند و بگوید تا برست پس کجک نام بر شرح بن نویسد تا از جریب پنهان شده اگر چنان کند ازین آریا
 و عطا و نعلت و اگر چنان کند من شما را بار ندیم و دیگر کردن کردید و ما بادی عهد کردیم و گفت یکی کرد
 اینجا بشیبه قرقر بزند نام شمعون براد یعقوب چون این بشنید بر رسید که این نیز عذر است که می آرند از این
 یا منم که در از دست من پرور گشته همگی که یوسف را **واجب** و **ایضا** **عنه** ایشان نماندند
 و بر شند با بار کیشا و در هر یکی بهای بخوریشیچ **یمنه** **هذا** **ایضا** **عنه** گفتمند یا پدر ما درین که می گویم
 دروغ نیست خواهی که برانی که ملک بکنند که در دست ایکن بهای بار بزد او اگر این یا منم یا ما با جاسوسی
 ما جبر استگاه داریم و پیش آن ملک راست کو پیشیم و از سبب وی بیشتر باری طعام پارید چنین روزگار است

طعام خیرت عظیم دارد بجهت آن وقت از دل کتر شد و ایشان در سوال برادر تر شدند یعقوب گفت ابر
 پاشا آنکه فرستم که با خدای تعالی عهد کند که شمشیر را بسلاطت بنزدیک من آید ایشان هر سو کند خورند که
 در آنگاه و دریم تا دل یعقوب ساکن شد این جیاس گوید یعنی اسلحه که عهد یعقوب آن بود گفت پسران را
 که اگر در این حالت کینه در این یاسین شام پزارید از آن پناهنده که در آخر الزمان پاید که ویرا اتی باشد که ایش ترا
 احیاناً گویند در نماز صفت کشند چنانکه پناهنده را تیج باشد و عصاره ویش نیکو بود در وقت ویرا حوض کوفه
 باشد آن پناهنده که ویرا در آسمان احمد گویند در زمین محمد خوانند از وی پناهنده و در وقت ویرا ببیند که اگر درین
 روز نعم خدایت کینه آنگاه این یاسین را گفت ویرا ازین سلام کن و بگو که در خواسته بودی که اگر حرکت کنی
 از دست از دست چون آنکه ممکن باشد که اگر گویم بر بای خود هستن و در وقت بحسام بنی هاشم تا حکم
 برین بچگونه رود چون بری و ضعیفی نباشد که تا تم باش بسوزد یا برید اما پشت و تا شده از آنکه و فرزند
 قره العینم بود نام برید شد نام وی یوسف و اما پناهنده چشم از گریستن بسیار بر وی باغزیدان کردن از
 اهل بیتی نام که محسوسند بلامر که در این دنیا راحت بوده است ماری بلانوده سواره درخت بود و نام پناهنده که از
 بره تاجاری میداری وی چسبی خدایت کفایت کند و بیگویی و جهان که هیچ کرامتی نیست بجای من الا که هیچ
 زودتر که این پسر را بنزدیک من فرستی که مومن نیست و السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته بس نام بر سر بناد و
 به این یاسین داد و گفت **يا ايها الذي لا اله الا الله خلو ايزنا يا ابي واجله قاد خلو امين اهل بيتك**
 یا پسران یک در مصر و شوی به برای برکنده در شوی و اگر خدا حکمی کرده است من نتوانم که از این اندوه است
 که یوسف علی السلام نظر من است بود بهفت چون برانجام شدی و در دستک اندر دستک بنویستی
 دیدن غریبان را چشم میبندی غاصد برادران را مانی آید کس بر راه کاشته بود و در آخر کینه چون رسید
 یوسف از نظاره زود آمد آن روزش که عرض کرده است هزار مرد عرض کرد پناهنده میدان باشت و بنویس
 تا میرسد شما بسیار هسته بر نفس پناهنده هر چه کام حاجی و سر منگی بایستاد یوسف بر تخت مملکت بجای بود که
 آنرا محجاب عزت گفتندی زربانت بگو امر مصر کرده چون فرود آمد گفتندی آواز آمدی از وی همچون سگهای
 چری درواگنی و بوی عبا از آن ایامی بفرمود تا سر ایوانا بسیر بر و باج بر سر سینه و غلامان صفت بکشیدند

گویند پناهنده

یوسف علیه السلام

گویند که پناهنده میدان بود و گویند که منت بود چون برادران رسیدند از بیعت آن لشکر و آن درگاه که ویرا
 بایستاد و باز خود مستندان یاسین گفت عزیزترین منی است مکن باشد که در وی زمین چنین مکن میگویند
 بس محراب برهشته فرمان در داد که پناهنده این کنعان را از جهان باید و گفت با چیرشیم در پیش و ابر و درین
 بدان سو سوزید پس بران حیرت و بیجا میرفتند تا بنزدیک تخت رسیدند ترجمان گفت هیچ من گویند که آنکه
 پرسد ایشان بایستاد و سر بر پیش گذاشتند تا هفت ساعت بگذشت بس گفت شما از کنعان ناید که گفته اند فرزند
 یعقوب پناهنده گفت زاری یا ملک و آن برادر ای که خواسته بودی اینک آوردم و جواب نام آوردم ترجمان نام
 بسته یوسف داد چون مراد به پناهنده رسیدن بطاعت شد برخواست و کسرای شد و گوید که از آنجا نماند و برادر
 و بخواند که این نام پناهنده که جد شاست آن پناهنده که پناهنده نام پناهنده و نام پناهنده و نام پناهنده که
 چنانکه پیشش بس غلغله سرای افتاد و گفتند که یکی از کنعانیان بر د بادل یوسف آمد که این یاسین است از
 تخت فرود آمد چنانکه ایشان ندانستند که آن ملک است و با بعضی غلامان پناهنده بر بالین وی نشست و کلان
 وی میزد تا پیش آمد پرسید که ترا چه بود گفت چون ایشان دو دو بر یک خوان بستند من تنها با دم مرا آن برادر
 یا آمد گفتم که ماده بودی امروز بری بر خوان پرسی یوسف گفت من آن برادر توام با من نشین او داشت که آن
 ملک با وی طعام بخورد چون خان شد برخواست بر تخت نشست ترجمان را با یک کرد که آن جوان که پیشش
 بود که حال آن برادرت میگوید بود گفت با برادران بخت فرستند و او با ایشان بودش با نگاه باز آمدند و گفتند
 ویرا اگر که بخورد آن پسران خون آلود با منت گفت آن پسران چاره که من خون مر حزبی میدانم چون پسر
 بوی داد یوسف بسته و بوی کرد گفت این خون جز سید چه که من از ز غلام ام و ایشان در راه راه آنگاه رسیدن
 فرزند ایشان تیر شد در زمانی خاموش شد که گفته آنها ملک این حدیث که در حال برین گذشت خون
 بزرگ نماند ویرا اگر که خورد یوسف گفت در میان شما کسی است که نیک بدود مانده نشود و شیر را بگوید و نامش از اسم
 برد بود و خواست گفت منم گفت تو آنز در آنجا بودی که ویرا اگر که بخورد که از آنی آن کرک زنی این سخن
 نماند یوسف این حدیث که که ایشان همانا گرفته اند که نشنیده بود یوسف گفت من شنیدم که یکی است از شما
 که او را شمعون گویند چون ویرا چشم کرد با یک زنده کرد بار دارد از مردم و چهار پا از بیعت ملک و پناهنده

اینست گفتن آنروز آنجا بودی گفت بلی گفت آن بکند تو گویا شد این سخن اصلی نادره بس کنش شمیم کنان
 یکیت که دست بر دخت زنده دخت پاکها از جا بر کند نام وی لایه است که نام است بر پا خواست گفت ستم
 گفت آنروز آنجا حاضر بودی گفت بلی گفت آن توت تو گویا شد این سخن نشاید که بود گفت شمیم که از شمای
 هست که نام وی رود پل است که برده شمر عظیم بایستد باکنند ز صیقل لیلان شمر سرون تمام آمدن بر با خوا
 گفت ستم گفت تو آنروز آنجا حاضر بودی گفت بودم گفت آن شربت گویا شد این سخن اصلی نادره بس کنان
 گفت تو آنروز آنجا نبودی گفت نه اگر من آنجا بودی جان از بهروی نذا کردی گفت شما دعوی میکنید که پدر
 چنان بپرست برابری وی نیاید که در اول کاک خرد این یا مین گفت که و می آمد که زنده است چه ما را اینست که
 به مین بس این یا مین را گفت که بر تخت برای تا از توجری برسم این یا مین بر تخت شد پس برده زد و گذاشتند
 و جای خالی کرد فریوسن گفت زن خواسته گفت بلی گفت فرزند چند داری گفت ده اندزه که بزگر بپرست
 نام دارد گفت بزگرت بز نام ز بهر کردی گفت چون برادرا نام ز آمدند گفتند که در اول کاک خرد من بر لب دریا شدم
 او از او دم که برادر مرا تو داری گفت اگر شس درین آنکند زدی من روی مرا تیر بودی از برادران آن بر رانام
 بچس کردم گفت نام دم چیست گفت ذیب گفت ذیب برانم کردی گفت از بهر که بود اتم کاکت کاکت
 گفت این خرد آن کاکت سخن آمد گفت من نخوردم و او زنده است من در اول کاک نام کردم تا فراموش کنم نام دم
 گفت چرا اسم نام کردی گفت از بهر آنکه با کوفت بود شیری برین بگفت بر سپیدم که هیچ شمر برادر را بگردد گفت
 که اگر بخردی و برادر است مذاب آمدی نام چهارم شیلی کردم گفت هر گاه از بهر آنکه دوری شیر کوفتم تا دوری
 با من دین آمد و گفت نینمار که دل مرا بری سوزانی خاک که برادر است دل پر خستند پنج نام چه جب که دم
 چرا گفت از بهر آنکه شیلی او از کوشیدیم که یوسف را از جاه بر آوردند و ششم نامم کردم گفت چرا گفت
 آنکه اندیشیدیم که مگر برادر را در که کرد که هیچ چیزی از آن وی نمی یام معتز نام منازم کردم گفت چرا گفت سپید
 که در اول کوشیدی در دشت خاک که ده باشد ششم نامم کردم گفت چرا گفت اندیشیدیم که در اول غار آمد
 و جان وی بعد است بود نم را نام گفت کردم همبا که دهم نامم کردم گفت مگر فرزندی یا بستایانی در او داده
 یا زوجه دو اند دهم نامم کردم که دهم نامم کردم مگر او را بر بندگی فرخستد باشد چون یوسف علیه السلام نامم
 شد

یکیت

یوسف علیه السلام

که بلی گفت بعد از این که بیست که بیطاف شد از جای برخواست دست در گردن برادر کرد و گفت برست گفتی که
 مرا آنروز شنید روی بروی یکدیگری مایه ندوی که بیستد و گفت **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** منم برادر تو
 ساعتی از جوشش باشد نه ساعتی با کوشش آمدند و شدند پس برادران را برادر او تا دور نزدیک است
 گفت مراد حدیث شامت بود این را بخوانم و پرسیدم سخن میگوید که شما میگوید اکنون چون این را یاد
 و نامم بر آورده و بر ایتین است که شارس است گفتند نه جاسوس بودید نه دزد بودید بارها میگردید گفتند که ما هیچ
 که آورد ما فی آنجا از آن باره آورده بودیم چون با خاندن شیم در بار یا یافتیم باز آوردم که کمر شام را و ایتین
 باشد آنکه ما را حرام باشد یوسف گفت بدو را آید صلاح شاهل مشغول دارید که بیشتر شما را بر کار کنم آنچه
 آورده اید باشد اودم حمت آن چه بر شما پس فرمود ما بیشتر این را با کار کرد و از زمان این یا مین را گفت
 من ترا شتم ستم تا تو نیز یک من با بی شتون را که کردی که رفت بود چون آورد و با تمام نم فرمود که درین صاعی
 بود از ملک میان که در آنجا شرب خوردی از زرسخ و کوههای قیتی در وی نش ند بودند بفرموده آن صاع
 در بار این یا مین نهادند خاک که سیکن نیریس بار با بنها و مذ منزی فرستند کس از پل ایشان نفرستاد
 گفت یا کار و انیان شادند و ایند با ز کردید گفتند شاد را چه کم بوده است گفتند صاع ملک شما آورید هر گاه
 با ز چه اشترا بکنم بوی دیم و ما همان بشیم برین بیشتر با بکنم گفتند شاد ایند که ما مردم بصلا حیم سپید
 ازین مردمان که بر ر کتد ما بودند تا چند آنکه ما برین راه می گذریم صبح جبار بی بزبان میگذریدیم ما بظن مییم
 که در وی کنیم گفتند اگر دروغ گوید و آن صاع از میان شما بردن آید جزای شما چه بیشتر گفتند که حکم ما چنین است
 که در زو را بسدی خداوند کالایا باید کرد تا کیسال و بقولی دیکسال ایشان گفتند که ما را حکم چنانست که دست
 و پایش بر دم و بر صلیب بر خستد **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** بارای ایشان می بیستد و بار این یا مین
 بایس می بیستد گفتند با ر که عجم که در بارای ایشان نبود در باروی چگونه باشد ایشان از اینی که گشتند
 گفتند ما را بکنیم تا باروی نیز بخوبید تا اول شمارتنت پاک باشد پس با برین یا مین را گفتند صاع
 در روی دیدند سر بر پیش آنکند ند به بیستد و خاک بر سر که مذوز بان ملاست بر این یا مین بگشتند
 گفتند یا شوم شاد را چهست که هر روزی ما را از شما لای پیش آید و باز کردید و این یا مین را اعتبار میکنید

این یاسین گفت من ازین خبر مابم بسک تنزین را در بر تو که ساد گفت کفر سبای کند هر اده در ششماند چس
 هر درزویک یوست شد نه یوسف ایش از سلامت کرد که گفته ما نیست تیم و این دزدی از وی و برادش نجیب
 برادش یسین دزدی کرد و گفت سرفی آخ لسه - یوسف گفت برادش چه دزدی کرد گفته دوسا از
 بت زین جده را بزرید و پنهان کرده گویند که مادرش بوی داد که این را پنهان کن و گویند که آن کز بود که از
 در پنهان بست و بر او گویند که روزی با برادران بر خوان نشسته بود پاره گوشت بر داشت و پنهان کرد و گوشت
 که غایب بزند و بسایبی داد یوسف چون این بشنید احوال کرد در دل گفت **انتم شتمونک انما شامیرت**
 کردید بر یوسف پس گفته یا عزیز اگر او از نادانی کاری کرد بران بر چنان رحمت که خود سوخته است اگر
 این را باز نظر هستی هلاک شود یوسف گفت اگر از بجز آن چه بر نودی من امروز بر شما کاری کردی که در میان بست
 رفتندی و لکن از بروی عفو کردم شما نیز دیک چه شود که باوی بگم چه بشود که کاسیکم گفته از آن هر که خواهی باز
 کرد و نگاه دارد دست از وی باز گفت معاذ الله ان شاء الله ان شاء الله من ان شاء الله که من از آن کیم که من از آن
 وی یافتی اگر بی گرمی بگیرم ظلم کرده بشم چون از تو میسر شد نه بود او در پیکر گفته که شادانید که چه در برابر
 بومد و سو کند فرستاد چنین بار پر از نخلین شده است مانی وی نیز دیک چه نخواهیم شدن اگر دست
 از وی ندارد ما حرب کنیم و بغیر نیستیم بود گفت من ابریش را گفتیم و شما هر یکی از یاری و محبتی گفته است
 یسود و چون چشم گرفت گویند که از هر وی او خون بچکری بس هنر دیک چه شد و گفت نجوشی دست از این
 غلام برار و اگر نه هم اکنون با کنی بزخم که هر چه استن باشد بر باد بنهد از مردم و چهار پای چون یوسف می
 وی برید که از جامه پرون آمده پرون آمده بود پس همین را گفت برو دست وی بگیر و نیز دیک من از آن
 بهر آنکه چون یسود چشم رفتی یکی از آل یعقوب دست بر پشت وی بالدی چشم از وی بشدی بود و او را
 آمد جیب راست نگاه کرد برادران را ندید پرون آمد حال و کی شسته بود گفت برادران را ایچکس نیست
 من مایید که گفته نه یکی شمش بود که از کوه سنگ آرد برایشان نه خدو ایش را نگاه کرد که یسود از پس
 دید که سنگی عظیم بر او بسته بود وی آورد و گفت سنگ را بچکان و پاک از نسل یعقوب کسی دیدی جاست چشم
 می بر بسک گفته چه کنیم بود گفت باری دیگر نیز دیک ملک شویم و زاری کنیم که رحمت کند بر وی راست

فی

یوسف علیه السلام

بخی آید که از نسل یعقوب کسی در نجاست پس نزد یک یوسف شد یوسف گفت یا کفایان چندانیکه
 تقویت شکس در نجاست پس را گفت بر خیز و ایث ترا بگیر برخواست هر دو را یکبار بر زمین نزد پس
 گفت قوت من نیز بر بنید برخواست سنگی عظیم در میان سرای بود سر روز بران سنگ زد و از آنجا چندان
 و کر پنهان بود و اگر رفت و بچنانی در ایش بر پنداخت و هما که گوید که از با هم سرای پنداخت و بر پشت
 بنشت و گفت مرا بگویند که قوت شما چندست رو چنان گفت من گوی برکت است کرم و سر روز در میان این
 شهر و ایستم که تخموم و ناسیم شعون گفت من عقاد شیر را دنب گرفته ام و از هم دیده میمان هر یک ستر
 خویش کی گفته شد یوسف گفت قوت شما را نیز من خولی نیست شما هر طافت یک بانک من نزارید پس
 بانک به هیت برایشان زد ایشان یکبار سر بر روی در افتادند و بپوش شدند چنانکه کی از ایشان بپوشیدند
 مفت سماعت پس بر بنخواستند از قوت ما نیستند و بازاری و کرینت گرفته یوسف و یکبار چو آب
 ایشان نداد پس بود گفت روی آن ندارم که بر نزد یک چه در دم پس بود او شومون باز ایستادند و آن
 مشت کا تا بر نزد یک چه در دست تا در از شرم چه در و گفته چه در را بگو که بپسرت دزدی که چون آن مشت تن
 نزد یک چه در شد نه یعقوب ایش را بگوید گفت از من شرم ناریه از خدای تعالی شرم بهاریه که عهده داید و گویند
 خوزید اکنون گمانید فرزندان و قره العیان من اگر چنین خواهد بودن چون می دیگر براید مرا صبح فرزند نامند
 گفته یا پدر این یاسین صاع ملک بزرید و راه است و با خود استن بریدن ما شفاعت کردیم با حکم کار کرد
 و از قطع دست دست برداشت عزیز بچکم ما برای دارد اگر کسی بپسرتی پرسی بدانی که ما از راست گویم
و ما شاکه تا لا اله الا الله و ما کواسی جوان دهیم که صاع از رخت وی پرون آمد یعقوب علیه السلام تمام این را
 راست گوئی و داشت گفت بران یاسین نیز همان کردید که بر یوسف کردید و پیود از بران باز ایستادند
 من شما راست گو دارم و از غم فراق چه راز شده چنانکه هر گز ای می گفتمی بر کدی آمد پشته سیزم در پشت
 یعقوب گفت یا پسر از اندان من شتر فریفتی گفت یا پسر ما رها از جدی گفتم پسران من آن یوسف
 عزیزم را بردند و باز نیامند و دیگر این یاسین را نیز بردند و نیامدند بسیار کی برکت جانند آن پسر ای که
 پس ملک تعلق فریفتند که یا یعقوب اگر این خلق را بیکوی اگر برین میگفتی فرج آمدنی و گویند که و می آمد

که اگر خلق شکایت کنی نیست از جود و پناهمان ستم یعقوب از آن بین در غایت شد و در دست فرزند پاکیزه
 یوسف کردی و در خودی نامیدی و یکبارستی میکنند **یا اَسْمٰی عَلٰی قَوْلِهَا** پس از آن گفتند مکی حدیث یوسف
 خود را ماک کردی گفت شکایت من بشما نیست که نامیدن من بخداست پس یعقوب علیه السلام بگوید
 آواز داد که یا کوههای بلند و یا سنگهای سخت جواب میدهد بزبان خدای تعالی گفتند بیک یا سلام الله
 قره العین یوسف در شام گفتند اگر بودی ما روی هر پستی بودی از ما در بر فرزند پس برت شد و چو گفت
 و یکبار داد بچین بواب آمد پس یعقوب جلوس شد و یکبارستی یوسف و انعام بر یوسف میگفت پس چون در آن
 صومعه قرار گرفت ملک تعالی ملک الموت بفرستاد تا او را ببرد و یا سلام کرد یعقوب گفت تو کیستی که را
 بر از نام من افتاد گفت من فرشته ایم از فرشتگان خدای تعالی گفت کدام فرشته گفت آتم دیوار مرا حاجت
 گفت و آنست که ملک الموت پیش از آنکه دیوار یوسف را پنجم جان من بستاند گفت بجان من بستان
 بزیارت آمده ام گفت یا ملک الموت درست تا ما آردی و دیار است تا ترا از یوسف جزئی پرسگفت
 پرس که مرا جزت گفت آنرا که در دوش خود جانم که بگریه گفت من گفت بخدا که بگو جان عزیز تو
 من برداشتی گفت یا پناهمر خدای جان وی بزد شسته ام و او بجان زنده است و خدای تعالی ترا ازین
 بلا نجات دهد بین نزدیکی پس یعقوب فرزندان را بخواست و گفت یا پناهمر یوسف را طلب کند بر او شاد
یا مَرْثٰی اِذْ هَبُوا فَعَسَا پسران گفتند که ما میفرماییم که مرده را زنده کنیم خواهی چنین است
 تا یوسف را اگر بخیزد یعقوب گفت **لَقِي اَقْلَمٌ مِنَ اللّٰهِ** من آن دانم که از خدای تعالی که شاد است
 گویند که از آن گفت **اِذْ هَبُوا** که ملک الموت میرا گفته بود که جانم بسته ام ملک الموت گفت یا یعقوب
 دانای که خدای تعالی ترا بین در گرفتار از بهر کردی گفت ز گفت از بهر آنکه تو وقتی زنده خبری که در راه بودی
 بود از ایشان جدا کردی یوسف را نیز از تو جدا کرد تا تو نیز بدانی که فراق فرزند چگونه باشد و نیز دانای که ترا بنا
 چنانی بست تا هر که ز گفت ز گفت جز از بهر آنکه تو بزنگار بریان کردی غری چادر بر برای تو آمد که از آنش
 آرزو بود و بر آن فراموش کردی ملک تعالی آن از تو پرسید یعقوب علیه السلام بگوید شده زار زار یکبارست
 و گویند که **اِذْ هَبُوا** از آن گفت که یوسف را جنت از کوه و دشت چو بکس جواب داد گفت که زنده باشد

ک

سوره
توبه
علیه
السلام

گفت یا پسران بطلب وی شوید و گوید که گویند که از اگر کشیدند بود که وی زنده بود گفت یا اگر بزیارت هم
 چراشوی که شایه ثواب باشد گفت یا پناهمر بان قناعت کرده ام که ما را حشر با آن کنی نمکند که از هر چه
 پس یعقوب گفت زاده را حله برداری گفت و چه دارم کی توکل کنی تقوی چنانکه گفت **وَمَنْ يَتَوَكَّلْ**
عَلَى اللَّهِ فَحَقُّهُ و جای دیگر گفت **وَتَزَوَّدُوا فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَى** گفت این چه گفتی بر
 فرزندان من المکان گفت گنم از بهر آنکه ایشان تر از پنج صایند و بخدای تعالی حاجت شده و بر برادر ظلم
 کردند و بر من دروغ گفتند یعقوب برانست که وی زنده است زار من اوفی رویت کند که یعقوب علیه السلام
 کانه خواست و برت خویش نوشت **بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ** من یعقوب بن اسحق بدان ای عزیز که آمده
 و فرزند دارم چشم نامنا بهشت و آمو و دلم از بی طاعتی چون پری است که از مرغ پیخته با آرزای برادر جزوی
 بر شستم خاکست و بر شام اشک تابانی که از این است بلا سیم اما بعد ابراهیم باش مبتلا کرد و علم با بزرگوار
 پدرم را بجزت مبتلا کرد و سخت من از همه بزرگ برد فراقی مبتلا کرد و آن فرزند من چشم بر جاف من و سوره
 دل من و راحت جان من ازین برید شد ندانم که مرده است یا زنده چهل سال است و گویند که مژگان سپاس
 می گویم اما این فرزند که عزیز بسبب زدی باز گرفتار است زدی نیست ازین زدی زاید عکس من بود و چهار
 من بود چون آتش فراق در دم جوش آمدی و برادر کند گزینی در دم سکن شدی یعنی آن خدای که ترا عزیز
 کرد که چون این نامید من توسته ویرا از بند زان بس نام را بر دهنی او گویند که همه پسران بفرستاد
 زاده را روایت کند که نام را از دست رو پس فرستاد چون یوسف نام را بخواند بر نظر نام نوشت که **اِسْمٰی کَانَ**
سَبْرًا وَ اِتَّقَى نَظْرَهُ كَمَا نَظَفَ وَ اَصْبَرَ چنانکه ایشان کرده نام را بر سپی چنانکه ایشان رسیدند چون
 یعقوب نام را بخواند گفت این سخن این زمان نیست یا خود چو باریست و یا از من کی است که او از در
 بزرگت پس گفت پسران را که برید و یوسف را طلب کنید گفتند که یوسف اکنون زنده شده و ما در طلب
 کنیم گنیم بروم از برای این باین مگر آن ملک را دل از آن کرده باشد گفت یا پسران بروید طلب کنید چو
 بباشید از رحمت خدای تعالی که کافران نویسد پس نامه و یکبار نوشت و فرزندان را بسوی مصر فرستاد
 در پیش یوسف شدند نامه بستند چون مهر گرفت پسران را فرستاد و نیز و یک فرزندان شدند

و در آنجا آمد و چندان بران ناز بگرفت که از پیشش آمد برخواست و آن قدر که در آن وقت
 بود در گرفت و پدید بر تخت نشست و برادر از آنجا آمد گفت ای کفایان قباله یافتی و در پیشش خویشت زبان سخن
 این شاه و ایند گفتند با ما و تا آنجا نین پس آن قباله را بدست بود او او چون در آنجا گریه خطا خویش را دیده
 نیز در گریه همچنان تا یکان یکان منتهی شد و نه با یکدیگر گفتند بگویند از کجا بدست وی افتاد است یوسف گفت
 چرا بر منی خوانید صبح جلیقی داشتند بود نام از آنجا بخواهید یوسف گفت بدقی مستید میگوید که ما
 پناه برادران کایم کسی که بنده نباشد شاه را بنده نسید و بفرستید من در کار شما عجیب ندانم سخن شما را من از آن
 صاع درست خواهم کرد آن که هر جزا زوی پرسم هر یکویس صاع را پیش آورد و تصبی بران صاع زد آوازی
 صاع براند کوشش بوی داشت همچنان کسی از آن که وی سخن میگوید پس ایشان را گفت و اینکه کصاع بر سیکو
 گفتند و ایشان همه پیش وی صف زده بودند گفت میگوید که عجب نیست که از ایشان چیزی پرسید
 و من از ایشان راست گویم پس تصبی یک بر صاع زد بگفتی برآمد یوسف گفت آنگاه میگوید که بر روی
 دروغ کوترا از ایشان قوی دیگر نیست که چهل سال است دروغ میگوید که ما را برادری بود و در کارک بخود و پس
 بفرستند پس در کار بر نیاید که آن برادر بدید آمد و هر چه بوی سید باشد بگوید پس یکی بگریه آوازی بر
 گفت آنگاه میگوید که ایشان از چهار زنند هم ساخته و از آن بازگشته اند و تو بنگر و ما اند پس یکی دیگر
 بزد گفت میگوید که بد قوی اند که برادری را بگوید که بجای آنکه نند و بر رویش کشیدند و طعام و شراب و وی
 منع کردند و پیشش سخن برکنند آنگاه از جامش بر آوردند و بفرستند و پلاس فرمودند و پشاندن و بند
 کردن پس گفت من امروز بر شما کاری کنم که هر عالم از شما عبرت گیرد که هم نزدی کردید و هم برادران
 کردید امروز برای که در خویش پاید پس گفت جلاد را بخواهید تا دست و پای ایشان را برود و او فرمود
 تا ده درخت زده باز از هر زنده از آهن و منای فرمود کردن که نظاره کنعانیان آید که روزی خیم
 کردن پس بیواری ایشان کرد و گفت نه شمارا کفتم که یکدیگر خدای تعالی نخواست است که یکدیگر را نکند
 این دریا باید و عقوبت نافرمانی بخشید اکنون اندوه من از پدر بپرست که از هر یک فرزند چنین گلگشت
 چون با ملک شوم حال دی چگونه باشد آنگاه گفت تو بکنند که خدای تعالی رحمت دلد وی آنگاه

بگردد

یوسف علیه السلام

هر چه بد شد بد کرد و از خویش بسیاری زاری کرد و تو بر کرد و بپرست بران بجای تعالی نضرع کردی
 و پیش یوسف زین را بوسه میدادند و سوگند بر وی میدادند که بر اجرت کن که نظر کردم یوسف علیه السلام
 از کربتین مطاقت شد و خوشتر نگاه میداشت و میگفت این چیدن من ایشان را از بران بود که
 ایشان همچنان بر سر آن بودند کفتم مگر تو بگردد چون تو بر کرد عفو شان کردم گفت ایشان را امروز باز دارند
 تا فردا من کار ایشان را تا بر کفتم و بستر بگفتم گفت این بیشه که بزی از شما باز داشتیم چون شستند
 یوسف در نماز با ایستاد و این با این دعا می کرد و با ایستاد و هم شب می کرد و بتصرف خدا را بخواند غلام
 گفت یا رب پر ما را پناهی ده و ما را بر یکدیگر وصلت ده و این با این آمین میگوید و هر کس از عیالات کلام گفت
 جبار عالم سلامت میکند و میگوید که حال خود بر ایشان ظاهر کن و بر من نزدیک بر روست تا بر وی بالند
 پس نشا شود که حکم داد محنت وی تمام شد و بر وی رحمت کردیم پس بگریه یوسف علیه السلام بر تخت
 و در نماز غلام بیان صفت که گفتیم از چوب راست وی با ایستاد و صفا بر کشید و سر ما پیش آنگاه
 را بخواند گفت وی روزگار عقوبت بود امروز روز خلوت است چه خواهد تا نیکی توان کنم گفتند
بَا هَلْ لَنَا الْفِرُّ محنت بر او امان عیانت رسید که ما پادیم یعقوب جانان کیان بود بر یوسف و در آنکه
 در زندان است گفت بر کدام شتری کرد گفت بران پشتر میگوید که در زندان است گفت بر شما عقوبتی جویم
 که علیان از شما عبرت گرفتند ای اکنون عقوبتان کردم بر وید که دست از شما پر شستم ایشان زاری بر آورد
 گفتند یا عزیز کار قضا بر ما سخت شده است آدمی تا از همچنان چه بر بنظر حمت را با نگرید و ما را بطعام دادی
 کنی که چه ما را افتاد و سر و مال است که چشم بوی دارند یوسف گفت که شما را خدای از آن بگردد بر عقوبتان
 کردم گفتند **جَنَانًا يَسْأَلُونَ عَنْ مَرْحَلَتِنَا** پاره بپشم و بنیر و نقل آورده ایم و اینها را اینجا قدری نیست
 تو از ما میگیری و ما را صدقه ده که ما بجای صدقه ایم پس چون برادان چهار کی نمودند یوسف مطاقت شد
 گفت پرده بردارید بر دوش یوسف رقع از روی باز کرد و از ایشان زار تر بگسست و بعد بران نویسند
 برادان روی نگاه کردند و در کمان افتادند و پنهان یکدیگر را گفتند که این عزیز یوسف می نماید می بیند که بران
 مانوخته اند این عزیز را از ما چه غم است که برای که بپرس یوسف گفت ای بی سیمان شاه آید که چه کردید

ایستاد شد که وی یوسف است گفت شد **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ**
 که توبه می گفت **قَالَ أَنَا يُوسُفُ بْنُ مَرْيَمَ** گفت من یوسفم این روز نیست **تَلَمَّحَ إِلَيْهِ** ملک تعالی بر ما
 منت نهاد **وَمِنْ تَتَبِعْ** هر که از تو برسد یوسف کرد آن راه و صبر کرد آن در راه **إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْفَاسِقِينَ**
 ملک تعالی تو را یوسف از راه یوسف **لَطِيفٌ** چون یوسف قناب کرد ایشان گفته اند یوسفی گفت گفتی
 توبه یوسفی گفت هر گفته از راه یوسف کریم بود و گریان غمناک گفت جبرگند ای سبحان الله شایسته
 مراقبتی سید گفته اند گفت هر گفته از راه یوسف کریم بود و گریان غمناک گفت جبرگند ای سبحان الله شایسته
 جبرگند گفته اند گفته اند **يُوسُفُ** یوسف گفت **لَا يَشْرِبُ كَيْدُكُمْ** گفت که در راه شایسته
أَنَا كَاتِبٌ طَيِّبٌ و از خدای تعالی شغافتم گفتم تا آن که شمارا با هم زده یوسف گفت شمارا من بس کشیدم
 مکنه که یوسف **أَنَا كَاتِبٌ طَيِّبٌ** چنین گوید ملک تعالی یا عالمی اکنون بد استی و بر کنه اقرار کردی **وَالَّذِينَ**
إِذْ أَقْبَلُوا الْحَبْلَ مایه عفو کردم **وَمَنْ يَتَّبِعِ الذُّلُومَ** لایم قناب کند و اگر گفتش بود یوسف
 کریم قناب کند اگر گفتش نیز نبود تعیین کند چنین اگر ملک الکرم در قامت پیش از غاب بنده را تعیین کند
 گوید **يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا غَرَبْنَا** گویند یارب نام کریمی تو ما را در دنیا غرق کرده **فَسِرُّوهُنَّ** رویت که چون را در
 بر کنه و از کار که در یوسف این را عفو کرد و ایشان را از خوشی داد و گفت بجز احم نام شمارا بگوئی کس نامت را بد
 و بعد اهل عشیره با بجا آرد پس بود پیش کرد پس بفرمود تا شتر ماده سرخ سوی خودش روی سبزه ششم
 بلند گوید با و راند و بالان پوشش هر دو باج کردند و مبار از زهر دهنی وی کردند و افری بند بر او اند
 بافتن در کردن وی بستند و آن هرمن که خدای تعالی در جامه بوی خستاده بود و گویند که اگر با بر ایم خستاده
 در آتش ابراهیم با حق داد و اسحق یعقوب داد و یعقوب یوسف داد بود و آن در قضیتی بود از سیم بود
 آن را در کردن بستن بود آن هرمن سپود داد و هر برادری را شتری چنانکه گفتی ساخت و در دست نرف
 دیگر شتر ساخت و گفت این شتر را بیس بر اهل بیت بگیرد و اینجا آید و پیرا پدید می رنج خستاده
 گفت این هرمن بر روی وی انگیند تا پس باشد چنانکه **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ**
 و ایشان از تعالی وی فرستند منت منزل راه یعقوب مانده بود بود هرمن را تعقیب هرمن کرد و اقبال

در آمد ای

یوسف علیها السلام

در آمد و بوی هر امن برداشت و بر یعقوب بر یعقوب چنانست گفت **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ**
 یوسف گفت من بوی یوسف می کشم **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ** چنین حدیث یوسف را در
 کنداری و اکنون یوسف را در گریزیده باشد چون هرمن بر نزد یوسف رسید یعقوب و والتر می شد بود که در
 و در ساعت هرمن در روی وی مایه ها ساعت چنانست که گویند کوشیدند بود و گویند که لید القدر بود و گویند
 که شب عاشورا بود که یعقوب چنانست و بخندید آواز خنده همس شنیدند اهل بیت وی جلال بود که در اهل بیت
 کریمت وی شنیدند چون آواز خنده وی شنیدند در پیش می شدند دیدند که هر دو چشم می پسندیدند و
 راست شده و آن ضعیفی و شکستگی از وی شده در روی آسمان یکش اوز و خوشکان به نیست ای آمدند
 ملک تعالی میگوید که بسیار خوش شنیدی اکنون حاجت خواهد تا رو کنیم گفت یارب چون روزگارم نیکو کردی
 و تو هم باز ده تا هم را بهم به چشم و برادر ایشان شاه وی باشم بر ملک تعالی خلعت جوانی دهی پوشانید
 و قوت و نشاط بوی دادی و او گفت یا پناهم بر خدا عزیز مهربان و ولایت پرست یوسف یوسف گفت نه گفتیم
 شمارا که من از خدای تعالی آن دادم که شما ندانید بود و گفت که یوسف گفت همه اهل عسرت با بریدم و لیکن
 دو دست از شتر خستاده است پس یعقوب گفت بود اگر کفالت تو بگویم بیشتر از آنکه گویم یارب مسامحی بر می
 کند و ارو جان کندن بروی آسان کن پس فرزندمان دیگر رسیدند و در پیش می زاری کردند که ما را از خدا بخواه گفت
يُوسُفُ شتر خستاده **يُنِيبُ** گویند که گفت وقت بخورد عاگم شمارا عاگر و این عباس رضی الله عنه گویند که
 افر شتر این از بهر شتر و عاگم گویند که چهل سال بود و حسن بهری رحه الله علیه گوید که هشتاد سال بود که یوسف شتر
 یعقوب در کفالت و در میان ایشان هشتاد و سنک زمین بود ملک تعالی ایشان را از یکدیگر پنهان داشت چنانکه هیچ
 خبری از یوسف یعقوب رسید چون وقت وصلت آمد از هشتاد و سنک بوی هرمن یوسف شنیدند
 اقی لا جدریج یوسف از بهر آنکه آرزو فریاد بود و این روز وصال بود همچنین پنجاه سال همه و لیلهایش عاگم
 باشد از پنجاه بوی بوی همدند از کتاب چون از خزینه رحمت و فضل و غایت بوی بوی اگر کند از سرتا
 بیای همه بنزد معرفت آراسته شود و در زیر پیراموی ایران وی چشمی باشد که بذات قدرت پند و کوشش
 که بدان بوی وصال شوند ایشان یوسف را می دیدند و سخن او می شنیدند و در آنستند یعقوب شنیدند

از مشتاقان و شک ماه بوی برین بشیند و بدانت از بهر آنکه ایشان در آن حسه کشیدند و در چشم تخم
 عداوت که کشند در دل شوق محبت و دگر کوشش شوند اسرافت کشند و سنگ از بوی و مال بجز
 نماند بجزین چنانکه زدهی از خدای تعالی بخورد و در آن اسب و بی که از بهر آنکه در دل وی دوستی کشند
 از دیدن سبغ با پیوست و مومن در میان صد هزار بلا و سخت آن است و وی می بیند و حق است که از بهر
 آنکه در دل محبت وی دارد **لطیف** چون بود که یعقوب بوی برین بشیند و ایشان نشیندند زیرا که آن
 پیران برین بهشت بود و پیران در حکم عامی بودند و یعقوب مطیعان بود و مطیع روز قیامت بوی بهشت
 از پانصد ساله بشنود و عامی نشنود و خاصه که خصم از وی را ضعیف نباشد و در آن وقت یعقوب ایشان را
لطیف ملک تعالی را غلب و عقوبت است مکن خود را بر آن نام خدا کند و منسوب نکند و گفت که آن
 مغفیم یا معقیم و چون برت رسید یک شتم گفت که در او دو یاد کرد و چنانکه گفت **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ تَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ**
وَأَنذِرْ عَشْرَةَ رَجُلٍ تا جانیان بدانند که ملک تعالی بر بندگان هرگز نیست از نادان بر فرزندان
 پس یعقوب علیه السلام اهل بیت را همه جمع کرد یعنی گویند که چهار صد تن بودند و بعضی گویند که متفاوت بودند
 صد فرشته چنانکه **قَوْلُ اللَّهِ تَعَالَى قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُوا** یعقوب با پیران و اهل بیت با داد و از کفایت
 پرورد آمد با چنانکه میگردید و هست زن و از کفایت بصره منزل بود چون از کفایت پادشاه یوسف علیه السلام
 بفرمود تا شهر را پاره کنند و میان بن الولید بر پشت بردست راست یوسف می آمد و در میان بردست چپ
 می آمدند آورده اند که چون یعقوب سلو او را علیه نخستین منزل که فرود آمدند حاجی از آن یوسف در رسید
 با هزار سوار بر با جامهای سپید و علمهای سپید و اسبان خنک بنزل آمد حاجی رسید با هزار سوار بر اسبان
 سیاه و علمهای سیاه بر سزنی که می آمدند می آوردند میزبانی میکردند بنزل سیم حاجی دیگر در رسید با هزار سوار
 بر اسبان البقی سوار و جامهای سبز و علمهای سبز و اسبان بنزل چهارم حاجی دیگر در رسید با هزار سوار
 و جامهای گدو و علمهای گدو بنزل پنجم رسید حاجی دیگر در رسید با هزار سوار بر جامهای سپنج و علمهای سپنج
 و اسبان یکت و بنزل ششم حاجی دیگر در رسید با هزار سوار بر جامهای زرد و علمهای زرد و اسبان سیاه
 بنزل هفتم حاجی دیگر در رسید با هزار سوار بر جامهای در عاری و بنزل هشتم یعقوب علیه السلام که در

و این است

بوی علیها السلام

و برین نشیند و بر پوشید از ابراهیم علیه السلام و محمد اسحق بر سر نهاد و طلیحان اسمین بر پیش کشند و کدی با
 سپید را شاه زرد و پامود فرودشت و بر سر ترشت و دیگران بدان علمها بود و یوسف خوشتر را پاره است و از
 منزل بر آمدند چون نگاه کرد که در وی برخواست و او از بوق و طبل بر آمد و هزاره زکی و ده هزار حبشی و میان با
 و هر یکی با دوی و ششیری از میان خبر پرورد آمدند و بازی آنان و نغمه زبانه بر پیش کشیدند چون یک میل
 پادشاه کرد و می پادشاهند و غفلت و اران و طراق هم سپاسان همی آمد در میان کرد و غبار چون کرد و نیم شده
 غلام سرای هر سپاسان تازی با سو که پیش یعقوب پادشاه شدند و زمین بوی پادشاه و او را باز سوار شدند و
 بر پیش فرستند تا یک میل آمد پادشاه کرد و می پادشاهند و غفلت و اران و طراق هم سپاسان همی آمد در میان کرد و غبار چون کرد و نیم شده
 خواست صد و پنجاه هزار از مال خود و بطارقه بدید آمدند چون نزدیک رسیدند پادشاه شد و یعقوب را خدمت
 کردند و باز بر نشیندند و بر دست شدند و از دور بر راست و چپ کفایتان می آمدند تا میل کرد پادشاه با
 پادشاه چون نزدیک آمدند هزاره و هر چه جامهای سپید و جامهای سپید و جامهای سپید با اسبان
 با مویک بر شسته همه پادشاه شدند و یعقوب را خدمت کردند و تا گفتند باز بر نشیندند و بر پیش یعقوب بنزدت نشیندند
 تا میل کرد و بر نشیندند و دیگر همه حکم با مویک بنزدت نشیندند و در زمین در رسید و یکدیگر را یکدیگر می پادشاهند که
 زمین از هم سپاسان ایشان مالان و هو از که ایشان پنهان باری تعالی حجاب از پیش چشم خود برداشت
 تا در میان چندان لشکر یوسف را بدید چون ماه شب چهارده در میان ستارگان بود و آن گویست
 در میان لشکر چون ماه در هفت می تابید ایشان همه چشم می مالیدند و می نگریدند و از این چهار هزاره که
 کس نمی چشم بر سر چون نزدیکتر آمدند لشکر چپ و راست می آمدند و یوسف را در میان چپ و راست
 همی آمدند هر یکی را علمی ماه سپهر از نوید و لعل بر فرار سر داشتند و یوسف را در میان چپ و راست
 با مویک بر سر و زمین در پیش و قوی سز و پوشیدند و محمد اسحق بر سر نهاد و طلیحان اسمین بر پیش کشند و کدی با
 از بازی در آویخته و هر لوی را بوقت خراج یکبار مصر و نوزده ساله پادشاه و او نشا و طاعت بر روی
 دید که شسته و کلام دل یافته و براد با رسیده و از کفایت در رسید و اسبان سیاه بنزل هفتم حاجی دیگر در رسید
 بدید با خست و مایه و یوسف را بدید و باز گشت پیش پادشاه و گفت با می اسد که خدای تعالی بر سر گویند که از تو

و این است

بسته انست کلي با ملک جنین با توداد خداوند تعالی است که چنین عالمهای کرده اند و کلها میرانند و تقدیر میکنند
 بجن حرم آن خدای که این لطف کرده گناه ذرا عفو کردانی اینک یوسف رسید و در بعضی روایات آمده است
 چون کیس راه مانده بود و مقبوب با سر بران چاده شده و یوسف از اسب فرودماند از چرخش لکن خواست
 پریشان آن حشمت وی بر پشت نمود بر چند و کرده ای گویند که یعقوب ازین سو پاد شده و یوسف از آن سو
 دو یک میل راه پاد شده اند تا یکدیگر رسیدند و یکدیگر را در کنار گرفتند و هر دو از موش شدند چنانکه زاری
 از دست برخواست و نیز گفته اند که چون یوسف پدر را بدید گفت یا امیر ثمان کیستید گفتند ما هر دو گمان
 تویم گفت این شیخ را می چند گفتند بل گفت شما را چه برست این شیخ آنا که دم سحان روز قیامت می
 بنهد و سید عالم برانجا شود عاصیان هر استاده باشندند آید که شما گویند که ما بندگان تویم که ترا
 پانزدیم ندانیم که آن جوان مردی پسند گویند بی ندانید که شما را چه برست آن مرد از دروغ آنا که تویم و سیم
 برو ایچی گویند که یوسف علیه السلام است و فرودماند جسد علی علیه السلام پاد گفت یا یوسف چرا از
 ستور فرودمانی دست باز کن چون یوسف دست باز کرد جبرئیل نطقی کرد و وی کرد فری از گشت وی پرودت
 و در هوا شت گفت چه بود گفت فری چنانبری بود پدری حرمی کردی ملک تعالی تو نیست از فرزندان تو بود
 تا هیچ چنانبری از فرزندان تو نباشد چون یوسف این بشنید پاد شده و پای برنگه کرد کیس راه می شد
 تا پید رسید و در نیست چون ابراهیم علیه السلام میر شد از آنجا چون می آمد بر فری شسته بود بزرگان و شایگان
 و پارسایان با وی بود اع می شدند جبرئیل علیه السلام گفت یا ابراهیم چرا چنین کردی ابراهیم گفت جگر دم گشت حرمی که
 تو کردی که با ایشان پاد شدی خدای تعالی منزه نماید که یکی از فرزندان تو چنین گفتا که دم کردن شمرند کیس
 بنور کشند **سوال** چوشت که برادران بر پر چویتی پشتر از یوسف کرده چنانبری از نسل ایشان بر شد است
 از نسل یوسف بر داشت **جواب** از بر گشته یوسف چنان بود و منزلت رفیع تر بود گناه بودی حشمت تر بود
قصه زلیخا روایت کرده اند که چون یوسف علیه السلام از فرزندان چون آمده و بر لگه بان یکی در مجلس
 وی ظاهر شد بر بزرگتر حشمت گرفت و گفت پس چنین سال یکمانه در زمان کردی و بر پاره و او را بی
 آمده هم در آن دست عزیز بود و زلیخا در پیش شد و چشم کشید و بصورت برشت و بگوشش در حال خود خجسته

سند خود

یوسف علیه السلام

شکسته در میان تو و ملک مومنی بود اگر شش وی شوی و حال تولد با تمام کنی باشد که در کوه کوه
 و حرمی ارمان تو بار در زلیخا گفت شما از گریه وی خبر نداری بگریه کردی ارمان گریه است که پاداش جان و جان
 یوسف را عادت چنین بود که هر روزی جسد را شوی و صد هزار از هزاران با وی برشته بودندی یک
 زلیخا را گفتند اینک یوسف آمد زلیخا برخواست و گفت **قصه زلیخا** **سوال** کیستید **جواب**
العبد یوسف بن یعقوب یوسف چون این شنید ارمان اسبش کشید مرگش کرد باز ایستاد و پرسید که این
 که باشد چون نیک نگریستند زنی دیدند بر وضعیف و ناپا نیزه یک یوسف آوردند یوسف گفت
 تو کیستی گفت زلیخا می که ترا بن خدمت کردم و بدت سرستی پس بر چوخی مرا یافت تا کردم آنچه بایست
 کردن لاجرم قوی بودم ضعیف شدم مینا بودم ناپسندمم عزیز بودم ذلیل شدم تا که تو بودم در پیش
 شدم با جا و قدر بودم رسوا شدم چون یوسف این بشنید زار زار گریست بر یوسف علیه السلام بگفت
 و یکی را باز پرسیدستاد و گفت زلیخا را بگو اگر تنهای تمامت خوانیم و اگر در ویشی ال ششول مدار که هر چه بود
 خواهی پس تم سحان کردی که از گشت بودی چون رسول رسالت بگذارد زلیخا گفت که دروغ مگو یوسف
 از آن گریه ترست که بر در ویش نهند آن وقت که من با جمال مال بودم و من متر بودم و او بنده چندانی
 بیست کردم یک لحظه من ننگیدارم از که من چنین شدم و او جانان این چگونه باشد بگفت و گفت جانان
 شدم که برین مسخری میکنی یوسف علیه السلام باز گشت و گفت یا زلیخا رسالت من نبوسید گفت بلی میکنم
 مرا حقیقت نمیشد یوسف گفت یا زلیخا بر حاجت خواهی گفت آنچه خواهم که شما بود حاجت من و آرزوی
 من است که مرا یکبار در چشم بودی تا روی را بگیری دست راستی از آنکه همه جهان مرا بودی بر از بقوت
 و جواهر یوسف بجای شد و کس برستاد تا ویرا پاد و از بهر خویش بر اینکاح کرد پس آرزو آتش تار بود
 بنام استاد و بنام بزرگ خدای تعالی را میخواند چون روز بود ملک تعالی زلیخا را بصورت بدل کرده بود
 و جمال و جوانی و پسندایی شنوای ماستر ارمان باز داده بود سحان و پیشتره یوسف علیه السلام چهل سال
 بزدگان خوش بود و دوی پسر از وی پاد یکی از هم و دیگر نشا **الطیفة** زلیخا را یوسف بر احوال خواست
 دید گفت اکنون که در پاری مانده و نه چنانی اینچنین در آنوی دیدار من این نشی بد که بود زلیخا گفت یک مفرغ

دوست من زنا اثری از آتش عشق من پستی یوسف سرسره در دست وی نهاد و مقرر شد از آن پند بود که در دست
 خفا که دست یوسف بسخت مقرر از دست پنداخت جانان کی که ملک علیه السلام گفت که آتش عشق
 ایشان دوزخ را سرد کند ملک تعالی گوید که خواهی که اثر آتش عشق در کوهستان من بر پستی بی راه در دوزخ بود
 چون یکده مش مدوزخ رسد آتش دوزخ جلد میرد **لطیف** گوید که زلیخا از پس کتاج در خانه شدی دوست
 در بر یوسف بستنی تا ویران زودی راه نباشد یوسف علیه السلام آن وقت در هم شکستی و زلیخا را اند
 باز دیدی و گنجی یازلیخا بویست که آن وقت در من ایستگی و اکنون از من کی زنی گفت آن روز موقوف با خدا
 بود چون طلب شهوت کردم عجب نبود امروز که موقوف آقا بریدن عجب باشد امروز شهوت بر زلیخا نماند
 بود یوسف از وی گریزان و امروز معرفت بر زلیخا غالب بود یوسف از عشق پویان تا بداند که هیچ آوی بر یک
 حال نماند **تقریر** چون یعقوب و فرزندان بهم رسیدند برواچی بعبری مش تا سال یک ساعت چشم وی
 از اشک خالی و تنی بود چون یوسف را بدید پیشش شد پس بر خوات و دست بگردن یوسف داد و وزانی
 میگرفتند و زانی از خوشش میخندید پس در صر فرستند این و شاه کلام و میراد و مقصود رسیده چنانکه **تورات**
قَالَ ادْخُلُوا عَلَىٰ يُوْسُفَ اَوْ يَلْبِسُوْهُ قَالُوا اذْخُلُوْا مِصْرَ اِنَّكُمْ اَنْتُمْ اَنْتُمْ اَنْتُمْ
 و این حدیث ایشان همچنان بود که آنم که یوسف علیه السلام بخت نشست و یعقوب بدست راست و خاندان
 و زلیخا بدست چپ و تحت ملکان آن بود در آن روز کار که جمع بر ندی هر یک یکبار بید شد یوسف
 گفت یا پدر بسیر خواب که من دیدم راست بود و قال یا ایت هدا تا اول رؤیای یوسف علیه السلام
 از زمان برست هر روز از رکعت نماز بگردی و شکر خدای تعالی بگویی و گوید که وقتی یعقوب در خانه
 شد بسیاری کاغذ دید گفت یا یوسف ازین پاره کاغذ از من دریغ داشته باشی که نماند پس من نموشی هر وقت
 یا پدر از خدای تعالی بستره ای بود ملک تعالی جرم را بفرستاد که این از بر آن کردم که تو از کار رسیدی گفتی
 بناید که در کار بخورد و متوال بر زندان کردی و یوسف را ایشان سپردی جو از من نرسیدی و تو کل بر کردی
 او رسید خدای گوید که هر وقتی که یوسف پدر را از حال گذشته وی خبر کردی یعقوب پیشش شدی **لطیف**
 یوسف در کوهان خوابی بدید بعد از شش سال نهم آن بدید آمد در صر همین من نیز در دنیا خواب بیدار

چند صد روز کار گذشت در بهشت آنچه در دنیا دیده باش بخوابی تا چشم بر بند
لطیف یوسف از بر هر آن دید که در کوهان دید لکن در میان بسیار خوششید من در بهشت آن سینه که در دنیا بود
 دید لکن در میان بسیار سخت کشد **تقریر** پس یعقوب روسوی یوسف کرد و عالم از وی پرسید و پسران یوسف
 با آمد دست چه خود بوسیدند و زلیخا با بر یعقوب پرس و داد و با داد دعوی ساخت بزکوار و یعقوب را
 بهمانی برد و پسران اخلت داد و از پسران کفایان دعوی ساخت و هم زمان همرا بخوابی میمانی کرد و پسران
 خدمت داد یعقوب با یوسف علیها السلام ی بود تا جل سال و گوید که بیست و چهار سال بدید شاه کلام که
 ملک تعالی یعقوب و بی گناه که وقت آن آمد که بر سر کوه پسران شوی که بتو آرزو مندند یعقوب که راست آمد
 که یوسف را گفتی که مرا مرگ نزد یک آمد میاد که تخمین شود گفت جان پدر مرا آرزوست که کوه پسران ازین است کنم
 و ندانم که با هم سیم یا پسران از اینها و وصیت کرد که ملک تعالی دین مسلمانان بر شما برگرداند **تقریر**
لَكَ مِنَ الدِّينِ فَلَاحُ عَمْرَأَتَا اَوْ اَنْتُمْ مِّنْهُنَّ بیاد او میرد الا بر دین مسلمان و جای دیگر فرمود
 که شکر گواه نبودید آن وقت که یعقوب را مرگ آمد **اَمْ كُمْ شَهَادَةٌ اَوْ اَدْخُرْتُمْ اَعْيُنًا** اگر پسران
 گفت **مَنْ تَقْتُلُوْنَ** که پرسید بعد از مرگ من **خَالُو الْعَبْدِ اَلْهَلَكُ وَاللَّهَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرَّحِیْمِ**
 گفته خدای ترا پس منم و خدای پدران ترا پس گفتند یا پدر بناید که تو شوی یوسف عداوت و کینه خویش با ما
 براندازدی بخواب یعقوب گفت یا یوسف بناید که برادران را کینه جوی گفت سعادتمند کن من مقرر کرده و پاره زانم
 پس یوسف را وصیت کرد که چون ترا مرگ آید بناید که نبوت خود را اینجا بگذاری این زمین فرعونیان است
 و وصیت کنی تا زلیخا کوهستان پدران بر بند پس یعقوب زمین بیت المشرک شد و بر سر کوه پدید آمد آنچه در
 مرگ آمد ندای بر یوسف آواز داد که **یا صَدِيقُ اعْظَمِ اَنْتَ اَجْرَکَ مِنْ یَعْقُوْبَ** چون یوسف این بشنید گفت
و اَشْفَعُ اِلَىٰ رَبِّیْ اِنَّهٗ اَبَاهُ گفت **تَوْفِیْ مَسْئَلًا وَاَلْحَقْ بِالْحَقِیْقِیْنَ** پس چون یعقوب را مرگ آمد
 یوسف از ملکات و زندگانی پشیمان شد و سیر شد گفت **رَبِّیْ قَدْ اَنْتَیْ مِنَ الْمَلٰٓئِکَةِ** عبد السلام
 رضی الله عنده گفت پیش از یوسف مسیح پیامبری از خدای مرگ نخواست جبرئیل امین علیه السلام آمد که ملکات
 یکوید که بر مرگ شتاب کن که هنوز وقت مرگ تو نمانده است بیست و چهار سال دیگر بعد از یعقوب برسد

آنکه در آنکه آمد **یوسف علی السلام** چون روز کار برآمد و زانجا فرزان یافت و در آنجا علیها کسب
 سلوات بعد علی غناک شد بعد از وی زن کرد تا ویران کرد کار بیایان رسید و روزی نام خود بر کسب
 بر میان بست و اسب عزیمت را زین فرقی بر نماند و نوشت انداخته را روی آنگاه از دار قمار بر تعارضت
 و آنست که آبادان بدان خانه ویران رسید ز روی نیکویش از حشیدن مرکز بر نماند حاصل بخشش از بند
 بجهانید و زیادتش پیش صدقه تقصا از وی وضع توانست کردن و ز نو آنکری و غلام و ششم او تنی جان کنان
 از وی بد تو راست و دشمن **تواتر علی کل من علی ما فان** چون جان از وی بر سر شد
 در آن آسمان صبح خورشید غامد مالک که بر کسب است و بر جازه وی غامد که در جسد نیا علی السلام تا یوق از
 رفاه آورد و گویند که از مرگ برشت بود یوسف را علی السلام در آن بخت نماند آنکه از ابراهیم و اسحاق
 پرور گشته تا با بوبت پدر بر برگشتند و بر در شطینش بنامه آب نیل همانان سوگشت و این جایگه
 سوی مصر بود بی آب با نجا که قطه بر آمد ملک بفرمود تا با بوبت یوسف را بر کسب و بدان جانب آمد
 چون آنجا بر آمد جزو بر کات بر آمد و در آنجا قطه بر آمد پس ای جهان دیدند که با بوبت یوسف السلام
 در میان رود و بنامه و بقول دیگر آورده اند که با بوبت یوسف آمدن بود و همچنان ی بود تا روز کار سوچی که
 الله علیه خدای تعالی موسی را وحی کرد تا با بوبت یوسف بیت المقدس بر بشام موسی علی السلام طکر دنیا
 و کسی بود که نشان دادی که زین بر نام وی شایخ و خراسانی موسی نزد آن زن رفت و گفت مرا خدای تعالی
 فرمود که با بوبت یوسف زین شام بریم اکنون من جای دی نی و ام تو مرا انجای گفت نشانده هم تا توسط کنی
 میان من و حق تعالی که مرا از جهشت در آورده در جنین در جهشت بگذر کند موسی بخدا ای گفت پادشاه عالم نگار
 که از تو بپزیر که من این عهد را و فاکتم زن جای با بوبت یوسف علی السلام موسی نمود بر کند و بر پیش شام بر
 و آنچه و زن که از او زید است و چون مسطقی علی السلام حدیث آن زن کردی گفتی هر زمان در جهشت از
 در چندی خویشش چنان کند که اهل زمین بر یا کند محمد بن ابی اسیم التیمی روایت کند که زنگانی یوسف علی
 در جهل و جهل سال بود و بعضی نیز همان روز بر کرد که یعقوب مرد هر در را در کتایت نماند و یوسف بر
 زوایت کند که عمر یوسف صد و هشت سال بود و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و الیاب

توضیح

یوسف صدیق علیه السلام

قصه یوسف بن عمران بن یصیر بن فایض بن لادی بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علیه السلام روایت
 کرده اند که فرعون از خراسان بود از شهر بلخ و آن فرعون که بر روز یوسف بر داشت زبان بن و ولد بود و گویند که بر
 بن معصت و این رئیس وی استول شد در قصر جنین آمد است که در بلخ و در دیار خراسان قضا و فرعون
 قصد مصر کرد چون بفرسید با ما زاده و نامان جنازه بود و کتاب خوان بود چون از وی پرسید که از کجای آبی کجا
 میشود او قصر خویش میکند و نامان در وی وی که می کرد کتاب خوانده بود که یکی از شهر مصر استولی شود
 و نشان وی چنانکه خوانده بود نگاه میکرد در وی می دید که گفت من نیز با تو با یوسف هم بود و بعرض شد که آن
 سال آن جایگاه چنانکه استانی بود که گشته چون خزانه بر رسید بهت نامان بیازار زدند و چون در مصر گشته
 ای آمدند و آنان خزانه بر می داشتند چون بسیار رسیدند سب نماند نامان دست تنی پیش فرعون شد و قصر
 بگفت دیگر روز خوار می بر نماند و خویشش بر و چون در شهر شد با وی نیز همان کرد و باز گشت و پیشش
 نامان شد و گفت این شهر است که هر چه گشته در اینجا برود پس آن جای را بغرضتند و از سبای وی و
 سلج از بن خویشش خرید و دستی از بهر نامان و بر نماند و بر کسب کرد که گشته پس هر چنان که از شهر بود
 آوردند در وی بستند و هر کار وانی که بگفته سخن همان می گشته تمام بسیار جمع کرد و این باج و منفعت
 آنست که فرعون و نامان نماند چون مالش بسیار شد بر کسب و سب با نماند از اسب غلام سب و بخت
 ابراهیم شد چون روز کاری را در ابراهیم شجاعت وی دید و در جای بی فرود است و اگر عاچی بوزیری است
 پس چون ابراهیم را مرگ آمد وی پیاد شای و حکمت رسید **لطیف** یکی را از فروری با نجا سب اندک
 دعوی خدای کرد اگر عاچی را با نجا سب که گفت **ان المؤمنین و المؤمنات و غیره**
 تا خدای خویش را چندان عجب **قصه** موسی علیه السلام تازه و قضا است ۱ قصه لادن ۲ قصه زهرا
 ۳ قصه سیرت ۴ قصه کلج و مواسلت ۵ قصه رسالت ۶ قصه هجرت ۷ قصه فرعون و ملکات ۸ قصه
 فارون ۹ قصه کاه و حضرت ۱۰ قصه خضر علیه السلام ۱۱ قصه مراجع موسی ۱۲ قصه خوف و کربن ۱۳ قصه
 قصه ساری ۱۴ قصه لجام باعورا ۱۵ در روایت آمده است که نبی اسرائیل را فرعونان زندگی میداشتند
 دست ز کارای سخت میفرمودند چون کنای و مجای و دانی و بنای و غیره و در میان ایشان اسیر بودند

بس روزی فرعون با انگلیس خود شسته بود بخلوت حکایت میکرد که بنی اسرائیل بگوید که خدای تعالی بنی اسرائیل را
 خواهر پرستار کرد این دشمنان را مقهور کند و ما را ازین سختی براند پس با ما زانگفت که تیر بر این جهت کن من گفتم
 بر زمان بار باید داشت تا اگر بر باشد بکشند و اگر دختر باشد بکند از ندبیس بر مرد زن مردی بگو
 کرد تا هر چه پیری آمدی کشته بپر گشتند که دوکان را می کشیم و آنکه بزرگندی میزند و کار می بریناید که
 مثل ایشان بریده شود پس تیر کرد که یکسال بیایکشتن و یکسال بیاید که بشتن تا یکبارگی نیست نشود
 که بر بندگان و جاکران بایند در آن سال که نماند هر آن پادشاه علیه السلام و آن سال که می کشته کسی پاد
 چنان گویند که هزار و پهل پنج که بود با کشته شد چون موسی علیه السلام از مادر خود آمد سبک خیز شد
 مادرش بر سید که پادشاه فرعون بداند چون چهار ماه شد گویند که کشش با هر شد و گویند که هم اندر است
 که از مادر جدا شد با هرش و بی آمد و آن وحی الهام بود و گویند که خواب دید که گویند که آوازی شنید و در است
 که وحی الهام چنانکه قوی تعالی **وَ اَوْحَيْنَا اِلَيْهِمْ نوحی** که این کودک میشود پس بر آنگن مادر کسی بود
 درود گرفت و گفت که تا بوی بس فرعون ندی کرده بود که هر که جزای از بنی اسرائیل بن آرد و یا خلعی برتی
 دم در و در گرفت تا بوی را چه بکنی گفت که گوئی دارم اکنون خواهم که و بر آید ما کفتم تا آنچه بروی باشد تا
 تیرم در در کشد و شد و گفت یکساعت توقف کن تا من بیا تا ایم برخواست و در آید شد تا فرعون را خبر کند
 چون در پیش فرعون شد خواست که بگوید زبانش لال شد فرعون گفت که جاسوس است بفرمود تا دریا
 بر درخت کنند پس مادر موسی نیز یک در و در که کشته او نیز برخواست که فرعون را خبر کند در راه کوه
 و در جایی افتاد پس بر خیزش نذر کرد که اگر من از اینجا برسم بگویم تا بوی تیرم و مزد من تمام ملک تعالی بر
 فرج آورد و رفت تا بوی بر کشید سگ زخم پادشاه موسی و در راه از وی تعلق داشت مادر موسی بر
 و موسی را در آن تابوت نهاد و در زیر چادر گرفت و بکنار رود نیل برد تا بوی در آن در آید خست نما
 شنید که تو با کودکی سپردی ما تو چنان سپردی و از آنجا که ویرانجا که ویرانجا که ویرانجا که ویرانجا که ویرانجا که
 بود و کشتن بکنار آب است و هم گریست و پادشاه تابوت را بر سر آب می ریزد با خوشی کنی این چه بود
 من که دم دست خویش بر آید ملک کردم نه شنید **لَا تَخَافُ وَلَا تحزنُ إِنَّا آذَنُ إِلَیْکَ**

مجلس العز

موسی علیه السلام

بچشم و اندوه و در آنکه پادشاه را در کتیم و در آنجا بر سر ل که از بیم چون مادر موسی این بینه داشت که برکت
 و مرا از و درین سرای فرعون می شد جان کرده بود که بزند بزرگ که در آنجا شدی فرعون برکت نیک
 ساخته بودی و در آن است آید فرعون با شمشیر پوز چون نگاه کرد آن تابوت را دید که در
 می آید فرعون با کفستند چنانکه **قَالَ لَقَطَطُ فِرْعَوْنُ** چون بگفتند که بی شک در جا
 مال است بچین تغل زده بر کیم و بزرگ یک فرعون بریم میاد که ما را راست که ناز در پس برده شد
 بزرگ یک فرعون برنده فرعون گفت سران تابوت بکشاید هر چند که کوشیدند کفشد و غیث شد آید است
 تغل نهاد گفت بسیم الله بنام ملک جل جلاله و نیز نام گفته بود که تمام کشته و آید یعنی الله چنانچه
 برگرفت که در مادی چون همه هزار کار در روی آب بچینید و بچشم دل آید پستاند چنانکه **قَالَ تَمَسَّیْ**
وَاللَّیْلِ عَلَیْکَ حَیْةٌ ملک تعالی لباس عفت در وی پوشانید تا هر که ویرا بریدی و دوستش و حق
 و دل آید بر وی سخت سرمان شد فرعون را گفت ما فرزند نیست این را بفرزند می گیرم فرعون جل جلاله را بچیند
 تا ویرانگشت آید بر پا خواست و بسیاری خواست کرد گفت نباید گشتن که ناز از و بی شغنی باشد ویرا
 بفرزند می گیرم که اگر گشتی باشد از دست نرود پس فرعون خواست آید بفرزند و موسی را بچینید
 پس آید را طلب میکرد بسیاری زمان پادشاه موسی پستان بیج زنی نگرفت و مادر موسی و دخترش
 فرستاد بود که برو نگاه کن چنانکه فرعون ندانند تا کار بچسود خواهر موسی چون پادشاه که موسی را
 در بازار میکرد و آید تا مگر زنی یا بندگان موسی پستان وی بگیرد گویند که جبار صد زن بردی عین کردند و بفر
 مسیح زنی نگرفت پس خواهر موسی گفت که من ولالت کنم شمارا بدایه که نصیب کند فرعونان تبر افتاد
 گفتند از چه میگوی این که این کودک را نصیب کند گفت بدان میگویم که آن زن را شیر سیرت که گویند
 کشته اند که ملکه ویرا میگوی کند گفتندش بدرفت و مادر را پادشاه چون موسی را چشم بر مادر افتاد بچینید
 و پستان وی گرفت آید شاد شد و مادر موسی را بخواند بسیار میگوی پذیرفت و گفت تمام در اینجا
 من باید بود و این کودک را خواست که گفت من اینجا تنم بودم که من دختران دارم ایضا از آنجا که
 آید گفت هر جا که خواهی می باشم لکن خواهم که این کودک را اینک از بیس هر که با ما در پستان بود

مردی را با او کرد و بسیاری نیکو کرد چنانکه دل مادر کسی شاه شد قول تعالی **اصح** و این است
 در قصه آمده است که چون سرباپوت کشاده فرعون را دختری بود عاشق پس بود موی چشم بر که در نظر او
 دختر کرد آن دختر از آن عیب پاک شد بیک نظر که دشمن را بگرد آن علت پس چندی پاک شد بجهت که ملک
 بر بندگی علت که از وی پاک شود پس مادر کسی بوی با بر گرفت و بخانه برود هر چه بایست از آن آید بخواند
 تا موی بزرگ شده هم بصورت بود هم عیال است آید مادرش را گفت که این پسر را پدر تا پیش مادر و عده
 که در ایام آید منادی که بر عیت خویش که جان تو ام کم کرد از این پیش برین باز شود هر که با پدر بفرود
 خویش ویرانند و یک آید آمدند از کسی با موی زرد فرعون فرستاد تا فرعون نیز در آن خلعت بود
 چون ویرانند یک فرعون بر زرد فرعون ویرانند که گرفت فرعون را ریش در زرد بود موسی است که بر ریش
 فرعون گرفت مشتق آنان بکنند و بر او ای آید است که چنانکه گوید که از عادت باشد که خوب در دست دارد
 که با وی بازی کنند موسی را خوب در دست بود چون بر آورد بر سر فرعون زد فرعون گفت این است که اگر
 بنی اسرائیل و عده میدهند که دشمن من باشد بر گرفت سیاه را بخوانند تا این را گردان بر بندگی باریست
 که پسر ای کشد آید در پیش فرعون شد گفت هر زمان تیر بگردی که در کار این گوید که جنین هزار گوید
 بگشتی من هیچ سخن نگفتم این یکی را این بخشیدی دیگر باره بر او پیشمان شدی فرعون گفت که من طلبم
 اینست که در چشم من بگرفت و خوب بر سر زرد آید گفت از گوئی که و اگر خواهی بدانی بفر ما طش که
 سرخ چار و طشقی آتش بر است با قوت بر پس آن قصه بدانش کرده است که او در دست از دشمن باز
 میداند و اگر با تنش بر دهن نادانی کرده است پس مرد و پناه زنده و هر پیش بوی نهاد موسی صلوات
 علیه پاره آتش بر گرفت و در دهن نهاد زبانش بر سوخت از آن عیب بود که چون بکن گفتی زبانش گرفت
 بس فرعون دست از وی برداشت تا بزرگ شد فرعون ویران جان میداشت که چون برستی چندین
 مرد با ساختن زین با وی بر شستی **لطیف** در است مختلف است در سوختن دست از زبان موسی
 کردی گویند که نه دست سوخت و نه زبان کردی گویند که هر دو سوخت کردی گویند که دست سوخت
 زبان سوخت اما گویند دست سوخت ز زبان هستی که در نه زبانت باشد با آتش فرعون چون سوختی

منها

موسی علیه السلام
علیه السلام

وز بانی که بر واسطه با خدای تعالی کلام گفت با آتش فرعون کی سوزد کسی که سوزد ز جنت از وی بریدند بود
 و زبانی که سوزد کلام گفته بود آتش فرعون ویران سوخت ولی که چنان سال در وی زبانت باشد از بانی که چنان سال
 تو حیدر بگوید آتش در رخ ویران بگوید سوزد اما که هم دست هم زبان موسی برت ریش فرعون بکنند تا فرعون
 بداند که وی نه آتش که دعوی میکند از زبانش سوخت تا فرعون بدست وی بر شستی نادان شود و دست از
 برادر بر شستی گفتن باز نمود که تو نه آنی که دعوی میکنی و بر سوختن با وی نمود که من نه آنم که تو می گویی و هر که دست
 سوخت از زبان سوخت موسی صلابت میدی که که ریش فرعون گرفت که دشمن خدای تعالی بود و طش
 بر روی وی زرد سوخت سوخت برکت غیرت و صلابت برت سید و زبانش سوخت که زبان مداید کرد
 فرعون را پدر خواند شد اما سینه زبانش رسید سوخت برت غازی بود زبان عاصی اما که دست در پیش
 سوخت فرعون بنواست که با موسی معلم خورد ملک تعالی نخواست که ایشان را بگیرد که آن خود را که در کرم
 بناست که ایشان مان و ملک بچای خورد باشند آنکه فرعون را بدست موسی ملاک کند دست موسی سوخت تا آتش
 که فرعون خواستی که با موسی مان خورد دریم از دست موسی کشا و شدی تا فرعون دست بگشایدی و طش
قصه خوف در پیش قول تعالی **و دخل المسجد** اسمیل مدی گوید که موسی علیه السلام چون بزرگ شد
 بنزلت بر شستی فرعون بر کرب و غلام و کربسیات بر شست بود موسی خبر نمود آگاه شد و بر شست
 و از پس رفت روز که مرشد بود وقت قیلوله بود چون در شترش در مرد راه یکه با یکدیگر جنگ چکر و محمد
 بن اسحق گوید که چون موسی علیه السلام بزرگ شد دانست که فرعون بر خدای تعالی عامی است از ایشان
 گرفت و قوی از بنی اسرائیل با وی بگشند و مخالفت فرعون می کردند بر فرعونیان را تمهید میدادند موسی
 از ایشان پنهان می بود و آرزو ما که چون موسی آن خوب بر سر فرعون زد و در ریش وی بکنند فرعون آید
 گفت که خون وی تو بخشیدم اما کن از شکرش بیرون کنم موسی از شکر بیرون کرد و حدیث وی فرستاد
 کرد که گوید تعالی **و دخل المسجد علی حین** در شترش و قتی که ایشان قصه موسی فرستادند
 سفر آن گفته اند که وقت استوار بود که در مان بخانه رفت بودند حسن بصری گوید که روزی بود مقابل بن سیمان
 گوید که میان شام و خفتن بود که در کس این گویند که یکی ساری بود و یکی بر سنگی بود از خویش آن فرعون است

گویند که بی اسرائیلی بود و سلمان بود و از باعبان موسی بود و آن فرعون ویرای کشید که بچار روز پس از آن
 موسی را بد فریاد خواست موسی دست برد که بر بار بار فرعون فرغان وی بزد موسی خشم آمد شتی
 بروی زد و با بنام خدا و بر موسی از آنجا رفت سبکس نمی پس چون قبطیان این مرد را کشته دیدند
 فرستند فرعون را گفتند که اسرائیلیان یکی از ما کشته اند اگر این را بگذاری ما این قوم نتوانیم برون رفتن طلب
 کردی گوی حکم فرستای که آن قاتل را بیاورد که موسی علیه السلام کی بارضای ندای تعالی بکشت در وقت تو برگزید
وَقَالَ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي بارب بر ابراهیم که من دیگر پیش چون
 گنم اشته اند گفت ملک تعالی دیگر پیش هم همان بلا افکند هم بر آنوقت همان اسرائیلی را با قبطی در آنوقت
 موسی را گفت **يَا مُوسَى إِنِّي اصْطَفَيْتُكَ عَلَى الْعَالَمِينَ** بر موی پس که هر روزی خصوصتی کنی پس در آنوقت از آن
 باز داد اسرائیلی چون موسی را خشم آورد و گفت **يَا مُوسَى إِنِّي اصْطَفَيْتُكَ عَلَى الْعَالَمِينَ**
 خواهی که مرا بکشی چنانکه آن مردوی روز کشتی پس آن قبطی چون این شنید بر رفت فرعون را خبر کرد فرعون
 گفت بروید او را بگیر خنجر سپیل بر تو انداخته خواهد زاده فرعون بود و گویند که برادر زاده بود چهار صد سال بود
 تا مسلمان شده بود و ایمان پنهان شد است و فرعون را خدمت میکردی بر رفت که موسی را خبر کند و است
 ملک تعالی و برادر کلام خود را کرد **وَجَاءَ رَجُلٌ مِّنْ قَوْمِ مَدْيَنَ يَخْتَصِمُ بَيْنَهُمْ** برای فرست که زودتر بوی رسید گفت بجز بگریز
 اگر آن دروغن بطلب تو آمدند که ترا بخواهند کشتن موسی علیه السلام راه مین بگرفت بشکم که رسند
 و پای بسته مشت منزل راه بود از سفر تا مین و گویند که کجا راه بود و گویند که آن مرد که حنجر بکوشید و او
 در و در بود و آن شهر که موسی را بجا شد مین الشرح کینند **لَطِيفٌ** ملک تعالی او پس جوان زد و خواند و از آن
 شکر کرد مصطفی را صلوات الله علیه و هر دو را کفایت باز کرد و چون که فریب که از بر نرسد اسلام را بر سر
 تا از کشتن برست ملک تعالی نیز سلطنت عصمت دردی بر سرش از کشتن فرعون بر بار بار فرعون و آن جوان بود
 که فرعون ندانست که وی موسی است و بر فرعون و دعوی وی مکر است برادر زاده و فرزند او فرعون بود
 بر و ای که گویند که صد سال بود و بر و ای که دویست سال بر و ای که چهار صد سال بود که موسی بود و ایمان پنهان
 داشت چون فرعون بدانست تصدیقش و وی که فرعیل بگو که فرخت و در کس از پس وی بر نیستاد

و انما

چون نگاه کرد فرعیل اوید نه در میان دیکه ناز می کرد و در تعالی و دوام سف کشید چون آن دو تن
 تصدیقش تن وی کرد و فرعیل تصدیقش کرد و ایشان که بختند فرعیل بخدای تعالی دعا کرد و گفت یا ای سر که
 از ایشان بر من بی سگاله توان بی بی بوی باز کرد ان ایشان برود بیکدیگر تپیری که فرزند تا بر فرعون بگویند
 یکی که خاک شد بر پیش رفت و آن دیگر باز ایستاد و شد فرعون در یکیش شد بود آن حال فرعیل هم خندان
 دید و بود گفت فرعون را بخشش نماید که سخن این دعوی انکار بود فرعون گفت دروغ میگوید آن رفیق دیگر
 در شد گفت این جهت که این میگوید که فرعیل میگوید ما و یا خود بیکدیگر فرعون این را نماند سخت و آن شین
 بر رفت فرعون کردن چنانکه قول تعالی **تَوَقَّطَهُ اللَّهُ** و دیگر حسب انبیا ملک تعالی آزادی وی کرد در حدیث رسول
 انکار چنانکه قول تعالی **وَجَاءَ مِمنَ اقْصَى الْمَدْيَنَةِ رَجُلٌ** ملک تعالی بزمید که در بخت است **تَوَقَّطَهُ اللَّهُ**
قَالَ ذَلِكُمْ الْكَلْبَةُ قَدْ تَوَاصَلَتْ موسی علیه السلام چون از فرعون بزمید حدیث شریف را خبر داد
 شنید بود پیاده نه زاده داشت نه راه و راه دانست و از آن پس کسی را توانستی پسیدن با بر سر نهان که در
 و دشمنی آمد و بر رفت و گفت **عَلَيْهِ رَبِّي أَن يَهْدِيَنِي لِمَا رَأَيْتُ فَكَيْفَ يَهْدِيَنِي لِمَا رَأَيْتُ فَكَيْفَ يَهْدِيَنِي لِمَا رَأَيْتُ**
 بر شال سواری نیزه در دست چون بکوشید موسی بر رسید و بر ایستاد که در پس آن سواری کسی گفت که مرا
 سجد مکن و بر اثر من می آید موسی علیه السلام بر اثر وی می شد تا بدین پیاده و با بر سر نهان هیچ طعم نخورد و مگر
 برک درخت و بر با با آمد آمد می شد تا بدین رسید **وَلَمَّا وَرَاكَ مَا مَدْيَنَ** بجای رسید که
 از آن چاه چهار پیمان را آب میدادند و دوی بود تا بجبل مرد قوی آن دلو از چاه بر کشیدند و کشتی بر سر آن چاه
 بود که بچل مرد قوی آن سنگ را از سر چاه بر گرفتند پس قوی بسیار دید که آب می کشیدند و چهار پیمان را
 آب میدادند و درین راه که گو سفندان دور از ایشان میداشتند پس رسید که شاهرا که سفندان را آب نمی میدادند
 گفتند که ما آن حشمت نیست که از آنجا بگذاردند از قوت داریم که دلو آب بر کشیم تا ایشان چهار پیمان خود
 آب دهند آنکه از ایشان بهره آید که سفندان ما بجز ندانست چو است که با شما کس نیست گفتند تا هیچ
 مرد ندانیم مگر بر چهره صفت موسی علیه السلام فرزند و آن سنگ را بر گرفت و دلو آب بر کشید و آن
 که سفندان ایشان را بر سر آمد که موسی علیه السلام رسند شد صفت این عباس گوید که از کس نیستی چنان شد که

موسی علیه السلام

روه پیش برخواست و این گفت یا رب که سزایم مرا طعام ده سدی گوید که موسی در سایه درخت نشست آن
 دختران باز گشتند و بخانه شدند و در راه بگفتند نام کی صفورا بود و دیگری غیر القوی یا مقاتل و این گفت
 رضی الله عنهما گویند چون پدر را بگفتند صفورا را گفت که برو آن مرد که سزای او را بخوان تا طعامی بخورد
 صفورا رفت و گفت **ان لی یذبحکم** پدر ما را بخواند تا ترا بکشد یا آنچه تو ما را آب آبی **لطیفه** دختران
 شیب در آرزوی شرفی آب و نیل مصر در دست فرعون دشمن درخت می نازد و نوبت بر رفت می از آید و
 دوست درخت می که از دست برخت از آید و زنی آید که دشمن در آرزوی قطره آب باشد نیاید **آن**
اقبل عینک و دوست بر آب می باشد **و ستمشتم** دشمن در بر میورد و دوست بر بر سر می نازد
 پس آن دختران پدر را گفتند که جوانی نتوانیم کردن و از مزه دوری ماگزیزت ما را از دوری می باید که قوی باشی
 تا کار تو از کاران و این باشد تا چنانست که این مرد هم تو نیست و هم این پرشگفت چه دیدی از قوی
 وی دختر حدیث آن سنگ و لو بگفت و المانت آن دیدم که چون بر آیدیم من بگوشی می آمدم باد جامه
 من بری و دست مرا گفت تو با پس من باش و اگر من را که کم اشاعت کن و سنگ می اندازم من بر آیدم پس
 شیب موسی را بخواند گفت من خواهم که ازین دختران من کی را بر می توبد هم موسی گفت من هرگز نمی گفتم
 گفت من آن مهر خواهم که تو توانی و او برت که هشت سال این کو سفندان مرا نگاه داری اگر بگوئی از
 مردی تو باشد و اگر کنی بر تو نیست من هر چه با تو بگویم وفا کنم **و الله علی ما نقول و کیک** اسمعیل
 سدی گوید که چون شیب عقد کرد دختر می در خانه فرستاد که عصای پروان آرتا کو سفندان را بر آید که روز شسته
 بیست آدمی آمد بود و عصای آورده بود و بیست شیب سپرده بود چون دختر خانه شد آن عصا پروان آورد
 شیب گفت این را با پس بر روی پروان آورده دختر در دست آن نهاد چون دست کرد که دیدی پروان آورد
 مانش در دست افتاد چو چندی که شیب همان دست افتاد که بسیار عصای رسولان پیش شیب بود
 آن عصای عصای است که سفند با بر آید شیب گفت این زینکست که این عصاک لوی وادی و بیست سوری را
 گفت که این عصای من ده موسی گفت نه هم که این عصای من است میان ایشان منافعت شد اتفاق افتاد که
 اول کسی را که به چشم میان ما متوسط باشد پیش شیب بصورتی آدمی پا داشت آن گفتند این حکم میان ما کین

الکف

موسی کلیم الله
خليفة اسلام

او گفت این عصا بر زمین نهد هر که بر تواند رفتن از وی باشد پس موسی عصا بنا و شیب دست کرد چو
 بگویند بر توانست که رفتن پس موسی دست که عصای از زمین بر جفت و دست موسی شیب موسی بر گرفت
 و بر رفت حکم کرد که گوید که آن عصا از مرد بگشت بود و گویند که از درخت سدره بود که آدم از بهشت آورد
 بود چون آدم را در کله چو بل علیه السلام بر گرفت و نهاد تا بگوئی سید پیش شیب موسی گفت می باید که تو سفندان
 را ان بطلان وادی بری که آنجا از وادی عظیم است که سفند مردم هر فرد و آن نا جیتی بود تا خورد آب گشت
 نیک که هیچ چهار پای بدانجا نرسد شدن پس موسی علیه السلام کو سفندان را بدان نایست برود و عصا
 بر زمین زده سر نهاد و بخت آن از وادی را دید که روی کو سفندان کله نهاد نگاه کرد عصای خود پیش آید که
 عظیم کردید بر زگر از آن از وادی که در یک لغز او را فرود و باز بجای آمد دیگر با به عصا شد
عجايب عصا این عصا که در آن عصا عجايب بسیار بود چون موسی علیه السلام از جای بیای شدی عصا
 اسب بودی تا برستی و کالایر سادی چون طعاش می ایستی بر زمین زدی چشمه آب از وی پروان آمدی
 و طلب تا یک همچون ماه تاب میزدی و چون کو سفند پر کند بشدی که باز کردی و چون ماند شدی بر
 و چون کرک آهنگ کو سفند کردی سکی بودی و کرک بریدی چون آتش بسختی سنگ آتش زن شدی و چون
 آب از جامه بر بایست کشیدن و لو در سن شدی و آب از جامه بر کشیدی و چون کو سفند بجماری شدی با
 کو سفند در شدی چون موسی از تنهای دل نیک شدی با وی بسختی آمدی و او را محمدی کردی آورده اند که
عجايب در آن عصا بود پس چون موسی علیه السلام کار مزه روی تمام کرد چنانکه **قوله تعالى فليأتنا**
موسی الكف گویند که ده سال تمام کرد اندر حضرت که رسول علیه السلام فرمود که چیز بل علیه السلام را
 گفت اگر ترا پرسند که موسی چند سال کار کرد بگو آن تا سزین بود که اگر پرسند که ز من کلام دختر بود
 آنکه گفتم بود و اگر پرسند که نام ز منش چه بود بگو که صفورا و نام خواهرش لیا و گفته اند **خروج العجايب**
فقطه البيا پس چون هشت سال نزدیک شد شیب موسی را گفت که هر که سفندی که اسال آورد ز
 هر ترا باشد پس چون موسی کو سفندان را آب خواست او آن عصا را بگفت تا از آن جواب خود ندانست
 خدای تعالی کو سفندان هر ماده زاده دیگر است که گفت هر که سفندی اسال نرزمی از تو باشد آن سال نیز

هر روز از سال هم گفت هر که منتهی که احسان بره پسر زاید هر آن تو باشد آن سال نیز به پسر زاید
 و هم سال گفت هر چه اسامی دو دوزاید هر آن تو باشد آن سال نیز هر دو دوزادند پس چون بوی
 علیه السلام که سفند از که سفندان شیب بیشتر شد و دختر بوی شیب کم کرد پس بوی را که زوی خانه بود و گو
 در پیش که ده سوی مصر می شد تا قوم خویش را از مصر سپرد آن کرد که ویراده خواهد در مصر بود و مادر و پدرش
 هر دو و خواهرش کنی ن سامری بود یکی زن یوشع بن نون چون در راه می شد یک شب رسید راه بی
 تا که یک بود ز نش سفور ابده است همان وقت در ولادت بروی بدید آمد با درخواست نهادن باران می
 آتش زن گرفت که آتش فرزند هر چند که مرد آتش بر آن نمی آمد که کسی چشم گرفت و آتش زن بر زمین زد
 آتش زن باوی بگفت که یا موسی تو برین چشم گیری من بفرمان خدایم نه بفرمان تو برین سر برده موسی با
 بر سر بالای شد آتش و اما از جانب که و طور از جانب است حال را گفت که زمانی که بر کن آتشی می بینم
 که آنجا مردم باشند از آنجا نشان راه برسم و هر چه که از آن قوم من که مانده است و کار فرعون بر سر و جسد
 و پاره آتش پاره تا ما نیز جادو شک کنیم و کم شویم این گفت و رفت **قوله تعالی** **انزلنا من السماء**
 زمان آمد آتش به آتشها که هر کس در صد نهای خویش آرام گیرد که آتش نوبت ما را که دست بخورد
 با آتش رسنای کنیم از آن بود که هر چند موسی آتش زن بر سنگ میزد آتش بر او نیامد خبرت که از آنجا که
 موسی بود آتش نیز بر راه بود ملک تعالی موسی را بر سر قدم برساند **قوله تعالی** **واقرنا له نورا**
 چون موسی نزدیک رسید صد کرد که از آن پاره بر کرد آتش از وی دور شد چون دست بر آتش زد یک
 شدی و چون قصد کردی از وی دور شدی همچنان می بود موسی تیر شد و در مانده گفت بزرگم دیگر باره حال
 میانش یاد آمد گفت من آمده ام و آتش دیده ام بی آتش چگونه دروم همچنان می بود تا وقت صبح و آتش
 بلند تر می شد بزرگی شد عجب باید اندیش کرد که کاشکی پاره ازین آتش پنهانی تا من برگرفتم نمی افتاد
 پس موسی لنگی دیدند و خاشاک بر عصاب است برداشت تا از آن آتش پاره بر گریس در چون دست کشید
 آتش آنگاه که موسی بر رسید و از آنجا پاره دور شد و بالا گرفت چنانکه گریس بر دست بود
 سرش بر آسمان و شعاع میزد چون آفتاب موسی کام بر تیرید و گاه از غایب در وی می نگرید موسی یک

دری زود

موسی علیه السلام

در وی نگریش غیر شده و پوشش شده و پنهانند آنکه از آن سوی درخت که یا موسی منت از نام موسی از
 یکدیگر جدا خواست شدن پس ملک تعالی السلام و قدرت داد و بر آن گفت یک یک یک تو گویی که مرا
 بخوانی و من ترا می بینم گفت نعم خدای تو زده بر موسی افتاد و دلش از جا رفت و اما مشیت شد و از پیش
 بشد چون با موسی آمد خواست که بگریزد و پایشش گامی کرد پس یک تنای پر شد و از دست ساد که دوست سواد
 یکی این بازو گرفت یکی آن بازو **لطیفه** موسی علیه السلام در آتش شکر کرد که آتش در میان درخت می کردید
 هر چند آتش قوی تر می شد زیرا که نور بود نه نار و نور روشنی راست نه خموشی را همچنان آتش را همان
 هر چند آتش قوی تر باشد دل صافی تر باشد از بر آنکه نور دیدنی است سوختنی **قوله تعالی** **انزلنا من السماء**
 مبارک بعد بود که گریخت فرعون نواخته موسی که دیدند در شیب سول خدا کردید آنکه گویند در پیش است
 و سگ در تعاقب جبرئیل است راست بود و کجامل برت جیب و نصرت در تعاقب برات را نیز مبارک است
انزلنا من السماء من الماء الذي يشربون مبارک شبی بود که طاعت مطیع مقبول شود و نصرت عامی غیر از کسی که او را
 نمکند جز آن کس که در اسلامند ملک تعالی در آن شب بر خیزد و هدایت و مشاقت در آنجا پیدا
 کرد از آن مبارک تر چگونه باشد **قوله** پس چون ند آمد **قوله تعالی** **انزلنا من السماء** موسی غلین بر او کرد و لرزه
 بروی افتادند **قوله تعالی** **انزلنا من السماء** آن چیست که در دست شاری و او خود بهتر دان گفت
 منست گفت بگویی بین عصا گفت در وقت **قوله تعالی** **انزلنا من السماء** بر بی شیم و گویند نام و دیگر شفا نام بکار آید چنانکه
 از او کفتم و آن عصا بود و روشن در شاخ **قوله** **انزلنا من السماء** عصا پنجم موسی نداشت که میفرماید
 که عصا پنجم و ازین مدار همچنان که غلین موسی علیه السلام عصا با پس از ناخت پس طراقی طراقی شنید
 از قضا چون باز نگرید عصا را دید که ماری که پاره چند که استر سنجی و بیازی چند که درخت فرما سر و گردن
 کشیده و چهار دست و پای صیقله و آن شیخ وی دمان گردیده و از لب مالاب و از دهانش سردمان پاره
 دندان چون شمشیر یکدیگر میزد و آواز دنا سایش در که افتاد و گردن کبوی بگویی سب و در شیم
 وی بچوستاری یافت و چون آتش زبانه میزد چنانکه هر چه بر جبرئیل می بودی خموشی و بر سنگی که می
 گذشت فروی برد چنانکه طراقی طراقی آمد که در شکم وی بهمی افتادند و هر چه درختی که میگذشت نزد

می برد چون موسی آن بنید بر رسید و آنکس که زمین کرد لطیف موسی را بسیار دیده بود که خسته و زینت
چنانکه ملک تمام آن سید که ملک تعالی بیست روز پیش بدیده از بهر شک فرعون چه اگر نه
بیت آبی داشتی یک بار را در میان جزمین هزار چه خطی بودی سخن که در خبرت که خدای تعالی در پیش اینک
بشهر بسیار داشت آن بند اسواران گشته و از آن هزار که بر سر دکان سوشا را یکدیگر میوشس این که بر کا
نکوخت از بهت آن سوشس در حال بینا و ند و بسیاری از آن که بر با را ز هر چه بود آن یکدیگر میگویند
و در بعضی تفسیری آید که اگر پیش از اسنان بفرستیم و لباس بیست ای پوشانم از شرق تا غرب هر کوش
را که در فرود شکند تفسیر و سب گوید که چون موسی علیه السلام از ما بر رسید یکدیگر خسته و براب ز کوشند
گفت ملک تعالی یکدیگر که خدای تعالی که در پیش کن من و بر اینجهان که از جواب ما که در اینجهان که از ازار
جواب که در اینجهان که خدای تعالی که در پیش کن من و بر اینجهان که از جواب ما که در اینجهان که از ازار
پوشیده و داشت دست باستین چید ملک تعالی گفت دست بر من کن که اگر تعلقا که در پیشم آستین
کنند دست بر من کن و یکدیگرش فرود موسی علیه السلام در پیش دست بر من کن که در پیشم آستین فرود
چون دست موسی بوی رسید همچنان که در یک بود پس آنکه دست راست از چپ کن و بر او آن آقا
پچی موسی جان که در پیشم آستی که از هر کوشتی آفتابی می تابد که چشم من بر شدی از این وی بسکت است
من ترا از سه این خلق چشم دارم و این قرصت که ترا دارم بجز یک سبک با نامم بر بنزد و یک فرعون تو را
از قبل از فرعون که گفت ما را اسکرست و بر در کجا خود و سب است و بر ستای من دعوی میکند پیش از
عذاب ترا بوی فرستم تا بر این خوانی تا جنت می برید و شود و این از بی خطی و است که ما را فرود کند آستین
و آن حکم ماست که ویرا ملت و ادیم تا در روزگار و کراهی دیر شد و گردن کشی میکند و یکدیگر ز روی رخ و
نرسید و اگر حکم ما بودی که فرود موسی را ویرا سنگ کردی و آسمان را فرود موسی را بوی آتش بریدی و
آفتاب را فرود موسی را ویرا جنتی و ما سب را فرود موسی را ویرا فرودی و اگر نه ملک را فرود موسی را ویرا
پروخ بردی چشم ما را آسمان و زمین طاقت ندارد و غمون ضعیف طاقت کجا دارد و سب را
هفت شب باران موسی بر جانمان نشست و نه خورد و نه خفت و سخن گفت و در قدم از جا بر داشت

تو را من

موسی علیه السلام

چون هفت شب باران بر آن حال بر آمد بسیار بر سر او آری شنید و گویند که فرشته و را گفت که جواب خدای
تعالی ما زده موسی گفت علم شوق است که فرعون لشکر دار من ندارم و او ولایت و سلج و ایک ساز و او کشت
ندارم و سنسد و سنگت از بهر خیال که ندانم که حالش چه رسیده است و غیب و سنسد و سنا و سپان نامه است
از فرعون می ترسم که من یکی از ایشان گشته ام ترسم که مرا بکشند و این گشت او کن که کار من عظیم است
شرحی صدی و کسری الموی و لعل عقده من لسان یقوه و کوی
فرعون را حاجب و نواب بسیار است که من می زبان دارم سخن نمی توانم سخن ترسم که در وقت سخن گفتنم
این که از زبانم در وقتهایم هر دو را این یا کن که می بیال قوی تر است و زبان فصیح تر جواب آید که هر چه
بر اوم تدا و قیوم سوگن است پرسش گشته را بفرست تا آن که گوید موسی که از ما آمده بود از فرعی
و گوید چید از پای بهشت و نیز یک موسی آورد موسی علیه السلام سبکی گشت تا بر شد و آن که گوید را با
خست که در فرشته تک و آن بران جرات کرد تا در وقت درست شد و گوید که برداشت پیشم بار برد
تفسیر همان موسی علیه السلام و سب گوید که جل سال موسی با میان رسید و یوزد از شک حال میانش بر رسیده
ملک تعالی فرشته را فرود بود تا کوه سفندان را نگاه میداشت و گوید که که کوشبانی می کرد و خبر ایشان
بشعبه رسیده بود و منی دانست که حال ایشان چه رسیده است و تعجبش بانی ایشان یکدیگر از من فرود
ورم که سفند غیر غیب و در شب ایشان زاز خود برد و از بوسی خبر داشت تا آنکه که فرعون هلاک شد
و خبر موسی در جهان پر کند و شد که شیب ویرا نیز یک موسی ترستاد و بروایتی دیگر آمده است که چون ملک
فرمود از قبل از فرعون که موسی را دل نیز یک خیال بود جور العینان پادند و فایده معوا که در مذکوگی
و در وقت بزرگ شد و عصا گرفت و کوه سفندان را نگاه میداشت و نیز آمده است که چون موسی چ
سال شبانی بگرد شیب ختر ایوی داد و همچنان داری که کرده سال تمام شد و او را پس آمده بود چون
از این روی بگرد و گویند که از خویشان زرش بوی بودند کوه سفندان را نگاه میداشتند و در تعالی از سب
آت و آخر ملک تعالی گفت تو بر و بر اوت ترسید که من باشم ای موسی که شش تو هر چه
میکنند و می پسند هر چه باشم می کنند و ترسید ایشان چار که لشکر اندک بسیار براید و اندکی بدان تر

دی حکر که برین دوستان را از زنت و بنا دور دردم تا از من دور باشد و دشمن را زنت و بنا دور میدان خود
 شود از من دور افتند و بر او گویید تا ازین دعوی خدای دست بدارد و بزندکی من دعوی کند و بر او دست آید
 سخن که گوید باوی بزی که میدتا او خود چهاره و کرامت **فَقُولَا لَهُ تَوَلَّا** پس موسی علیه السلام
 بر پشت زن و فرزند را در پیمان گذاشت و او را دوسه آهه بود موسی علیه السلام میرفت بیک عصابه از او نه
 راعله و بر روز روز میباشست و شب افطار بیک درشت می کرد ملک تعالی وی کرد برون که بر بستر پشمال
 موسی باز شو مردون برخواست و بر پشت بگنبد بیل بر کسی سید یکدیگر را در آن گرفتند موسی قصه را با
 بگفت و هر دو به دعوت پیش فرعون شدند بدلیلی قوی و ایچی تمام که با ایشان بود از عصابه و پشمال
 فرعون در چشم وی پیکر پشیمه چون حال چنین شد آنکه که با موسی اکنون بفرعون رسیدی بدانکه
 تو کی و او کیست و من کیم فرعون بنده ایست لیم و تو رسولی کلیم و من خدای حلیمم که بوسی وی نشکر
 بگری من زکر و باوی هر چه گوئی از کرم ما گوئی که چهار صد سالست که سیکویدم تو یکبار گوید که تو می زنی تا
 کند چهار صد ساله اش در گذارم و چهار صد سال دیگر ولایت دهم و با حضرت پام زخم سمانه جل گوید که
 خداوند این رفیق بردشتانت چنین است بر دوستانت چگونه بود این رفیق جاهد است چنین است بر رخصا
 چگونه بود این رفیق بر زنده است چنین است بر آینه رات چگونه بود این رفیق بدانگ گفت **أَنَا كَرِيمٌ لَا يَشْفِي**
 بیزنی است بدانکه گوید **جان ربی الاعلی** چگونه بود در چون ملک تعالی وی کرد برون که بگنبد رود زنی شو موسی
 می آید روز شب پیش از آنکه آفتاب براید موسی و هرون بگنبد رود بیل هم سیدند اول روز و اوله بود پس
 دو بدسرای فرعون شدند فرعون صدای سخته بود در بطن سخته بود از زمین تا زمین همی بود که در
 سخا و دیر با و جابری با و آب روان و مرغزار و باغبان بود و از پس بپوشه پرازد چشم شیران در آن شب
 که داشته بود که هر یک یکدشتی آن شیران می در میزدی و مردمان را بر کاشته تا از بهر ایشان طعمی
 چون موسی و هرون پای در پشه نهادند از راه چنقا و در شیران ایشان را بدیدند بگنبد با سلمان و عجبانند
 چون موسی و هرون بر کار رسیدند شب دو شب بود و با او عید انشی نه روز در راه بودند تا بوسی
 محمدین اسحق گوید که دو سال بر درگاه بانند آنکه تیز دیک وی شده و سید یکدیگر از نزد خود که ویرا چنگ

قول سینه

موسی علیه السلام

برون می را که سخته از فرعون بر پیشانی نشسته بود در میان سخن گفت چیزی دیدم بر درگاه فرعون گفت
 چه دیدی گفت مردی دیدم که سخن غریب سیکوید که این چهار خداوند نیست و نونه خدای و مرا فرمود است
 ترا دعوت کنم باوی بگری که گفت ویرا او را دید موسی و هرون هر دو در شدند و در پیش وی ایستادند موسی
 گفت من رسول خدایم **إِنِّي رَسُولٌ مِّنْ رَبِّ الْعَالَمِينَ** فرعون ویرا بشناخت گفت **أَمْ لَمْ نُنزِلْ فِيْنَا**
تِلْكَ آيَاتًا گفت که تون آن که بنان بازه باز کرد شدی اکنون بر او سخن برادی موسی گفت بنان باز
 بر ماست من که تو بی اسرائیل بر بندگی گرفت بودی آنچه بنده نامی از تو **وَأَنَّكَ تَفْقَهُ تَفْهَمًا**
 گفت چندین سال در خانه ما بودی یکی از خا سکیان ما را بکشتی و درین کافر شدی فرعون گفت کافر
 بنوم کن از جوانی خطای بگرم **فَعَلِمْنَا إِذْ وَا أَنَا نَا الْقَالَتِ** فرعون گفت این دعوی
 پسخا بری و دیری از کجا آوردی گفتایت نبود که ترا فرود کاشتم و ترا گرفت موسی گفت چون از تو خبر سیدم بدان
 ملک فعال مرا رسالت داد فرعون گفت این رسالت از کج داری گفت از حضرت رب العالمین گفت
 بحسب من خدای زمین کیست گفت **رَبِّ السَّمٰوٰتِ وَآلِ الْأَرْضِ** خدای آسمانها زمین و هر چه اند
 آسمان و زمین است از بیخ و باران و آفتاب و ماهتاب همه آفریده و بیست فرعون قهر گفت این سخن
 چه بود می شنوید که این مرد سیکوید موسی گفت از هر صبان دیوانه بشما فرستاده آمد موسی گفت دیوانه شاید
 از خدا ایستالی خبر نداید فرعون چون از جواب در ماند با سفاست گرفت گفت من شمار او ازندان کنم
 تا از کار سبکی میرسد تا حدیث خدا گوید و من آوار دید موسی علیه السلام گفت بنام حجی ترا **تَاللَّهِ**
فَرَعُونَ كُنْتِ قَاتِلًا به پارگر از راست گویانی موسی عصابه از دست پشکنند و فرعون جیل اند
 یکبار حش کردی و آن نیز از خلق چنان استی تا چند از نده کوی هرگز عدت کند و هرگز پنازنده بود
 و بگوش چشم و آب چنی و عطسه از وی نیانده بود و نما جو گوید که چون موسی عصابه بگنبد ماری کرد که
 سرای فرعون پر شد و در آن باز کرد چنانکه ازین لب تا بدان لب معقار اشش بود و اینک خلق که غنقی
 را آنگند چنانکه چست و پنج هزار مرد بردند که از بهرست ما ز مره ایشان آب شد گویند که جمل بر بندگی
 آمد تو اشیع خود باز کرد دید اینک تحت فرعون کرد و من باز کرد و فرعون کل و پشس بود و ببالا که تا آمد

چون آن سبت برید چرت دوست تازش از سر سینه کلی وی بید آمد و چون کوشش ازین باشد سبب از وی
 برید آمد از چشم عقاب و بر شمشیر را از خوشن تخت بر آلوده شد جهان گوید که ایلیش ز تخت وی بود چنان
 که سببست چون بر کام بر سید کند تو گنجی بر آبا ز کت دست از من بردار که خدای شما نصیب شد
 فرعون گفت یا موسی این را بکن تا هر چه خواهی بکنم موسی دست در زمین وی برد و عصا کردید گفت یا فر
 جعتی و دیگر در دست در چپ که بر وی آورد چون آفتاب سبب در **لطف** ملک تعالی پشت شریف نمود
 خستاد و در احوال کرد و باز نمود که در بار تو شکر می باید و سبکی بجاوت خستاد و در احوال کرد و باز نمود که در احوال
 مسهام می باید و سبکی خال چون خستاد و در احوال کرد و باز نمود که در بار تو سبب می باید و عصا فرعون خستاد
 و باز نمود که در احوال تو می باید و سبکی خال چون خستاد و در احوال کرد و باز نمود که در احوال تو
 ز این **تص** فرعون از آن سبت عصا را مذوقم را گفت که این جادوی غلط است و تو چه کردی که جادوی
 بر آن کند و ولایت از شماست نه جادو **تو را** ان هذا الساحر علیکم پس موسی گفت که تو جادو
 آوردی باشتن تا میز جادو آن آری **تو را** ان هذا الساحر علیکم گفت و صد کن که روز سید و کلاه
 باشد و گویند که روز روز بود و نماز گوید که آن روز فرعون خویش را با جماعتی نمود و میدانی سبب
 و در پیش آن میدان کوشکی و بر آن کوشک منظر ساخته بود آنکه آرزو فرمود تا دیوارها بدینا پیوست
 بپوشید و در جامهای زرافت فرود شدی و زمینها آگینمای تا بنده بنا و ذی و فرعون خود را با راستی
 در پیش بجا بر سبب بودی و تاج زرین بر سر نهادی و طوق زرین در گردن کردی و جامهای سبب پوشیدید آنکه
 دخت که آفتاب کم شدی بر آدی و باره بنده نهادید بودی چون آفتاب بر آن آگینه تا فتنی و بر آن سبب
 آنکه فرعون بر آن کوشک رفتی چون آفتاب تب بر آن پذیردی آتش در افقادی و خلق جهان در آن
 میدان افتاد بودندی فرعون گفت که این روشنای آفتاب هر از روی نیست خلق فتنه شدندی بر
 و سبب سبب افتادندی موسی علیه السلام آن روز و عدله که فرعون مؤان و نمایان بنوا صهار خستاد تا جادو
 جمع کرد و عصا و هزار جادوی جمع شدند از ایشان هفت هزار بر کردید و از هفت هزار متصدد از متصدد
 هفتاد و بر کردند از آنکه و نامر بودند و علم جادوی و چون خلق بسیار جمع شدند جادو آن فرعون را گفتند که

اگر ما غایب

موسی علیه السلام

اگر ما غایب باشیم هر چه ما نخواهیم که بشاید و هر که شما نمائید شما را راه پیش
 اندر و گویند من آمدن جادو **تو را** ان هذا الساحر علیکم **تو را** ان هذا الساحر علیکم
 هر جادو فرعون را عصا کوسن داشتند فرعون گفت پیش از آنکه موسی باید و خلق جمع شود
 شما این بناید تا چگونه باشد جادو آن عصا را بر سبب بناید خستند بهیچندند ما برای بزرگ شدند فرعون از آن
 شاد شد و سواد فرمود تا خلق جمع شدند و موسی را زین جادو کردند موسی هر من علیما السلام با کلاه
 که آن جادو آن بودند موسی جادو را از آن گفت که هم اکنون خدای تعالی شما را باطل کند جادو آن یکدیگر را گفتند
 که این فتنی جادو است این سبب که این را با غلبه کند تا بوی ایمان آری این در گرفتند و استکارا کردند فرعون
 بر آن منظر شد در آن قبر که عصا و آتش بالای وی بود و سبب گوید که عصا و مرد جادو بودند محمد بن اسحق
 گوید که سبب استخوار جادو بودند هر از یکدیگر سبب کشیدند و همه ایستادند پس جادو آن موسی را گفتند که
 تو امانی نخواستی ما ما اکنون موسی گفت شما آنگیند ایشان میکنند ندان چند هزار مرد کوسن و عصا چون آفتاب
 در ایشان افتادند هر چه سببند و روی موسی نهادند موسی بر سبب جادو **تو را** ان هذا الساحر علیکم **تو را** ان هذا الساحر علیکم
 موسی خواست که بگریزد و عصا را فر کوشش کرد جبریل علیه السلام گفت که سبب دست ترا
 خواهد بودن پسکن آنچه در دست وادی موسی عصا پیکند بچندین افتاد بزرگ شد و درازی جادو آنی شد
 و بنال کوشک فرعون را آورد و گردن از بالای کوشک برد و در چشمش چون کوه سانه بزرگ می نشستند
 و آتش از دماغش بیرون آمد و در آن سبب همی زد و طواق طواق می آمد هر از خدای تعالی فرمان بودی
 آن کوشک فرعون را یک نفر فرود بردی و از دماغش لعاب می آمد هر از آن آب و دمان وی افتادی
 بر سرش شدی و هر سبب که دست و پایش بر نهادند شدی دست و پای و پشت قوی پس آن بزرگ کرد
 و آن عصا هزار فرعون کوسن و عصا فرود برد و چند فرستک بدو بر آن سنگها که خورد و در کوشش هم
 تا عصا و هزار خلق کلاه شدند و سبب گوید هر چه اید علیه که جادو آن پیکار میکنند در دهمی آنگیندند
 و عصای موسی علیه السلام برمی چید چون مرغ که در آن چند و گویند که عصا و هزار جادو بودند هر یکی عصای
 بر سبب داشتند این جاسوس معنی آنگیند گوید که در جادو آن عصا را بر سبب میکنند چون موسی علیه السلام

بگریه روی زمین مالدید که چو سبید چون موسی علیه السلام عصابه کند آن همه صاعا کما کسبنا و بدان خوشی
 حج کرد و زبورد و امانت تفرغون کرد و در مان گفت فرعون را از چه گفتش زبورد گفت یا موسی
 جسدی موسی را گفت بازگر موسی علیه السلام دست بدانش فرو برد در ساعت عصابه پروردان
 چون آن بریدند گفتند که این زجاد است که این زمان خداست ما با فرمان خدای تعالی بر نیام این عصابه
 نیک است ز پیش از آن بود آن چندان خوار عصابه کن ما بجا شد ندیسیم بیکار سید شد مذمرا سید به
 تا ملک تعالی بهشت و در نوح بدیش ن نمود آنکه سر از نوبه بره کشند و گفته **اَشَارَاتِ الْعَالَمِينَ رَبِّ**
 فرعون گفت ایان من می آید گفت **رَبِّ مَوْصِي وَهَشْرُونَ** فرعون تا شد
 و گفت شاه ایان آوردید بی فرمان من او خود متر شست و این جادوی شاه از وی آموخته اید و بر کار اید
 بزود هم اکنون دست و پایتان ببرم و بسلیب شما را در درخت دوزم تا بدید آید که عذاب من ختر است
 یا عذاب خدای موسی گفته خدای دست بر خواهی با پیش از آن چینی که جان ما بستانی هیچ زبانی کند
 عذاب تو ما را که ما بخدای تعالی گرویدیم پس فرعون مکن از فرمود تا دست و پای ایشان را بر بندد و هر یکی
 از درختی در او خیزند و آن فرسند که عذاب فرعون بود و صد سال در خدمت او بود ایان بهمان بهشت و آن
 وی مشایخ دختر فرعون بود و موته بود و خسر جل فرعون را گفت که چیک کردی که مردی را که کشن وی و شاه
 بکشتی از بهر آنکه وی گفت خدای من امانت است و حجت آورد بجا کشتن اگر او دروغ گوید زبانی او را دارد
 و اگر راست گوید حجت و جان اینکه دیدی و آنست که ملک تعالی از وی سر کشید **وَجَاءَ رَسُوْلٌ**
مِّنْ رَبِّكَ فَخَرُّواْ وَاسْتَغْنُواْ فرعون و برانیز بسلیب درخت فرمود کردن دست و پای سید به زند و سفاقرن بود که
 فرعون این را زبرد درخت کرد **الطيف** سر کرده از دیدن سحر حجت از سبلا خیر به شد زبانی هر از
 راست و بر دست از بریدن دست جزند کشند جادو ان از زرت دیدن بهشت از بریدن دست
 کشیدن **الانفا و الاخرى و الاخرى و الاخرى** و در بار کشن
 بهشت از بریدن دست از فرعون و درن را فرستاد و از پس فرسول بر جادو
 که جادو را از بریدن دست کن آید دین اشکارا که در این با جادو ان برداشت کرد و آن زن وی بریدند

موسی علیه السلام
 علیها السلام

بوده تخی مشاطگی خست فرعون می کرد شاه از دستش مینا و گفت لعنت بر آنکس با که بر خدای تعالی کار شود
 دختر گفت برای کسی کوی که بر پدر من کار شود که فرشو و گفت لعنت بر آنکس بر خدای تعالی کار شود که او را کار من دوست
 پس دختر طلبا بخیر روی وی زد و بنزدیک پرست و بگفت فرعون آن زن را بخواند گفت این جبت از کوی
 که جسد من خدای جیگرت گفت راست میگوید که خدا امانت زد و گفت ازین بر کرد و اگر نه عذاب کبشتم
 گفت کبشش من ازین بزرگم فرعون بغرود تا و در چهار میخ کشیدند و خطاب میکردند گفتند ازین بر کرد و اگر نه
 پرانت را بکشیم گفت کشید که بزرگم سپهر بزرگتر را چاره ندهد و پریشانی بکشند آن پرکشته با ما بر جیگرت
 گفت یا مادر صبر کن که عذاب این جهان خوار ترست از عذاب آن جهان پس در کار با ما در دست و در مان
 مادر برید آن نیز هم چنان آید همچنانکه برادر بزرگ من و بر ادم هم سیدیم پریشیر خواره را چاره ندهد گفتند
 کرد و اگر نه این را نیز بکشیم زن گفت اگر به خلق روی زمین پسر من باشند و جلد را بکشش من سر برید
 که من ازین بازگرم یعنی ملک اید که چون پریشیر خوار را نخواستند شتن از فراق جگر گشته است
 بر کرد آن کودک شیر خواره که هنوز وقت سخن گفتن وی نبود بقدرت ملک تعالی سخن آید و گفت یا مادر عدا
 خدای تعالی ازین سخت ترست برنگر چون بزنگید در آسمان یکش ده و بهشت دیدار است و پسران را
 مرد و پیکاش ای می کردند و میگفتند یا مادر صبر کن که ساقی دیگر تو نیز با ما بر می پس آن کودک هم کلور بر من
 بریدند آید یعنی اعدا بنا بر کوشک بود و دید که جان و در آخرش کانی آسمان بر دند فرعون در نزدیک وی
 بر اید که می گریست گفت دیدی که با شاط جیگرت آمد این گفت از خدا شرم نداری و این دلبری لکی کنی فرعون گفت
 نیز همان و دلبری است که ایش از لایه آید گفت این دلبری نیست این مسلمانست فرعون گفت ازین باز
 کرد و اگر نه با تو نیز همان کنم که با ایشان کردم آید گفت بزرگم پس فرعون مادر آید را بخواند که دختر است
 بگو تا ازین باز کرد و ما شش جای خالی کرد و بسیاری گفت سوزی نداشت فرعون بغرود تا و در بار کشن
 کشیدند و بقرامش گوشت وی می بریدند و آتش بر سرش کشیدند و بر دند ملک تعالی و جیگرت موسی که رو آید
 بشادت و به بهشت موسی علیه السلام رفت بر بر وی بایست تا گفت یا آید بزرگم تا جیگرتی چون بزرگم در
 آسمانها را دید که شاه و بهشت آید گفت **اَشَارَاتِ الْعَالَمِينَ رَبِّ** فرعون

رویت که فرعون از آن شب که داشت اندیشید که این سوی که ایستد بوی از آنان بگنیدت که من و پسر
 هم سخن خویش کنم یا بوی هر یک کنم فاما آنرا گفت که در گوشکی بزدی کن تا بر آنجا شوم و صدای کسی را بشنوم
 چنان بنامد که او دروغ میگوید و من شمار بجس از خود صدای منی دانم **و ما علمت لکم من الهمزیک**
 بان حکم که تا اندوه ولایت فرعون هر که کار کل میدانست همه را باورد تا بچاه هزار بار جمع شود از آنکه خشت
 و بختی که در دزد و دروگری که دزد آینهگری که در دزد بخت از غفلکان و موکلان بر کاشت تا بچهار کجا بگذرد
 چنانچه بشکل کشت با بر او خشتندی و کاری که دزدی موسی علیه السلام بخدای تعالی بناید و می آمد که ما در امانت
 و اطمینان هر چه بود که در آن بگذرد چون کرده باشد در یافتن وی آسانست و صب که بر رضی الله عنه که سایه
 آن که شکست کسبل راه بود و چون تمام شد آن همه کارکنان آنجا از بنی اسرائیل بودند از کسی که بودند
 آنچه قبلی بودند در زیر وی ایستاد و بودند زلاله اندران که افتاد و آن قوم را همه بملاک کرد و بانی کارکنان
 که از بفرعون کاری که دزد همه را دست و پا خشک شد از آن وقت که صبح برسد تا وقت آفتاب بر آمدن
 چندان قوم همه بملاک شد عزت نکو گشته دیگر با بد بگشتن موسی که دزد موسی بخدای تعالی بناید و می آمد
 که آفتاب طلوع و خستیم بچنان قطبایان چون این خبر فرعون رسید که مرگ شبیه هر جوانی را با جوانی از
 اسرائیلی همه باز بسته تا مرگ بیاید جدا می کند همچنان که دزد با او نگاه کرد که ایشان همه بملک شد و بودند
 و از بنی اسرائیل همه زنده در آن شب ششاد هر جوان مرده بودند عزت نکو گشته دیگر که دزدی آمد که صبح آفتاب
 کن موسی بپوشید و اشارتی بمصاوی شرق کرد و اشارتی بسوی غرب از هر سوی بلخ بر آمد بسیار چنانکه
 جهان پوشید که نر آسان بیاید بودند زمین و در آفتاب نه با استاب و وقت غلبه برین بود غلظت و درخت و گیاه
 و چهار پای هر چه زنده و فغانها همه از بلخ پر شد تا مغرب شبانزه و بگسرت زمین و دزد آسمان تا همه در آن چهار
 شدند و بناید موسی را گفتند که خدای ترا بگو تا ما ازین برانند که بوی ایمان آیم و از بنی اسرائیل دست بچام
 چنانکه گفتند **یا شافر ارفع لنا** موسی دعا کرد که خدای بادی بفرستد تا همه غمها را ببرد اما خشت چنانکه می
 نماند پس گفتند که بوی از بنی اسرائیل دست ندایم چون گیاه بر آمد بلخ پاد و بر ایشان کاشت چنانکه خشت
 و کوه و خانهها سر ایا پر شد و در دیوار بخورد و موسی سر در پیش ایشان بخوردند دیگر باره بگویی بنایدند

چنانکه

عزیز کلیم الله علیه السلام

چنانکه گفتیم ملک تعالی با دیگر هم نیست تا دنا همه را بخواست و قسط و افتاد چنانکه **تورات تعالی** و گفته است
تورات تعالی موسی علیه السلام گفت ایان آید گشته تا بریم چون یکماه گذشت ملک تعالی موسی را فرمود
 که عصاره دریا زن سوس عصاره دریا زده و ز غا ز با یک کرد که بدون آید چندان و ز غم بیرون آمد که سر عالم گرفت
 چنانکه یک ایش را بر عصاره ایشان بر نیم گشتندی و از با یک ایش ان قرارشان نمود موسی را گفتند که دعا کن خدای
 تا ایشان نرا از ناباز دارد تا ایمان آیم موسی دعا کرد ملک تعالی مرگ برایشان کاشت تا همه را در دریا آفتاب
 بلای که می آمد عصاره میکرد چون بلا از ایشان بشدی عصاره گشته شدی و ایمان بنا در ز نومی موسی علیه السلام گفت
 خدای تعالی بر سید از بنی اسرائیل دست بردارید گفتند بنی اسرائیل را بر و لیکن هر چه در دریا چهار پا و کمانج
 ندیم موسی گفت مرا از خدای تعالی زمان بر داشت که هیچ کدام گشته تا ایمان آیم و از ایشان دست بردارید
 ماه دیگر گشت همه آبهای ایشان خون گردید پس بنی اسرائیل آب خواستند چون در غم بنی اسرائیل بودی آب
 چون بلوز ایشان رسیدی خون گردید پس بنی اسرائیلیان را گفته شد که بگردد تا آب در دغان ما بر زمین نماند
 ایشان بودی آب بودی چون بر فغان قطبایان رسیدی خون شدی و اگر بنی اسرائیلی آب در دغان کنی بر زمین و دغان
 کردی همچنان خون بودی در مانند و نر و یک بود که بملاک شود مغرب شبانزه زمین بودند و صب که دزد
 بلا جمل شبانزه بودند بر قطبایان بزد و یک فرعون شدند و فریاد کردند که نفس ستا و نر موسی را گفت اگر این
 بلا را بری جو بگویم و بنی اسرائیل اجاره بیم موسی علیه السلام دعا کرد و آن بلا بر ایشان دیگر باره بر سر نشد
 و گفته شد که موسی را گفتند بنی اسرائیل ندایم موسی علیه السلام گفت **ربنا اطش علی انوار الهم**
 یای مال ایشان را استنگ کردان و قفل کز بر و لهای ایشان تا ما مؤمن بنامند پس مالشان سنگ شد از
 و گندم و جو بنا در زمین سینه و جاده هر چه آید چنانکه **تورات تعالی** و گفته است **تورات تعالی**
تورات تعالی اول عصاره ۲ حیضه ۳ بلخ ۴ قتل ۵ منقاع ۶ دوم ۷ و طاعون ۸ دریا که فروق شدند ۹ مال که
 سنگ کرد که **طیغ** ملک تعالی ایشان را دلائل و حجت نمود را نمود راه نمودن از فضل و نمانت حجت نمودن
 بر از راه عقوبت و راه نمودن فضل و نمانت **تورات تعالی** چون فرعون بیاد و ان را بگشت قطبایان گشته که موسی
 را با ایستی نشستن که این گشته از وی خواست که زمین باشد و ولایت و دین شده ترا پرستند و خدا یان ترا

فرعون فرموده بود که چون وی غایب بودی تا نزد برسدی من فرعون گفتم که ای فرعون که در پیش
 ازین که فرستم **عَلَيْكَ سَيِّئَاتِكَ** فرزند ایشان را بکشیم و زمان را که در پیشم بر آن گفتم تا نزد
 شتوال شونده ولایت کرد و نگذشت پس بنی اسرائیل بفرمود آمدند موسی را گفتند که پیش از آنکه تو بر سالت آمدی
 می گفتم که آن نوزده تنان بدست گرفته موسی گفت که برسدید و از خدای تعالی یاری خواهم که این شهر خوار است
 مگر شما و **طِيفَلُكُمْ** ملک تعالی با کسی دوستی در وی پوشانید فرعون از دوستی در آن گشت چنانکه **تَوَلَّى عَصَى**
وَالْقَوْمَ عَلَيْهِ كَيْفَ تَكُونُ دوستی موسی بر کسی اگر که در فرعون ویران گشت اگر بر زمین اثر کند تا آتش
 و دوزخ ویران شود و چه عجیب **تَكُونُ** چون گفتم فرعون بطاقت شده و از ایمان وی و خوشامد شدند و رفت
 اجابت دعای موسی چنانکه ملک گفت **كَلِمَاتٍ دَعَا نَحْنًا** دعای ترا و فرعون را اجابت کردم
 گویند که چهل سال برآمد تا موسی ایشان را دعوت یکند آنکه از ملک تعالی وحی آمد که وقت هلاک فرعون و
 قورش آمد و نجات بنی اسرائیل آمد بنی اسرائیل را آنکه سر برین برکنند و با کوهنا از قبطیان حلی و حلهای سیسی
 بعادت بخوانند پیش از آنکه راه بر آید شهر بکند از نزد موسی علیه السلام بنی اسرائیل را خبر کرد و ایشان هر کسی را یک
 فرعون شده گفته که ما را عیب پیش آمد طهارت و طهارت ایشان را بر عبادت خود گفتمند و با یکدیگر و در گذرند
 بجزرستان مصر بنی اسرائیل بر فرزند آنکه خبر فرعون رسید بفرموده موسی بزرگ شده و لشکری بزرگ
 از هر حرب جمع کردند چنانکه در آن لشکر بفرموده خدای تعالی کسی ندانست در رویت آمده است که قبطیان چندان
 بودند که بنی اسرائیل ششصد هزار مرد جنگی بودند و سه هزار پانصد هزار مرد پرو و کودک نوزده بود از بسیاری لشکر فرعون
 که بود ایشان بچشم آنها آنکه آمده و گفتمند **أَنْ هَلْ لَكُمْ مِنْ قَبْلِ اللَّهِ** بنی اسرائیل لشکر که جلند
 پس بنی اسرائیل ایشان پرورده آمدند چون نزدیک رسیدند چنانکه یکدیگر را می شناسانند ایشان نشان میدادند
 و لشکر موسی بر رسیدند موسی را گفتند هم اکنون ما را بگیرند موسی گفت خدا کند فرزند خدای تعالی با ما است
 و در کرده است که قوم ما برانند و فرعون را و فرعون را هلاک کند گفته نامی تسبیح که ما را در پیش است و شیر
 دشمن در دعا ایستاده همین سخن گوید که آتش ملک تعالی وحی کرد بر او که فرمود موسی بگفت تو آید جو عصا
 بر تو زنده تو ویران کرده آتش از طلاق در دریا افتاده بود از بر خدای تعالی که کاشک موسی

پای

موسی کلیم الله علیه السلام

پایه تا فرمان خدای تعالی بجا آورد و منسوب گوید که چون بنی اسرائیل بر لب سینه دل بر هلاکت بنا نهادند
 سینه را در و در میان هر دو کوه بر زمین افتاد و چنانکه یکدیگر را ندیدند موسی گفت ملک تعالی بفرمود که در سینه
 بنی اسرائیل بر رسیدند موسی و هر دو اسبان در را ندیدند و باره راه فرستند سینه اسبان تر شد چون نشان
 دیدند جندی دیگر در را ندیدند بنی اسرائیل بآب فرود آمدند موسی گفت این از شوی از شوی است سینه موسی دعا کرد
 وحی آمد که **أَنْضِرْتُ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ** یا موسی عصا بر یازان برود و با یازان گشت گویند وحی آمد که
 در بار آگینت بخوان تا راه بدو بگوید یا خالد راه ده و گویند که گفت سر بار بر محمد صلی علیها و آله و سلم است تا راه
 و در موسی چنان کرد در یا شکاف فرستاد بس بالا هر بالای چند که بظلمت میان برود بالا شش راه که در آنزده
 راه باشد هر جلی را سی و میان هر دو راه آب بایستاد موسی گفت در شوی که گفته چند هزار است تا این دریا
 آتش است و کل است چون دشویم همه بر زمین فرود موسی ملک تعالی زمین را فرود تا بر او و موسی شد و با او در
 جبهه و آفتاب و نمک خشک شد گفته ما بدین راه می رویم و خویشان ما از آن سوی بالا جردیم که ما ایشان
 چه رسید با او کم در راه آب را در چو در چو بر داشت مشک تا در راه که می شد بر سبیل یکدیگر را می دیدند آنکه
 در شده چون فرعون بر لب سینه آمد آن آب را ایستاده و در قوم را گفت از سمیت **مَنْ لَكُمْ مِنَ اللَّهِ**
 من خدای عالی ترم از شما و اسبان ایشان از سمیت و از هوای آن دریا و آنچه ششم خدای تعالی هر خون باز گشته
 فرعون بر رسید خواست که باز کرد و اما آن گشت موسی میندی که گشت تو بخدای توانی گذشتن فرعون آید
 میزد بوی خدایش می افتاد در نمی شد جبرئیل پاهای بر او بانی نشسته و در پیش لب فرعون داشت اسب از پی
 وی در شده و بجایلب باسی نیز فرشته از خدای لشکر ایشان آمده و بگفتند بشما پند تا ملک در رسید بنی
 فرعون و از قوم موسی آنچه گس نبود مگر ساری که جا موسی میکرد بدانست که وی جبرئیل است که هر جا که تمام
 جبرئیل رسیدی اگر سبک بودی در ساعت سبزش می وی قبضه خاک از آن جای که سب جبرئیل بر پشت کف
 میرانست در دفعه آمده است که وقتی فرعون بر لب در استاده بود جبرئیل بفرمودت ساز پیش موسی گشت
 یکوی در حق آنکه یکی را بنده باشد و بسیاری یکوی در حق وی کند آنکند از آن بنده از فرغانه وی هر دو آید و با
 دشمنی کند فرجای وی چه باشد فرعون گفت فرجای وی آن باشد که برین آب و در افروختنی گشت برین حکم

خلفی بر او گفت دولت تو نام جبرئیل است و او تو را فرعون است خوش خلقی تو نیست جبرئیل را و از آن روز
 که فرعون با لشکر در میان دریا شد آب از آنها جدا و طواق طواق برخواست موج بر موج ببرد جبرئیل آن خط
 پست فرعون و او فرعون بدانت که آن بنده است گفت انشأ الله العلی الذی انشأ بیننا و بینکم
 و انما من المسلمین پس جبرئیل دست بر روی زمین می کرد و فرشته ریک در میان می کرد و گفت اکنون شبان
 شوی و اکنون ایام آری که از باغین کفر و معصیت بر سر شوی و بساط فساد در جهان گسترانیدی و میبست
 قدرت و سلطنت ماییدی اکنون چه سود دارد اندر خیرت که جبرئیل سید را گفت اگر تو بدیدی در آن وقت که
 خاک در دهانی سپردم از دشمنی که در او شتم گنهم نباید که دیگر ببارد بگوید و خدای تعالی ویرانها را در سر
 زانده میسازد که شد و انشأ الله العلی الذی انشأ بیننا و بینکم **ش لطیف** در قصه آمد
 که موسی علیه السلام از جبرئیل پرسید که آمد بر او که چه کرد جبرئیل گفت علیه السلام که تا ما بویوسف را با شستن
 بزوی را مینایی یوسف را بی جان در میان کاژان گذاشت من را با ایام در دروغ میان کاژان چگونه
لطیف چون عسای موسی و صلوات داد و در مصطفی صلی الله علیه و آله بهم رسید بنی اسرائیل از دریا بجات می رفتند
 حیرت عجب اگر روزی قامت شفاعت مصطفی و رحمت خدا بهم رسد عاصیان از او بیخ نجات و **و در قصه** موسی
 گوید که چون فرعون با لشکر دریا غرق شد و طواق عظیم بر آمد جانکوبی اسرائیل نرسیدند گفتند این چه بود
 موسی گفت بشارت باد شما را که خدای تعالی دشمن را هلاک کرد و باز کردید هدیه را دیدند بهم باز آمد و
 دشمنان در زیر آب گشتند ما ترسیم کرد فرعون فرود باشد تا وی بود چار شد که بود و بوان غایب کرد وی
 ملک تعالی زمان و اد آب را تا ایشان را بر سر انداخت و از نیجات که آب مرده را بر انداخت و فرعون را
 دیدند چون کاوسیا بر سر آب مرده و شکم از بالای سر شده اندک ایشان را بقدر شد که فرعون مرده پس بنی
 اسرائیل در پیشند و آن ساز و سراج ایشان بازی کردند و پروانی آوردند پس بنی اسرائیل بر سر دیوئی
 دیدند که ایشان را مل فرم میگفتند شخصی ساخته بودند بر مال کوسال و آواز می پرسیدند بنی اسرائیل موسی را
 گفتند که ما را نیز خدای بس از همی که ایشان را است **انصحن الله العلی الذی انشأ بیننا و بینکم** موسی گفت یا قوم ملک
 این چنین نیکوی باشا کرد کفالت این باشد که خدای و یک طایفه سید **انکم قوم جبارون**

موسی علیه السلام

بچین شد قوم بنی اسرائیل بنی موسی علیه السلام و لشکر بسوی پانان بعوض فرستاد با هر یکی دو از ده نیز مرد با یکی
 بر شمشیر خون را میگرد که با یکی کالوب پس چون بعوض رسیدند شمال قطبان بر گرفتند و در بحر از قطبان
 از زمان و کودگان و پیران که با فرعون نبودند رفتند و یکدیگر سبک نماند بود بس که تعالی با موسی بود
 کرد بود بگوید طور سینه گفت ای موسی سی روز روز به در است تا تو سخن گویم و مرا آنگاه میگویم که در آن حلال
 و حرام و امر و نهی جدا باشد پس موسی هر آنرا بخندید کرد و بگوید که شد و متذوق آن قوم با وی شد
 و سامری نزدیک کارون بود و نام وی موسی بن طغر بود و از ده بی بود نام وی نافر بود و در آن دید که پال
 می پرسیدند نمونزد دوستی کوسال در وی بود لکن در بنی اسرائیل اسلام اشکارا کرده بود چون موسی بر سر
 هر آن بنی اسرائیل گفت این مال که شما غنیمت گرفته اید شما را حلال نیست آتش بر آفریند هر چه در
 بود بجز نمود تا در انجمنی انداختند گفت چون موسی باز آید اگر بر شما حلال کند آنکه جبار برید سامری آن گفت مال
 که از بنی اسب جبرئیل بر گرفته بود در دست داشت هر آنرا گفت این که من در دست دارم در اندازم گفت
 در آنکس چون در آنکسند آن نزد کاخته که سال شده و بانک می کرد یعنی گویند که سامری زر کرد و از زر کوسال
 بگرد پس آن خاک یعنی در بر وی کرد و بعضی در دهان آن کوسال بگوشت و آسمان دید و بانک میکرد و سامری
 اینست خدای شما و خدای موسی **هنا الله موسی** قوم بر این شدند و گوید وی
 در آمد و رقص میکردند و دست می گرفتند هر آن گفت یا قوم **انما فتنتم** این ز خداست فتنند
 شاست و سامری گفت این خدای شماست و موسی بنزدیک این می شد راه غلط کرد و موسی با قوم موسی روز
 و عده بود چون آنجا رسید ملک تعالی ده روز دیگر بر سر نهاد و قوم از آن خبر نداشتند چون سی روز بر سر آمد
 موسی باز بنی آمد قوم پرسیدند کوسال در عین شد و سب رویت کند که خدا سب سلام از بنی اسرائیل
 پرسید که در بنی موسی جز روز خشک شد و کدام روز بود که بنی اسرائیل بر یکدیگر شدند و قطبان غرق شدند
 و کدام روز بود که خدای تعالی با موسی حکام گفت و توتوری وی داد و بگوید طغر شد روز بود سپنا بر علیه السلام
 گفت که شستن موسی در راه شورا بر دو ساعت موسی با قوم بگذاشت و در ده ساعت فرعون با قوم غرق شدند
 و در یک ساعت از آب بر افکند تا بنی اسرائیل ایشان را بدیدند مرده پس بنی اسرائیل موسی را علیه السلام

گفتند از خدا بازگامی در خواه تا محلال جسم را هم و امری و شرایع و ذابین برانیم پس بر سر علی السلام ایستادند
 با قوم و عده کرد و بر پشت خیزد که میساید که ملک تعالی موسی را بر کوه باره و با وی سخن گوید هر کوهی که از خضر
 برآمد و گردن برده باشند که مناجات برین باشد که طورتوانی که در کتف آن قدر محفلت که ملک تعالی
 موسی را برین بار ملک تعالی آن تواضع از وی پسندید و موسی گفت که کوه طورتوانی بسیار است چون
 کوه رسیدی روز روزه دهشت چنانکه پیش کشوی نه روز ملک تعالی ابر و منخ فرستاد و درین ای روز
 هر روزی که وی از خورشیدگان می آمدند پیش تر از ستاره آسمان و قطره باران و یک پان و کرد که جای که
 هر کوهی از صورتی دیگر مرقوم که بر موسی گذشتی گفتی یا خدای دانای که کجا استاده موسی سلام در آن ای روز
 زنجیر و تخت نه از پایت جوی که بر درخت می ازید و از خدای تعالی یاری خواست جوی که در تمام
 سوال کرد ملک تعالی در روز دیگر پیغمبر و در آنجا ها پیش این ده روز خورشیدگان آسمان منتم می آید
 بیشتر از هر خورشیدگان بود که در آن ای روز آمدند پس فرمودی از نور عرش بر می آید و ما اعجاب
 کردیم که در پیشش قسم موسی را علیه السلام آوردی دیدار ملک جل جلاله بود گفت آری
 انظر اليك بنای تا چشم گفت ترا ای مرا سخنانی دیدن انما تعالی ربه للعالمين و كما
 چون تعالی خدای تعالی کوه افتاد کوه باره باشد و موسی پیشش شد چون پیشش آمد گفت انظر اليك
 نوبه کرد که در دنیا و دیگر دیدار خود او پیش ملک تعالی جبرئیل فرستاد و یکایلی را از درخت بهشت نوح
 پاورده و می از توربت آن روز بران نوح نوشتند چنانکه موسی هر تکی شید و آن روز عاشورا بود که در
 بموسی داد پس گفت یا موسی قوم را چون گذاشتی گفت برنگو تر حالی گفت قوم را از خشتن اهلند ی تو را
 انما نقتل قومك ساری کو سال ساخت و هفتاد هزار کس آن خشتن شدند و موسی پیشش
 موسی گفت یا رب آن کو سال را از جبرئیل گفت اندر گفت جان در وی کرد تا با تک کرد گفت من موسی
 گفت ان مني الا فتنتك این هر فتنه از نشت کم راه کنی آنرا که خواهی و راه های آنرا که خواهی
 پس توبه بر آسمان نهادند بر تافت از کراتی عهد که در آنجا بود لوح از نور بود و ماد از نور و علم از نور بود
 در عالم پر از نور شد و گویند که آن لوح از نور بود و گویند که این سنگ بود که ملک تعالی موسی را فرمود

عنه

موسی علیه السلام

لوح این سنگ بر کتف سنگ خشت است من چگونه کنم خدای تعالی گفت که انگشت بر سنگ نه تا خشتی شود برین
 موسی انگشت بر سنگ نهاد بر قدر لوح از جای خود است که خرمها از نور از هواری آید و بر لوحی نشسته برین
 فرمود که لوح را بدست موسی به جبرئیل آن سرفوت وی بر توانست که قین خدای تعالی بعد هر حرفی فرستاد
 فرستاده تا برده شده موسی را یاری کند تا بر کتف و باز انگشت **فرق میان مروج موسی و مروج عیسی السلام**
 مروج موسی بود و مروج عیسی بود مروج موسی کوه طورتوان بود و مروج عیسی بر کوه طورتوان موسی یا مروج
 بود موسی بر قوم حقیقی و عیسی خواست مافوق حقیقی و بین القوم الامم ایضا مروج عیسی
 شفاعت کرد و چو سنگی خواست **قال موسی قوم را فاسق خواند محمد** را مومن خواند فرمود تعالی
و المؤمنون كل من الله موسی قوم را شریعت کران آورد **مؤمنوا انما نؤمنكم فانتم**
مؤمنات را شریعت سبک آورد **و انما نؤمنكم لانما لا اله الا الله** موسی را گفت ماموش باش تا من گویم
فانتم عبادي و محمد را گفت **فانتم عبادي** تا موسی خواست یافت **انظر اليك**
 محمد تا چشمه یافت **مناجات موسی علیه السلام** ملک تعالی در مناجات گفت یا موسی بینا را خواهر مدار کرد
 خود عیلمن اذ ابنا زنا عیلمن کن یا موسی اگر خواهی که در شمس تا زافوشتم تو سنگ خاره از سر را ایستاد
 بر کبر یا موسی من کور عالمان فرایخ و روشن کنم تو سبک گفت یا رب کسی که بگوید لا اله الا الله فرای وی چه هستی
 خورشیدگان را بوی سزاش کنم گفت کسی درویش را طعام دهد گفت که خورشیدگان از فرایم آسانای کنند که فلان
 بن فلان را از دروغ آزاد کردم گفت کسی که وضو کند یا غسل کند فرای وی چه هستی موسی که براندام
 وی تر شود که آتش با بر زم گفت کسی که با هم بودند گفت بر عرشش بفرایم و جان گذن بر وی آسان کنم
 و روز قیامت من در بهشت بروی بگشام و هر وی آوازی دهد که یا ولی الله هر وی که میخواهی می روت
 یا رب هر که با مردانگی کند و نیاز دارد جزای آن چه هستی گفت دروغ آواز کند که یا بنده و خدا
 بانوسیح کاری نیست گفت یا رب کسی که کتاب نوح خواند گفت چون برق بر صراط کبیره گفت یا رب
 که ذکر کند گفت در عرشش بگشام و از دست خصمنش برانم گفت یا رب کسی از چشم تو بگذرد گفت از چشم
 جزایش این کردم گفت یا رب کسی که چو صیت میر کند گفت بفرس کرد در حق در بهشت بر هم که برست

باشد از دنیا و مایهها گفت یارب کسی که از سر ام پیر کند گفت در قیامت با هر کسی که کند و با او کند گفت
 یارب کسی که با ما در زمین بگوید کند گفت روز قیامت هر چه خواهد بودی دهم و از هر چه شد این کند گفت
 یارب کسی که از کلاه کند تو کند گفت همچنان باشد که هرگز کلاه نکرده باشد گفت یارب کسی که بجان را دوست دارد
 گفت و فرخ بروی تمام کند گفت یارب کسی که در میان دو کس صلح کند گفت از آن را در کبریا جز نبیند
 من شادی پسند گفت یارب اندر میان مردمان که بهتر گفت آنکه خلق را آن پسند که خود را پسند گفت
 یارب که برتر گفت آنکه هر چه خواهد از من نخواهد گفت یارب مردم بدترین کیست گفت آنکه چون شکم در
 دیگر باره فرزند و گفت یارب بخیر ترین کیست گفت آنکه سلام می کند گفت یا موسی مرکز هیچ کالی
 از بهرین گوی گفت بلی نماز کردم و روز و هشتم و صدقه دادم گفت نماز ترا چه باشد و روز و ترا حقا
 باشد و صدقه ترا کفایت باشد گفت یارب ولیکن بجاری که از دست گفت یا موسی هرگز دوستی را
 از دوستان من دوست داشته و دشمنی را از بهرین دشمن داشته می گویند گفت یا موسی کار خدای تعالی
 دوستی است از بهرین دوستی بهر وی گفت یارب کسی که برافریخته بند کند گفت کوری اوستی رویت
 کند گفت یارب کسی که کوری کند گفت کوشکی بوی دهم که بهتر باشد از دنیا و آنچه در دنیا است گفت یا
 کسی مرده را بشوید گفت از کنش پاک شود گفت یارب هر خلق را چه از زیدی گفت یا موسی هیچ
 شش سوی آفریدم دست راست دست چپ و بالا و زیر و پس و پیش تا از دست راست مرا حق است
 کند و از دست چپ مصیبت بجا کند از نه و از پیش تعضای من راضی باشد و از پس امید گویم و از نه
 و از بالا بطنج دعا کند و از زیر وجود در کوچ کند چون طاعت کند بهشت یا بند و چون بپوشد
 از دوزخ نجات یا بند و چون بفضاراضی شود خوشنودی من یا بند و چون امید گویم و از نه و توفیق
 یا بند موسی علیه السلام مروی را دیدم در زیر سایه عرش گفت یارب آن کیست جان نزدیکی گفت آن مردی که
 سگ را نکرده است بر کسی حسد نبرد دست و سخن از جای بجای نبرده و مادر و پدر را نینازد دست موسی
 گفت آنی مرا چه بخت بودی گفت آنکه خود نمودی گفت آنی که بیوادم گفت آنکه در کودکی بروی گفت آنی که
 که فرودم گفت آنکه بهر کسی برسی که میاسن پری سبید از نور نیست من شرم دارم که فرخورد از بار خود میروم

قول نوری

صلى الله عليه وسلم
عليه السلام

خود را نطق و طهارت برکنان بهشت خودی و قبیح در پستان می شد خوش تا زاویه که گوی می کند در میان مغزای
 و آن که در خوشی و منورهای جان بود که شیرش گفت این که از آن کیست گفت از نه ایست که از وی عزیزتر
 بر خدای تعالی کسیست موسی گفت شریف بند ایست که از وی عزیزتر کسیست گفت آنکه خواست از تو
 باشد گفت بر آنچه موسی در آن کوشد و روی بقبله کرد و نفس زده در آن نفس ملک الموت جاننش
 برداشت و بچسب کوری نداند مگر آن مرغی که در راز فرخ خوانند و نهار سی ابراهیم خوانند و گویند که موسی
 موعود کرده بود از بنی اسرائیل کلاه گرفت بچین از یکبار چون آمدی بگرد در موعود بود ملک الموت آمد
 و سلام کرد از نه بر موسی افتاد گفت یا ملک الموت بزیارت آمدی یا بجان قیاس کردن گفت طلب جان آیم
 گفت چندانم سلامت ده تا مادر و فرزند از ابرو و گویم گفت کستوری نیست موسی گفت چندانم سلامت ده
 سر سجده نم گفت رو با باشد موسی سر سجده نهاد گفت یا پادشاه آستان زمین ملک الموت را فرمان ده تا
 چندانم آمان ده تا فرزند از ابرو و گویم فرمان باد موسی علیه السلام بسر ای ما بر شد در بگفت گفت
 آن کیست موسی گفت منم گفت وقت آمدن مویضت گفت نه بخت یا منست که زیارت آفرین است
 در باز کرد مادر او کرد گفت بدو در کلاه به سرای خویش رفت زن و کودکانش بیرون آمدند بیشتر
 دختران در کلاه گرفت آنکه پس از ابا میسرت گفت با من شریکی که تو طعام از بهر فردا نمی گفت منم گفت
 این کودک از جرمهای گفت خوشتر چند بس خوشتر چند رفتی آنکه مردمان چون ایست زاید بد مذکی شو
 بچند مذکی و بجای دیگر رفتی پس در انوقت موسی و فرزندانی که ریخته و می آمد که یا موسی نه نزدیک
 می آیی این که ریستی از بهر چیست گفت دلم از بهر این که دوکان مشغول می شود ندا آمد عصار بر زمین زن عصا
 بر زمین زد زمین طاقان شد سکی عظیم برید آمد ندا آمد که عصار سنگ زن موسی عصار سنگ زد سنگ
 شگفتا شد کوری و بدست بر یک بنزد در آن گرفت گفت یا موسی این کهم را فراموش نیکم فرزندان ترا از کلاه
 چون کم پس موسی علیه السلام ملک الموت را گفت جانم چگونه برداری گفت بدست راست گفت آن
 دست چپ که موسی دست چپ استانی همچنان همه اندام بگفت پس ملک الموت گفت آسای من کن موسی
 بگرد در ساعت جاننش برگرفت گویند که از بهر جای آواز می آمد ازین انظر الیها فلما آمد

چون جانفش باسماں برآورد فرشتگان می آمدند دست بر سر نهادند و گریه می کردند و می گفتند که
 کلیم خدا بر او گریست که نیز در معاد در حقیقت با ما یک ملک است که سینه بزرگ و پانصد سخن با وی گفت که فرمود السلام
قصه ایوب علیه السلام پیش قبول حسن بصری رحمة الله علیه آنست که میگوید ایوب بن مرصان روعا
 بن عیص بن اسحق بن ابراهیم علیه السلام و دعای نبوت یعقوب بر او میسر می شد و چون عیص بیاضی گفت دعای
 نبوت از یعقوب کردیم و لکن نژاد ما کنه میماند که از نسل تو یا بر ایوب علیه السلام از نسل تو بودی
 گویند که ز نسل تو نیز یعقوب بود و لکن ظاهر آنست که ز نسل تو بر حضرت میشی بن یوسف بود و ایوب
 پنجاه بود و پادشاه بود تا جتی است در شام آنرا آتشین خوانند و ملک آن ناحیه بود بسیار گویند
 و کاوه داشت هر پادشاهی چهار صد غلام از سرای وی بیرون آمدی و همش با او بودند و هر کجا را گزیدند
 و بسیار پس و دختر از ایشان آمده بود و همه ملک ایوب بودند و هر کجا را گزیدند و بسیار در
 روز غریبان و درویشان زانو بنا و بودی و طعام دادی و دیوانه نژادین گذاردی و مسافران را برک دادی
 در اعطای دادی و هر روز روز بودی و شب با یقینان انظار کردی چنانکه جزوی در آسمان معروف شد و
 فرشتگان بروی سلوات دادند و با یکدیگر صحبت می کردند و اندر حدیث آمده است که حضرت
 داشت و هزار روزه که سینه باین سر نوشت که که چگونه محبت رسید **المعراج علیه السلام** آن هر چه در عبادت
 وی بود خواست که در وی طعن زدن پس وی را راضی بود با آسمان که با شیاطین با آسمان شدی چنانکه
 فرشتگان می شنیدند و هیچکس ویران باز می شدی تا زمان چنانچه بر علیه السلام آنرا ایشان را از آن راه باز
 داشتند چنانکه **تولدتا علی سبیله انما کننا نقتلنا بنها متاعا لعلنا نلحقهم من سبیله الا ان**
 آنکه المیسر چون آسمان شدی از فرشتگان شای ایوب شنیدی المیسر گفت شای ایوب شای ایوب شای ایوب
 که ایوب سرای شای شای است که در راه است و هم فرزند آن گریه مال و فرزند آن نبود و بی خبری خدا
 داد بودی و صابر بودی پس ملک تعالی ندانند که ایوب بنده شای است اگر مال دارد و اگر المیسر
 سرا بر علی وی مسافر کن تا ویران میزایم چنانکه وی طاعت بگذارد و بجزع آید خداوند تعالی گفت یا مومن
 برو که ترا بر مالی و بی تسلط کردم پس المیسر لب دریا آمد و با یک کرد و شیاطین جمع آمدند و گفتند

بیا بیا

بسی کلیم الله علیه السلام

بسی که صفات زمین بود و بسوی تنگی برداشت و سر کوه سال را بگرفت و لبوفان بود پس گفت یا مینبیه
 که من بخدای شایه کردم و مسامری را فرمود تا بر سر کوه سال بول کرد از بر حمارت پس منی اسرائیل موسی
 گفتند ما بدو بگردیم پس میان شدیم فدای تعالی را بگو که توبه ما مست یا نه موسی علیه السلام گفت و چنانچه
 که ایشان در هستی کوه سال در دل دارند و **اشیر نوبی قلوبهم** یعنی تا خاک تر کوه سال در آب کند بخورد
 هر که در هستی کوه سال در دل دارد در پیش زرد شود و لبش سیاه و شکمش بزرگ شود و آن بر ایشان با نذ چون
 موسی را چنین کرد چاره شدند و گفتند این بلای ما ازین کوه سال پرستیدن آمد پس بستیم که بد کردیم فدای تعالی را بگو
 تا توبه ما قبول کند و اگر نسیسه در آن کشیدیم تا ازین بلای بریم و می آمد که بر همان حکم که ایشان بر خود کردند
 ما حکم کردیم که بر طبع و رغبت تن در گشتن نهند توبه ایشان قبول بود و اگر نه هم بدین بیماری ایشان را بدارم
 ز شفا در هر مرتبه گفتند رضا و اوم پسین می کردند که هر کوه سال پرستید بر سر ساسا شنیدند و روی با نبله
 کینه و سر در پیش آهکند و ایشان که نسیسه ندهند شمارا که شند از پدر و برادر و پسر دوست بران کس با که بر خیزد
 یا دوری نکند و گفته آیین پساری بر آمد و بر ایشان افتاد تا یکدیگر نشناختند و دست یکدیگر نداشتند و موسی
 بر سر کوهی شدند و زاری و دعای کردند و ایشان شمشیر در نهادند و کسی شند تا نهم پیشین آمد ابریزت خدا آمد
 گشتن کینه که آنچه گشته شد شهادت یافت و آنچه مانده است آرزیده شد چون موسی گفت که ملک است
 با من سخن گفت پس اسرائیل گفتند ما را نیز می باید که سخن فدای تعالی بپوشیم موسی گفت آسمی تو خود را تا بی
 عالمی چنانچه ایشان میگویند ندانند که همتا و تن بر کزین و چار تا سخن من بشنوند موسی گفت تن بر کزین
 گفت یارب این بیشتر نمی یابم ندانم که دوتن باز گردان همی جاس بلذ نمی گوید و شمع و کالوب گفتند
 فرمان خدا چنین است ما باز کردیم که آن راست که شما را باشد ما را نیز باشد ایشان هر دو باز گشتند موسی
 بلان نهادن و بران چنانچه که فرموده بودند پس موسی علیه السلام فرمود تا با چاه بشنند و غسل کردند
 و با عیال صحبت نکردند و جل ششبار روز روز و گفتند چون آنچه رسید موسی گفت متواضع باشید و چون
 کلام فدای تعالی بشنیدید سخن کیند پس بر سپید پیاده و کوه را بپوشید و سوی بر که شد میان برابر و ایشان
 در زیر کوه سخن فدای تعالی می شنیدند که موسی را گفت چنین کن و چنین کن و هر پرستید و دیگری پرستید

وان نیکوی که باشا کردم فراموش کنید ایشان منجید افتاد و نوزد برایش افتاد چنانکه بنده ایشان اینک
 جدا شد و پیشش شد گفتند یا موسی زینهار که با طاقت ندانیم نوی شتوه ما را سبکو بعد از آن نشدند
 چون موسی علیه السلام فارغ شده باز آمد و رفتی که موسی از مناجات باز آمدی فرشتگان بابت شدی آبلان
 بر او برقع از روی بر داشتند خدایت که موسی از مناجات باز آمد اهل بی عصفور از روی نظر کرد
 هر دو چشمش زو افتاد موسی چشم وی برگرفت باز چنانکه در ساعت در دست شد گفت اکنون درین نظر کن
 و متاد و دو بار نظر کرد هر آتش پیش زو افتاد موسی گفت کفایت است گفت آن چشم که از دیدن تو میسر شود
 هرگز نباشد **بیت** چند دیده و یکیم با ایستی گزانی که ترا سر برین دیده دو دیده وین نتوان
 ای کاشکی بری بجای جانی صد جان نازد وصال کرده جان افشان هر رفتی که موسی بر روی زد و گفت
 از زمین و سین و آهین سر از نور کجا ختی پس بی اسرا گشتند که خدای را دیده که این رویت خجاست
 مایه کلام شنیدیم روی ما چنین نیست موسی گفت من تو هستم لکن تو انستم دیدن گفتند از راست کوی خیم
 تا خدای تعالی را نهیم **کن تو من لک حتی من الله** صاعقه برایشان افتاد و ساعت بر او
 و سب کوی که این آنوقت بود که توبه عرض کرد موسی که بستان آمد و گفت **فَاخَذْنَاكَ مِنَ النِّعَمِ**
 گفت یارب کنانم انسانی که گو ساد پرستیدند ایشان را بگردد یارب ایشان را زنده کرد آن ملا که این عطا
 از بر کن فرستادم که ایشان دیدار من خواستند پس بر ایله کرد اینده **ثُمَّ بَعَثْنَاكَ بِمُوسَىٰ**
قَسَمًا كَأَنَّكَ بَيِّنَاتٌ دُونَ سَبْطٍ كَشَفْتَهُ مری بود بر تنی اسرا که مال بسیار داشت و عمر دوازده برادر زاد
 داشت در ورش طبع بر داشت که مگرش باوی نیکوی کند کردی و هیچ فرزند داشت مگر دختر گفت
 که مردم تا این عمر با چشم مال بر کرم و دخترش را زنی خواهم عمر را گفت کاروان آمده است مگر تو باین پای
 تا چیزی بقرض از ایشان بستانیم چون من تنها باشم نه بند عم های برقت وادی بود نام وی قیدم
 بود میان دو سبب چون آنجا رسید این عمر را بگشت و باز کردید و دیگر باید او بگام آسنا شد و بر سر عم را بست
 و جاده بزود دیدید و ملک بر سر کرد که این عمر را بگشتند و این سبب گشته است و میان آن دو سبب
 بود ایشان چنانکه با یکدیگر داری که نه و پیش از آنکه توبه آمده نبود چون کبی را گشته بود روی و گشته و

بهر ابو نودی

بیار بودی قیامت که لایه تا گم نام و نیز دیگر است آن دیدار سوگند و اونی چه بود که در میان آن دو سبب
 حرب افتد پس نیز یک موسی شده گفتند خدای تعالی را بگو تا گشته را دیدار کند تا دیگر کند مگر که موسی
 خدای تعالی نیز نماید که گوی را بگشاید و پاره از آن گوشت بدان مرده باز زنده نازده شود و باز گوید که مرغان
 گشت این جبار یعنی الخشب که بگوید که هر گادی که گشته اند آن مرده زنده گشتی گوشت آن کا و یکین ایشان
 بروج بود که از غرختن دشوار بگفته موسی را گفتند برای خدای **الَّذِي لَهَا غَرَّتْ مَا كُنْتَ لَعْنَةُ رَبِّكَ**
 افکوس داشتن کار جا بیاست نه عادت پناه بران گفته این کا و چون باشد گفت گوی باشد زنده که با
 سیاهی زنده جان دیدن وی مرده را بگو که گفته که عاقل صفت گفت **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَالْأَعْرَابُ**
وَلَا تَقْبَلُوا الْحَبْشَ و سب کوی که آن کا و از گشته بود و گوی که نیک که از مرده بود پارس و در پیشش
 برداشت هر دو زنده گشتی و پشت به بنم پاوروی چون بفرختی سبکی بر رویشان وادی رسیکی با دره اوی
 بخرج خویش کردی و شب را بفرست که در بود موسی شب خدمت مادر کردی و سبکی عبادت کردی و سبکی بختی
 و ختی مادر را گفتی که سخت زنجور در پیشی مرا از قدرت کاوی میراث رسید است من بر ایام خدای تعالی در
 که داشتیم چون و پراپایی بر سر بالای شوی و بگو که بحق خدای ابراهیم که پای که او با پارس رفت کا و در پانفت
 سخن کند مادر گفته بود گفت کا و پاد چون آورده امیرس با پدر صورت شبان پارگنت کاوی ازین جسته است
 و بی طاقتم مرا برین کا و دشانی تا بچار پایان خود رسم گفت خداوند کا و مرا نغزود که کپی ایشتم گفت
 تا بر کاوی در چشم گفت اگر مال روی زمین بدی که بگشت نام گزادی مرا بصحبت تو حاجت نیست اگر از پی
 از تو با خدای گزیم پس صورت مرغ کردید و در پیش کا و پدید کا و برید مرد دیگر باره سوگند داد تا باز آمد و بزبان
 فصح گفت این ابلیس بود که مرا از تو برود که تو سوگند دادی فرشته پاد و مرا از وی بسته بد گشت مادر وی
 پابرین سخن گفت مادر نم فرمود که بر تو نشینم کا و گفت که من ترا از خودم اگر برین نمی پستی من رفتی ام جان
 هرگز باز نیادی لکن برو که اگر تو این کو صبا داشت کنی تا تو بروه از جبرش خدای مارت چون نیز یک کا و
 گفت این کا و بر سر و فرشت و در کار خویش کن گفت بچه تر شتم گفت بسدینا رو بر نهی من برقت شد
 بیاد و گفت این کا و را بچند و بگفت بسدینا رو نهی مادرم گفت شش درینا بستان بی رضای ما گشت

سیدی کلیم الله علیه السلام

تو چشم باز غافله آمد و ما در آن وقت ما که نیت بر پیش و نیز غیر پیش برضای من چون برت جان کوشید
 پیش آمد و بدید و نیز برخواستی رضای ما که نیت اگر بدینا بیاید و منتهی کنی رضای ما در آن کوشید و در چشم
 را از خبر کرد ما که نیت شاید که آن خورشید باشد و بر آن کوه ما دم میگوید بخت خدای رب العالمین که بگوی ارباب
 بچند فرشته و دیگر روز برت چون فرشته پدید بر سپهرم ما در کلبه را گفت ما در آن زمین سلام کن و بگو که
 این کار ما محسوس خواهد فریدن و خدای تعالی خواهد فرود حقن کند که آنکه فرشتگی که پوست این کار و بر آن فرشته
 بس که آن کار را بنابر بر آن نشان بود که خدای تعالی فرموده بود بهایش زیادت می کردندی و او تا آن
 که پوست آن کار پر از زر بگردید و بدان سپرد او در یک کار و در آن کشته ز دانش بران کشته زدند که کشته شدن
 کار و در هر روز زنده شد و در وقت برابر از زاده من کشت و طبع میراث مقرر آمد **فَقُلْنَا أَشْرِبْ مِنْهَا**
 اندر تهمت که ملک تعالی محسوس از خود که بنی اسرائیل را بر زمین منحصر بر که میراث شهادت از ابراهیم که بن
 و یعقوب علیه السلام و آن بود که چون ابراهیم علیه السلام از بنا یکس فارغ شد ملک تعالی گفت که بگو
 چند آنکه چشم تو بر افتد ترا دوام و فرزندان ترا ابراهیم شد کفمان و غلبین دارون و چنانچه در حق بوی
 موسی علیه السلام گفت آنجا رویم که خدا جانان میفرماید که این مصر جای شهادت ایشان از برای بایست که در آنجا
 کشته شد اما در او اعلی است و پادشاهی تخت در پیش است همه در جهان میر می از شکی و کسکی این بر حجت
 پیش آمد موسی گفت نه آنکه خدای تعالی شمار از دست فرعون بر نماید و مال و برایشه او و همچنان شمار او
 می دارد هر جا که بشیبه دل قوی دارد برین در نهادند موسی از سر سبطی یکی برگزید دو از او که گفت آنجا رویم
 و آن ناحیت را به پیشه تا آب بکشد و نعمت چگونه است و قوم آن ناحیت تا چون آید **وَ اَعْتَبْنَا مِنْكُمْ**
اَشْرِبْ مِنْهَا قَبِيحًا ایشان فرستند موسی دیدند در آن دیدند که غنیمتند در آن از مینی با
 چون درشت ندگی باید و ایشانرا چون میوه بر جید و در آستین نهاد و بر در پیش آن سفر فرود رفتند که نیت
 ایشان قوی اند که آن ملک این ولایت دارند گفتند ایشانرا که بشیبه کشته گفتن صواب نیست تا با قوم شوند
 و بدانچه دیدند خبر دهند خورشید انکور و انامی بر ایشان دادند ایشان دو کس خورشید انکور می کشیدند چون
 آن دو ماهه شدند دیگری رفتی و از آن یک بر آنان رفتی که در جهار کس سالیه آن نخستند فرزند موسی را

کند

موسی کلیم الله علیه السلام

بهر که در پیش بخت قوم را بگوید که بر سر من ایشان چنانگان را بکشند کسی را که بدیشان نزدیکتر بگویند
 خبر را که در پیش بخت مکر و کلاه که ایشان کنان کشته بنی اسرائیل محسوس را کشته که تو ما را دردی که علف
 شمشیر جباران و عاقبت کنی کاشکی ما بر کن از مصر بر دین نمی آیدیم تا هر که در کسب جلی ابروی بارند و نیز بر سر شوند
 و موسی بچند و شد و گفت یارب تو عالمی بر آنچه ایشان میکنند و من مالک نیم که بر سر ایشان مردار و موسی
 و کلاه کشته مخالفت بنام خدا میکند که خدای ما است در شویید در شهر جباران و موسی گفت **يَا قَوْمِ ادْخُلُوا**
 ایشان کشته تا با خدایت بروی منی برابر هر من که ما اینجا شویم محسوس و ننگ شد و می آمد که جمل سال
 ایشان حرام شد که برین سبب **وَيَجَاءُكُمْ مِنْهَا نَارٌ مِّنْ لَّيْلِكُمْ فَاصْبِرُوا** یعنی کینه
 که جمل سال ایشان در آن سپاهان بمانند به عای محسوس بمانند و گویند به عای بلعام بن باور اما نمانند که بنی اسرائیل
 با عاقبت حرب کردند و بسیاری از بنی اسرائیل کشته شدند که عاقبت مردمان عظیم بودند و عوج بن مفتح از ایشان بود
 بیایان بود که دست جبریا فروری و نامی عظیم بر او شستی و بچشمه آفتاب بران کردی و بخوردی و کوشش
 تا با کتی شهادت برش بود چون بنی اسرائیل با ایشان حرب کردی عوج گفت من ایشان را از شما باز دارم
 و شکی در شکی کسی بر سر و بر کند بر سر نهاد تا بر ایشان زنده و همه را ملک کند ملک تعالی به هر ابروی سخا
 تا الماسس پادرو در سر آن سنگ نهاد تا سوراخ کرد تا بر سر وی فرود شد و در کوشش افتاد ننگ خاک
 شد بس زمان آمد از خدای تعالی که یا موسی برو و بر آن کس موسی علیه السلام ده اکرش بود و در اکرش عصا
 و در اکرش حجت تا ملک وی رسید عصا بر زمین و در آن کوه کینه یکی استخوان از سبوی وی بر سر نیل
 پول کردند و فرسنگی بود پس آنکه عاقبت را نیست که نماند نزدیک ایشان تا جیتی بود موسی بود و نام امیرا
 باقی بود بر سر سینه که کشته که عاقبت را مقهور کردند با کفای طافت ایشان و ابریم کشته که تیر پرانست که نیت
 نام وی بلعام با عار او و عای وی ستیا بست و چهار صد سال بود تا بر دین مسلمانان خدای را می پرستید
 پادشاه و بر آنچه آنکه گفت نیام تا از خدای تعالی دستور نیام آن شب بخواب دید که بنامید که بر وی و دیگر
 روز بیدار شد گفت مرا دستور نیست و من بنام خدای را نفرین نخواهم کردن کس خود و درین روز ویم پس
 آن ملک را کشته که بر او نیست که او را دست دارد پس آن زن را مال بیدار خست آن کفر زمان زن کند

آن ملک مال بسیار از بر آن زن نبردند و بدان غرض شد و شوهر را از راه پرده او فری را شستند و فرستادند
 و رفت که بگوید رو دینی اسرائیل را نفرین کند از دای پشش آمد و مان باز کرد گفت این حقوقت که بنابر قرآن
 بازگشت و دیگر روز رفت ابی عظیم پیش آمد بازگشت سیوم روز رفت دیواری عظیم پیش آمد بازگشت
 چهارم روز رفت فرخنده فرود آمد و چند راهی در زمین آمد و گفت یا شتی مرا زمین و بر خود ظاهر کنی و در شت
 دین من گرفته است و یکی در پیش می گذارند که بروم بچشم از رفت کوی عظیم پیش آمد فری را بجای می شد
 آمد و پا و در برانجامش خواست که دعا کند هر چه بکنی بود بزبان من رفت بنی اسرائیل را ایکنی گفت گفتم
 لیکن بزبان من می آید گویند که بنی اسرائیل بدعی دی باندند که بنام بزرگ دعا کرد ملک تعالی موسی را و گفتی
 که بدعی ایام با عورماندی موسی گفت آنگهی مؤمن از وی بستان که نرفت کاثران بخواند در غیر آنجا
 که چون صبح فراق بر وی برسد در نماز ایستاد و بود گفت این نماز کرا می کنم چهار سال بود تا با او شتول
 بود در کوی وجودی پانصد بار سجده کردی در میان شت و شت گشت هر جا حاضر شد کفایت می کردیم
 بیج نمی دادم گفت یکو سبحان الله گفت سبحان کیست گفت خدای تعالی گفت ایام نیز است از خدا ایامان
 از وی بشد و طاعت چهار صد ساله باطل شد و با کاثران راست شد **رَبِّكَ ذَلِكِ لَعَنَهُ**
 بس بنی اسرائیل همان بیان باندند گویند که آن میان شت فرستاد شت فرستاد بود هر روزی سجده
 و فرستندی تا غدا و دیگر فرود آمدند ملک تعالی چون شب در آمدی آن زمین را باز کرد ایندی و هم بجای بودی
 که از اول روز در جمل سال در آن شت فرستاد زمین باندند و نیز پس از کوی بطلت شد ملک تعالی را
 بفرستاد تا از بالای ایشان سایه میداشت چون ایشان بر نشند ابرایشان رفتی چون ایستادند
 ابر نیز بایستادی و چون شب بودی چون عمودی نوری در هوا بایستادی و ایشان ترا روشن میداشتی
 و چون تشنه شدند می وحی آمد بکسی علیه السلام که عصایان سنگ زن که اندر توره داری و سنگگان
 بود که موسی علیه السلام مثل میکرد جامه بر آن سنگ نهاد و فرمان آمد تا سنگ بدوین آمد و جامه موسی بر
 تا در میان لشکر بنی اسرائیل شد و آن بود که بنی اسرائیل بگفتند که موسی و پاست موسی از بر سنگ می دید
 تا هر خلق بدیدند که او را از انجا ایشان میگویند پاک و عیسی است و آنکه خدای تعالی گفت این سنگ

کاه دار

بسم الله
عليه السلام

نهاد و گوید که روزی از کجا آمد و آن سنگ چهاروی داشت چون عصایان سنگ زد و از او چشمه آب از کجا
 روان شد و کشتن خوش و سبلی چشند که این بران یا نهیجتی چون که سزندی طعم نموده شدی هر روز
 تر کین بریدی بر سخوان و گویند که آنچه گویند که مان باین آینه نیز هر روزی و کرده بیاری
 چند آنکه آفتاب پوشیدنی تا مرکز چند آنکه می خوردی و دیگر بری گفتندی و گویند که مرغان بران بودی
 در میان مان و منادی فرمود کردن که ملک تعالی میگوید که این لغت بر شما بگفته می آید امروز از بهر ذکر شت
 مکر و در شتند که رو با شت اگر بر گیرید و هر کوی که پامدی جامه پوشیده و شتی و کفش در پا بزرگ شدی جامه
 و کفش نیز بزرگ شدی و کرس برایشان شتستی تا جمل سال برین گویند بخوردند آفر زمانه کند و از بهر
 بنیاد که در طعام افتاد و اگر ایشان نگردندی مرکز مسج همه در طعام نیفتادی و گویند که حوره خلیف
 کوی که در حدیث کردی مادرش استخوانان حوره کردی گفتند این طعام همیشه برین است معده ما کفایت ما را
 خیار و ترمی باید چون حکمای توره برایشان خواندگان کانی شریعت دیدند گفتند ما این پذیریم که نتوانیم
 بجا آوردن ملک تعالی فرمود تا فرستکی در فرستکی کوی برگندند و در بالای ایشان بگفتند گفتند که پذیرند
 این کوه بر شتا نیز این از پا بر کوی شدند کوه بزر آمد و ایشان بسجود شدند کوی سوزید و یکی بر بالای
 نگردند باید که ریافتد و بطاهر بنی فرستند و این در میان جودان باندند **وَاِنْ نَلَقْنَا لِيَكُنَّ**
 در قصه آمده است که ایشان گفتند که اگر این عصای موسی کم شود آب تشنگی که ما بشیم بر خدای تعالی فرود
 که عصای سنگ من بگو که نام خدای تعالی آب بیرون ده چون از موسی آب نمهند آن رنده خدای تعالی
 فراموش کرده بود موسی عصای سنگ زد و هیچ آب بیرون نیامد بخدای تعالی بناید جیب زیل آمد که خدای فرود
 که تو کزید من باشی که عهد فراموش کنی عفت کردم بگو سنگت اگر خدای میگوید که آب بیرون در موسی
 بگفت در ساعت آب بیرون آمد پس گفتند اگر این سنگ نباشد آب از کجا آید بس ملک تعالی فرمود که هر
 که شیت آید از وی آب خواهد تا بداند که آب بقدرت است نه در عصایان است نه در عصایان است نه در عصایان
 ایشان چون سنگ بود **قُلُوْبِكُمْ قَصْرٌ مِّنْ عِندِ رَبِّكُمْ** **قَصْرٌ مِّنْ عِندِ رَبِّكُمْ** **قَصْرٌ مِّنْ عِندِ رَبِّكُمْ**
 ملکمان بن نالحن عابرن صالح بن ارفخشذ بن سام بن نوح علیه السلام چون موسی علیه السلام در مصر

گفت فرعون چنانکه شد و قتی بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت خدا بایا نشان می آید و درین وقت که خدا می آید
 برابر کرد و توبه بشما و ادب از میان جمع گفت از تو عالمتر کسی بود گفت نه چهره آمد که خدا می آید و درین وقت که خدا می آید
 بنده ایست از تو عالمتر کسی گفت بن و در آنجا ظلم تا زوی علم آموزم گفت میان دو دریاست مای بر این
 چون میان دو آب روی که یکی تلخ است و یکی نوش نیند آید خوردن که آن مای آید خوردن شود و در دریا شود
 و در آنجا چای نوش را گفت که در سفری پیش آمد میان دو دریا باید شدن دریا دو دریا می دانست و شمع را با
 خوشتر بر در چون بکن دریا رسید آنجا بر سنگی وضو میکرد موسی رفت آنجا چشمه آب حیوان بود و شمع
 نون بران وضو میکرد و قطره از آن آب چشمه بران مای چکید آن مای زنده شد و دریا فرو رفت چنانکه آن
 مای می شد آب از هم بازی شد و راه دیدی آمد و شمع برخواست که موسی را بگریزند تا باز کرد و در آن وقت
 آرزو داشت می شد ندیوش را گفت هیچ خوردنی داری که مانده و کسند شدم یوش گفت من و قتی
 مای زانوش کردم گفت که زنده شد و دریا فرو شد فراموش کردم موسی گفت آنچه ما میخواهیم و بگویم که
فَادْعَا عَلِيَّ عَقِيْبَهُ باز کردید تا جمع العین رسیدند بر اثر مای پیسند مری را دیدند بر جزیره نشسته
 و کلیدی در کشید و سلام کرد و جواب داد که تو موسی گفت موسی بن عمران گفت معا بر بنی اسرائیل گفت
 گفت از هر چه آمدی گفت با تو صحبت دارم و از تو علم آموزم گفت تو با من صحبت توانی کردی گفت چرا
 گفت از هر که از من چیز میخواهی که بظا هر آن پیسندهای تو و اول آن مذاقی و برین خصمی کنی گفت صبر کنم گفت
 هر چه من گفتم باید که از من بپذیری که هر گوی که از من بازمانی پس در وقتند بریای میگردد نشستی
 ی آمد علاج ایشان را از هر ترک در کشتی نشاند چون در میان دریا شدند خضر کشتی را سوراخ کرد موسی
 که مازای من در کشتی نشاند کشتی را سوراخ کردی تا مغرق شوند موسی در سر خود راهیست میکرد که این
 چه بود که من در میان بنی اسرائیل بودم هر روزی کتب خدای را بر این میخواندم باین طالع که فرشته آمد
 چون نگاه کرد سوراخ فروخ دید و هیچ آب بری آمد موسی از گفتن پیشمان شد خضر گفت نترس که من با من
 صبر توانی کردن و هر چه موسی کرد و در سر گرفته بود همه با وی گفت موسی گفت مرا فراموش شد
 این بر من کینه را **لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتَيْهِ** چون بدید یکدیگر شد کس را نیافتند که آن را ببینند خضر خست

از

صلى الله عليه وسلم

چشمه خدای را پیسند که او کانی در نزد که پیسند بازی میکرد خضر را بگفت و شش برید موسی و در کارش
 بگرفت گفت جهان الله که او را بگفتی زشت کار است حسن بگفت که میر جنت اند علی که آن غلام مری
 بود بالغ لیکن عادت آنست که مری تا جمل سال شود از غلام گویند و پیشتر آن دید بود و کار
 از وی دیگر بود آن غلام بیان آن دودیه راه زوی و کافر بود خضر گفت یا موسی نترس که اگر با من
 حاضری کنی صحبت مکن موسی گفت اگر ازین پس از تو چیزی بپرسم با من صحبت مکن فرستند بیسی رسیدند
 نام آن دید الم بود که سینه بود نه طعام خواستند هیچ ندیدند شب بردند و نماز شام بود جایگاهشان
 نماز و فرشته نیز یکدیگر و یواری که بالای آن دیوار رویت و پنجاه ارش بود بارش ایشان و آن دیوار
 جنبیده بود خواست که پیسند خضر برخواست و آن دیوار را عارت کرد که ایشان سمانی از ما دریغ داشته
 تو این دیوار کنه راست کردی که مژ دستدی خضر گفت **سَأْتِيكَ بِأَوَّلِ مَا لَمْ تَسْتَعْلِمِ**
خُذْ كَرْتِ لِمَا وَبِلِ أَيْخُو تُو رُوِي مَبْرُكُوِي أَمَّا الشَّيْطَانُ فَكَانَ لِأَسْلَابِيْنَ يَمِينِ اللَّيْلِ
 اما ان کشتی از میان بود و کس را هیچ اندر دریا و پنج اندر پیون دریا یعنی زن بودند یعنی کوی کوی پی
 و معیشت ایشان از ان کشتی بود بر لب دریا پاوشای بود ظلم بر کشتی که در دست بودی انصاف بندی
 من آن کشتی میبوسم که م تا برتیمان بماند و اما آن غلام ما در پیروی مسلمان بودند و او کافر و راه رفت
 ملک تعالی دانست که اگر وی قوی شود ایشان را بکفر و مشلات و فساد دارد و مرا کتیم که خدای
 ایشان را بدل دهد بهتر از وی گویند که ایشان را خضر پی براد که معناد پیغامبران خضر پیاده و اما آن دیوار
 از ان دو تیمان بود در میان شهر که در ایشان صلح بود و در زیر آن دیوار کعبه بنا شده بود تا پایشان
 اگر آن دیوار بقصدی آن کعبه ظاهر شدی و بدست دیگری افرادی از هر جهت در ایشان نخواستیم
 ظاهر شود تا ایشان بماند خضر علیه السلام گفت من این همه بفرمان خدای تعالی کردم و روایت کرده ام
 که موسی خضر را گفت که من کسند نام گفت مبرکن که خدای تعالی کفایت کند دیگر باره بگفت و در طبق این
 جو آردا بر یکی مای خام بر یکی مای پیخته نزدیک خضر علیه السلام نشست و خام نیز یک موسی خضر بخورد
 و پیسند بر موسی طلب آتش و پیسند کرد تا مای پیخته کند گفت چرا پیسندی خضر گفت نبر تو پی خندم کن

بند است که سر سینه زوزی بخوردی تعب و بنده است که از بهر روزی تکلیف میشود و در حق مکتوبه و در حق
میخورد و در حق و تعب و گویند که آموی پادمان نبرد با خضر بود بریان بود و آن زندگامی بود و نام موسی
خواست که طلب همین کند خضر گفت این از آنست که من کار بی علم کردم و تو بطعم زردی مرا گفتی که دیوار
اندر است بیستی کردن که مزد بستنی تو از طمع ریخ آوردی من از اخلاص کنج این بی سار رضی آید
پرسیدند از حال رفیق موسی گفتند او چون بدانست که قطره آب بران مایه چکید زنده شد که آن آب است
از آن خنجر و گفت بی گسرتی وی نشایستی که بخوردی خضر و برادر گشتی باز داشت گشتی بر از مویز آمد
آن گشتی را برد آن چشمه ناید شد **فصل در بیان عیالات موسی** پس عمر موسی بود قارون بن بصیر بن
غایت و موسی بن عمران بن فایث قارون خازن ذرعون بود و داماد موسی بود و پخواهر ذرعون و برادر
اسرائیل دیگر که بود چون ذرعون ملک شد موسی و هرون قارون بر سر مقدم بود و در بی اسرائیل
موسی را بود و خانه و قربان و در پادشاهت هرون بود و قارون را مسیح بود و ملک تعالی موسی را بود
که توریه بزرگ نویس تا باقی تو باشد موسی گفت از آنجا که خدای تعالی حکم کیا و بر پادشاهت موسی
سیکی از آن علم تو را آموخت و سیکی هرون آموخت و سیکی پویش و گویند که سیکی تعالون قارون بود
را بخواند و بفر پانصد تا مهر پادشاهت کیا در از زیز کردی سیم شدی و در مس کردی زهرش ای اختلاف
کرده اند در معانی گفته اند که معانی جمع مفتوح است و مفتوح کفخ خزینه باشد و گویند که کلید باشد این بیان
و ابو صالح و ابن خثیر روایت کنند که اند توریه دیدم که قارون را هفتاد و شتر با کلید خزاین بود و محمد
بن ابان گوید که صد شتر با کلیدش هر کلید از خزینه مجاهد گوید هر کلیدی چندان بود که گشتی مهاجر کردی
که هر خزینه جلایش در جبل اشرف از انواع مال جاه بود موسی علیه السلام از وی زکوة خواست
وی با خیرش حساب کرد بسیار بری آمد و شرح داد که زکوة دهد موسی را گفت که تو رسولی و هرون ولی
قریباست از من چیست موسی گفت این بر خدات قارون گفت من ز آن وقت راست گویدم
که جمعی جاری که آن هرون از خدات موسی نهادی که هر که عباد او را پدید هر عساکار پادشاه بر سرستند
و او را غنیمت بود از ایدم چون بروی آمد در آنجا آمدی عساکار را بخوانند و آنشب گفت بر شایسته شغل

بود عساکاری

موسی کلیم الله علیه السلام

بود عساکاری وی شایخ و دیگر برادر آنشب نخواستند از آن عساکران که در پادشاهت موسی در باز کرد عساکاری
شایخ و دیگر بر آورده بود و در پادشاهت موسی گشت و وی که کار هرون از فرمان خداست قارون گفت
این از آن جاه و بیست است که گنجی زکوة نداد و گوشه ساخت نخست کسی که بر او انگیزه ساخت قارون
بود و بی اسرائیل را با خود و بنواخت تا یکسینه بادی که در پادشاهت هرون آمدی هزار گزیرک بر شتر است پس
نمادی با قارون بای زمین و جاسای و بیاد و زینت و هزار غلام مجتهد و چهار صد هزار کلید خزاین و پیش وی بود
فصل در بیان عیالات موسی قارون و قتی زنی را بخواند که عیسا و معروف بود گفت اگر عیسا و موسی گواهی می ترا
جندین مال دهم که قیاس تو آن که پس قارون بی اسرائیل جمع کرد موسی را بخواند گفت بی اسرائیل پانصد
ده موسی پندی داد و گفت هر که در زنی کند دست وی بر هم و هر که راه زنده بر خورش گنم و هر که نسا و کتله او را
سنگ گنم قارون گفت اگر نیز تو باشی گشت نیز گنم با شتر قارون گفت زنا تو کردم که گواه دادم من زنا
هرون خواند و زن را گفت کجا آید یک سکنی مرا زن گفت بماند که قارون مال پذیرفته است تا بیستانی
موسی گواهی دهم اکنون از خدای تعالی بپرسم که بر چه پیشش ارفع گویم موسی ازین که میگوید پاک است
موسی علیه السلام چون آن بشنید خشم گرفت گفت یا خدا آنگه برین دلیری شدی قارون جوابش داد که
هرون آمد و سر بسجده نهاد و بخدمت تعالی بناید خسران علیه السلام آمد که خدای تعالی بگوید که زمین را در
زمان تو کردم موسی شاد شد و باز گشت و اندر سرای وی شد که خدای تعالی مرا با قارون فرستاد
مجاذمته بنوعون و گفت هر که بایند هرون شوید و هر که باو استی باشد پیشتر مردم هرون آمده قارون
بر رخسار دهنک زده بود و در پادشاهت موسی علیه السلام گفت یا ارض خدایت بخت زمین فرو شد قارون
برخواست موسی گفت یا زمین بگیر و بر او تو مش را همه تا بران تو زمین فرو شدند قارون گفت یا موسی بنیاید
همچنان اندک فردی شد و قارون زمین را خواست و چشم موسی زیادت می شد تا وی و قوم سراسر
و نظره همه زمین فرو شد محمد بن ابان گوید که ملک تعالی هستی جا بر از بهشت فرستاد و بود از بهشت
قارون از وی بزدید و قتی با جبل هزار مرد برشته بود موسی را در پادشاهت هرون نام میگرد و قارون گفت
موسی امروز از زمین که راند هم اکنون ترا یک ششم و پاره پاره کنم موسی گفت یا خدایم پاره کن مرا آفرین

و سر سجده نهاد و بر لب آمد که زمین در فرمان تست بر سر خدای موسی سر زد ...
 را با جمل نر و سوار فرورد اندر خبرت که قادران تا بر کوشش فرودت هر دو ویرا گرفت و خواهش کرد که بر آید
 قرابت را مایش کن بحسب کف دست از وی بردار و اگر نرین را تو نام تا نرین بگردی هر دو دست
 برداشت قادران زمین فرزند تا قیامت برود هر دو در یک مرد بالا آنکه بر کویان گفته که موسی را مال تو کن
 می بایست موسی دعا کرد تا مال و فرمان و سرای وی زمین فرزند ملک تعالی بوسی و حی و کس تا که متذکر
 قادران از تو زمین را خواست اجابت کردی بغیرم که اگر یک را زمین فرزند خواستی بغیر او می بسیدی **حکایت**
 حکایتیست که وقتی موسی را شکم دردی کرد خدای تعالی فرمود که از فلان گیاه بخور چون بخورد در ساعتی
 یکبار دیگر شکم دردی همان گیاه بخورد شفایافت گفت ای باب که گیاه بخورد شفایافت گفت که
 آن بار بفرمان ما خوردی این بار بنده پر خویش خودی **وفات** **هرون علیه السلام** جن بصری رحما علیه
 روایت کند که خدای تعالی هرون را پیرا یعنی از شرم داده باشد بود که مرکز بنگهدی اگر غش کردی و اگر سختی
 دران پیر من بودی ملک الموت طاعت نداشت از حیای آن پیران که جان هرون قبض کردی و حتی بود
 که هرون را بفلان جابرو که کوه کجاست قبض میکند موسی و را بر بد بقری رسید که روزگرم بود و آنجا باقی بود
 و چشمه آب و سرری در آنجا نماند بود و در مرغان کلکل کرده موسی گفت این پیر من کین غش کن و جان
 از چشم بر روی او که این در پیشش و بر سر یک ساعت نجس هرون جان کرد ملک الموت جانش برداشت
 چون موسی بر نزدیک بنی اسرائیل شد گفتند هرون را از سه کبشت که بنی اسرائیل هرون را دوست داشته اند
 بر موسی ایستادند و تا هرون را بدیدند بر سر میسان آسمان زمین معلق لبس هرون برت داشتند
 که ما بنزدیک رسیم موسی ازین سخن که شنای برید پاکست و موسی از پیر هرون سه سال که بر سرش بود
وفات موسی علیه السلام گویند که موسی را علیه السلام مرگ پیش آمد ملک تعالی خواست که مرگ بدل وی شود
 کند وی از وی بازگشت چون در دست او موسی هر بار پیش می شدی گفتی یا خا بر خدا هیچ و حی تواند
 و هیچ گفت برستی تا سه چیز در روزگارت بودی آمد و مرا با تو بخت بود هیچ از تو بر سیم تا تو گفتی موسی علیه
 آمان تکلم شد در مرگ آورد و در از خلق دیدگان که گرفت و چون آیش بایستی در آن داب نهادی و آ

موسی علیه السلام
 کلیم الله

چون توبه بر موسی و او هر شش سخن کرد گفت یا موسی تا ز منی که من از خدای تو هم هرگز در طاعت من تقصیر
 کنی و تا منی که خست ز من نیست مگر که از مخلوق خواستی و ما ایدر من آمده منی مگر که از وی این جانشی و تا از
 عیب پاک نشوی مگر که عیب کسی بخوی و تا بهره و پا در بهشت نشوی مگر که از کرمین که خدا اندم این من نباشی
 موسی عبادت کلام و دریافت آرزوی دیدارش برخواست گفت **رب انظر الیک سوال**
 اگر پرسند که موسی بچه داشت که آن کلام خداست **جواب** سخن مخلوق بکوشش نشود و بل باید و از کوشش
 موسی را بهشت اندام کوشش که در عبادت کلام ناخن پایش همچنان یافت که دل یافت و از سر جانی نشیند
 اما آرزوی دیدارش می شد گویند که ایلیس ویرا گفت که این سخن با کسی گویند که خدای تعالی گفت سباده که با
 شیطان کوی موسی گفت **رب انظر الیک** آن و سوسه شیطان از وی سب که گفته اند که ملک است
 زنا را گفت **لا تخش من الله** سخن با مردمان بجان برفیق گویند که اگر قطع در دیدار کند و عیب بود که موسی
 نیز از خدای تعالی سخن برقی شنید مطیع او دیدار کرد گفت **رب انظر الیک** **الحق** روایت جانش گفت
 یا موسی ترغیبی به نماند در دیدن با من چون باشد که پرسش از وی ما را چنی **رب انظر الیک**
 یعنی اینست که ملک تعالی ابراسیم را بخت و موسی را بکلام و محمد را بر دیت مثل موسی پدیدار خواست
 جهان بود که پادشاهی عربت خود را بخواهد بماند و سرای حاسم آنکه کبی از آن عربت گوید و اصطبل که آن همان
 را سپارد که آنچه بخورم که آن پادشاه گوید که مرا طعام از شما دروغ نیست لکن و در سرای حاسم کرده ام چون در
 اصطبل طعام دهم هماننداری خویش کم کرده بچشم گفت یا موسی مگر آن که دیدار با نبیست تو در سرای خانه
 دیدار باقی توانی دیدن با شش تا فرود آمد در سرای باقی آبی آنکه بچشم باقی دیدار باقی چنی **رب انظر الیک**
 یا موسی که قوی تر از نشت طاعت دیدار ما داشت **جمله** **دکا** هبیت تعبیر بر کوه افتاد و هبیت
 بر تاقه موسی از تو جدا شد و خواه چندی که توانی دیدن **ایات فی سنن ترمذی** هر کوی مرآتانی در آ
 زهر زهری مرآتانی چشانی **۱** ربه روی از کنگر ما ز اول **۲** بدست و شش نام پرورانی **۳** برود از منم ز اول
 پس کند بر درو ششانی **۴** و زمان پس و کرم دادی فری **۵** بزروری ششم ششانی **۶** پس انجلی ششانی **۷**
 ز دوری مرآتانش غانی **۸** و زان پس چون فرمان کرد عالم **۹** ازین شرم جان شرم **۱۰** یا موسی سخن گفتش کردی

توانی که چشم هم اشبانی **۴** شبانی را کجا آن زهره باشد که تو بخواهی او را بخوانی و زانی بر سر هم که بخواهی
 شراب الفت و مسلم چنانی **۵** جوگشتم است که تم رب ارسته **۵** جواب آمد که موسی آن ترانی
 در حکایت آمده است که وقتی قایدی در صومعه بود دیگر زهره چون آمد زنی را دید دلش بوی مشغول شد گفت
 کجی بگلگ مشغول زنی گفت من ترا بزدول است لکن از بس من کجی است که ازین بجز است آن مرد
 باز گریست زنی گفت بروای بطلال چون ترا بیدم گشتم گمرازش تا قانی چون با من سخن گفتی گشتم گمرازه
 چون باز نمودت زانوش تا قانی زانوش تا قانی کردت مرا خواستی باز پس نگویستی کار کسی نیز بجان
لطیف ملک تعالی دانست که موسی دیدار خواهد و بر آن گفت بر کین انگشتر من بنویس **لعل ابل کتاب**
 چون دیدار خواست گفت در انگشتر من که هر چیزی را وقتی است و وقت دیدار است نه دنیا و تو **لعل ابل کتاب**
عاشقانه چون که تجلی خدای تعالی برید پاره پاره شد و چهار پاره بود پاره پاره
 رحمت یافت کجی سرگردید کجی در آب افتاد مراد بر کردید و کوه پاره پاره از هیبت نظرش نمی رسید
 و کجی ریک کردید سر چشمه را در پیش که از او و چهار عروس ناچار باید دیگر گفته اند که اگر تجلی کرده آمد بر سر
 که اخت شدی ملک تعالی کوه را خدای موسی که در زمین که گشش خدای اسمبل کرد و در قیامت چو دال را
 و ترس یا از خدای مومنان کند تا هر چه بیاورن خواهی با آنان رسد **قصه** پس موسی علیه السلام او را
 بز گرفت زرقم آمد هر دو را دید که در آن زده هزار مرد جدا است و آن دیگر کرد که در آن گشته است
 علیه السلام از خدای تعالی خبر آن فتنه شنیده بود چشم گرفت و آن کوه را بر زمین زد و ریش هر دو
 گرفت و می کشید **قصه** موسی هر دو گفت یا مادر زاده من **ولا تأخذنکم بغتة** است از آن
 بر آن که من گشتم لکن زنان من نیز نند و اگر از پی تو بیا می تو گفتی که بر اقوم اندگشتی و اگر جرب کردی
 تو گفتی که دو هوای در قوم اندگشتی موسی ساری را گفت چرا جیت کردی گفت من از زینم اصل
 قبضه خاک بر گرفتم موسی گفت برو که هیچکس تو نخواهد کند و نه تو با کس و نه او زود کردن که هیچکس
 وی خیر و فروخت کند **وان لك في الكتاب** برو که زندگانی تو در میان خلق سادو مقام
 تو در دوزخ است بران قول که کوساد خون و گوشت بود و بر ابوخت و سیاد داد و بدان قول که

بوجان

یا منتر از بر رسید گفت این آوی که نامش ایوب است حالش با بنجاست که مر ابرای می مسلط کرده اند
 پس هر قوی را بونی چهار پا بنویس تا آتش نگاه و کوسنند را جهاد آتش نه نهادند و بگوشتند و المیر بصورت
 استر بانی پیش ایوب شد و تن و جامه سوخت شده و ایوب در ناز بود المیر گفت نازیکانی که آتش
 آمد و جلد جبار پایان را بر سوخت و اینک فشان این رسید و جامه من نیز سوخت شد چون از ناز نافع
 شد گفت خدای تعالی راستش که گم که او داده بود هم ایوب است و اگر تو خیری بودی تو نیز سوخته شوی تا قانی
 تو در دیوان من بودی دیگر روز بر شال شبانی پناه و جمان کبنت و جواب می کشید وی آمد یک کین
 میداد و از باغ و کشت و چهار پایان و از ایوب علیه السلام همان جواب شنید پس المیر عازم در راه شد
 و برگشت و با همان شد فرشتگان گشته چون دیدی مبر ایوب امدان ریج که بوی سید المیر گشت شکا
 سبب آن کرد که میداند که مال پی آید و میرود و لکن چون بلا بفرزدان مسدود شود دست از عبادت
 بردار از ملک تعالی نداند که تراز بر زندان وی مسلط کردم هر چه توانی بکن تا بدانی که وی چون رفتی شود
 بتضای من پس المیر برفت که نیکه فرزندان ایوب جلد و گوشت بودند با غلام و **قصه** المیر فرست آن
 که نیکه بچینانید و بر سر ایشان فرود آورد و گوید که هر روز آن همان کجی بودند آن روز جودمان منزه از همه
 خوان گشته بعضی را فقر بدست و بعضی را روزگان که آن گوشت آن لمون بچینانید و هر را یکدیگر گفت
 و از آنجا بمشای خدای استنگ ایوب کرد و طبا نید بر سر روی خود میزد و گفت که شک فرود آمد و فرزندان ترا بجا
 دست خورده شده است و بعضی با سر و مغز سگ است تا نتوان شده اند ایوب علیه السلام چون شنید
 بطافت شد و بخورد شد آید و خاک بر سر کرد المیر گشت و شد برفت و ایوب باز بر جای خود آمد و سر سجده نهاد
 و یکریست و گفت یارب کنای بود که ازین آمد حکم از دست بقشار امتیام و تو بر کردم پس المیر ایوب
 و گفت یارب دیدی که ایوب چون بچین آمد ملک تعالی ندان که یا لمون پیش تو توبه آمد رسید و تو بر کردم
 المیر گشت یارب مراد بخت نام وی **قصه** خدای فرود کرد که بر تو تر بار بخت نام وی مسلط کردم الا
 بس چه زبانه چشم و دل زیرا که زبان تو را گوید و چشم قدمت پند و بدل معرفت ما دار و بر المیر گشت
 و ایوب را در ناز دید چون ایوب علیه السلام سر سجده نهاد المیر نیز زمین بر آمد و با دی در پی وی زان

آتش سوزان و اذام وی افتاد و سه اذام وی چون سگان کوفته شده و آن طغری شایسته بخندد تا کما که
 باخشش غم بعد از آن بسنگی غاری تا خون و گوشت از وی پاک شود و تن وی صاف شود و سر او بلند
 وی می آمد و گرم اندر وی افتاد چنانکه از وی بوی ناخوش می آمد و مردم از وی گریختی و سر زن داشت و زن
 قرب نامی ویرا به اشتد پس گریختند و او را در گذر رحمت میشناختند که ایس که ایس بالای شد و با کنگ
 ایوب را پروت کینه تا علت می بشناسد مردمان تبرسیدند او را برانند که گفتند که ما طاقت بوی وی داریم
 رحم و برابریست گفت که ایس و سگین که این بوی مشک که از توی آید و بدتر شرانید خاکستر بود
 راست بگرد و ایوب را طلال سلام آنچه کینه داشت مردمان شکر گفتند که ویرا از زکند با کبر و اگر سگان
 فرمایم تا ویرا بنزد بسز زنده بگردد که گفت بر سر چهار راه بر پا خاک فود کرد و ایوب را بر سر آن خاک فود کرد
 برانجای می کرد و بسنگ پافت که شبانان سگان را از آن آب داغ می چاورد و ایوب را بر آن آب داغ می
 بستگی مایین وی کرد و زار زاری کرد و نوحه می کرد که گویند که در آن زنده هزار جنت که در اذام وی بود
 میخوردند چنانکه آفتاب بروی افتادی ازین سوی بدان سوی پروت شدی چنانکه هیچ گوشت و پوست
 اذام وی نماند بود مگر آن سه چیز که ملک تعالی با او ایس کرد بود رحمت یا ایوب بر او عاقبتی تا خدای
 این بلا از تو دفع کند گفت یا رحمت خدا سال در تو بخت بودیم باش تا هفتاد سال بلا بکشیم که اگر
 زیادت باشد آنکه دعا کنیم رحمت خواست که برود جبهه وی طعام چاورد گفت یا رحمت تا من ترا دوست
 کنم اگر تو آری من مرده باشم یا اگر که خورده باشد باید که هر جای که غریبی برای من بگری و اگر بجای
 برای من بگری گفت یا ایوب تا جان در تن نیست از تو روی نگذارم هر روزی باوی می شوی و چندان
 بخوابستی و زگریدی بر مان ایوب نهادی و در شب عصا بر کنجی و کردی می کردی تا نباشد که دو دوام
 آنست ایوب کند ایس مردمان آن دید که گفت که زن ایوب را در خانه کذا کرد که وی دست با یوب چاورد
 آنکه آن علت می بشناسد که پس چون رحمت بر شد وی کردید و هیچ کوزه طعام ویرا اندکی پس
 چند رفت و گفت ایوب امروز سر زده است که طعام نخورد است چهار تان من ترسیده تا زود باز
 کندم خیار گفتم ازینجا دور شو که هر یار ترا چندی بکام من نیاید و از من نان نخند گفت یا رب می جی که ام

ماری

ایوب علیه السلام

بیر شد ترا بلاید که غیر باو برسی ایوب را بر سر پای و کرد که با نوبی آن مرا گفتم تو کسی گفت زن ایوب
 زنی گفت ایوب دور شو که اگر شوهرم باید و ترا اینجا بندم از حلاق و در پستان زن را چشم بکشد و رحمت
 افتاد رحمت که ایسوی ترا من نیز در پستان و آن زن را کیس بود رحمت گفت این دست ازین پارت
 زن گفت اگر گفتم باید کیس و با بر و اگر نه بر و رحمت چاره نداشت ترا رضی کیس بود و بر کف دست
 تو دانی که من رضای تو بخوام پس این زن داد و نماند بسته بدین رخ و یک ایوب شد و گفت رحمت را بفساد
 گرفتند و کیسوی وی میسیدند چون رحمت باز آمد ایوب دست بر کیس و با نوبی آن ستر ایوب پیش روی
 راست شد سوگند خور که اگر صحت یا بیم صحت بزم آنکه با نوبی گفت **أَنْتَ صَبْرٌ الْقَبْرُ** رحمت
 گفت یا چنانچه خدای برین پیروی اندیشی حال برین چنین رفت امروز زمان مستغرق آید بگو شو و اندر
 خیرت که ایس این کار ایوب در مانند شیطین را چاره نماند گفتند یا صبر بجه و گفت شده گفت
 ازین ایوب عاقر شده ام که هیچ حال نمی ماند گفتند آدم را بعد از سلام از بهشت بجز پروت آوردی
 یا که زن ویرا غم کردم بخوردن گندم گفتند یا ایوب نیز همان کن پس ایس که گذر رحمت در صورت
 نیکوری لباس خوب در پوشید و بر مرکب پاناشته که جهان جوان و مرکب شید بود و وی تخرش شد
 و شکفت فرو ماند ایس گفت نه تو و ختر یوسف چنانی زنی ایوب است که گفت آری ایس گفت آن
 لغت شما کجا شد و این بخت از کجا آمد رحمت گفت خدای تعالی بملایم و هم او بنیستند ایس گفت
 بلا بشما از آن رسید که ایوب خدایند آسمان سجده کردی و من خدایند زمین مرا سجده نکرد تا من همه شش
 بر ختم و فرزندانش را ملک کردم و هر چه از وی شد است من و ادم برین رحمت را برود و دیوان با کیس
 فرزندان وی بوی نمود و چهار پیمان هر چندی گفت اگر ایوب یا سجده کرد ایس گفت آن و چهار پیمان را بوی هم
 ایس گفت ایوب را هم از آن بلا بر نام رحمت چاورد و این سخن را با یوب گفت ایوب از آن دانست که گفت
 تو کوشش ترا من ایس داد که اگر دست شوم صد جهت بزم ایوب باید و گفت **أَنْتَ صَبْرٌ الْقَبْرُ**
الْقَبْرُ لَطِيفٌ ازینکی ایوب ملک تعالی ترا کرد و گفت **بِعَمَّ الْعَبْدِ** که چندان بخت از تو دیدم

بنام یک خواند گفت **آنم از ارجون** ملک تعالی نیز خندان معصیت کونان از بندگی خود و نام یک
 بنده می چند نام یک بنده بر نژاد گویند که نالیدن ایوب آنکه بود که ملک تعالی سرگرم را که در کمالی بر
 گرفت و یکی دل کچی چشم ایوب نباید گفت یارب تا با کون هر چه می خورد زنده شود بود من زان
 سیر کردم کون که آنسک که کرد که خزان معرفت است و زبان گویند و هدایت چشم بنده حدت
 چشم زین طاعت نماز **آن مستحق القدر** و نیز گویند که جبرئیل علیه السلام آمد و ایوب گفت که
 نمودن با خدای تعالی روایت است که تو هرگز نایدی که خدای را چنین بلایا بسیار است و از غم زان کجی
 زرسیده است بخدای تعالی بنال و حاجت خواه تا این بلا از تو برگیرد که اگر تالی دین ریخ بانی آنکه ایوب
 علیه السلام بناید و گفت **آن مستحق القدر** از خدای تعالی وحی آمد که یا ایوب جنایت کرد که اگر
 دشمن مسلط کردی ازین بر تروی و دیگر گویند که نالیدن ایوب علیه السلام اران بود که جبرئیل علیه السلام
 بشارت آورده بود و گفته که فردا در آفت و دهن از بلا فرج یابی پس ایوب علیه السلام بناید و گفت
آن مستحق القدر جبرئیل علیه السلام گفت یا ایوب بوقت شدت جمالی گفت هر روز از بار خدای
 سلام بسبب این بلا آمدی ترسم که بلا زایل شود و سلام باز ماند **شعر** دو چشم میزب چشم بر کرد
 باین من از اشک هم پر خون بودم خرسندم شد بر آنچه گوی کرد **آن مستحق القدر** روزگار دشت چون بود
 علیه السلام بوقت راحت آمد و اندر چنین از بهشت آورد روی بر روی ایوب بناید ایوب گفت شوی
 بوی گوشتی بین خوشبوی که هرگز ازین خوشتر نباشد و بودم هر آنچه که تو بری یا آدمی که چند کاست
 بزودیک من کس نمی کرد و گفت منم جبرئیل ایوب گفت یا جبرئیل مرکز خدای تعالی ذکر من کرده است گفت
 مرا پیش تو فرستاده است گفت سبب آنکه بلا زاید کنی یا کبری جبرئیل گفت مرا خدای تعالی فرستاده
 بلا از تو بر کیم آن دو اندر بلا یوب داد و گفت بخیر تا اندر وقت پاک شود از علت و این بر بار بوی تا عطشی کرده
 داری پاک شود ایوب گفت چگونه بر خیزم که بر پانم که گوشت مست نپوست گفت این اندر بخیر تا گوشت پاک
 آید دست وی بگرفت و بر پای خواست و دوازده گام با وی رفت جبرئیل گفت یا ایوب پای راست بر زمین

بقره

ایوب علیه السلام

ایوب علیه السلام پای راست بر زمین زد و چشم آب بران کرد که گفت یا ایوب بدن آب غسل کن **تو در حدیث**
کس بر جبرئیل ایوب علیه السلام بران آب غسل کرد و هر که ما از وی فریاد
 دیگر جبرئیل علیه السلام گفت یا ایوب پای چپ بر زمین زن بز چشمه آب سرد بیا که بار و **شعر**
 جبرئیل گفت یا ایوب ازین آب بخور تا اندر وقت از علت و هجارت پاک شود چون ایوب آن خورد بقدرت خدا
 تعالی بندگشتی که توی بود مرکز علت تراشت و چاره کشیده جبرئیل علیه السلام حدایت آورد و ایوب
 در پوست یاز جبرئیل رفت ایوب علیه السلام بر سر بالای شد و بشکر آن نماندی که چون در همان سوختن
 باز آمد ایوب را جانی که گریست و نوحه میکرد و میگفت درین زمانم که این چاره را چه سیدم که وارد آمد
 بخورد و کاشکی مرا نیز بخوردی و چند آنکه می گریست کس نماند بر سر بالای ایوب و دید رفت و ایوب ایوب
 که اینجا چاره دیشتم من بطلب طعام شدم چون باز آمدم و برانی منم که حال وی بچسبید گفت که
 ویرا بچی باشی گفت آن وقت که درست بود بخور ایوب گفت آن چارم خدای تعالی آن بلا ز
 کبره اندر راحت داد پس یکدیگر را در کف گفتند و بسیار گریستند پس جبرئیل آمد دست ایوب گرفت
 و نجات بخش را چون بر رخا رسید کوشک همچنان آمده آن دید که از اول بود و فرزند آن را دید همچنان نشد
 و دست وی گرفت و بر تان کلمه چهار پان را سخنان که از اول بود بر وی نمود و گفت یا ایوب گفت
 سلام میکند و میگوید که در بالای من میرودی مال و فرزندانت باز آدمی که گشت عسرت و دیگر با هم مشا
 و دو سال بود مشا و دو سال دیگر زندگانی باشد و وقت امانت **و کس گفتا علی بن حسین**
لطیف در غیرت که هفت سال و هفت ماه است ایوب در بلا بود و گوشت و پوست که بر اندام وی
 جمع کرده خود بود آنکه که جگر خورد شد آن کرم که کرم را میخورد تا بر کرم آید آنکه چون پای بر زمین زد آن کرم
 فرود افتاد یکی از آن کرم افتاد و کرم که کرم است این را بر جراتهای مردمان بلند تا علت پاک کند و وی درخت
 توت افتاد از وی ابریشم بر آید و یکی در هوا پدید آید از وی بدید آمد و این است که کهنین مردم را
و هر توتی خدای خدای پس ملک تعالی مرغ زین را بر وی فرود آید و مرغی را در او بود
 بر فرشته العاقل **لا یقره بالینا** و بر دم بر فرشته **لا انفسک فلما ترضی لیکرک** و بر پشت ترا شد که

اخبرني قال اخذ الله اليه اند خبرست که چون فلان پنداری ایوب علیه السلام بر چندی چوین
 گفت سیر شدی گفت دیدی که اگر می از من پنداری بر گفتمی و اندیشم و شستی اگر گفت بود چندی
 اکنون که گفت است بر خنجم و نیز گویند که آن فلان که ما بود که از اول در خام وی بود چون رحمت
 ملک تعالی در از ده هزار گرم راه از ده هزار فلان نیت کرد و بدو فرو بارانید بعد از آن ایوب علیه السلام بر گفتمی
 گفت که از بهر میگری گفت از بهر آن می گریم که نذر کردم که صد جویت بزم اکنون زارین حساست اگر
 ترا نغم برضای تعالی عاصی باشم پس بر تو بر گفتم تا جبرئیل علیه السلام آمد و گفت خدای تعالی ترا میسر
 ضعیف بر هم بند و بیکبار بودی تا از سوگند پیرون آمده باشی **خَدَّيْكَ صَفْصَفًا فَارْتَدَّ بِكَ يَدَاكَ**
 گویند که خوب شاه سپهر بود که در از ده تا سوگند راست شد چنین بود فصل ایوب پنجاهم علیه السلام که با گریم
 و مستی آمد علی محمد و اکرام همین **رَضِيَ يُونُسُ عَلَيَّ السَّلَامُ** قول تعالی **وَدَّ الْبَلْوَنُ اِذْ ذُكِرَ**
 مانس یونس بن سنی بود قوی این بود و سید کت غیور کردی و سید شمس حسن گوید از بس بیان
 برن داد و علیه السلام ملک تعالی و بر بر صالت بنیو از ستاده و گویند که یونس علیه السلام از بی سالی
 و فلسطین بود پادشاه بنیو ایند و ایشان را با سیری بس و در وسط و نیم ملک تعالی فرمود که اگر کسی شمارا
 کند را بخواند تا شمارا فرج دهد ایشان آن وقت ترا پیش کشند و اسیر نمایند تا مدت تقویت بسرا و ملک
 و حی زستند باشد یا شمارا که بنزد یک فرقیل پادشاه شو تا شمارا بنیو از ستادی این تا آن مکان
 با بیان خواند و بگوید ما از بی اسرائیل دست برانند که دست ایشان بسرا آمد که بسیار بسیار غم
 رسانید و معناد شمارا یونس در میان ایشان بود پس فرقیل گفت که یونس معنی قوی و این است
 اورا بخواند و نفرستاد یونس زن را و در سپهر بر گرفت و بر رفت در روز در راه بود صبح طلوع یافت
 مگر که چون در آنجا رسید ایشان را عید بود و هر پیون آمده بودند و تا آنرا است و فرمودند و طریقت
 یونس سر بالایی شده و آواز داد که یا قوم این بنان نه غلایند که ایشان آفریده خداوند بگوید **لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ**
 و بر پرستی که جزوی خدا نیست پس یکبار گفتند هر ویش می کشیدند تا نزدیک آن پادشاه پاوشا گشت
 و بران است که از یاد ما بر شود دست بداشتند یونس همچنان دعوت میکرد تا جمل روز مرد را بسید

خبر از یونس علیه السلام
 حاکم بن محمد که بعد
 شد بر سنان زنج
 خرد و در آن وقت
 و آن وقت و آن وقت
 در کت خود سواب

یونس

یونس علیه السلام
 شکل

چون که در می یونس بنیو است ایوب ایشان ایوان نمی آرد و برین استعانت می کند جبرئیل آمد و کت برین وی
 بنیو در جمل روز که جبرئیل اگر ایوان نماند عذاب آید ایشان را یونس همچنان دعوت می کرد تا جمل روز که بر آمد
 و حی آمد که عذاب آمد یونس برشت و آن ملک را جبرئیل و بر راست می داشتند یونس همزمان خدای تعالی
 از شهر پیون شد آن مردمان که عاقبت بود گفتند که اگر از شهر پیون رود راست گفت که عذاب خواهد آمد
 چون طلب کرد پیون شده بود همیشه بیان شدند پس ملک تعالی جبرئیل با کت شد که باره از آتش و زنج
 فرستاد کت بید مقدار گفت چندان که از پیون کا و پیون آید ملک گفت بر سر زمین که که ما نماند آب گفت چندان
 که از خانه اش بر آید ملک همچنان گفت پس گفت چندان که از سو راخ سوونی بداید گفت شاید
 ملک چندان آتش نفرستاد با صبح از کوه بر آمد ملک شهر از شهر پیون آمد سر و پای بیست و چهار پیون
 پس بر خلق از قعی پیون آمده سر و پا بر سینه کرد و بجزاشند و هر خانه هر خانه میزم هر روز و آتشی
 پیون خند و تا از سو راخ آتش از خند و زمان و کوه کوه و چهار بلبلان هر روز می که از آتش بر تری
 و ز بان می کشید و آواز زنجیر کشیدند که درشت کمان می کشیدند و ماران عظیم دیدند که آتش آبی بر تری تا هر چندان
 بار و خندند بهر باز بنیو آمد از هر قوم ترا تن بر گزیدند و از هزار سپهر بر گزیدند یکی ازین سپهر با
 یا خدای یونس یونس مارا از تو خبر داد که تو گفتی که اگر کسی بر شاستم کند شما در گذارید یا رب ما هر دویم
 کردیم تو در گذار و عقوبت سبکی از آن آتش بر کوه افتاد مس کردید و روی و آهمن کردید و دوم سپهر بر شاست
 گفت یا خدای یونس یونس مارا از تو حکایت کرد که تو بنده کا از آواز کنی ما نیز بنده کنی تویم مارا از آواکن
 سبکی از آن آتش بدرا افتاد بنده کزید که از کوه دیدیم بر شاست و کت یا خدای یونس یونس را
 از تو خبر داد که در دیشان و نمازنده از ایا بر سر از تری و ما هر نیاز کنیم مارا روی با زمین آن بیست
 عذاب پایان افتاد زنجیر و لکه در دید و ایشان از آن عذاب بر ستند مهابی گوید که چون یونس علیه السلام
 از میان قوم پیون شدند است که حال قوم بچسبید المیس بر شال شبانی بر راه وی بایستاد کت جان
 قوم بچسبید المیس کت این قوم می گشتند که مروی آمده بود دروغی می گشتند و مارا ازین خویشان رسید
 و بنیان تمهیدی کرده اکنون و بر ایوب میزد تا بکشدش پس یونس ز چشم آمد و زن را با هر دو سپهر

چون بلب ای رسید برش رفت تا از بستر آب و صبح در راه او آواز برده آن بسره که بطلب برش رفت
 بیاید و او را نیز بخورد و یونس در کشتی نشسته بود روزی نیز بزم بخار بر لبها پاک گشتی رفت چون میان دریا رسید
 کشتی با رستاد و پس برش رفت نه پیش چون نگاه کردند ماهی دیدند بالا و پنهانی وی کسی نداشت و مان باز
 و کرد کشتی گرفت ملاحان گفتند که ما هرگز این نذیره ایم که کاری دین گشتی است یونس گفت آن که کار
 منم از این کشتی در دریا اندازید تا شایر رسید چون مردمان آن نوزوری وی دیدند گفتند که کجای کاری
 پاکت مالدی ترم از تو این کتیم قرعه در انگلیس چون قرعه در آنگندند بنام یونس برآمد یونس را اینها زدند و
 گفتند پس یونس خود را کله پیچید و بر کشتی شد آنکه آن ماهی را دید و مان باز کرد و یونس بر سرش نهاد
 بر چهار سوی بر کرد ماهی نیز با وی کرد یونس برانست خود را بر این انست ماهی است و او را فرود
 اندر کتب بسته خوانده ایم که آن ماهی را از آن سوی که قاف از دریای مغم فرستاد تا او را فرود آورد
فخلق ان لقتد علیه سوال گفته چونت که بلا باشد هیچ قوم را سوخت گشت
 یونس جواب از بزرگان ایشان یونس را عیال سلام راست گوید هستند و هر یک را توبه کرده و دیگر قومیها تا
 بلا ایشان را گرفت چنان برادر است که نوشته **فقتد** و می آمد بدان ماهی که یونس را معلق تو کردیم بلکه شکم
 زغان وی کردیم نباید که تا موسی از آن وی بیازدی ماهی اندر قعر دریا شد و یونس شکم ماهی بیاید
 گویند که جگر ماهی بجاده وی بود و آنجا پس اندر یا قارون بنزین فروی شد آواز سنج یونس شنید آن
 فرشتگان را که بروی موکل اندر رسید که این آواز از آن کیست گفت یکی اندر شکم ماهی باز شنیدند
 قارون گفت مرا چندان باز درید که از وی بختی پرسم فرشتگان از بروی کس توی خواست قارون گفت ای
 بنده خدا تو کسی گفتی من یونس از بنی اسرائیل گفت موسی مانده است گفت گفت بیرون مانده است
 گفت خواهرش گفت قارون لغزاتی ایشان بگریست ملک تعالی امر کرد بان فرشته تا آنها را بخوابد
 و از آن نیز برتر شد از هر که در همه باز رسید و بگریست پس چون ملک تعالی خواست تا شرف یونس برآید
 و براتو فریق و او تضرع و دعا کردن چنانکه **تولاه تعالی فنادی و الظلمات الا انصت**
لا اله الا الله انصت ملک تعالی از وی حکایت کرد که یونس را در آن غلام گشت

د

که در دعای وی بگوشش شکان رسانید گفتند ارب او از وی بی شتریم معروف از جای بچول گفت آواز
 بنده منت یونس کرد شکم ماهی است اندر قعر دریا پس در شکان و را شناخت که نه گویند که یونس
 گفت آن که و پانجام بزیوی و در شکم ماهی ام باز و شتی زندانی که هیچکس این زمان گشتید است تو
 برین غلم نگردی من بخوشتن غلم کرده ام برین رحمت کن چون جمل من بر آمد خدای تعالی آن ماهی است
 تا یونس بکنار دریا آورد و از شکم میرا برانند خست همچون کودکی که از مادر جدا شود همچون گوشت پاکب
 تعالی درخت که در او برآید و که در بار آورد و یونس در سایه کسبش از بزمین خود و گویند که ملک
 آموی را بر وی گاشت تا هر روزی با وی و او را شیر دای تماره سخت شده و قوی شد بر خواست بقفا
 حاجت شد چون باز آمد درخت که در خشک شده بود چو شسته آب خشک شده بود یونس عیال سلام گشت
 و یکریست جیریل آمد و گفت خدای تعالی میگوید که برده ختی که و را خطری نیست و آموی که و را قدری نیست
 دل ننگ شدی خوشگستی من صد هزار خلق را که با فریدم و بنمت به پروردوم همه را مالک کردی اکنون بنزدیک
 ایشان رو که همه اعیان آورده اند و طلب تو میکنند تا ایشان را احکام شریعت پاموزی گویند که چون ماهی یونس
 فرود بر ملک تعالی ماهی دیگر از زمان او تا آن ماهی را فرود و گویند که حکمت دین آن بود تا آن ماهی چری
 مخروی که یونس را از میان دارد تا یکی دریا و تاریکی شکم ماهی تاریکی مهیبت از میان ستاریکی یونس رفت
لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین اندر غیرت که هر که اندر غنی
 که قدر شود این بخواند ملک تعالی ویرانان غم فرج آورد همچون یونس **سوال** چو شک خدای تعالی درختی دیگر
 زو یانند درخت که در دریا بنید **واجب** و دهنی را یکی آنکه درخت که در شاخها و در پرانده و سایر دریا و دریا
 همچون تاج و یونس بگردد و ملک را تاج ناگزیر باشد ختی تعالی که در پا فرید و تاج یونس را ایند و دیگر است
 که یونس عیال سلام از شکم ماهی بیرون آمد ضعیف بود کس از خویشین با زنی توانست او پیشتر حق تعالی
 تفصیح کرد درخت که در او برآید تا او را بکس رساندن حاجت نیفتاد که کس هرگز درخت که در شکم
 و دیگر درخت که در ضعیف ترین درختی بود و کس با وی پناه نمی کرد و حق سبحانه و تعالی او را تشریف داد

بر درختان و دیگران که یونس پنهان را در سایه درختی گشت و صغیری از وی بشد که کارهای
 خدا بجلت تا ضعیفان نیز از رحمت وی و برکت پنهان بانیب مانند چون یونس علیه السلام بنیوا
 بز در راه جاکم کردی و بر امان کرد و دنیا پیش بر داشت و حی آمد که این جاکم را گو تا هر چه کرده است همه را
 بشکند یونس در مانده بجای دی نیگویی کرده بود آخر گفت که خدای تعالی چنین سیز ناید جاکم گفت تو بکن
 مراد از نه که کرده خود را بشکند و حی آمد که یونس جاکم کرد اول نمی دهد که سالوی که دست کرده و
 بشکند تو خوشی کن من همه بر آفریده خود را بچاک کنم پس برفت بینوا بر کنایه شریفانی را دیده از وی
 شرقی آب خواست شبان گفت تا یونس پنهان برفت از آسمان باران نیاید و از زمین نبات نرسد
 و پستانهای کوفته اند شک شده است گفت ازان کوفته ی پیش من از شبان برفت و کوفته
 با یورد یونس علیه السلام دست در پشت آن کوفته مالید در ساعت پستانش پراخ شد و شبان
 بسیار از وی بگفت گفت مگر تو یونسی گفت من یونسم بر و این ملک شرا جز کن که یونس باز آمد
 گفت منم نوم که هر که حدیث تو می کند دست کند ملک زبانش برود و منادی میکند که هر که یونس را
 بناید بیند ولایت بدو هم یونس گفت برو که این کوفته و این کاسه و این تنگ که کاسه بروی نهادی
 بر که این حاجت تو باشد شبان برفت ملک خبر کرد که یونس باز آمد و اینک تحت کوفته سخن آمد که
 یونس مراد بشید قح گفت که شیر در من بود که وی خورد سنگ گفت که قح بر من بود ملک شاد شد
 و جلد مردم شهر اجماع کرده با استقبال یونس بانگش زد یونس را دیدند در نماز ایستاده و همه قوم و یکبار
 سجده کردند پای و بر او سپه دادند و گردن زین که خاص ملک بود پاورند و یونس علیه السلام بران
 کردن نشاندند و بعضی نماز و برای روزه در میان او از شین نمازها **انما یفیک من الله نوب علی**
بزرگ الملک پس چون این بشیند خویشتن را نکوف را ز گردن در آنگند و پارسه در شهر شد و
 با آن دو پسر پادای رسیدند ملک ولایت را یعنی بر آن شبان داد و آن ملک و عیت همه بخت یونس
 ایستادند و شبان از وی خدرا میخواستند و اگر آنها میکردند و خدای تعالی از برکت قدم وی آن قسط

دلی

روا کند علیه السلام

و تکلیف ایشان باز گرفت چنانکه **تور تعالی** و از تمامه ای باقیه آن **تور تعالی** و آن یونس را
قصه ذی کفل علیه السلام اندر بنی اسرائیل سح مرده زنده نشد که بر عای ذی کفل علیه السلام
 چنانکه **تور تعالی** **ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تذكرون** گفت تا در دنیا
 بر آید چشم و شمار از زنده کردم از سر جم که تا مگر بشکند یعنی طاعت داید و ایمان آید علیه السلام **تور تعالی**
بعثناکم من بعد موتکم زنده کرد مرده را باذن من و اندر ایشان ذی کفل گفت **الذکر الی الذین**
خرجوا من ديارهم وهم الیوف حذر الموت چنان بود که ذی کفل بنی اسرائیل را بجز
 خود از بفرمان خدای تعالی ایشان اجابت نکردند از مرگ بر رسیدند خدای تعالی طاعون بر ایشان گشت تا می
 مرده و کسی بر وی آمدند که از مرگ بگریزد چنین گویند که هزار هزار مرده بودند چون از شنده در پیش خدای تعالی
 ایستادند از جمله میرانید ما بخار مردمان شرا گاه شدند بر وی آمدند بسیاری مردمان که مرده بودند بگریختنوستند
 کردن همچنان دیواری کرد ایشان در کشیدند ساسای بسیار بر آمد باد و باران و آفتاب برایشان کار کرد
 دریم کشیدند پس ذی کفل پاد آید چای و ایشا زاد و کار خدای تعالی آن هر خلق را زنده کرد و امید باز آمدند
 می بودند و ایمان آوردند و ذی کفل علیه السلام خلق را بخدای تعالی بخواند و آیتها بنمود و برایشان بخت می کرد
 انکه را که روزی کرده بود بخدای تعالی ایمان آورد و بران بایستاد و انکه را کرده بود بر کفر بایستاد و چنین گویند
 که هر چه از نسل ایشان است از تن وی بوی نمی آید با دم در او چون ذی کفل علیه السلام گفته شد که وی
 از بنی اسرائیل است پست شدند و از بن موسی و قوریه دست بداشتند و هر که را مرادی بودی سوای تن
 چیزی پیش گرفته می و می پرستیدند **چنانکه تور تعالی** **اقرا آیت من اتخذ الهه و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم**
قصه داود علم و **اذکر عبدنا داود ذی الکتب** نامش داود بن ایشیا
 بنا بر موسی بن قاضی بن یهودان یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علیه السلام بقدر که نامه بود و چشم از بوق بود
 و موسی سرش کوتاه بود و پاکیزه دل بود و پیرا چهار برادر بود پیش پسر شده بود و سب نیز از آن بود که
 نخست از وی چو مامری بود و نامش اشوبیل بود این عباس معنی آمد گویند که اشوبیل چنانچه از نواز بود و او را
 بزرگ پر شد و گفت من چنین اولاد شینم آن شیخ برانست که حال وی بخواند چو کردید و گفت باز بخوان

داود علیه السلام

شوی چون آواز شوی بگو که ای رب کلام کوی تا بندمشم از شومیل باز ما نمی شد که از شنید گنت بزنی تا
 بنده فتم کند او از آمد که بنزد یک قبله پا و دست تقدیر بازن دست بعد باز نهاد و گفتی وی کرد که
 من ترا از بر آن آفریدم تا بر چنابری بخلق خستم و آنچه زانی با موزم نزمان من کن و خلق را با من خوان
 نسبت اشومیل بن حزین نالی بن علقم بن عمون بن بصیر بن غایت بن لاوی بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم
 علیه السلام سل شومیل چنابری اسرائیل بود و از نسبی علی السلام او دین قایم می است و پیش از شومیل
 عالم آمد بود و بنی اسرائیل را از شهر برون کرده و اموالی بنی اسرائیل را بغارت برده بود پس بنی اسرائیل نزد
 اشومیل آمدند که با پادشاه تعیین کن تا ما غزائیم چاکم **قوله تعالی** **الَّذِينَ آمَنُوا وَاتَّبَعَتْهُمْ ذُرِّيَّتُهُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ**
أُولَئِكَ سَنَجْزِيهِمْ اشومیل گنت باشد که غزای بر شایز یعنی کنند آنکه غزای کنند ایشان گنتند
 چون غزای کنیم از سبیل خدای تعالی که ایشان را ما پرورن کرد نماز و طهارت و خویش بر اشومیل دعا کرد
 خدای تعالی اجابت کرد طالوت را پادشاهی ایشان فرستاد و این طالوت در دیش بود و آن سب
 این یاسین بود و غزای از آنجا میداشت روزی دو غزایم کرد و بود طلب غزای می کرد شب از آمد یافت
 کرد نشد بود اندر شهر بنی اسرائیل شد و از کسب کی پیش اشومیل شد که همه کسب آن و کسب آن پیش
 وی نشد می ملک تعالی و می کرد با شومیل که من طالب غزای پادشاهی بنی اسرائیل فرستادم و فردا نهم
 بیای طالوت بگیر و بنی اسرائیل را ده و بگو هر که را این قصبه بیالای وی باشد پادشاه شادی باشد
 و درازی آن قصبه بیست ارش بود پس اشومیل آن قصبه را بنی اسرائیل دادی که اینند بیالای سب کس
 راست نیاند و از طلب کردن عاقر شدند و پیش اشومیل آمدند که نیافتیم او گنت طالع خزان پادشاه شاست
 گفته گنت گفت آنکه دوش پیش من بود پس طالوت را باوردند و آن قصبه بیالای وی بنی اسرائیل است آمد
 ویرا گفتند که تو از کدام جلی گنت از این یاسین ایشان را زاکر است آمد از بر آنکه از نسب ایشان سب کس
 نبود و لکن کار تقیر خداست نه نسب اشومیل گنت یا طالوت طلب غزای می کردی پادشاهی بنی اسرائیل
 بیخ کس بیخ چیز طلب کرد و بیخ دیگر یافتند البس طلب راست کرد گنت یافت مرسی طلب آتش کرد و توبت
 برادران یوسف فرقت یوسف جستند و ملت یافتند طالوت فرجست پادشاهی یافت چاکم **قوله تعالی**

وَأَذِّنْ لِلْعَذَابِ

وَأَذِّنْ لِلْعَذَابِ
خليفة الله
عليه السلام

تو ای که آن نیست که تو خواهی آن باشد که حق تعالی خواهد **قوله تعالی** **فَلْيَسِّرْ لَهُ سُبُلَ الْإِيمَانِ**
عَنْهُ پیش از اشومیل بنی اسرائیل پادشاهی بود نام وی الملق بود خدای تعالی ایشان را بکافی داده بود چاکم
 پاره خاک بر سر سبکی کردندی و تخم اندر آنکه ندی ملک تعالی از آنچه جزائی بودی که مرسان برایشان گنت
 بودی پس چون نصیحت کردند و حرام خوردند حال برایشان کردید خدای تعالی دشمن برایشان گشت **قوله تعالی**
وَأَن تَأْتِيَهُمُ الْغُلَامُ و آن تا بآید که نصیحت کنی اسرائیل از برگات آن بود که در پیش آنکه نهاده می نصرت برود چاکم
 الملق بر شینه که تا بآید بر دگر گشتن کج بود و از آن تا سر برد **قوله تعالی** **وَأَن تَأْتِيَهُمُ الْغُلَامُ**
 که نری که او برایشان است و از اهل نبوت و پادشاهی نیست اشومیل گنت که ملک تعالی ویزا بر شاکم کرد
وَأَذِّنْ لِلْعَذَابِ بقده غالب از شاکم بزرگتر است و معلوم پادشاهی آمد بر شاکم است
 و ملک تعالی ویرا مال و چه گفته طاعت پادشاهی وی را بنی بشیم و آن تا بآید تا پادشاه بود میان ایشان میان
 مصر و میان است پست بودند و جالوت هم تر ایشان بود و آن تا بآید ای بی برده بودند از نری غلطین
 و اندر جگانه بودند و میان بگویند شدند و میان بودند از زر و در چشم از با قوت منخ اندر شت مذم آن
 باتن تا بآید را سجد کردند و هر چه هم ایشان فریاد و آب از آنچه فریاد کرد پریشان اندر جگانه شت مذم
 را بدان حال دیدند همه جا را دیدند و می بکنند و پادشاه را خبر کردند ملک تعالی بخش بران دید همه اسط
 چاکم بختی خدی محوش پادی و حکم ایشان بخوردی آمدند ایشان گنت این جلا با ازین تا بآید سیر سپه
 پس آتش اندر تا بآید زودند فرشت و چون با من بستند بشکستند غی گنت چهار آن دیدند که بر کرد
 نهادند و در کادو دستند و را که زده تا هر جا که خواهد بود و فرشتگان آن کرده می آوردند تا اندر ملک
 ایشان چون دیدند راضی شدند پس اشومیل گنت که خدای تعالی میگوید که حرب کنید الا پر و نیز و کسی که
 خدای باشد و کس را بیاید رفتن و ایشان را را می بچش بودی آب اشومیل بچند که مآب بر تو ایم کرتن
 خدای تعالی را دعای تارودی از بصیر پانفریند اشومیل دعا کرد و روی از آب روان اشومیل گنت ملک
 رودی اندر پیش آورد و شاکم از زمین می آید هر که از آن رود بخورد ازین نماند و طالوت گنت تو
 ویرا باز کرد آن که آن حرب کند و هر که از آن رود بخورد ازین نماند **قوله تعالی**

غرفه و آب باشد چنانکه ویرا و آب و عیال ویرا گرفت باشد چون بدان روز که پیشه کند
 مسکال بخورد خدا از آنکه که بخوردند و هرگز که صد هزار و صد هزار و صد هزار و صد هزار و صد هزار و صد هزار
 وان دیگر سر خود را آب گفته مذکورات همه را بیاورد و با آنکه صد هزار و صد هزار و صد هزار و صد هزار و صد هزار
 روز در چنین چندان بودند **لیله** مثل دنیا چنانست که آن روز و مثل آدمی همچون آن لشکر که از آن روز آب
 بسیار گرفتند و خود را شایسته و نه خدا را چنانست که هر که ازین دنیا بسیار بگیرد و نه اسلام را شایسته و نه
 چینی که ایشان تاب مشغول شده اند از هر که ازین دنیا مشغول شود از کارهای بازمی ماند **قصه**
 چون از آن روز که گذشت آن سینه و سینه زدند که ملاحظه کردیم که در آن روز که ازین دنیا
 گرفته رسید که کویک لشکر بسیار برپوش کرده است و اشغال طالوت را ازین داد و هر که ازین روز که
 این روز بودی است آید جالوت را بکشند و دختر خویش را بوی دهم زنی و نمی نمک بوی دهم و پدر او و
 سرپرست آن فرستاده بود و او در آن روز خود باز گرفت که گوشتندان نگاه داشته اند و ازین شایسته که
 یا او و گوشتندان را بجزای تعالی بسیار و برو که ترا جالوت بایگشت و او و گوشتندان را بجزای تعالی
 سپردش پرست و درخواست که پدر را بجز که بکشند و برادران را ازین بر حال ایشان را بجز
 و زود باز کرد و گوشتندان را بجز کردی و او و گوشتندان که بی سپردم که نگاه می دارد و او و عیال را ازین باز گرفت
 و قصد رفتن کرد و عصبانی داشت و توبه قلم است که کربس با سنگها ازین می آید راه که می کشند
 چنان آمد که در آن روز که من جالوت را بکشتم تا سنگ اول گفت من سنگ را با یکم فلان را بکشتم
 دوم گفت من سنگ را بکشتم فلان را بکشتم سوم گفت من سنگ را بکشتم فلان را بکشتم و هر سنگ را
 بر گرفت و اندر توبه نهاد چون لشکر که رسیدند نغمه های برادران بداد و ازین شان عظیم جالوت می شنیدند
 و می گفتند ازین است و او و گوشتندان که شامین جالوت را عظیمی پذیرا میباشند که شام بر سر باطلید و
 ایشان بر سر حق شامند اینند که حق غالب باشد و آنکه اگر من جالوت را بکشتم بکشتم و گفت مرا پیش طالوت
 برید و ایشان جالوت بردند گفت من جالوت را بکشتم با هر خدای تعالی طالوت گفت توجه قدرت دارم
 چنین بر خود می شوی گفت یک روز شیری بر پشت کوه سفید را گرفت من رفتم شیر را بگفتم و دیشب شیری

محمد بن یوسف

خود خلیفه الله علیه السلام

نیم دریم طالوت گفت تا زره را بپارد و در کوشید بوی راست است و چشم طالوت و لشکرش جا که گفتند
 که کجای جالوت را بکشند و ساز هر که در زیر آب است تا اندر جالوت مرد عظیم بود و خودی از صد و بیست و چهل
 سرداشت و گزنی داشت از پشت و ظل چون لشکر طالوت را بدیدند بجزید که کویک بود گفت این قوم با
 ما جنگ خواهند کرد و ایشان را تا بوی را اندر پیش صاف نهادند و اندر پیش تا بوی رفت جالوت
 پیش آمد و اندر میان شد جالوت گفت تو کیستی گفت من داودم کشنده تو کلاه نقرین بر سر دشت و با
 دهن گفت مرا بگری گفت بین فلان سنگ و سب کویک که داود علیه السلام دست اندر توبره کرد و هر سنگ
 یکی شده بود در گرفت و اندر فلان سنگ نهاد خدای تعالی بخشگانه را دیدی که پاری بند می شود و او فرست
 و یاری کند همه جابجاست که در پیش داود بگرید و جالوت و سپاهش بیدار شدند که خدای تعالی همه عالم را با
 جوع کرد و با یک برخواست با دهمیت و ظلمت اندر آمد و فلان سنگ بچسباید و پنداخت پنداشت که کویکها از
 هبیت فلان سنگ برایشان می افتد و خود جالوت از سر بیجا دو آن سنگها یکی شده بود یکی بر سر جالوت
 آمد افتاد و بر یک سنگ برین و یکی بر سینه و ازین بدان می افتاد تا خلائق همه برینت شدند و یکدیگر را
 گریختند تا جاک شد مذکور طالوت مظفر و منصور باز کردید و فرزند را بداد و کلاه کرد و دینا مال و ملک بوی داد
 و کاره او در راست شد چون بنی اسرائیل دیانت و امانت میرت و عدل داود بدیدند گفتند که ما طالوت را
 عزل کنیم و داود را پادشاه کنیم که او از نسب بود است و پادشاهی بر وی حق ترست چون طالوت ازین
 آگاه شد برتر سید از هر ملک خویش خواست که حیثی سز که داود را بکشند و او را بکشند و او را بکشند و او را بکشند
 توانی گشتن جالوت اندر پیش من فرستد و گفت یا دختر ما این مساعه باش تا او را بکشیم که مردم غرق
 اندر افکند و مرا عزل خواهند کرد ان گفت یا پدر داود دردی است با توبت و شجاعت نباید که تو براتوا
 کشتن آنکه او بر تر نظیر باید و ترا بکش طالوت گفت سخت است غیر از عقل تو این قدر سپرده اگر ان کار کنی
 خویش و اگر ترا بکشیم گفت اکنون صبر کن تا فرصت یابم آنکه ترا خبر کنم و دختر رفت خیلی برانتر کرد
 صورت داود و یک طلب کرد که او بر سر او و نهاده و حلف داود بر بالای آن کشید و این سخن داود را
 گفتند مردم با تو چنین خواهد کرد و او در اندر خانه پنهان کرد و این ازین بر آن که کمر طالوت از کشتن

وی پیشان شود پس پسر را بخواند طاووت یا شمشیر بران نیک است همه غایب خبر گرفت بوی مشک می آمد طاووت
پشیمان شد و گفت یا او دو چه نیکوست مرگ تو چه خوش است بوی تو پاکیزه و طاهر بودی و همی گفتم که
که خود را بگشاید و خردوست وی گرفت گشت یا پدر اکنون که بدوش ظفر یافتی و ملک تو صافی باشد جای گری
گفت یا دختر حسد مرا بر سر آن آورد که من و یک چشم و خوشی من بدو بیخ برم و بی اسرائیل بر من راضی نباشند
و لکن من خوشی من را بگشاید و خردوست یا او دو پرون آید او دو پرون آمد **انجس** رسول علیه السلام که گفت ملک
را خوشی و نه باشد که بر ابران پوشش کند که پدر را بگشاید و برادر را و پسر را اگر کسی از غایب خالی برسد چون
طاووت پیشان شد و طلب تو کرد از منی اسرائیل پس زنی بود که نامی از نامهای خدای تعالی پرسیدی بود که
آن نام بخواند و دعا کردی اجابت بودی طاووت پیش آن زن شد و گفت باید که بگویشوی خدایت را و دعا
کنی تا ما خبر دهی که کفارت کنی من چیست فرستند تا بر سر کوراشوی زن دعا کرد که شکافش را بشوی
از کور برآمد و گفت یا طاووت چه کردی که مرا از اینجا که بودم پرون آوردی گفت یا اشوی کفارت کنه
من چیست گفت کفارت کنه تو آنست که بجز جباران شوی تو و الهی است تو تا آمد آنجا گشته شوی و اشوی
دیگر بدو بگوشید پس طاووت با فرزندان خویش برانجا گشته شد و چندان توبه می کرد تا آمد آنجا گشته شد
آنکه بی اسرائیل بر او دروغ شده و خدای تعالی زور بر وی فرستاد و زره بافتن و بر پا بخت و در غار
فرود آمد آنکه که وی تسبیح کردی بادی تسبیح می کردندی و توبه می کرد و با چهار سید که هر روزی وی سه مرتبه
پاسبان وی بودند و چنانکه **قوله تعالی** **وَسَدَدْنَا لَدُنْكَ** و با داد و کوشیا حکما و مرغان بادی تسبیح می کردند
چنانکه **قوله تعالی** **يَسْتَجِيبُ بِالْعَشِيِّ وَالْإِبْكَارِ** و خدای تعالی ویرا آواز خوش داده بود چنانکه وی آواز بر
یک زرسنگ اندک زرسنگ مرغان از سواد و خوشی گو میباشند تا با مدنی و زهر آذوی می شنیدند
چنانکه بچکان خویش فراموش گشته اندی و نیز حکم نیکو که آردی چنانکه اندر دل کرد آید چون دهنم آردش
وی شنیدی حکم برستی که دزدی چنانکه خدای تعالی فرمود بود **وَأَنبَأَ الْحِكْمَةَ** یا دکن ذکر است
من داد و کمن ویرا فضل بسیار دادم **وَلَقَدْ أَنبَأْنَا أَوْكَ** یا محمد باین همه ترابری فضل دادم اگر او را
آوازی با طاووت و ایدم **وَإِذَا سَأَلُوا آتَيْنَاكَ آيَاتِنَا** اگر دیار بود از مرغان تسبیح کرد

نورمان

شیری از زرنساده بود و دو یا قوت اندر چشم وی نشاند که روششای از تابش آفتاب غلبه کردی و سینه
آن شیر خواهر با برت بود و در دست چپ بانی از زرنساده بود و خاکش از یا قوت سرخ بود و چشم از زرد
سبز اندر وی نشاند که روششای آفتاب را غلبه کردی و از سوی راست ده هزار کردی زرنساده بود و از
سوی چپ ده هزار کردی سینه سناوه بود که عالمان و قاضیان و قضایان بی اسرائیل پیششندی و از چندان
و آوریان چهار صد هزار کردی از زرنساده بود و زرنبانی سناوه بود و نمودنش از زرنساده و پاسبان یکی اندر بود
یکی از سیم پس چون سیمان علیه السلام خواستی که بران تخت نشیند آواز دادی تحت فرماندهی تا وی
شدی آنکه بالا رفتی یک میل آنکه باز بگریز آید از زرنساده نوری یافتی که از نرغ جوهر بود از نرغ آرد
چنانکه آفتاب را غلبه کردی و مشک و عطر بر وی می نشاند و آن شیری غریب و کلاب از زمان می بایند
و ویرا خواند و دیگر از آیکینه و سیصد زن و هفتصد کنیزک اندر آنجا بودندی و از آن داود نیز از زرنساده بود
صد آزاردهنده کنیزک و همه چنان بران اندر بلا و محنت بودند مگر داود و سیمان علیهما السلام که از نرغ
بودند و دیگر هر مرغ از بالایش بر اندر پر کشیدی تا آفتاب اندر ایشان نماندی و لشکر اندر پیش می
باستادندی و لشکر جن از تعالی ایشان و لشکر دیوان و ضیان از تعالی و فرشتگان از تعالی ایشان
و تا زیا نهائی آتشین در دست تا بر گردان کشی کردی تا زیا نهائی آتشین بزندی تا سرختر شدی آنکه
با در فرمودی تا آن همه تخت و لشکر بران بساط بر داشتی و اندر مواجی بری چنانکه برکی بنجانبندی از
أَنبَأَ وَالسَّلْمَانَ الرَّحْمَةَ و هر جا که چیزی می گشتی با دیکوش سیمان رسانیدی چنانکه آن که
که باوی بودندی نشاندی و از مرغان فصاحت می کردندی هر کجی بزبان خویش و با و آن همه یک است
بردی یکا بر راه و شب بخاک یکا راه باز آردی **غَدَّ وَهَاتِفٌ وَرَوَّاحٌ** اندر شب در صحن است
کترین کسی را بنشاند چندان باشد که از سیمان سلوالة الله علیه **وَأَنبَأَ مِنْ كُلِّ مَنَاطِقٍ** سیمان را
چند ایدم و بعضی نه زنگ کانی و ایدم بقانه و ولایت ایدم از زوال این نه لشکر زمین و ایدم لشکر آسمان نه
و اندر شب است این همه باشد و زوال از بقا باشد و فغان زنگ کانی باشد مرکب ندرت باشد و حجاب
قوله تعالی **وَعَلَّمَ مَنَاطِقَ الطَّيْرِ** سیمان را سخن مرغان چنانچه سیم تا هر چه مرغان

او درستی روایت کنند که روزی رخت نشسته بود و در کس با یکدیگر گفت و مانند که جوی گویندند که گفت میگوید
 او که از آنجا میگذشت با یکدیگر گفت میگوید **وَأَنْتُمْ الْغُزَّيَّةُ وَاللَّيْلَةُ وَاللَّيْلَةُ** هر چه برای مردم راست و هر چه با یکدیگر
 خواب است طاووس با یکدیگر گفت میگوید **كُلَّ شَيْءٍ مَا كَانَ كَمَا تَرَى حَمْدَهُ** جان کند که شایسته جهان کند و جهان
 کارها که بد رویه بد با یکدیگر گفت میگوید **لَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى** هر چه با یکدیگر گفت میگوید **سَهْوَةً**
يَأْتِي بَيْنَهُمْ طغلی با یکدیگر گفت میگوید **بِئْسَ مَا كُنْتُمْ تَكُونُونَ** گفت میگوید **سَجْدَانِ رَبِّيَ اللَّهُمَّ**
 قری با یکدیگر گفت میگوید که لغت با در دشمنان رسول در دشمنان صحابه زفن با یکدیگر گفت میگوید
كُلَّ شَيْءٍ مَا كَانَ كَمَا تَرَى حَمْدَهُ صغر با یکدیگر گفت میگوید **سَجْدَانِ رَبِّيَ اللَّهُمَّ** هر چه با یکدیگر گفت میگوید
 شکر از آن خدای که مرا نبی آدم کرد که بر ایشان خدای و حساب باشد **قَسَمْتُ** انقدر حضرت که سلیمان را
 علیه السلام فرستاد بود و از ده هزار جراب جان بخش بود به جرابی بشری بود و بر سر هر بزرگی قاضی یا
 عالمی و گویند که پانصد هزار دست راست بود و پانصد هزار دست چپ و بر هر کی عالمی بود آنکه با او
 هر حدی که در جای گفتندی بگویش وی رسانیدی روزی سلیمان از مورچگان آواز شنید که میان آن
 وادی مورچگان و میان سلیمان صد و شصت راه بود که متر ایشان می گفت که با جای خوشی بود سلیمان
 می آید باشد که انقدر زیر پای ایشان گفته شود و نام آن هست مورچگان مندره بود و جندان بود که کا
 و آن دیگران جندان بودند که رو با جی و گویند که جندان که گویند که جندان بودند که کوسغزی و آن
 همه ضعیف تر و سوره بود که نیتش بود خدای تعالی و را امیری مورچگان داده بود پس چون سلیمان
 آنجا رسید مورچگان را دید مانند جاییکه شده و آن مورچگان بر در ایشان بر در ایشان گفت یا مندره هر که
أَنْتُمْ أَشْرَافُكُمْ گفت **أَنْتُمْ أَشْرَافُكُمْ** گفت که بنات سلیمان با ایشان رسید سلیمان گفت من نمی گفتم
 عاظم کسی را از بنام گفت **لَعَلَّمْتُمْ لِقَاءَهُمْ** باشد که او نماند و نیز ترسد که این است حکمت
 پند دل ایشان اندر دنیا آویزد سلیمان را علیه السلام عجب آمد که ایشان بدان بزرگی بودند که گفتند
 بسیار است یا ازین مورچگان گفتند ازین گفتند بجز هر که ازین چهل سال است که هر چه در
 لشکر دارند هر نوعی از شرق تا غرب و گویند که وی گفت لشکر من پست کوناست قوی اندک که باشند

برود آن چهارم و نقره از بیت المال بستان سلیمان گفت یا خدای منور او خدای اسرائیل را بفرمانده ای
 بگوید که آسمی و سیدی و مویلابی و طعلی و عالمی و عابدی و کاری حکمت کنی چه حکمت بود که در شش روز از او
 تا با در فرمودند تا بان این برزن برینت و پرانند که اسرائیل علیه السلام بفرمانده خورشید آمد و فرمود
 علیه السلام بکنار و بخجای عزوجل جواب داد که یا اسرائیل بگو به بند من داود که من طعلی عالم و کاری است
 کنتم بفرمان در یک شش است بود مردم شش نیت کرد که اگر سلامت بیرون آید که کمال بد رویشان
 من موکلان حضرت از فرمودم تا با در بان آن برزن کاشته که آرد آن برزن پرانند که در روز و روز
 آن کشتی نشاند آن خلایق که در کشتی بودند بی سلامت بکنار دریا رسیدند اکنون عوض آرد از هر چه در
 کشتی است و دیگر بر برزن او دم بود مال بخش کند داود و جزیل علیه السلام فرمود برزن با با شش
 بیرون چون بکنار کشتی رسیدند آن مال بخشش کردند و هر چه درم نقره بدان برزن رسید سلیمان روی
 برزن کرد و گفت یا من چه نیت کرده بودی گفت آن وقت که از آسیاب می آمد در دریشی شش من آرد و آن
 شش آرد خواست من گویم با شش تا بخانه روم و آرد در زمانم و از مردم آن کی بود پس سلیمان گفت که با
 که نوی زنی برینت صدقات و صدقه بستی رسیده در دنیا و در این کفالت می در حضرت که رسول
 علیه السلام فرمود **نِسْتُ لَأَوْفَى بِرِزْقِ اللَّهِ** حکم از روی مرگ آمد از پرسی بماند و بند بسند که کنی
 پسرم تو بنده و پر سر بمان پس هر روز بزرگ داد و شد و او از حکم ایشان در ماند سلیمان گفت که من کم
 ایشان بکنم بفرمود تا در روزی که در هر روز سه روز نماز و سیاحت پیاد و رفت بین کردن
 بنده برین سیاحت شمشیر آورد که بنزدان که بنده بود سر فرود برداشت که بنده است **حکم آخر** روایت
 کنند که در زن کو که آوردند هر یک عوی می کرد که این کو که از من است میان ایشان گواه نبود او و اندک
 سلیمان گفت این کو که را بدو نیم کنیم یک نیم این را باشد یک نیم آنرا آنکه نا کو که بود گفت زنی را که
 بدو نیم کند که مرا بناید او را رسید آن دو که گفت علی دو نیم کنیم سلیمان علیه السلام کو که را بدان زن را که
 گفت کو که بدو نیم کن دانست که مادر است **حکم آخر** زنی بود بحال ندرتی اسرائیل بحال نام مردی
 طلع اندر وی که در بود زن فرمان کرد وی آن مرد چهار گواه بساخت تا بران زن کو که را این زن

اندر سرای خویش کسی را نپذیرد خوانده او در برابر سنگ فرود گشتن بر سر سلیمان از ایشان یکی یکم پرسیه چنانکه آن
 دیگر نداشت که آن کس میگوید بود هر که از لونی گفتند ایشان را بفرمود گشتن و گویند که زن را نکشته بودند
 حد فرمود زن **دیگر** که دگر شیر خواره بر سر برای بود برخواست بر سر ناله و دان شد مادر پیش براری افتادند
 نزدیک سلیمان شدند سلیمان فرمود تا گوئی دیگر سپاردند و برابر ایشانند این کودک غافری چند که آن
 از سر ناله و دان بزد سلیمان را علیه السلام پرسید که آن چه بود که این کودک در آن گفت فرمود که این در وقت
 که در آن سر ناله و دان شدی و دل مادر پر غمگین کرده گفت تا که از بی بیتم میرم که ترس زنی رسم خدای تعالی
 پیازم این دیگر گفت باشد که نیزی ملتی و بی بی خویش تن پنهانی باز پرس آید که از بیست فرزند آید که ترا نزد
 خدای تعالی قدری باشد **دیگر** روزی سلیمان علیه السلام می شد بر آن تخت مکت نشسته بود می شنید که گو
 گوئی که راسی گفت و لدا لدم سلیمان بان طلب باند مادر آن کودک را بفرمود خواندن و پرسید که این چه
 نام و لدا لدم چه کردی زن گفت یا چنانچه خدا ویرا بر می بود با بزرگان یکی باوی بسفر بود من با دوستم آن مرد
 باز آمد و گفت شوهر تو برود و مرا وصیت کرد که بیایم بار دار و بگو اگر فرزند آید و بر او لدا لدم نام کن سلیمان
 مرد را بخواهد و گفت بجز هستی ترا هیچ چیزی نماند حال این مرد بگو گفت ما بسفر بودیم او بسیار بود کرد
 من هیچ نکردم قصد گشتن وی کردم چون از خویشین ما ایرید شد مرا گفت که اکنون که مرا بگویی چون می خواهی
 بیایم را بگو که اگر ترا فرزند می پاید و لدا لدم نام کن سلیمان و بر او فرود کردن و مالش بر آن کودک داد
دیگر مردی زنی نزدیک او داد علیه السلام آمدند فرزند سیاه داشتند زن گفت این فرزند از ویست
 مرد گفت از من نیست که وی سیاست او داد گفت امان باید کردن سلیمان پرسید که اندر حال حیض جماع
 گفت بلی گفت این سیاه از عقوبت آنست که تویی زمانی کردی و خدای تعالی فرمود است که بوقت حیض جماع
 مکیده **تفت** رواست که خدای تعالی ویرا بساطی داد بود صد فرسنگ درازی و صد فرسنگ پهنا و خمیر
 سنگ ترا پوست خانه میل اندر سه میل و آنرا مغان در بود بر مردی معتاد حاجب و اندران خمیر
 تخمی نو از رسی میجو اهرود بر صد و مرادید و یا قوتی شکل کرده و معتاد خویش بر آن تخت افکند
 بودند از پای گای گوناگون و هر گوشه تخت معتاد باش ساد بود هر که از لونی و بردست راست تخت

داود خلیفه
علیه السلام

اندر وقت آنکه برین تخت کنی بر آن برکت رحمت کن جبرئیل آمد و گفت یا داود کنه فراموش کردی بر
 یاد یکتایی یا داود هیچ دانستی که آزرده او دایمی نزد کلبی که کردی بود همه بخت اندر خیرت که اگر گشتی
 داود با کریستن بر عالم بر گشتند کریستن داود زیادت آید و اگر کریستن داود و کریم عالم کریستن آدم
 برابر کنی کریستن آدم زیادت آید پس سوری خواست تا با کلبی که نبی اسرائیل هر جمع شدند و داود بر
 منبر بر آمد و فوج کما کاران بر کشید مرغان اندر هوا باوی نوحی کردند و کوهها و سنگها و خوشه سبزه
 هر یک یک که آید شدند نو از زاری نوح یکدیگر می میزدند سلیمان برای خواست گفت یا پر بس که بی خلق
 ملک شد جبرئیل آمد علیه السلام و گفت داود دعایت سلام می کند و میگوید که این چندین کریستن از حضرت
 اگر گشته طاعت و هم اگر گشته آبت و هم و اگر برنده جار است و هم داود علیه السلام که زیادت کرد
 و گفت بار خدا با بسیا بخت من رسید جای آن نبود که ترا چاره زدی اکنون چاره شدم و اندر که گرفتارم
 بی طیب سپان رفتم علاج من نمی تواند کردن اگر نوحی نیزی کسی دیگر نیامد که برین رحمت کند **داود علیه السلام**
 گفت ای کجا من بگفت دست نقاش کن تا هرگز فراموش کنم اندر وقت نقاش نسیان وی بیست و یک بار
 بهر کاری که کردی اندران نقاش نسیان نگاه کردی و همی کریستی و چون مجلس کردی آن دست مردمان را بنویسی
 کتبی فضیلت کن کاران چنین باشد و هر جای که بر روی کتبی **سبحان خالق النور یا عزیز یا غفور یا کاشف**
 که تو با من چه خواهی کردن چاره زدی یا بسوزی رویم برین کلاه سیاه کنی یا بنویسند چون ماه گوی شکم که روز
 قیامت مرا بیست ختم بازوی آید و آنجاست و انضیحتا داود پیشش کند چون اندر سو می شدی جاسمانی میگو
 اندر پوشیدی چون کند و بگرد پیشین و پلاس پوشیدی و گفتی که صاحب نصیبت یا جانم آید و پشت
 بهر بیاید و گفت یا داود جبار عالم سلام میکند و میگوید که تو اول بر کلاه شاه مو آردی اکنون بند و اول
 ندانستی که منگیز از دست ندانم **لطیف** آن وقت چون داود اندر محراب شدی گفتی یا رب هر که
 ترا بشناسد و بر تو دعایی شود بروی نیست کن پس چون کلاهش پهناد هرگاه اندر محراب شدی گفتی یا رب
 تو بر همه کن کاران رحمت کن و بر داود نیز رحمت کن جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی میگوید که این ملک
 که ترا پیش آمد از آن بود که بدرگاه ما بنفزی می آمدی اکنون بشغافتم آبی ما آنس را دست دایم

شعافست که لطیف چون گناه از چشم افتاد بمانیز هم از چشم کشد که چندان که بستی که آب چشم اند
 که ما با ستادی و جنده و آب بدی و چون فتنه از محراب برید آمد بمانیز از محراب آمد بر زمین
 نهاد و در خویشتن نوحه می کردی هر زمانی ندانم که یاد او اگر گرسنه طعام دهیم و اگر جسته پوست
 و سیخ آواز رحمت و آمرزش یا مد پس بگردد یا یکی بگرد و پنداد جبرئیل پاک گفت فدای تعالی سلامت
 میکند و میگوید چاه زیدم داد و گفت چگونه آمدی که تو عدل کنی و روز قیامت خصم را بر من دست کنی
 بر سر کور او ریاشو و از وی حلالی خواه تا من ویر از بر تو زنده کردم داد و هر چه بنده و پاره منده نقد نفس کرد
 و نژده منزل راه بود تا بگور او را چون بر سر کور رسید آواز داد که یا اوری یا اوری از کور بر آمد گفت چرا مرا
 ازین خواب خوش بیدار کردی که قیامت است گفت نه لکن آدم تمام را بچل کنی گفت جبر کردی گفت تا
 بگشتن نزدیک کردم گفت مرا بهشت رسانیدی برو که بجلی داد و باز گشت شادان بمقام خویش آمد جبرئیل
 آمد و گفت ایمن شو یا اود که منزه خصم بر جاست بگو که ترا بگشتن از بهر آن فرستادم تا زین ترا نکاح کنج
 داد و دیگر باره بر سر کور شد آواز داد اوری یا دیگر باره از کور بر آمد و گفت چرا آمدی یا رسول الله گفت از آنکه
 ترا بگشتن عرض کردم که خیال ترا نکاح کنم او را باراد شوار آمد و باز بگوشد جواب داد و او دیگر باره بر
 نوحه شد جبرئیل آمد که ملک تعالی میگوید که من از تو را رضی ام داد و گفت یارب تو حاکمی عدل کنی چون گفتم که او را
 از من خست تو نیست روز قیامت او دست در من آویزد و گوید یارب و اوست از او دستان که گشتن
 عرضه کرد که طبع خیال من کرده بود تا مرا بگشتند او خیال من بستاند گفت یاد او جان باشد که حکم کنیم در
 و ثوابها عوض آن باور یاد هم داد و گفت دانم که اکنون تو بر من مقبول کردی **الفجر** عایشه صدقه رخصتی
 عبا گوید که روزی رسول علیه السلام آمد که گریان پرسیدم که یا رسول الله که این کرسیست از جهت گفت او
 قیامت هر جا میری را منبری بنهند و منبر من از سر عالی تر باشد همه چنان میران بر من باشند که او که اندر
 من نهان شود از هم او را بپس او را باید و او را بگیرد و هر جا میری که بگذرد ویرا شفاعت کند پس پذیرد و چون
 بنزد یک من آیم من از منبر فرود آیم چون او را بر این دست از او جدا کرد و گوید باین القیامت من دانم که
 چرا فرود آمدی داد و را بپوشیدم **قصه** داد و گفت آسمی برای باید که آن ترازو که در آردی سنجید بن های

نور

تا بود خلیفه است
علیه السلام

گفت یاد او طاقت دید آن غازی گفت یارب خواهم که بر منم نبود هر گاه چندانکه روی زمین یکی از نور و
 یکی از ظلمت داد و پشوش شد و پشود چون بپوش آه گفت یارب چند طاقت باید بندد که بر من بنده
 تا بنده بهشت شود گفت که این کفر بود باید که پرا ز طاقت باشد گفت یارب که تو اندر این از طاقت پر کردی
 گفت یاد او در هر آن بنده که من از وی را رضی باشم یک فرغانه این را بر کنم داد و چون این بنده اندر شادی
 از غار نابت المقدس خرقین بنام بر او دید اندر آنجا سلام کرد جواب داد و گفت تو دادی گفت آری گفت تو آنی
 که صد زن داری گفت آری خرقین را پوست بر استخوان کسید و بود از ضعیفی گفت یا خرقین من از من نستم
 و تو اندر محبت گفت یاد او ندانم تو از نوحه و من اندر محبت که نوحه ترا بقاست نوحه مرا انقضی است
 و محبت نوحه حقعی داد و گفت از تو عابد تر مسیح کس را دیدی گفت مردی را دیدم که اندر من غار آمد بر من سلام کرد
 و اندر نماز است و صد سال عبادت کرد چنانکه با من سخن نکرد آنکه سلام بداد فرشت **لطیف** کلاغ بر در ارقعت
 از بهر آن کرد که دست امیران نگیرد پس چون مرد را پند خوردن غنیمت داند و باز که صحبت امیران دیده باشد
 و سبب عرفان چشیده باشد هرگز مرد از نگر و همچنان بنده که از محبت و وصال شایسته باشد چون بدی
 مرد از پسند دست شاپی در میان نهد و خوردن آن غنیمت پند و آنکه از شراب و وصال شایسته باشد هرگز
 دل وی با دنیا میل نکند **دعای داود علیه السلام** گفت آسمی چهار چیز مرا بده و چهار چیز از من باز دار تمام را اندر
 صبور دار و دلم را بنحمت شکور دار و روز بانه را بزرگوار دار و میالی که در جرم من باشد بر من از نانی دار و چنانچه
 چیز از من باز دار فرزند ی که بر من جواب ده باشد و مالی که بر من محبت باشد و میالی که بر من محبت باشد
 و دوستی که گیس من پشاند و منرم پو شاند داد و گفت آسمی با سیدمان نیز چنان کن که با من بودی
 یاد او در سلیمان را بگوشد با من همچنان باشد که تو بودی تا با وی نیز همچنان باشم که با تو بودم **حکایت**
 داد و گفت یارب دوستی از دوستان تو مرا بجای گفت یاد او در بطلان وادی رو چون آنجا رفت
 مردی را دید بر پهلوی راست خفته گفت السلام علیک یا ولی الله گفت علیک السلام یا نبی الله گفت بخت
 دوستی گفت آنکه خبر من بود از جبر تو نیز بنین داد و گفت چیزیست تا ایجابی گفت معذرت است
 روزی تا شتر بی آب نخورد ام داد و در چشم بر کوه افتاد چشمش آب دید قصد چشمش کرد که شتر بی آب

چون باز آمد و هرگز آمد و پیرا پاره پاره کرده بود و چون آن پدید نماند از کبریت نماند که یا او دیگر
 چون بگریزد و بر آید اندر میان پشت نشسته و قبح زمین پرازد آب بردست گرفته گفت یا او در هر که
 دعوی دوستی مکن از غیر این چند وفات دود و نظافت میان علیها السلام کلب الخباز که چون
 عرد او بسر آمد جرم آه قضی آورد و یکی از پشت چهار سوی داشت بر یکدوش نوشته بود که **الله**
و بر دهم التلطیف و بر سیم العطفه و بر چهارم **محمد رسول الله** و نیز صحیفه آورد و از پشت از هر
 هری اندر بران بنامه بود و در سبک اندران نوشته دود در گفت از هر آن تو هر که این بخواند خدا کفر
 بعد از تو غلیظه او باشد و دود را دواند و از دود پسر بود و گویند که ده پسر نام پسر بزرگ میثوقا بود در لور با
 که بعد از وی خلیفه میثوقا باشد بطشایع که زن او را بود پاره و گفت آن شرط که با من کرده و مانکن را آورد
 یا زن زمان از خدای تعالی آمد که کار از دست من ریش خلیفه آن باشد که این حیض را بخواند و پسرش او
 سالی است زن گفت این کار نیز بزرگی و کویکیت که این کار توفیق و ملتین خدات اگر او خواهد چنانکه
 بزرگ را الهام دهد که یک رانیز الهام دهد و او گفت که راست می گوی من از سلیمان نیز پسر هم باور سلیمان
 بخاندن این قصه سلیمان را گفت و گفت که ساخته باش و بهوش باش از شایع کن تا من نزد عالم تا خدای تعالی
 ترا شایسته این کار گرداند و الهام دهد و او علیه السلام است هزار عالم از بنی اسرائیل بگریزد و از آن است
 هزار است بگریزد و از جبرئیل علیه السلام پرسید که منزلت ایشان بزرگ یک خدای تعالی چونست گفت که
 خواهند که از بر ایشان از جبرئیل و آن است مراد پیش سلیمان فرستاد و گفت و بر اعلم و در نسبت
 تا خلیفه را شایسته و سلیمان تخت و مملکت نهاد و فرستادند خسته و خدای تعالی آثار نبوت بر وی هر
 کرده و فر پادشاهی اندری میداد و هر جبران شدند و سلام کردند جواب باز داد گفتند که ما را دود است
 تا ترا اندر علم خود پناز مایم که خلیفه را شایع باینه و از تو سلیمان پرسید باید که بهوش باشی و جوانی کنی
 و گفت پرسید که مراد خدای تعالی سین است تا چون خدای تعالی جواب دهد گفته که علم تر کار است
 و ترس عالمان از چست گفت که علم ترس کار از علم غیر است و ترس عالمان قول صدقانت و یقین
 همچنان یقین سابق است و حجت موافق جبرئیل است و شکر ساریان شکر او با است و بر شکر آن بر

نوشته است

خليفة الله عليه السلام

نوشته است گفته است با یک احد عیك پری اندر میان ایشان بود هزار و پانصد سال عرش بود گفت که
 مسند را نیز جواب داد گفت پرس گفت آن چست که جبرئیل و آن چست که بعضی جبرئیل و آن چست
 از جبرئیل و آن چست که تمام از جبرئیل سلیمان گفت لاجول و لاقوة الا بالله العلی العظیم اما جبرئیل
 و بعضی چیز منافق است و ما جبرئیل است و یعنی از جبرئیل آسمان زمین است و هر چیز است **و جبرئیل علیها السلام**
 سلیمان اندر میان سخن بنخندید و گفت عیك السلام گفته ما را کسی را نمی بینم که بر تو سلام کند تو این جواب
 کردادی گفت آن مور که بران دیوار است مرا سلام کرد و گفت السلام علیک یعنی ادا ایشان کنی بگفته
 و نیز یک دادند و گفته شایسته و پسندید است طاعت را و او تو هم بگیر و از دست او ایشان نام
 کرد و گفته که ما آدم از تو چیز با برسیم بهوش باش گفت پرسید که جواب دهم چون از خدای تعالی گفته آن
 چیز چست که باید که یز زنده و آن دو چیز چست که باید که جهازند سلیمان گفت لاجول و لاقوة الا بالله
 العلی العظیم اما آن دو چیز که ایستاد و از آسمان زمین است آن دو چیز که رنده اند از آفتاب و آفتاب آن دو
 که اندر یکدیگر بر شنب و روز است و آن دو چیز که باید که یز زنده کافی و آن دو چیز که باید که یز
 تن و جاست و اندر میان سخن بنخندید ایشان را سخت آه گفته که این گفته تراست که این که او در دست که
 ما را نیز یک کوهی فرستاد که با ما سخن می کند و باز که دیدم چشم نزدیک او دشنده و او گفت چگونه پرسید
 سلیمان آه گفته که دو گشت خلیفه را نشاید گفت هر گفته زیرا که بنخندید و او از آن سخن شد سلیمان را بخواند
 غائب کرد که بزرگان بنی اسرائیل را بنویسند بنخندید و هر منی ایشان ن نداری گفت یا رسول اعد این قول
 معلق تر بود از قوم پسین و او گفت بجز گفت از بر آنکه اندر میان سخن ایشان بنخندیدیم و جواب سلام کردم
 ایشان گفته چرخندید و جواب سلام کردادی من ایشان را جواب دادم و این قوم بنی سواد الخیشم بران
 آمد که مرا پرسیدندی ایشان را نیز جواب دادم و او گفت چرا بنخندیدی گفت مور بجان از بلای سرن
 یکدیگر گفته نم نرم رویه تا خاک بر سر سفا بر زود خدش قبول شد آنکه او و علی السلام ندی فرمود کرد
 تا صومری اسرائیل جمع شد گفت که من امروز این مملکت کبی خواهم سپردن که مرا عمل رسید که بزرگ خدای
 شوم بنی اسرائیل جمع شد و زو زمان از جایا سپردن آمدند که رسته و زاری می کردند ملک الملوت علیه السلام

چون جبرئیل از آسمان زمین است و هر چیز است و جبرئیل علیها السلام
 سلیمان اندر میان سخن بنخندید و گفت عیك السلام گفته ما را کسی را نمی بینم که بر تو سلام کند تو این جواب
 کردادی گفت آن مور که بران دیوار است مرا سلام کرد و گفت السلام علیک یعنی ادا ایشان کنی بگفته
 و نیز یک دادند و گفته شایسته و پسندید است طاعت را و او تو هم بگیر و از دست او ایشان نام
 کرد و گفته که ما آدم از تو چیز با برسیم بهوش باش گفت پرسید که جواب دهم چون از خدای تعالی گفته آن
 چیز چست که باید که یز زنده و آن دو چیز چست که باید که جهازند سلیمان گفت لاجول و لاقوة الا بالله
 العلی العظیم اما آن دو چیز که ایستاد و از آسمان زمین است آن دو چیز که رنده اند از آفتاب و آفتاب آن دو
 که اندر یکدیگر بر شنب و روز است و آن دو چیز که باید که یز زنده کافی و آن دو چیز که باید که یز
 تن و جاست و اندر میان سخن بنخندید ایشان را سخت آه گفته که این گفته تراست که این که او در دست که
 ما را نیز یک کوهی فرستاد که با ما سخن می کند و باز که دیدم چشم نزدیک او دشنده و او گفت چگونه پرسید
 سلیمان آه گفته که دو گشت خلیفه را نشاید گفت هر گفته زیرا که بنخندید و او از آن سخن شد سلیمان را بخواند
 غائب کرد که بزرگان بنی اسرائیل را بنویسند بنخندید و هر منی ایشان ن نداری گفت یا رسول اعد این قول
 معلق تر بود از قوم پسین و او گفت بجز گفت از بر آنکه اندر میان سخن ایشان بنخندیدیم و جواب سلام کردم
 ایشان گفته چرخندید و جواب سلام کردادی من ایشان را جواب دادم و این قوم بنی سواد الخیشم بران
 آمد که مرا پرسیدندی ایشان را نیز جواب دادم و او گفت چرا بنخندیدی گفت مور بجان از بلای سرن
 یکدیگر گفته نم نرم رویه تا خاک بر سر سفا بر زود خدش قبول شد آنکه او و علی السلام ندی فرمود کرد
 تا صومری اسرائیل جمع شد گفت که من امروز این مملکت کبی خواهم سپردن که مرا عمل رسید که بزرگ خدای
 شوم بنی اسرائیل جمع شد و زو زمان از جایا سپردن آمدند که رسته و زاری می کردند ملک الملوت علیه السلام

بر دست راست و او پشت و چرخ بر دست چپ سلیمان پیش پاستاد و سلیمان را تاجی با دو دره بر سر
 داد و نهادند چنانکه از بالای سربتی اسرائیل بود و هر رازی دیدند سخن وی شنیدند زین رو او گفت یا سلیمان
 صیحه آفت که ملک تعالی خستاده است و در سلسله اندری نوشته است از تو پرسم اگر راستی جواب دهی
 انگشتر من ملک و فیض است نبوت ازت گفت پرسش را جواب کنم بمعاذت ملک تعالی گفت عقل اندون
 آدی کجاست و جای حق کجاست و جای ملک کجاست و جای شرم کجاست و جای اندوه کجاست و جای پلای
 کجاست و جای شمت کجاست و جای فرزند کجاست و جای کب کجاست و جای مکر کجاست سلیمان گفت که
 لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم اما جای عقل مغز است و جای حق زبان است و جای باطل گوش و رو کجاست جان
 چنی و جای شرم چشم است جای اندوه دست و جای فرزند پشت است و جای کب دست و جای پلای
 جان است و جای شمت پایت و جای خنده شش است و جای مکر و کجاست او گفت هست یک کجاست
 اکنون سلیمای مرا جواب دای بر پایش مسلماتی خدای تعالی را جواب سلیمان را خواست و زار
 زار گریست که فرافا پرسش خواست بودن و بعل شورا زنی اسرائیل را خواست آنک گفت پرسش که ملک
 سینه است گفت یا سلیمان کترین چیزی چیست و بسیارترین چیزی چیست و تلخ ترین چیزی چیست و
 ترین چیزی چیست سلیمان گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم کترین چیزی یقین آدم است و بسیارترین
 چیزی شک آدمی است و تلخ ترین چیزی در پیشی است و بر شترترین چیزی کفوت و دلا درم ترین چیزی است که
 ویرا جان باشد و نایب ترین چیزی جان است که از تن پرور رود و نزدیکترین چیزی آخرت و دور ترین چیزی
 دنیا است چون بر کرده و شترترین چیزی زن است و او دیکرید هر چه سلیمان گفته بود بدان صیحه راست آمد
 و صیحه زیادت و نقصان نبود پرسش گفت یا بنی اسرائیل شنیدید و پسندیدید که او بر شما خلیفه باشد گفتند
 پسندیم پس پری بر پایش خواست که هر وی ده هزار سال بود گفت اگر سلسله مرا جواب دهد و بر این سلسله
 گفت پرسش گفت پاکیزه ترین چیزی چیست و پلید ترین چیزی چیست سلیمان گفت پاکیزه ترین چیزی دل است
 چون دل پاک باشد هر پاک باشد و پلید ترین چیز هر دست است چون دل پلید باشد هر نام پلید باشد پس
 چون جواب سلیمان شنیدند و بر این سلسله خلیفه و انگشتر من و نصب بوی سپرد او که او د ملک الموت است

گفت

سلیمان علیه السلام

گفت که مرا دستری ده تا اندر سه سوته شوم گفت دستوری نیست و گویند که برشت که اندر سه سوته شود یک پانزده
 صومعه نهاد ملک الموت را دید که پرسش وی گرفته بود گفت یا ملک الموت بچا آدمی گفت خدا ترا بخواند گفت که پرسش
 شوم و اهل بیاید بیستم بود و در دو گم گفت دستوری نیست همچنان اندر آستان صومعه جانش بر دست و از پس
 تو بر پیش سی سال عمر بود و زنگران بودی و دام بروزه بودی و صدکش عمر بود و روز چهارشنبه بر تو چهل
 هزار راسب آرزو بخواند و وی بود که بر سه هاب رسد و شستند بخردن و روز یکم بود سلیمان مرغان را بخواند
 فرمود تا از بالای ایشان بایستاد و سایه پشتند تا بروی ناکر کند و اول تجزات سلیمان این بود **قصه**
سلیمان علیه السلام قول تعالی **واذ ابنا داود** معنی داد او است که داد بد شد
 و داد او را و این که جویند و داوری کند و معنی سلیمان سلیم دل پاک نظر که داد و کرد و سی سال کران و بر بیان اندر
 آن بود تا مکر رحمت یابد اندر قصه هر دو نیافت آنکه روزی سی با نظر بر ارم پیش کند امید رحمت چگونه دارد
ان رحمة الله قریب تولد تعالی **فكفنا لها سليمان** یکی از حکمای سلیمان علیه السلام نیست
 که خدای گفت **و داود و سليمان اذ يحاران** و آنجهان بود که خدای کلام گویند در باقی کرد تا آن باغ
 بزبان آورد خداوند باغ بتظم پیش داد آمد پس داود بفرمود تا آن کو سفند از باغ او نه باغ و او بدیل آن
 نقصانی که گویند کرده بود سلیمان بر یکدز خندان بسته بودی تا از مکه های پر پناهنده ای ایشان پرور آن آمد
 سلیمان پرسید که چنان بر حکم مکه کرد که بگفتند سلیمان ایشان را باز کرد ایند و اندر شد و گفت یا پناهنده خداوند
 حکم چیزی یاد آمد داد او گفت آن چیست گفت آن کو سفندان بخداوند باغ ده تا سفندش همزه از شیر و میوه و
 و باغ را بخداوند گویند ده نای عمارت و تعهدی کند تا بدان حد رسد که آن وقت بود که گویند از باغ باشد
 آنکه باغ بخداوند باغ ده و گویند بخداوند گویند او در آن خوش آمد همچنان بگوید خدای تعالی در این است و
فكفنا لها سليمان حکم و دیگر چیزی که دوکان داشت و اینانی گندم با سیاب رده بود آرد و آسیا در راه مانده
 دکانی بر سر او بود اینان بران دکان سواد تا ساحتی پاساید با و در راه و اینان بر نیت و پرانده کرد و در عالم
 کرد ایند پرزن زد و او در رفت و گفت و او من از با و بستان که من کو دکان دارم و همچنان دارم که با
 برود او و گفت من با باد او روی چلو ز گم گفت ده اینان آرد بین پرزن و مید پرزن باز کرد سلیمان

گفت یا بنی پرزن گفت چنانچه خدا را بان آورد فرمود دان گفت یازن چنانچه از الجکو کن بصدقه
 خواستن یا مدد داد من برده داد و گفت چهار صد درهم بین زن و سید پرزن باز گفت سلیمان بر سید
 گفت چنانچه خدا را بگو که کلان داد و چنانچه صدقه پرزن پانصده بجزین گفت داد و گشت بر او دست فرستاد
 در آمد گفت یا بنی اندر این زن صدقه بخواهد داد چنانچه گفت یا پس از داد داد چون توان داد سلیمان
 فرستاد که بر ساط مطلق تو ایستاده اند فرشته را بیز نامی تا برود با او حاضر کند و داد این پرزن از
 بستان بفرمود تا با او را بیاورد و در فرشته بر پنج فرغان آورد و آن با دق صفت بود که بدینا که گذار و چون
 بی ساط مطلق داد و علیه السلام رسید سلام کرد داد و گفت یا با جبرائیل این پرزن برینجی و پراگنده کردی
 و کرد عالم کرد ایندی یا و گفت یا بنی اندر از فرشته فرمود که در زیر حکم و نام داد و گفت یازن بر روان
 چهار صد درهم نفقه که کفتم بستان سلیمان بر پا خواست و گفت یا بنی اندر او شوری مکن فرشته را بفرما
 تا برود آن فرشته را که با او حکم و دست پاره داد این پرزن از وی بستان داد و بفرستاد آن فرشته را
 پیاورد داد و گفت آن فرشته را با او از فرمودی که با بنان این پرزن برینجی و پراگنده کرد و کرد عالم کرد
 فرشته گفت که در اجبریل فرمود بهر حال حاضر آمد گفت اسرافیل فرمود داد و علیه السلام گفت چهار صد درهم نفقه
 از بیت المال بستان بره سلیمان گفت یا بنی اندر او شوری مکن فرشته گمان را بفرست تا برود و اسرافیل
 پیاورد از زیر عرش بی ساط توانا و اداین پرزن بستانی داد و فرشته گمان را فرمود تا بفرستد پیش اسرافیل
 اسرافیل را دید که زیر عرش ایستاده و صورت بزم گرفته و چشم بر عرش نهاده و این صورتش بودی است بر
 و عرش بر دوش و جسد و هر جانوری که خدای تعالی آفریده است بر سر آن بودی سوختیم چون غده بود که
 جاندار از وی آن سوراخها پریدن گیرند چنانکه فعله باران بجهی که جانی بر جانی خطا کند اسرافیل علیه السلام
 بدان صفت دیدند صورت بر آن گرفته دیده بر عرش نهاده تا و عده کی باشد که در دهن چاهم داد و دید ساینده
 در حال خطاب عادلان ملک العرش که با اسرافیل صورت بپوشد عرش نه و ازین نظر اعلی بی ساط مطلق داد و
 اسرافیل پانصد سلام کرد داد و علیه السلام گفت یا اسرافیل چه فرشته گمان از فرمودی تا با او از فرمودند که با بنان
 این پرزن برینجی و پراگنده کرد جواب داد که یا بنی اندر خدای تعالی فرمود گفت یازن سخن بریده شد

و از وی خلیفه الله
 علیه السلام

و دانست که آن بلاست این با کبر و برینجی است که داد و بسیار دعای بکردی کنه کار از خدای تعالی چنان
 فرستاد که با او دست ازین باز دار که من عظیم زود عقوبت کنم و عقوبم زود پامانم سبب او و چنانچه
 تن از او لا و چنانچه بران و چهار صد تن از انان که زود خواندند و دو از ده هزار دیگر خوانند و آن شب تا روز با
 نماز می گذراند تا آنکه در وقت بجا بود و او اندر خانه نشد و هفت روز در دست و روز نهم گرفت و بر او
 کشت و در آن مرغ اندر خانه پرید و دل داد و بدان زن او نخواست که بران جمال بران وقت زنی دیگر نخواست
 و او را بغیر از او خواهر زاده داد و بود نام زرش شایع بود او در میان نامه نوشت بران امیرش که باید او را
 با تا بوبت بماند قلعه خستی تا قلعه ایستاد یکشنبه پس او را با بفرستاد و آن قلعه را یکشنبه و خبر داد
 رسیده دیگر باره نامه نوشت که بماند قلعه خستی او را بگفت من دانم که چنانچه بران قصد گشتن من است
 و لکن من از فرمان وی باز نیام برفت و آن قلعه را اندر حصار گرفت لکن از حصار بیرون آمد و ایش ترا
 بر نیت که ز اول کسی که گشته آمد او را بود پس صاحبش که بر او نامه نوشت و بگفت که داد و راهش
 هر بیت بود اگر تخمین شود نامه بوی ده و اگر تخمین نشود نامه بوی یکس با ده و خبر نیت لشکر داد و گفت
 باشد و حتی شمار باشد و وقتی ایش ترا نامه مرک او را را بفرستد پس چون زرش از عدت بیرون آمد گنج
 کرد و بعضی گویند که داد او را را بفرستد و خواست که در این زن را طلاق دهد پس زن را طلاق داد و
 گنج کرد و بگفت چنانچه با کرد لطیف داد و چشم بر بالا افتاد چنانچه بجا رود و موعظ خدای تعالی
 فراموش کرد رسول ما چشم بر زینب افتاد موعظ خدای تعالی فراموش کرد و پناه بخدای تعالی برد و تیار
 آغاز کرد گفت یا مغرب القلوب و الا انما تریث قلبی علی و بیک لاجرم زینب بی تمام سلامت
 یافت زن او را داد و در آن وقت که من زن تو بدان شرط باشم که اگر از من بگریز آید تو در اختلاف کنی و او بگفت
 پذیرفت و او را بخانه برد و روز کار چند بر آمد او و نه است که این کن است روزی اندر بفرستد بودی و
 هزار مرد پاسبان کرد که در سرای وی می نشستند و گویند که شب بود و گویند که آن روز بود که حکم کردی و تن را
 دید که از دیوار حصار آمدند و زاندر وقت حکم آمدند و حارسان ایشان را باز نداشتند چنانچه گفت مگر
 اندر حکم من تقصیری آمده است شبی دستوی جاندار آمد که گفتند لا تخف یو بعضنا علی بعضنا فاطمه بنت محمد

مهرنگ که ماد و خیم یعنی از باربعضی است میزند تو در میان ما حکم برستی گفت چه حکم است گفتی این باریک
یعنی درین ویران تو دو کوسنه ماده است و ازین یکی است چو آنکه آن را من زبانه است تا در آمد بشد
و او ازین توی ترست و هو اتوان و بی بسیار ز میان ما حکم کن چنانکه میل کنی داو و گفت هم شکر کن بسیار
که با یکدیگر برستی کمتر کند مگر موشان که بر سر حق باشند آن دیگر را پسید که تو بگوئی گفت ای باید که ازین
کم یکی است تا ازین صد باشد و در آن خواهی که هیچ نباشد داو و گفت نگذارم که تو بروی ستم کنی و ترا نشان
دهم تا بروی ظلم کنی گفت باید که اکنون که دانی چنین است تو چرا جان کردی بدین مالش تو او برتری و گویند
اندر یکدیگر خنده برند و غایب شد ندیسن داو از حال خویش آگاه شد بنوحه و زاری افتاد **لطیف** چون از
بیان قوم مخلوت آمدی ما شکر کنان را تو دستایم تا ترا از گناه تو خبر کردند که اگر در میان خلق فرستادی
مخالت بر تو افتادی بچنین موشان را اندک مگر مگر تو ستم تا از کرده وی جز دهند ویرا که اگر میان خلق
فرستادی وی را از ان مخالفت سیدی داو و اندر محراب تنها بود چون نگاه کرد و تن را با هول از ایشان
ترسید که هرگز ایشان را ندیده بود گفته لا تخف سبحان من انهم کور نهند تنها چون نگاه کنان در دست
بایست بریند که ایشان را هرگز ندیده باش برسد اگر بنده نیک باشد گویند الا تخافوا و لا تحزنوا یعنی
گویند که آن فرشتگان ویرا گفته اند که حال تو بچنین است که تو نود و نوزدن داری او را یکی تو ویرا بکش عین
کردی تا ویرا بکشند و زن وی را نکاح کردی چون بشنید از جبار خواست و خاک بر سر کرد و جهل شایسته
اندر یک کوی بایست و جهل شبانه زاندر یکم خود و می گشت تا از آفت چشمش بیزه بر آمد و از بالای سر وی
من گرام برت خود کا پناه **من فرشتین کلنه ام** شب که از سوزان با بزم **من باز موزه ماه که دم**
و بهر جهل روز یکبار طعام خوردی چون طعام خوردی سبکی بود سبکی تلک سبکی خاکستر هم پاینجی و چندان اشک
اندر آنجا کردی که آب چشم پاینجی و گفتی که طعام گناه کاران چنین باید و کوزه آب بنهادی و چندان اندر
بگریستی که طعم آب بگردیدی آنکه بخوردی پس مردمان از آن نوحه و کور سیدی ریخ رسیدی رخ سستی و پشت
رفتی و مفت مصلی داشت لیف گفته با خویشتن بردی و بر سر کی شستی تا بهر منت مصلی تر شدی آنکه
از پیشش بریدی پس لیان پامدی و ویرا بر گشتی و گفتی یارب تو بر بنده خویشست کن و گویند که روزی

اندر موزه

آورد خلیفه است علیه السلام

من جبرئیل را با هر شکران یا تو که دم و من که ضایع
قصه و موبن نیز که با اندر بنی اسرائیل گواهی دادن مردوخ بسید بود خدای تعالی سلسله از در
پا فرید و پا و بخت برابر ستم صخره بیت المقدس چون دو تن را داری بودی داو علیه السلام نمر نمودی تا
هر که بر حق بودی دست وی بسلسله بر سیدی و هر که با حق بودی دست وی نرسیدی روزی مردی چو بگری
بود بخت پیش یکی نهاد چون طلب کرد گفت تو او دم هر دو نیز دیک داو و علیه السلام شد پس آن مرد
جوهر را اندر صفا شده بود چون داو و ایرش را بیز دیک سلسله فرستاد مدعی دست برداشت سلسله
پس مدعی علیه گفت تو دعا کردی تا خدای تعالی دعای تو اجابت کند دست تو بر سینه این عصابی بر کن
من نیز دعا کنم چون عصاب برت مدعی رسید دست برداشت و گفت آنگی تو دانی که من جوهر بودی داو دم
من بسلسله برسان دستش رسید داو و عجب ماند ملک تعالی آن سلسله برداشت و در جی کرد با او
که جوهر اندر عصاب است پس داو و علیه السلام هر وقتی چنانکه مردم نداشتند بیرون آمدی و اندر جملگه
اسرائیل بکشتی و از هر کسی خبر می پرسیدی بجهانکه هر خطاب معنی آنست که دی که بگوید است عدل انسان
میان مردم تا جان نباشد که بر کسی سستی رود که ویرا از ان خبر نباشد پس داو و علیه السلام وقتی از پرنزی
مکمل رسید پرنز گفت این خلیفه ما را هیچ شیئی نیست مگر آنکه خوردن وی از انست که کسی ویرا چیزی بخشد
یعنی که از کس خویش بستی خوردن داو و علیه السلام از خدای تعالی بخواست که مرا صفتی پاموز تا هر چه چشم
خلق نباشد خدای تعالی نه کردن ویرا اندر آسخت و آسمن برست وی نم کرد و چون سوم پاموزت که حلقه
جوان کن و هیچ بری جان زدن تو که تعالی **ما نعمل ما نؤمر حکایت** وقتی تعالی حکیم اندر پیشش را و او شد نگاه
کرد و او آن طعنه دیکه کردی که در تعالی نخواست که چه سده که دیکه زید و یوسبر که چه رسید پس داو و علیه السلام از انان
خارج شد گفت نیک چیز است مگر دان داو و گفت این بگوئی گفت از بهر آنکه چون من اندامم تو هستم که بریم
که این چیست پس بر گرام و پسر سیم که اگر پرسیدی می باز داو و جواب تو که تنگ شدی و ما را نیز بجز خودی
ناوانی مگر دم بی سوال مردم حاصل آمد منفران را درین خلافت که آن گناه داو و از چه افتاد یعنی گویند که
انزان بود که هر وقت که عبادت مشغول بودی گفتی یارب هر که ترا بشناسد که معصیت کند تو بروی لعنت کن

خداي تعالی این حدیث از وی پسندید و از عقوبت این حدیث و را اندر بلا آنگه و عبادین عباس رضی الله
 گوید که او و آن که اسما که خدای تعالی را بر اسم و اسمی لقب عیب السلام کرد بخواند گفت تا ایشان را از ک
 کردی مرا نیز سبحان کن و حج آمد که من ایشان را بیایا بی عظیم باز نمودم هر که اندک سزا که است من شد خداوند
 یارب مرا نیز بیایا بیایا نام نیز صبر بهم حسن بصری رحمة علیه گفت که روزگار خود است کرده بود روز
 حکم کردی و روزی شربت است و روزی بیاد است مشغول شدی و روزی از زبان غلوت کردی و قتی مجلس میکرد
 بشب نختت بود از عبادت کردن و بر کسبید که چکس باشد که روزی بروی بگذرد که کنی کند او و اندر
 بیندیشید که آن روز که من اندر محراب باشم هیچ کجا نکند پس چون روزی در پیش بود غلوتی را بخواند گفت
 میباید که امروز اندر پیش من بگذارد اندر صومعه بیاد است مشغول است و زبور گرفت و میخواند و معنی
 گویند که خدای تعالی او را گفت که من هیچ چنانم بر این پانزدهم آگاه کردم و ترا که مردم که اندر فلان ماه
 فلان روز فلان ساعت ترا بلا نخست میباش پس روز عده بلا اندر صومعه بیاد است مشغول شد
 پس نگاه کردی که گویند که گویند که هرگز چنان ندیده بودی پایشان یا قوت سرخ بود چشمش از زور بود و
 پایش از زور و آید و تنش از زور بود از زور اندام و پیش و شبست چون او از آن عمر بگذرد او را که
 خواست که آن مرغ را بگیرد به روی مرغ پرید و پاره پیشش شد او پنداشت که از مرغی بیشت است او را از
 پس آن مرغ صی رفت تا برام شد و او از پس صی شد تا بر او باشد بیشت او او قصد کرد که و بر یک
 بلا را از اموشکی مرغ پرید و هوشی بجا بود که زمان بی اسلیم انجا فصل کردندی او در چشم پانچا
 زنی را دید بحال و سویی بر چیده که فصلی کرد او را عیب است بار دیگر نظر کرد آن زنی سیاه بود چون نگاه کرد
 او و دور سر پیشند و از سر تا قدم همه بوی چشید و او را عیب است که زن گفت ای چنانچه خدا چگونه باشد که
 بچشم و گمان کنی او و غلبل شده باز کردید و دلش انجا با زور و مانز پسید که این زن از کس است گفتند از او را
لطیف مثل و میا چون آن مرغ است بچنین نگار آراسته و آوی چون او که که عبادت بگذشت و طلب
 مرغ شد مرغ رسید از عبادت باز ماند سبحان هر که از پس زنیای دنی رود از بهر خندان خویش دنیا از وی
 میگریزد بدین نرسد از طاعت خدا باز ماند **قصه** پس او علیه السلام دیگر باره بحراب آمد و عبادت مشغول

سبحان علیها السلام

دومی از زبان و وقتی اندر با دانی و قوی اندر و رانی چون من آواز کنم سر سر بجان از شرق تا مغرب شنود
 و بدان کار کند گفت این لشکر ترا برین عوض کن آن مسترقوی را بهر خود تا پایند فوج فوج همه آمدند تا مشرب
 و گوید پر شد سرش با ز سلیمان گفت سبحان تمام نیاید گفت اگر کبک معجمان می آیند تا منشا و روز تمام نمایند
 سلیمان گفت هر لشکر اندر جای کردی و خود اندر در استادی گفت از بهر آنکه اگر ایامی بودی من رسیدی با
 رسیدی گفت یا چنانچه بر ضد نام تو چیست گفت سلیمان گفت دانی که معنی این چیست گفت گفت سلیمان
 گفت تعجب یا نیک است آن گمان تعرض عن الدنيا فانها فانیة و تاوی الی الله الیاتی گفت چه ترا نام چه بود
 گفت داود و گفت دانی که معنی داود چیست گفت و آوری که طلب کردی یافت گفت تو از خدا
 چه خواستی گفت ملک خود خواستم **قصه** گفت ازین سوال چه سوو آید چه بود
 اگر دیگری بودی دیگر چه خواستی گفت کینی خود خواستم گفت دانی که معنی آن چیست گفت منی است که
 آنچه ترا دوام در جنب ملک بهشتیان کمتر است ازین کین در جنب ملک تو گفت دیگر ترا چه واگفت
 باور اندر فرمان من که با او یکبار بروم شبانجامه باز آیم گفت دانی معنی آن چیست گفت که نکند
 که اگر مرد و سب بدست آری که بدست تو خانه همچو با برو و اگر بر کب تو چند قناعت کردی که یکساعت بفرس
 رسیدی و باز آمدی بهتر بودی و نیز دیگر جداری گفت و بودا چون را اندر فرمان من کرد گفت اگر صحبت
 خدای تعالی قناعت کردی بهتر بودی ترا و نیز ترا چه واگفت زبان مرغان که چنانچه بر سر من سایه دارند
 گفت که بکلام خدا قناعت کردی و سایه آسمان بهتر بودی و دیگر چه واگفت نخنجی داود علی اندر سبکی گفت
 هر چند باشی که زمین برین فراخی بکداری و میبای قناعت کنی بر سلیمان علیه السلام گفت یا مورچه ترا نام
 منزه پر است گفت مراد نام است که یک پاندم و یک نام من عورت است که یک چشم نام سلیمان گفت
 یا منزه ازین معانی بخواه گفت نتوانم که تو عاجز بی از عاجز چه خواهی که قادر بر جاست سلیمان را از قولی
 عجب آمد و باز کردید روایت کنند که وقتی مورچه بر گردن سلیمان می نشست سلیمان ویرا بیاورد آن مورچه
 یا سلیمان این ممول و قوت که بر من کردی چیست خدای من و خدای تو یکست چکوی خدای تعالی را
 که بر گردن تو از بهر آن رقم تا بر کانی از تو بمن رسد و تو با من بدی کردی سلیمان علیه السلام که بر کشتن

وگفت مرا بکن گفت نکم که سه شرط یکی که از درویشان بزی و بر زمینان استخفاف کنی و دیگر از تو نینما
 خواهد زینبار دمی و اما چنانچه پیشی نمندی سلیمان گفت پذیرمم که مورچه و زبیر که در طلبه خدای تعالی برتر
 را فرمود که سلیمان را بپندد گفت یارب بدین ضعیفی که تنم بوی کیو زرم گفت همین جای باش که من ویرا بزرگ
 تو آرم بمجان مومنان را گفت بشت بجز گفت خدایا باین آدمی سرمایه که من دارم بشت چون خرم و بد
 ضعیفی که تنم بشت بگونه زرم یا مومن تو جود را سرا بکن **انصوا لله ورسوله من تجوش**
 بپوسانم **وانزلت الجنة للمتقين خبیة علیهم** چون مورچه سلیمان را بپندد او پذیرفت تو آن
 پذیردی **و لا جاءکم من عظمة من رزقکم** هر روز در دنیا هر چیزی و گناه و در زری **انصه** چون باد آید سلیمان
 سلیمان را علیه السلام با آن سر بر داشت سر خلق بنظاره آن تخریب نهدی و حقی همچنان میکند شتر زدن که
 مردی را دید که پیل کاری که بر اندیش افکند و بر مرکب سلیمان تنگید سلیمان تنگید گفت این مرد بزرگ
 یا صحتی با در فرمود تا بساط ما بخا فرود آورد و سلیمان از تحت فرود آمد و قصد آن کرد که دید که سلیمان
 قصدی کرد پیل پنداشت و اندر نماز ایستاد و نماز از یکشید سلیمان همچنان ایستاد تا سلام نماز بر او
 پس سلیمان سلام کرد هر جواب باز نداد تا و عا که جواب سلام باز داد سلیمان گفت یا هر خلق
 از من می ترسند و بنظاره من آیند تو از سوی من ننگیدی بگفت یا سلیمان آنکس که کمال و جلال سلطنت
 خدا مشغول باشد بنظاره تو چون مشغول شود آنرا که کینش زندگانی باشد بنظاره تو چون مشغول شود
 زیرا که از قرب و محبت گذشته مر اثری نمانده است و نه از غرور راحت ترا گفت چند ساعت تا تو پادشاهی
 میکنی گفت هشت ساعت و گفت من چه حالت تا بدین چل کار میکنم مسیح فرب را رخ از آن که
 گذشته است پادشاهم که این ساعت ترا از راحت و سلطنت مسیح اثر بدیدت سلیمان گفت بگفت
 اکنون چه باید زندگانی یک ساعت یا دادن سلیمان گفت از من حاجتی نخواه گفت از تو زخمی کن گفت
 تا آنکه گفت جان کن بر آن آسان کن گفت تمام گفت تا قادر و توانا بر جاست از عاجز و بنده و بگفت
 اگر بگویم دلم نخواهد که دل بر جرح چشم است و زن تاج و دست ترسم که بر چشمم دلم دوست دارم که بر سر کمانان
 و نیست یا سلیمان مرا خد بر تو رحمت است که هر کسی که اندر دنیا ضعیفی دارد بر قدر آن تو را در حق می گزشت

و در این

سلیمان علیه السلام

ز دروغ باشد که باقی بگذاری فانی گری بی عیب بگذاری میوب گری مسکمی رحمت خدای تعالی بگذاری مسکمی
 و بگری سلیمان گفت ترا بپندد گفت یا سلیمان در ولایت وقت نظر کن و لکن اندر عاقبت نظر کن کرد
 باشد آن نعمت که آخرش مرک باشد و گفت یا سلیمان چشم نگاه دار تا نه چینی دلت نخواهد و نغندی که خنده
 مرک و دست که گوش ارشیدن باطل نگاه داری که نوردل بر دودل در زبان بر ارمای خدای تعالی با ترا از
 غامسکان وی باشی پس سلیمان علیه السلام باز گشت **انصه بقیض نیت شرح** معانی سلیمان در بیگانه
 کوی هکلی بود اندر ولایت با پر بلیس بود روزی نخر بود و مار دید که با یکدیگر می کشید تنگی سیاه و یکی سپید
 آن سیاه میند را می کشید گفت که این سیاه را یکشید و سپید را هیچ مگوید همچنان که در زمین روزی دیگر نخر بود
 صورتی دید که گوشت مرادانی گشت گفت من آن مار سپیدم که تو را یاری کردی و آن سیاه بنده من بود و
 بخواست کشتن و گفت اکنون مرا یاری باید که ترا نیکی بکفایت باز کنم مسیح چه فرزندم که ترا بهم بتراند
 که دهنی دارم که در زمین و ارض جهان صورتی دیگر نیست و بر اینی بود هم و لکن باید که هر چه وی کند تو
 چیزی که اگر سپیدی آید بشود و دیگر ویرا نیندی پس آن دختر را پادشاه زنی بوی داد و یکبند با وی بود پس
 آورد آتشید بر آید دختر را اندر آتش انداخت ملک گفت چرا چنین کردی زن گفت ز شرط کرده ایم که هر
 من گنم از من چیزی اکنون از آن کی رفت دو مانده است باشد که دیگر سپیدی که آنکه دیگر از زنی پس
 دیگر مبادر و آن پسر را شتر بر آید کسی بر آید آن کودک را بدان سک افکند تا بر گرفت بر ملک گفت ای زن
 چرا چنین کردی زن گفت تو صبر کنی کیبیار دیگر مانده است میان من و تو و آن پادشاه را دشمنی بود چنانکه
 طاقت حرب وی نداشت با وی صلح کرد پس آن دشمن همانی ساخت و این را بنجوانه و کاسه در پیش
 نهاد و خواست بخورد این زن پاره سر کین در کاسه انداخت گفت با زن چرا چنین کردی پادشاه بر آید
 خواند تو سر کین اند کاسه افکندی زن گفت اکنون هر سر شد دل از من بگیر که من بروم لکن ترا خبر کنم
 از این سخن کردم اما سر کین از بر آن کردم که طعام بزهر آمیخته بودند و آن آتش و سگ و آید که کوه کان تو بود
 اکنون هرست بر دکن و دختر مانده است پس روز کاری بر نیامد که دختر بزرگ شد پادشاه را پندار

سپردند و این دختر بقیعین بود و در بقیعین مرد بقیعین بی بود با جهان و با همه چو کجای پدر با دنیا نشیبت و در آنجا
 بود که را بختیستی بی که بالای آن بوده و از زر بود بجا هر شی که نوگون از یا قوت و ز بر حد مکل کرده بود و بر آن
 تخت و صفت حاجب کاه بود و بر حاجب حاجی بود و گویند که در آن زده غیر از بقیعین بود و در هر مرتبه صد هزار مرد
 و بقیعین قویش آفتاب پرست بودند و اندر زنده گینا بر پیران آمدی و بر آن تخت نشستی و بر سر آن تخت دو ستون
 زده بودند و پرده از آنجا فرو گذاشتی تا خلق ویرانند ندی و لکن او خلق را دیدی و بدست که اندر پیش ای
 بیشه تزی سراندر پیش آنگذره و حاجت نخواستی و صفت خانه اندر خانه کرده بود اندر زنده گینا شدی و در نا
 میریستی و چند هزار در شب و در سرای و در ایام و ششده ای **طیبه** معانی بر سلیمان رضی الله عنه
 گفت که این چه سلیمان بی پریرا وید از ولایت سلیمان که از بقیعین بی پریر سلیمان را گفت که ما را
 ملکه است که ویراده از زده هزار نسیب است و ز دست بختی صد هزار مرد است پس بی پریر سلیمان گفت که ما را
 پادشاهی است که انصاح و دیوان و مرغان پر زده و بیرون و بند و باد و پادشاهی را برگیرد و اندر موا
 ی بر دنا آنجا که خواهد پرس گشت مرا باید که تو را بری تا آن ملکه شارا بر پنجم بیس برادرسبافتند آن کالمقیس ما
 بریدند بیس سلیمان گاه کرد جای بی خالی دید که هر مرغی را جای معلوم بودی گویند که اندران وقت که بسا و اند
 موا بودی بودی بی برابر روی سلیمان بودی آفتاب از مقام می اندر افق و گویند که اندران وقت که بساط
 اندر موا بودی پای بر زمین زدی بگفتی آب گشت بر سلیمان دیوان را بر فرو می تا بگفتندی آب پرود آن بی
 و آن وقت که وی بسا رفت بود سلیمان علیه السلام بجای فرود آمده بود آب تنگ بود و او نشسته بود
 سلیمان و زبیران را گفت که آب گشت گفتند ما نمی چیمان و اندر جیانا پرسید گفتند غایب مرغان دانند مرغان
 پرسید گفتند بی در این چسبند نیافتند مهنه مرغان گفت که من در اینجا بی جای فرستادم سلیمان
 خشم گرفت گفت که بر دست من افتد و بر آفتاب ختم کنم و گویند که عذاب سخت سلیمان آن بودی که وی را
 بگشتی بار و زنی میزد وی و در خانه مورچگان نهادی تا در آنجا زدی و با زور وی از چشمش جدا کردی
 چون ساعتی شد دیدند که آن بی بی آمد و همان زمان مرغان دیدند که سلیمان را خوشتر گشته است

دو کوزه خورد

و سکنه خورده که ترا عفت و توست که گفت با مرغان چه عفت است که گفتند که بگشاید بارت بگشاید با برهن چند ایرو
 بر خانه مورچات آنگذره و با از جنت جدا کند چه گفت که سلیمان علیه السلام این صبح گفت که اگر بر من یا بر کسان
 پر کنند کار بسیار است و چاه بر خدا میدارند و اگر گویند بگشاید گشتن کار جلا و است و قتلان و چاه بر خدا
 جلا و قتل باشد و از جنت جدا کردن کار جهان است و سکنین دلالان و چاه بر خدا سکنین دل پر هم نباشد
 پس مرغان گفتند که سلیمان گفت که بختی کردی **اولیا نبی سلطان** بیست پس چون بی بی باز آمد
 مرغان و را خبر کردند از ششم سلیمان بی بی گفت که عدل کند یا جور اگر عدل کند مرا بختی است که برانی هسته سوم و
 گویند که غایبی بی بی چندان بود که از باد و آفتاب بر آمدن و گویند که بی بی و جده کرد سلیمان گفت که با بختی
 من آن دهنتم که تو ندانی **و احدثت ما لم تحط به صدق** بی بی بیست و بی بی بیست و بی بی بیست
 حدیث مکتب شنودم شود از طبع ولایت گفت که با بختی آوردم ترا که تو ندانی گفت آن بیست
 گفت ولایتی است که از اسب گویند سلیمان بگفته زده بود هیچ بختی گفت ای شاه زنی است که
 لشکر دارد و فرزند و سختی دارد و بهتر از آن تو سلیمان چندان تکیه زده بود و بختی بی بی بیست و بی بی بیست
تجدد و انفس من بی بی بیست بی بی بیست بی بی بیست بی بی بیست بی بی بیست بی بی بیست بی بی بیست
 لاجرم خدای تعالی گفت **لنعم العبد انما اصاب** و سلیمان علیه السلام سوگند خورده بود که اگر بختی بی بی
 و بر اعدای گنیمت تو که خدای **لا عذاب الله عذابا شديدا** یعنی گویند که گفت بر تایش بر گنیم و اندر میان
 سورجکان آنگذره و گویند که گفت یعنی غرضش بخت نام و گویند که گفت یعنی غرضش بخت نام و گویند که گفت وقت
 میان وی و انفس **کفتم لطيف** عفت بر دل خواست کردن که هر عفتی که بر تن باشد تر آن بگشاید
 و هر عفتی که بر دل آید تر آن نماند کشیدن بی بی بیست و بی بی بیست و بی بی بیست و بی بی بیست
و نكحك بسا و من نكح من سرای عفتی بگنیم که سرای عفتی سلیمان نیز از هر علم و در آنجا
 عفتی خلعت داد و گفت **اذ هب** روایت کنند که سلیمان بی بی بیست و بی بی بیست و بی بی بیست و بی بی بیست
 میگوی تا از عذاب من برسی اکنون بگنیم که راست میگوی یا دروغ قال **سخط** و **احکمت**

گفت ای نامبر بر ایشان رسان و تو بگو شد شو تا که ایشان چه جواب دهند و خبری که نام نه نوشت
 سلیمان و انبیه الله الرحمن الرحیم باید که بی زمانی کند اگر کسی بشنید و اگر حتی که شمار نیست از زمان
 پروا آید چرا که مسلمان شود و مطیع خدای تعالی کرد و بر عنوان نام نوشت **بسم الله الرحمن الرحیم**
 این نامه از پیش سلیمان است یعنی گویند که مهرش زین بود و بعضی گویند که از مشک بود و گویند که نامه از نقره
 سپید بود بخش از آن گینه بود آنکه بهد و داد و گفت تا من بولایت سباز تا تاج و هم و حله هم در دست
 مرغان دهم پس به هر گشت زمان بردارم آن کنم که خواهی زمانی آصف گفت یا مع حل از جبرنگ خواهی
 به هر گشت حل زرد و سپید و سیاه خواهم سلیمان گفت زکی هست ازین نیکوتر از این رنگ خواهی چه گشت
 یا چنی اندر ز که زدی از خردی عارفانست و سیاسی از سیاست سلطانست و سپیدی از رنگ روی نشان
 پس و را حل داد و تاج ریاست مرغان داد و همان حل و تاج داد تا قیامت سلیمان بفرمود تا آصف بن برخیا
 نامه نوشت و او گفت **بسم الله الرحمن الرحیم** نامه به هر داد و گفت
 یا سلیمان صد هزاران مرغ خواهم که در زمان من کنی تا من پاینده که ترسم که در نام سلیمان گفت این مرغان را چه
 می کنی گفت بد آنکه اندر ولایت مردمانند تر انداز و مرغان کم می ترسم که تنها باشم مرا نیز بر ترزند و بکشند و جوی
 نام باز تو آنم آوردن در تو در خدای تعالی عاصی کردم پس که را عالی افتد جواب شد و دیگر مرغان پاره سلیمان
 بفرمود تا صد هزار مرغ باوی می پریدند در راه به از بالای ایشان می پرید و نامه در سفار گرفته و فخر می کرد
 و شادی می نمود پس باز از چشم بر به هر افتاد و گفت این فراسیدن و نازیدن تو جرات که خوردن من
 از سینه بیکانست نوشن من بر دست لیکن گفت در سفار من نامه سلیمانست و نام خداوند زین و
 آسمانست پس فرستند بر سینه بنهر سباز اول با داد بود به هر دیگر فرغانا بیکانست و رفت که در کوه
 کوشک بلقیس ملکشت تا کاکل راه یابد و نامه برساند پیر پیر آهین رسید شبک از آن در کوه کوشک نشست
 بلقیس را دید بر تخت نشسته و همه در غایبست و پرده فرو کرده داشت و بلقیس را عادت بودی که جل شبار ز بخت
 و جل شبار ز بخت نشسته بودی به هر در رفت و چون ویران خفته دیدستان شتابان آن نامه سلیمان

بالمبر

عبدالله عليه السلام

بر سینه بلقیس نهاد و ساعتی انتظار کرد مگر بلقیس پیدا کرد و پادشاه گویند مفسر بر وی زدم پادشاه به هر
 از کوشک پروان پرید و در بوستان شد اندر اینجا خوشی بود پر آب به هر پر خوش را در آن آب زد و اندر کوشک
 آمد و خوشی را بر وی پیشاند و از بر پای خوش آب بر وی دی چکاند بلقیس از خواب درآمد و پادشاه
 به هر پر برید بلقیس نام بر گرفت و بخواهند پادشاه که از آسمان فرود آمد و گویند که بر صد رساند پادشاه و گویند
 که بر تخت نشسته بود یکم کردن به هر آن نام بر کنار وی انگذ و از بالا پرستی زد بلقیس نام بر گرفت و پروان آمد
 و نقیبا را بخواه گفت **بسم الله الرحمن الرحیم** برین انگذ نامه گویم به هر پیش
 نامه سلیمانست و اندر نامه نام رحیم عن **بسم الله الرحمن الرحیم**
 و نام که این نامه که آورده که در تابست بودم ایشان گفتند باینگز کسی ندیدیم بلقیس رنگرید به هر را وید کلاه
 بالای سر وی بر پدید و اندر منی کریم گفته اند که کریش از بهر آن خواند که مهرش زین بود و گویند از بهر آن
 خواند که رسولش مرغ بود گویند از بهر آن خواند که نام خدای تعالی را بجا نوشته بود و ازین معنی آنکه نام
 مقدم کرد آنکه نام خدای تعالی نوشت گویند که رسم رسالت خود چنین بود که بر عنوان نام خصم که نام نوشته
 بنویسند آنکه نام خدای گویند که از تعظیم و بزرگداشت نام خدا بود که نام خود مقدم داشت که بلقیس زین
 کافه بود تا اگر می گویند نام سلیمان گویند بنام خدا لاجرم حق سبحانه و تعالی سکافات سلیمان باز کرد آنکه
 سخت و ملکت بلقیس سلیمان رسانید بی رنج و بی تعب در حکایت آورد و اندک وقتی مروری تکی که باس داشت
 بر گرفت نزد کازری بود که بشود کار گرفت نام تو چیست گفت نام من فرعونست کار گرفت ای جوهر
 نام دوستی مداشی که بر خود نهادی که نام دشمنی بر خود نهادی آن مرد گفت ای هستاد نام من فرعونست نام
 من محمدست لیکن اگر نام محمد گفتی تو بر جانم نقش کردی و جامه را یکبار چون بر سنگ زدی من نام محمدم
 تا اگر خوار کنی بنام دشمن کرده باشی بنام دوست آن شکله در جواب دید که ای شیخ ما تا چاه زیدیم
 و خداوند این که باس را نیز چاه زیدیم و هفتاد مردم مجرم و گناهکار در کار آن خداوند که باس کردیم که نام
 دوست را هرست داشت سلیمان پناهنده بود و حجت او بود بر حلق و مکی عظیم بود چنانکه یاد کردیم

سپهسالار کت عظیم تر کرد اینده و در خلعت داد که کس در آنست که کشتن بلبغی و اسلام داده بلیت کت
 شاه و ایند کس من می مشورت شما کار می کنم تر این چست ایشان جواب دادند که ما را شکرست و قوت ما
 مسیحی کس اگر در فتنه مایم و ما بر دشمنان تو تخیم و لغز است و هر چه تو زبانی ما آن کنیم بقدرت هر که ما پوی
 اندیشه می شود عاقبت کند و عزیزان شهر را از لیل کند و اگر کوه نیز اینجا آید همان کند **اللهم انزلنا**
 خدای تعالی گفت بلیت است گفت **وَكَلَّمَكَ لَقَدْ كَفَعَلُونَ لَطِيفٌ** سلیمان چه در گفت که این خبر تو
 تو آورده و تیار دین تو بهشتی نامه نیز ترا باید بردن که و همان نیز بخت تو باشد **اِذْ هَبْ بِنُوحًا**
 چه در گفت ایشان زبان من نه اندک گفت سخن مگو نامه ایشان گفتن **وَوَلَّيْتَهُمْ** و باز کرد پس چون
 نامه برداشت مرغاش طاعت کرده و گفتند این جرک و کشتی است که تو یکی این جز نامت که تو می آری
 چه در گفت چرا نامم آنا من خلق الله و رسول الله از مبعث الی امت الله لادعوا الی الله ففی قلبی
 حبسه الله و فی سعاری بسم الله فلا افتخر بالله **لطیف** رسول گفت علی السلام که چه و یکیش که او رسول سلیمان
 و همان نامه رحمان بود آنکه یکبار نام خدا بمقتار بر دگشتن بروی حرام کت آنکه صد سال نام ملک بر زبان دارد
 و نفس بجهت روان دارد و چه عجیب است که عذاب بروی حرام کرده و خبرش **سَلِّ عَلَیْهِ** که گفت **اللهم**
من یناجی بملیقتی ینسأ و یشالا قصه گفته تن و جان خدای تو با دجا مکن بجای هر که در
 پادشاهی و لشکر و مال تراست و اندر ولایت خویشی نماید که فردا اسیر کردی و خوار و ذلیل شوی بر سر پادشاه
 اگر این مرد طوع دارد و میرا بالی خوش و کنیم تا حدیث ما بکنار و اگر بدین دارد از بر اسلام یکویس تا بالی بود
 کس من ویرا چه با فرستم و بیکرم تا رسولان مرا چون باز کرد از خطیب بدیها ساخت از شک و عجز و کلاه
 و اندر عاقبتی زین کوسیمین نهاد و هزار غلام نیکو روی با سلاحهای نیکو و با سها و هزار کبک زبنا جانها
 نیکو و دست اورنجی و طلا داد و طلوعهای زین و هزار مایان با کتا که از یکدیگر بد شوسته است و هزار
 سرکاه و شاهان در زرفه و ز کیمای زین اندر کرده اند و آنچه هزار تا جانم ز زلفت و صد کوه و سر زربچه
 چون سترده می تافتی اندر شب و نیز خواهرهای بسیدم و دو جوهر بزرگ که یکی مشه و یکی سفید و در قفس و جبار

عبادت علیه السلام

زین و دوز غلام که کسود ما داشته چون کبک کان و برین و شستن همچون کبک بزود و در کبک قوی مانده غلام
 و کبک زان لباس غلامان اندر پوشیده و غلامان لباس کبک کان و رسولان تراست کرد و گفت چون نزدیک
 وی شویید مشه بنید که شمارا گوید بشینید ما دست و اگر نگوید جبارست و گفت بگوید ما تفرق کند میان غلامان
 و کبک کان بی آنکه فورست بر سر نه کند و این قدح ما پر آب کند که از آب آسمان باشد و از آب زمین این
 جوهری که سوراخ دارد در میان پرون کند که نه از چنان باشد نه از آویسان و نه از دیوان و آن و دیگر را سوراخ
 کند نه با من نه بخت کسی پس چون چه در این بدید پاد سلیمان را جگر کرد و گوید که جبریل چه کرد بفرمود تا
 ویران ساخت جبار کرفتنه با یکدیگر حرب می کردند و آتش از دنان ایشان پرون می آمد و کوه می را بر می نمود
 تا ست کیمای عظیم می کردند و بر سر راه ایشان می آوردند و دست هزار مرد بفرمود تا برشته و با در آورد
 تا ایشان را برداشت و اندر هوا صفت بایستاید و اندر هوا با یکدیگر حمله می کردند بر یکدیگر ایشان
 که **بیک** سلیمان شد ندی بفرمود تا جوهری از باقوت و ز جبریل بختند همچون ریک و سنگ و اندر راه ایشان
 بجای سنگ خشتی از زرد و یکی انسیم اندر آنگند تا سواران بر سر آن خیرتند و جای جبار خشت خالی
 بکنار شسته پس چون از آن لایق اندر رسیدند آن موالی و سیاست را دیدند مد موش فلذ غلام
 دلالت شاه کس رسید چون میای سر رسیدند از بدیه خویش جمل شدند که آنجا ایشان داشته و جنب آنچه
 رنجیده و در مسیح بود چون بختها رسیدند جای جبار خشت خالی دیده گفتند ایشان پندارند که ما این
 خشتها از اینجا برهشته ایم صواب چنانست که خشتها را هم اجبارا بکنیم بکنند و اندر پیش سلیمان
 علیه السلام رسیدند سلیمان نه بهدی ایشان نگاه کرده و نه بار سلیمان چون ساعتی بر آمد خدای
 ترا کرد و گفت که خدای تعالی زمین و آسمان را پانویده و اندرین خلق آفرید خواهی ایستد و اگر خوا
 می شنید رسولان بنشینند رسولان بلیقیران ملک بلیقیر کرد و کس شده بودند و بال بلیقیر غمگشته نمان
 پس بودند چون سیاست و مال سلیمان دیدند مال و سیاست بلیقیر خرد دیدند موش شدند همچنان بنگ
 سر از کوه بر کنند آسمان را پند که پاره پاره می شود و در پانندگی جوشد و بزرگ از پانند ایستاد و دور
 پندار است خلق کرده موش شوند ملوکان دنیا اندر چشم ایشان حیرت نمایند همچنان که ایشان توانگری

سلمان دیدند مال خود خجل شدند زرقینت مطیعان بی نیازی خدای تعالی بمنزه از طاعت خویش خجل شوند
 و ما تقدروا الله حقا قدرک سلمان بیدار ایشان تکرار گفت **ان الله خير مني** بلکه
 خدای تعالی مراد او است بهتر از اوست که شش آورده آید و با ایشان در گرفت شش را مال را نمی تواند
 کردن و اگر با من حرب کند طاعت ندارد که چندان لشکر فرستم که شش ندید و بپسید **لا اله الا الله محمد رسول الله**
 و از من که چنین توانید پس بر ایند که شش کردن بنادان و بفرمان برون چاره و کینه و الا که سمانی شش
 شامخ برام تو ایند که شش و اندر نفس نگاه تو ایند و شستن بی دلم و نفس بر بالای من سایه میدارد و شش را
 اسب باشد که علف خور و خورنده باید مرا با و مرکب است که نه علف باید و نه خورنده و مرا آصف زین
 سیاحت اندر میان نه و از شرق تا غرب ولایت کسی را با من سازفت نه و مراد پوری و آوی و طبر
 و وحوش لشکر نه غریب از کسی نه شمار گویند است آفرست نه و مرا هم دنیا است هم آفرست و شش کسی
 بر سر نه **هلنا عطا و نانا كاشف** بر سلمان علیه السلام آن اسب از هم علف داد آنکه ما
 بود علف بجان کردی کرد بر اوست که ما کلام است و کره کلام و آن کینه گران و غلامان را بفرمود تا شش
 وی دست و روی شستند آن که غلام بود آب بقوت میرنجست و آنکه کینه بود آب سبک میرنجست
 بر اوست که غلام و کینه که اوست از کینه که عدل و آن جو اهرمته را موی زرد ابریشم سپورخ پرور
 و آن دیگر و دیگر را فرمود تا بسفت و گویند که پاره الماس او را بر او آن قبح را بفرمود تا اسبان را
 با شستند تا عرق کردند و آن عرق اندران قدح کردند پس سلمان رسولان را گفت باز کردید و بداید که
 سلمان نشود چندان لشکر فرستم که طاعت ندارد رسولان بلکه کردید تا بجهت بودند بلقیس را گفتند
 بلقیس قوم را جمع کرد و آن خالی را ایشان عرضه کرد گفتند ما مسیح علاج نیست با این پادشاه
 که فرمان برداری و کران نهادن پس بر که راه بساختند و رسول بفرستاد و کرم می آیم بزنگان و ولایت
 پرور آمدند چنانکه یاد کردیم پس دیوان خبر سلیمان دادند چون در راه افتاد سلیمان زاری با بس که
 آن عرش بلقیس پیش از آنکه او سلمان شود پیش وی باشد زیرا که بعد از مسلمانی بروی حرام شود و نیز خوا
 که حجت بیاید چنانکه خدای تعالی بس قوم را گفت **ان الله تاليفي بغير شهاده** عفریت گفت

کونی نون

سلمان علیه السلام

من و شش بلقیس را سپاسم پیش از آنکه تو بر فری آصف گفت من با هم شش را کجی چشم بر هم زنی با ما او بود
 گفت **یا حی یا قیوم** عرش بلقیس اندر ساعت بزودیک سلیمان حاضر آمد سلیمان را گفت سر بردار که عرش
 گویند که از زمین برآمد و گویند که از هوا درآمد بلقیس چون خواست آمدن شفتت از من بر شست با شش
 پاورد و قومی لشکر از هر کسبانی فرخنده و ولایت باز پس گذاشت و آن تحت را اندر ستم خانه برد
 و در کارها مفضل نبود و با سلیمان را گفت این تحت را بفرستد ارم از همه ملک جهان باید که دست مسجلی
 برین تحت نرسد پس چون اندر راه افتاد دیوان خبر سلیمان رسانیدند سلیمان همچنان لشکر پرور
 که از هر رسولان کرده بود دیوان خبر رسیدند که سلیمان و بر زنی کلج کنده شش های ایشان بوی اشکارا کند
 پیش سلیمان فرستند و گفتند که پیش ما همچنانست که این ستوره علف ندارد سلیمان را خوش باید که است
 کنم فرمود که عرش بگردانید و مستر کنید و جوهر بایش بگردانید تا دانه یاز و بیخود که کوشکی از آگینه بگردند
 و کره آن که شش جویند یا شسته و باسی و فرغ اندران جویند یا شسته و از بالای آب آگینه سفید و صافی
 بکشیدند و بلقیس با شش آچار سپید چون برسیدند میدان اول سر اسر برانند و دیدند برسیدند که در
 آتش از دکان و چینی ایشان بیرون می آمد پس لشکر بلقیس از سهم ایشان برسیدند سبکی لشکر از پشت
 اسبان پشقا و ندیس از دکانی گفت بروید که ما شمار از زبان تکبیم از حضرت سلیمان علیه السلام از اینجا
 بکشیدند چون میدان دوم رسیدند سر میدان پر از شش بود که لغز میزدند و هر خم چنگال زمین می کشیدند
 ایشان برسیدند شیری گفت بروید و برسید که شمار از زبان تکبیم از حضرت سلیمان علیه السلام و چون
 میدان سیم رسیدند سر میدان پر از دیو دیدند هر یکی سر لعنان آسمان برده چنان برسیدند که هر یک از
 پشت اسبان پشقا و ندیس دیوی آواز داد که برسید بروید که ما شمار از زبان تکبیم از حضرت سلیمان
 علیه السلام چون میدان چهارم رسیدند قبه دیدند در موامعلق آویخته و بریای دران بقدر زاری می کشیدند
 بلقیس گفت وزیر را که کسی بفرستد که در یاد که آن چه است کی گفت رنجده دارد که آن از ترس و سبب
 خدای کریم قان آب که زیر قبه پرور می آید آب چشم اوست و چون از اینجا بیشتر رفتند قبه دیگر دیدند چو
 دیدند که در اینجا شسته بود طواق طواقی آمد از اینجا خوشترسد که پرسند کی گفت ویران نمایند و می هم

خدای تعالی را در عبادت چو پیشتر شد مذکور و کردید آن قبه آوازی آمد چون آواز چنگ و بوق
گشت این جبر جبارست که با طربان می نشیند و سماع کند گنجی گفت این نه سلیمان است که این جوان است که
کلام خدای تعالی خواند آوازش بان خوشی است تو پنداری که آواز چنگ و در بطاست و در سماع خوش
گفت پاینده تا نیز یک سلیمان شویم و گویم که پادشاهی چنین باشد اما چون پیشتر آمد آن در بای گنبد دید
گفتند که سلیمان مار اذین آب غرق خواهد کردن چنگ کنیم و باز پس کردیم پس یک زنده و دست
کرد بانگ ایشان بگوش سلیمان رسید و بوی را بفرمود تا باکی ببرد و جانک بانگ نفع صورت
بلقیس از اسبان پستاه مذکور بلقیس بگذاشت گفتند اذین گوشک شود که پادشاه اذین خجاست بلقیس
فرود آمد بنیشت که آن سرا بست چادر از پار گرفت آن بگنبد بود سلیمان از تخت می کرد پایتان
نیگود و گویند که ساقش سوی دشت پس سلیمان روی کرد ایند دیوان گفتند که ما فرغ این کنیم چری
بسیاریم که مواز ساقی وی برود اگر حمام ساختند آنک و در خنجر پیاختند و بر پای بلقیس کردند تا می
رفت پس چون بلقیس از پیش سلیمان شد آن عرش را دید پیش وی نهاد سلیمان گفت **اهلکذا**
عرشک تخت تو چنین است قالت کانه هو گفت چنین است لیکن ملائم که آنست
سلیمان دانست که ناقه است نه جانست که دیوان گفت پس عتاب کرد گفت که شما آفتاب چو پستید
گفت سلمان شدم **لطیفه** چون بلقیس آن قبی و لیت برید و زبای و دیانت و از سلیمان شفقت دید
و از خدا خواست مغفرت و بر روزگار گذشت حسرت خورد و بدانت که آن سجده با آفتاب از نادانی کرده
گفت **لَبَّيْكَ يَا ظَلَمْتَ لِقِسْمِي وَأَسْأَلُكَ قَوْلَهُ تَعَالَى** **اذعربن علیهم**
ابن عباس رضی الله عنه گوید که سلیمان نازی بود مذکور شد که مشق باوی حرب کردندی سلیمان علیه السلام
هزار تا اسب از ایشان بستد پس آن اسبان را بروی عرض می کردند و سلیمان تعجب برایشان نظر
می کرد پس چون نگاه کرد نماز دیگر از وقت گذشته بود از آن عکین شد همه را می کرد و در آن بزرگویند
قصایان را پاره و در بفرمود همه را کشتن و پدر ایشان داد و گویند که هر وقت که در بغازبان برین
خدای تعالی نصرت و دیانت وی برید بفرمود تا آفتاب سرگود با وقت نماز دیگر آمد تا نماز وقت بگذارد

و کفرنا

سلامت علیه السلام

و گویند که از آن اسبان حدی می پنهان کرده از این اسبان نازی که اندر جهانند همه از اسب ایشان است و چنین
گویند که تخت از آنکه آفتاب از پای سلیمان علیه السلام باز کرده کلکهای پنهان راست بود چون آفتاب
باز کردید حساب ایشان غلط کردید و بعضی گویند که دیوان سلیمان را خبر کرد مذکور فلان در میان
و اندر آنجا اسبانند که از میگوی بر مواج بر پند سلیمان ایشان را فرمود که بروید آن اسبان را بگیرند
نخواستند که رفتن سلیمان گفت بروید آن جبر که ایشان آب خوردند خشک کنید و از آنکه بر قند بخان
کردند اسبان پانصد بوی خردیدند خوردند تا سه روز پیشتر شد شدند سزا فرمودند و از آن بجز
سیرت شدند دیوان ایشان را گرفتند و بر پشت اسبان دیوان را بگذاشتند و اندر مواجی بر پند نافع
شدند بر سر کوهی فرود آمدند دیوان ایشان را اشکال بر نهادند نیز یک سلیمان آوردند **قصه فرست سلیمان**
قوله تعالی وَ لَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ خود بیازمودیم سلیمان را گفتند راجحت دی انگندیم تا او با ما که دید
و سبب وی چنان بود که سلیمان بشنید که اندر فلان دریا پادشاهی است و ویرانه لایت فراخ است
و حصاری دارد قوی چنانکه دیوارش از روی است و شرفش از زر و سیم است و ویرانه قوی است که
اندر آدمی و جینی جهان دیگری نیست و این خبر مرغی آورد و گفت جمل روزی شنیدم تا بدانجا رسیدم
سلیمان علیه السلام بر دخت هرصین شد که خدای تعالی صدمه در آب در پشت وی نماند بود و هزار زن
داشت چون نام زنی بشنیدی هرصین تر گردیدی و دیگر از بهرین چون شنیدی که در جای کافر نیست
مقتد کردی پس چون این بشنیدش کفر ستاد از او باد و جینی و آدمی هیچ نتوانستند که در
آصف گفت طبل باید ساخت چون بچرب شوند آنکه اندر هوا طبل بیاید زدن تا ایشان پندارند
از آسمان آدمی آمد بگریزند همچنان بگردند ایشان نه نیست شدند مال ایشان بر داشتند و آن پادشاه
بگشتند و دخترش را پاره زدن دختر سلیمان شد سلیمان ویرا زنی نکاح کرد و از دختر زن ویرا
دوشستی و آن دختر هم روزی که سیجی از انده و همه روز سزا نماند بودی سلیمان ویرا گفت که اگر پرت
کشته شد مرا باقی این کریستن چو است گفت انده پرنی شود اگر فرمای مرا بصورت پرنی چری
تا آن می پنجم انده پدرم کتری شود پس سلیمان علیه السلام رو به فرمود تا ویرا بر مال پدر صورتی

بگردد و آن دختر را با اسب خود پوشانید هر روزی دو بار با کینه کمان و نیزه کرده جل بر او زبانی می پنداشت
 با صفت سید سخت تکلمین شده بسیار توانا داشت گفتن از وی دستوری خواست گفت پرشدم مرا می باید
 بخا اسرائیل را مجلس کنم فرمایش برادری اسرائیل را جمع کرد و منبری بنهاد و آصف را بجای خود ایستاد
 آدم گرفت تا سلیمان هر جا میری را معجز کرده گفت ایشان از کوچکی تا بزرگی هر طاعت کرده و چه دست
 داشته و خدای تعالی با ایشان چه احسان کرده چون سلیمان رسید از حال کوچکی هر کجفت و از حال بزرگی
 هیچ گفت فرمود سلیمان از آن تکلمین شد برخواست بجای شد و رفت نوشت بزرگی آصف که تو بر خا اسرائیل
 را از حال بزرگی و کوچکی هر کجفتی و چون من رسیدی از حال بزرگی هیچ گفتی و من در حال بزرگی بهتر بودم آصف
 گفت تو آن در حال کوچکی بهتر بودی گفت چرا گفت از بهر آنکه آن در حال کوچکی در خانه تو بستنی پسته بودی
 بزرگی می بستنی گفت آن در سرای من گفت آری پس سلیمان از آن آگاه شد آن بت را شکست و آن زن را
 بزد پروان کرد و بیشت شد بفرمود تا خاکستر بخیزند و وضو بگردانند و غازی کرد و سر روی بران خاکستر صحیح
 و می گریست پس بجای آمد و سلیمان را مادر فرزندی بود نام وی جراده بود امین سلیمان بود چون بگفت
 گاه شدی آن انگشتری بخراده وادی پس سلیمان بر عادت اندر طهارت نگاه شد و روی بود نام وی جراده بود
 سلیمان شد انگشتری را از جراده بست و بخت نشست سلیمان از طهارت نگاه پروان آمد جراده را گفت انگشتری
 بازده نگاه کرد آن بیعت که ویرا دیدی برابر بود گفت تو کیستی که سلیمان انگشتری بست و بخت شد گفت
 سلیمان نمم جراده و بر او شکستم داد و پروان کرد بدانت که روز کار عز و راحت بشد روز کار ذل و سخت
 گفت که آصف عاقل است مرا داد مرا از حضرت و بد پیش وی رفت و گفت یا آصف من سلیمانم آن
 دیوت که بخت است و انگشتری من دارد و فریاد رس گفت یا دیوانه سلیمان آنست که بختت بفرمود که
 بسیلی پروان کرده و اندر سر هر که ویرا دیدی گفتی که این دیوانه میگوید که من سلیمانم سیلی چند زدی چنانکه
 از ملک می ترسید اندر پروان شد سر و پا بر بسته گرسنه و چاره چون بنان خواستن شدی گفتی که من
 سلیمانم گوید کمان خاک بر روی کرده و سنگ زدی عاقلان گفتندی مزید گفتندی که این میگوید که من
 سلیمانم سلیمان گفت مرا صیاب اندر آنست این سخن گویم و اگر نه مرا بکشند پس بجان گرسنه می شد

صالح علیه السلام

تا بر خانه شد گفت مرد غریبم و با سپاهم سوخته شده است و کسکی مرا قرب سلیمان است زنی پروان آمد گفت
 شوهر من بجای نیست رو با نشاند که مرد چکانه اندر خانه من آید و لکن اندرین باغ شو که اندر انجایم سوخته
 روان مست از نیویتخیز و باب حنک می باش تا شوهرم باز آید اگر ترا همان کینه پس سلیمان اندر انجای
 و غسل کرده و نماز کرد و بختید مار سیاه انجای گذشت سلیمان را بیدر بشناخت و کسکی را زحمت میداد
 برفت شامی از ریحان پاوره بر بالین سلیمان بشت و کسکی را می را ند آن زن بدید چون شوهرش پدید
 قصد ویرا بگفت مرد پاد بجان دید در عجب باند قصد سلیمان کرده اند ما چون ایشان را بیدر برفت ایشان
 سلیمان را بجان بردند و گفتند یا جو انفرود این خانه ما از تو باشد و این دختر را زنی تو دهم و دختر می بود
 اندر آن ایام بران جمال زنی نبود پس دختر را نکاح کرده سه روز پیش ایشان بود آنکه گفت ملاقات
 باید کردن پروان آمد صیادان را دید همراهش یکی ویرا بزرگش شکست بگروه دیگر رفت هم پدید
 وی بگروه دیگر شد ویرا قبول کرده و گفتند از آنکه ما را باشد ترا یکی کینه پیش ایشان می بود شربان
 نصیب او بود بجای می آورد تا آنکه مردم اندر کار صحرای سگشند که صحرای حکمای خلاف حکم خدای تعالی
 می کرد خلق از آن و استگ می شدند آصف را می گفتند که تو بگوئی اندر حال سلیمان که سلیمان آن بود
 برفت و این دیوت آصف گفت و نیز نزدیک زمان سپاه بران نشود زمان ما بگفتند زمان گفتند که
 سلیمان علیه السلام اکنون نزدیک ما نمی آید پس همه خلق بدعا استادند که یارب سلیمان را از بلا نجات
 آری صحرای کانی بزرگ خلق بوی پروان خواستند آمدن کانی از آن بنوشت و پیش با انگشتری سلیمان
 بر نهاد و اندر زیر تخت بگذاشت چنان که پس خلق همه جمع شدند و گردنخت در آمدند و توریه و زبیر بخوانند
 صحرای از سر تخت بر پرید و خوشیستن را اندر دریا انداخت انگشتری از انگشتری بی پیقاد نامی اندر جست
 و فرورد پس مای اندر دام مای گیر افتاد و شبانگاه آن مای را با مای دیگر سلیمان داد و غنای بیان داد و آن
 دیگر داشت که انگشتری از شکم وی پروان آمد هر خانه بزرگ رفت پس سلیمان بگفت باز نهاد و خدای
 تعالی را شک کرد در ساعت مرغان پادند و از بالا با بیست و نده صفت آن پیش ازین ذکر فرستند
 و سب بن منبیه گوید انگشتری را جمار سوی بود بر کیس و نوشته **لا اله الا الله محمد رسول الله** و بر او شکست

قل اللهم مالك الملك يومئذ لا اله الا انت
 سبحانك الله لا شريك لك ليس چون باگشت باز نسا و مرغان بر سر او جمع آمدند و عهد باین سجدگی کردند
 و آن غواصان پادشاه عزیز خود استند گفت این منت از خداست تبارک و تعالی که در توحش و انظارها
 ملک آن آمد و خدمت می کردند و گفته اند هر روز نزدیک است و آن روز عاشورا بود پارسایان نور و گفته بودند
 و اقیانای کریمه جنتا یعنی گویند که این که خدای تعالی گفت که ما جسد را برکت وی افکندیم
 بود که در این روز زن بود سلیمان گفت من اشب کرده زمان بگذرد تا امر از هر زنی پسری پادشاه با کافران
 گفته ملک تعالی آن حدیث از وی پسندید که ویرا جمالی می بایست گفت انشاء الله آن هزار زن سح بار
 بگفت که کنیزان پس چون بار نهاد پسری پادشاه یک چشم و یکدست و یکپایش سلیمان آوردند از آن سخت
 بکنین شد پس مادر آن کودک و آصف و سلیمان همه یک جانشسته بودند گفته که هر یکی راستی بگویم که خدای
 تعالی برکت آن راستی جوارح این کودک باز در سلیمان گفت من پادشاهم نم و ملکت برین فرخنی مرا
 داده است اگر کسی پیش من آید یکی سپی دست و داری و دیگری مسیح ندارد من آزاد است تر دارم که
 سب و دادم بادی مایه باشد آصف گفت من دادم بگویم که این وزارت ازین بازستان و خواهم
 که بازستانی زن گفت پادشاه جهان جنت ملت هرگاه که جوانی را بچشم که نیکو روی تر باشد گویم که شکلی
 این شوهر من بودی خدای تعالی از برکت آن راستی خلق آن کودک تمام کرد و سلیمان دل در وی بر پیشانی
 دست میداشت چنان گفته ویرا با دو تا او را بر پروریم سلیمان ویرا بایشان غذا که میدادند و او را
 دیو پوری می ترسید که ویرا بگشت نندار ویرا بر گرفت و اندر مواسی برده و توجی پادروی و سلیمان را ابودی پس
 سلیمان بر تخت می نشاند پسید که بعد ازین خلافت پسر مرا باشد پس نگاه کرد پسر را دید بر تخت مرده
 و اقیانای کریمه جنتا روایت میکند که هر روزی چهار هزار فرود آمدند او را بجا شدی
 و گویند که زمان را هر روز یک گری گندم بجا شدی و گری چهار فرود بودی و بنکان و خادمان و جارگان
 که بودندی همه را خود جدا بودی و خامسکیان را جدا بودی و خویشش مان جوین خردی از کسب خویش که
 از آن پرورد که با پیل کاری کردی و راه میت کرده بود که از کسب دست خویش خور که زنبیل با پیش پادشاه

بگویند

بیان علیه السلام

بگویند و منی بگویند و هر که در شب بدان قرص افکار کردی و پلاس پوشیدی ویرا کاسبان که جو صفا
 استرآن که هزار مرد اندران جانی شستی و یکبار بود از کوه گنده با پیا از جابر تو استندی گفتن چنانکه هر
 یکی هزار کوه سفند اندر کردندی و پانصد شهر و پانصد گاه و اندر مصلح وی هر روز هزار گاه و هفت هزار کوه
 بجا شدی و تخی بدل پسندیدید که من توانم که در خلق را همان خواهم کنم از خدای تعالی بستمی خواست کن
 خلق را یکماه مهانی کنم جواب آمد که توانی گفت یکمندی گفت توانی گفت یکمندی گفت توانی اگر توانی یکشب
 پس سلیمان چهار ماه با حیثیان و دیوان و آویسان طعام بیکشدند و دیوان و یکماه چید که کوه از سنگ
 همی تراشیدند چهار پاید و چندان طعام جمع کردند که حساب و عدد آن کسین است که خدای تعالی پس
 سلیمان گفت آسمی اکنون طعام جمع کردم همان نبوت تا طعام خوردند خدای تعالی اندر دل ای افکند تا ستر
 در بار آورد و گفت با بنی اعدا طعام ده سلیمان گفت بخور ما می مان باز کرد و آن طعام یک لقمه بود
 و گفت که گرسنگم طعام که امروز روزی ما با تو کرده اند سلیمان گفت این همه بخوروی سیر نشی گفت مرا
 چاشت بودی هر روز هر چاشتی سر چندان این که خوردم و لکن ای سلیمان تو امروز مرا کسند یک لقمه ای سلیمان
 عاشرید و بر آنست که روزی خلق بخور خدای تعالی کس تواند و آن **قصه آسیاب** وایت کنند که مردمان
 شکایت کردند که ما از دست آسیاب بیک آیم بعد از آدم علیه السلام تا طوفان فرج آسیاب بود بعد
 طوفان کسی نتوانست ساختن تا در سر سلیمان سلیمان جیبا فرمود و جینی بسازید از برادر کردن طوفان
 ازین برزند و دیوان و جنسیار از خود که انامی از بر من بسازید که آب خورم چنانکه آنگه کردن باشد
 همه بر چشم که من شنیدم که آن وقت که من آب خورم انامی من از ایشان پیشه گفتند یا رسول الله ما شکست
 این نداریم و لکن عفری مست از دیوان ریس عفریان باشد اندر فلان جزیره اگر ویرا بایست آیم
 کار او تواند کردن گفت اکنون بروید رفته و گفته که سلیمان مرده است و جهان را مانده پاناریم
 جوشینند شده تیر و یک ایشان آمد ویرا بگفتند بعلما می آمین ویرا حکم بستند تیر و یک سلیمان گفت
 آورده سلیمان گفتشتری بوی نمود و دلیل شد سلیمان گفت یا صخره من بیت آن دوشتم که ترا بکشم که تو از
 کبرین شنیدم که تو اندر صنعت استادی داری چون ترا عفو کردم باید که چیزی کنی که این خلق

ازین دست آسباب براجت کفایت است رسول الله است و ارم و کنگر بر ایاری و معنوی از جنیان پس قوی بوی
 بغرض تا که بر روی و شری آسبابی ساخت چنانکه آنوقت و خلق را از دست آسباب براجت کفایت
 و سلیمان را قدری از آیین ساخت و پرآب که در پیش سلیمان آورد سلیمان را از آن خوش آمد ویرا اگر کم کردی
 و هشتی چنانکه به کاری مشورت بوی کردی که در سلیمان علیه السلام بخت نشسته بود بکنار دریا رفت
 شب در آمد سلیمان حدیث استارگان از صحرای برسد و او بختی که این خلافت و آن فلان سلیمان
 گفت یا صحرای تو فاضلی اندر علم نجوم هر اکتو تا بگوید آموختی گفت از چه آنکشتی بنزدیک تو توانم آمدن
 مگر نه من ترا از آن چیزها خبر دادم و ای که تو عجب با ندی سلیمان آنکشتی پرورن کرد و بوی داد گفت اکنون بگوی
 صحرای آنکشتی اندر دریا اکتو تا بامی فرورد و او بخت سلیمان نشسته چنانکه گفتیم تا جمل روز پس چون
 با سلیمان آمد با بساطی بر گرفت وی آورد تا بر و راه رسیدند حطاف پیامد گفت یا رسول الله این راه
 کند که خانه من بر سر راست غایب دارم چنان باشد که بزبان آری پس از آنجا برگردید رحمتش چنان بود پس چون
 فرود آمد حطاف بمنقار آبی آورد و در پیش وی بخت مکنات آنکه سلیمان از خانه وی برگردید و بود سرچ
 آمد پای خلق آورد بعد از سلیمان و بگوگان آن روز را نیز در خوانند که سلیمان را بشارت می دادند و میگفتند او در
 روز نیز در دست و در دست مورچه ملوکان چه چیز است آمد و دست حطاف آب بر یکدیگر میزدند آنکه حطاف
 که خسته بود سلیمان فرمود تا بر او بگریزند و سلیمان ویرا اجل فرمود دستن و فرمود تا سنگ بزرگ را بر کرد
 و حطاف را اندر آنجا افکند و با من سر آن بگریزند و سلیمان فرمود تا اندر دریا افکندند و تا قیامت اندر آنجا
 باشد حکایت چنین گویند که ملک سلیمان علیه السلام با آنجا رسید بود که هیچ چیز نبود
 از جن و انس و وحش و طیر و دیوانه که در فرغان سلیمان بودند و معاد و سوز بودند مگر ابله که حق تعالی
 و بر اسخ سلیمان کرده بود پس سلیمان از خدای تعالی درخواست که ابله را نیز در فرغان من کن تا آنکه
 یا سلیمان این خواه که بکارت نیاید سلیمان علیه السلام دعا کرد حق سبحانه و تعالی اجابت کرد و ای
 را در فرغان سلیمان کرد پس ابله را بگریزند و در بند کرد و سلیمان از صنعت زنیل عفتن بود از کز خورش
 خردی پس زنیل پرورن فرستاد که کسی بخیزد سلیمان آن شکر سینه بختید و دیگر روز پرورن بردن هیچ

کلیله

۱۳
بسم الله الرحمن الرحيم
عليه السلام

کس خسرید چنان آن شب نیز کس بختید روز دیگر روز دیگر بختید سر به چرخ آتش نیز کس بختید
 خلق بود دست از صنعتها و از بیع و شری باز گرفته و جدا خلق بختید سر به چرخ آتش نیز کس بختید
 گفت آتی بر منی است این خلق بود بختید سر به چرخ آتش نیز کس بختید سر به چرخ آتش نیز کس بختید
 زنیل من نمی خرد که کسب من از آنست تو عالم الاماری که سر روز است من کسب نام از پادشاه عالم
 آمد که با سلیمان نیز گفتم که گرفتن ابله صحت نیست که بازار در دل بازار این آوارایه و دنیا در دل
 دنیا و در آن او شین کرد و انداخته که قوله تعالی **وَمَن يَشَأْ كَفُتْ فِي الْاَمْوَالِ** یا سلیمان او را در مکان تا بختی
 ابله را با کرد مسافتی برآمد و کاهان را در دکانها بنامند و میازار این بازار مشغول شد سلیمان زنیل
 پرورن فرستاد و جاساست بخیزد و می آمد سلیمان که تا شیش باز در کز سر نشدی حکمت ماند
 سلیمان زبان بعد بکشاد و خدا و سبحانه و تعالی عذر او قبول کرد و اینده **نصرتنا و نصرتهم** تو در
وَأَرْسَلْنَا إِلَى الْقَيْطِ و آن چنان بود که داود علیه السلام خواست که مسجدی المقدس بانی کند مردم
 انداخته بانی کرد و داود او سنگ برداش کفتی و کشتیدی و چنان گویند که هر وقتی که کسی نیکوتر آمد کفتی
 که این از هر جواب من باشد و می آمد که یا داود خویش را برین آهسته کردی بر تو هر گاه شست این سبب
 تمام کردن گفت یارب فرزند من تمام کند یا نه گفت بلای چون داود از دنیا پرورن شد سلیمان تمام کرد
 کسب الا بجا گوید یعنی انداخته که ملک تعالی می کرد سلیمان علیه السلام که مسجد را بنا کن او مسجد است و آن
 انزل بر عفراتیان جن جمع کرده متران دیوانه بر ابراهیمت کردن مشغول کرد و کوهی بنای می کردند و کوه
 سنگها و نمود بنای رخسین می بریدند از معدن رخام و کوهی از دیار واریه نامی آوردند سر و اریه
 چند خایست مرغ و خانه را بنای کردند غمی است که آن بود که داود علیه السلام با کرده بود پس آن
 باطل کردند و بکنند تا آب رسیدند آنکه بنای بر آب نهادند هر چند سنگها که اندر آب می انداختند
 آب سنگها نیز بکشد اشقی سلیمان است او ان را بخاند و آصف را گفت مرا مشورت کند تا موصوب
 این چگونه است آصف گفت قلیما از رو و بکنید و از سنگ پر کنید آنکه فرمود تا آن که بگرید کز شری
 نوشته بودند با آن قلیما نوشته اند آن قلیما اندر آب افکندند تا فرار گرفت بران کتابت و آن

که بنامی که در آنجا بر طرف زمین رسیده اند دیوان را بر زمین تابان مشغول شده اند که می از خداوند یاقوت از بر
 و جوهرهای گوناگونی آورده و دستکهای رخم می بریدند و دیوان صفت بر دوازده جای که مدون رخم بود
 تا بیست و شش تنگ است بدست می دادند پس مردمان از بیرون آن رخم را برپوشیدند تا بمانک
 می آمدی سلیمان از شکایت کرد و سلیمان دیوان را گفت که چه می این جهت گفتند که حضرتی اندر فلان
 او دادند سلیمان علیه السلام مهر آنکشتین بران نهاد پیش حضرت فرستاد که هر که در بودی مهر کشتی
 بفرستای چون نظرشان بران مراهقادی ذلیل شدند و اگر نزدیک بودی آنکشتی پریشانی
 ذلیل شدند و حلقه آن آنکشتی چون برقی می تافتی چنانکه نتوانستند که بگردان که روشنی چشم
 پیروی آن مهر بودی نمودند ذلیل اندر پیش افتادند و یکدیگر گفت بمانک این سنگ که با منی بریز
 کرامت می آید باید که این را حلقی کنی حضرت خانه عقاب بن غای که از مهر غا اوخت تر و پر حیا
 آمد خانه عقاب پوی نمودند حتی آن بر سر خانه وی انداخت عقاب پا که می چکان را طعام دهد آن
 آهن دید هر چند که چدر کوفتی توانست کند برخواست یکش باره ز نایدید شد پاره الماس پیاورد و
 آهن نماند و بدو نیم کرد دیوان اندر دیوان وی افتاد و آن الماس از وی بستند و پیش سلیمان آوردند
 و بهر چیزی که بر نماند دی دو پاره کردی چنانکه آگاهی کردی سلیمان علیه السلام آن سحر را با کرد چنانکه
 کسی صفت آن نتواند کردن بر زمین و جوهر با صفت و دیوارها زمین چون از بنای فرغ شدند
 مردمان را جمع کرد و گفت این خانه از بهر بند و هر چه اندرین خانه است همه از خداست و معانی ساخت
 کرد و سلیمان بر سنگ صخره شد و شای خدای تعالی بگرد و بسس شکر کرد انجا که گفت آئی هر که از بهر هیچ
 کار اندرین مسجد آید تو ویرا اجابت کن هر که از بهر تو آید تو بروی قبول کن و پامند هر که از چیزی
 ترسد و اندر نیاید ویرا این کن و هر که باران خواهد بشه روی باران فرست و هر که شفا خواهد ویرا شفا
 ده هر که از تو حاجت خواهد حاجتش روان و با خو گفت یارب اگر دعای من اجابت کردی
 قربان من متبول کن آتشی از آسمان پاد و همه آفاق بگرفت کردن بکشید قربان بگرفت
 که منی حاجت جابربن عبد الله گوید که اندر حکمت سلیمان دیدم که خدای تعالی خانه از بر سلیمان فرمود

سینل آنکه میل تنگ تر از پوست غایب و پوشیده نبود و میقتاد در بود بهر دی حاجی ایستاده بود هر که
 نزدیک وی شدی از میقتاد صاحب زمان بایستی خواستن آنکه نزدیک سلیمان شدن و اندر آن خانه
 صد سیر بود از زنگ کلان بجا هر ای قبیحی و بالای سیر صفت میل بود و دست راست بر شیری بود از زشت
 میل درازی آن شیر نبود و دست چپ شیری دیگر بود از زخمی و سینه او قوایمهای شیران مکلان
 مختلف و اندر چشمهای شیران یاقوتهای سبز نماند و از بالامتری که چون بال بز کردی شیران و سیر
 پوشیدید و ده کرسی نماده که عالمان بنی اسرائیل بران نشسته اند و آن سوی سیر بر سر هر از سجده بود اندر
 سجده می کردی بود نماز ایستاده و پلاکس با پوشیده و بکریه بانگ بر داشته و اندر پیش بریزد بانی نماند
 قایمهای آن آنسیم و پایا از زخمی سلیمان برانجا نشستی صفت میل از بالتر سر خلق بودی و چون
 باز پر باز کردی سر خان نور گرفت و باد اندر شکم آن صقر افتادی بر تایش از هم باز بردی چون بایستی
 که پر با هم آمد با داری شکم هی پروان آمدی پر تاش با هم آمدی پس چون سلیمان بدان شیران صقر نظر کردی
 شوق خدای تعالی زیادتش بودی با آن نعمت که خدای تعالی بر داده بود و چون بایست که بر آن
 مردمان دیدی که این اندر سجد با ترس خدای تعالی زیادتش شدی و نام آن مجلس غیر رهبر بود و آن خان
 را بنابر کن بود هر کتی صد هزار دیو بر کتف شای **صفت آخر** ادیس با گرفت که گری سلیمان علیه السلام
 از استخوان پیل بود و مقصد بدر و یاقوت و زبرجد و شش طبقه بود از بالای یکدیگر و سیان طبقه برده
 بود و در خنهای فرما کرد بودند از زخمی و خوششها از یاقوت و زبرجد و مروارید و یاقوت از جایا گری و
 زمین بر سر آن در خنها کرده و اندر طبقه اول دو درخت صنوبر از زشت نماند بود و دست چپ و دست
 از زخمی در جانب شیران دو درخت انگور زمین و بر کسای ایشان بر از شک و عزیز یاقوت نماند پس چون
 سلیمان خواستی که بر کرسی نشیند هر دو قدم بردارد اول نهادی و آنکه گری بر شمال دید که بگردید
 بالاین شدی چون برانجا نشستی نکی زدی آن صقر تاج مکت بر سر سلیمان نهادی و آن کرک کن و
 شیران ملوک کردندی و ان عزیز تاشا کردندی و کبوتر از جوهر بر سر خودی کرده بودند آن توره بر کتف
 بدست سلیمان اودی سلیمان بر بنی اسرائیل خواندی و سلیمان و خنهای آن کرک سبک کرد که بر کردی بود

آنکه کسی را دیدی و غریبش را نمی آیدی چون سلیمان حکم کردی که او را بماند زدی اگر کسی سوتنجی که در فرخ کردی
 و در برش دیدی از بگمشیران و کتفی از آن بیست کران این بگویم هر عالم زیر و زبر شو آن عجایب که در کتفی
 بود بگزیند و نباشد تا قیامت چون سلیمان از دنیا رفت کتف از با بل پاید پت المفسر را خواست
 کرد و زود جوار از سقوف و فرش سجد باز کرد و اندر سجده جفاست و غمگین و توریست و بخت و بخت هزار پر
 چنان بران و علما ن بوده بر دو کرسی سلیمان بر گرفت و با نطق برده خواست که برانجا شود و نداشت
 که چگونگی نشو و نشیر دست راست برداشت بر ساقی تحت الفسردت شکست تا زنده بود و سستی که شود
 نتوانست تا برود بر شد آنکه خدای تعالی پاوش سستی از پارسایان بفرستاد نام و کارش را بشو
 بود آن کسی برداشت از با بل به پت المقدس آورد اندر زیر سنگ مخزن نهاد اینست صفت کرسی که گفته آمد
وَأَنْزَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْقَاطِرِ اینست که خدای تعالی میگوید که باین چشمه و این کرسی
 که او را از آنجا بیرون می آید زمین من سده در چون آب روان بر رفت تا شهرستان را و من بنا نهاد
حکایت گویند که آن وقت که سلیمان بنای سجد خواست کردن مردمان را مشورت کرد اندر بنای سجد گفتند که
 چندان مال باید آوردن که اندر کنده آنگندن تا پر شود هر چند که می آنگندند پرنی شد هر زنی پانصد و دو کلاب
 ریسان پاورد و سلیمان از گفت این را نطق مسجری که بچید بدست آوردم سلیمان گفت چون شب را
 این را در بنا آنگن بس چون اندر آنگند از بکت خلاص آن پیرزن آن گنده از مال بشد **وفات سلیمان علیه السلام**
 حسن بصری رحمه الله علیه گفت که آن وقت که سلیمان از بنای سجد فارغ شد آن درخت سخن آمد
 که مرا بپرس که من چه در ختم سلیمان گفت چه در ختمی گفت مراد اروی فلان در درکد اینده سلیمان از
 بهر آن فرمود بریدن بریدن پس دیگر روز سلیمان یکی دید گفت چه در ختمی گفت من در مان فلان در دم او را
 نیز فرمود بریدن پس دیگر روز سلیمان یکی دید گفت چه در ختمی گفت من در اروی فلان در دم او را نیز فرمود
 بریدن هر روزی که اندر سجد شدی در ختمی دیدی و آن درخت گفتی که من فلان در ختم فلان دار و را
 شایم تا گتبی از طلب بنیاد و تمام نوشت پس روز دیگر اندر سجد شد در ختمی دیدی گفت تو چه در ختمی گفت
 نام من فروپ است که هر خانه من اندر آنجا باشم زود خراب شود و سلیمان برانست که خدای

در سجد و در ختم سلیمان

آن سجد را زود خراب کند و ملک از وی بخواهد زدن پس آن درخت را برید و عصا کرد که بران نیکه زدی و سلیمان
 اندر هر سال جمل روز اندر خراب شد پس چون مرگش رسید اندر خراب شد و بر عصا کشید زده بود خدای تعالی
 ملک الموت را بفرستاد تا بر سر عصا جانفش قبض کرده یکسال همچنان بر عصا مرد بود و نیکه زده که کش
 که وی زنده است یا مرده چون سال بر آمد که عادت وی بود مردمان گفتند که چنانچه اندر عبادت سخت
 مجتهد شد که بیرون نیاید و سببش از حنی و انسی و شیاطین و المیخ است که وی مرده بود و حیوان بود
 همچنان بکار بود خدای تعالی موی را اندر عصای وی آنگند تا بجزد و عصا کش و سلیمان پنهان چون بیست
 که وی مرده است هر کس بر کس خوش گرفتند علقا قیاس کردند تا چندست که مرده است موی را اندر عصا
 کردند تا میخورد سالی بر آمد تا آن نیمه بخورد بود بدستند که یکسالست که مرده است و گویند که حیوان بود
 یا راستی نکرین که وی مرده است یا زنده که نوزوی ایشان را بسوتنجی المیخ موی را گفت که تو را
 و از زمین برای عصای وی را بجزر که اگر خود مرده است پیغمبر موی را گفت که بی آب طعام نریم دیو کجاست
 هر جا که تو باشی من آب طعام میخورم آن عصا را بجزر سلیمان پنهان و مردمان بدستند که چندان دیو
 که دعوی غیب می کردند دروغی گویند که اگر غیب دانستندی بعد از وفات سلیمان علیه السلام بگو
 نیز ندیدی و آن دیو که منان بود طعام و شراب را همچنان هر جا که آن گم باشد آب و کل آنجا می برد
 شکر آنکه ایشان را از مرک سلیمان جزو او و این از بهر آن بود که تا بداند که غیب بخدای تعالی
 کسی دیگر نداند **قوله تعالی ان لو کوا لواقیل و الفی و الله اعلم بقصه لقمان حکیم**
قال تعالی و لقد انزلنا لکما از الحکمة لقمان را حکمت آموختیم از بهر آنکه وی
 ما را شکر کند بود و محنت نیک حکیم باش آنکس که شکر از خدای تعالی بشد در خیرت که خدای تعالی
 داد و او را می کرد که ما را شکر کن گفت یا رب شکر نوت تو که توانه کردن گفت یا داد چون این بگفتی شکر
 کردی لقمان برود کار داد بود سیاه و لوی و مطهر بود و خلیظ نفع بود و درشت رود لکن شکر نوز
 بود و بخت خدای تعالی مقدر بود اندر خیرت که در آنجا خیر بود از بی شکر بود و بی شکر
 و نیم لقمان چون شب آمد برخواست بنامش نوال شد و خواجگان را نوز بود لقمان گفت خواجگان

تا کن گفت خدای ماکرم است ساعتی چند میر کرد گفت خواجه بر خیز که مرغان پدراستند گفت خدای ما
 رحمن رحیم است یک ویر گفت برو بخند بجار لقمان برفت بوجکاشت چون یکدیگر آمد خواجه آبجارت دید
 جویسته بود گفت من ترا کجند فرمودم شن تو جویسته گفت من کجند کاشتم گفت اگر کجند کشته بودی جو
 زستی گفت چون جویکارند کجند فرود خدای خواجه هر که مصیبت کار دعاغت فرود و دیگر گویند که یک روز
 خواجه وی قمار باختی بدان شرط که هر که را برند آب این رود خانه تمام بخورد زود بزنده خواهش برودند رفیق
 وی وی را گفت که این آب رود تمام بخور یا هر چه خواهی من تو یکم خواجه از آن نکلید شد لقمان گفت دل
 مشغول دار که من ترا چیزی آموزم که ازین واری کجست گفت فرود را بگو که من آن آب خورم
 اندر رود است آنکه ویرا بگو اکنون آن آب که از کوه پسته روی آید تو خشک کن تا آنکه اندر رود است برین
 خورم آنکه او خشک نتواند کردن با ما و این صحت اندر پیش وی گفتند آن مرد دعا فرستاد از بس تن آید
 وارست و دیگر خواجه را فرمان بود که هر کی را که سوزد بر او که در جای کشید که کس نه چند مکان بود
 و یکشنبه لقمان برفت کوسفند را سبجان باز آورد گفت چه گفتی گفت تو گفتی که جای کبک کس کس نه
 من خداراسته جا حاضری دانم خواجهش کوسفندی بوی داد گفت این را بکش هر چه دردی برست
 کبشت دل و زبانش بر گرفت و پناورد و دیگر کوسفندی بوی داد که کبک هر چه دردی بدترست پناور
 و کبشت دل و زبانش گرفت پناورد خواجهش گفت جویست که از آن بزرگ کبک کس کس نه دل و زبان
 آوردی این بزرگ بدتر است من آوری لقمان گفت چون نیک باشد ازین و دیگر نباشد و چون بد
 باشد ازین و دیگر نباشد آنکه خواجهش از او کرد و زرش خواست و او را پسری آمد نام وی منیج کرد
 و خدای تعالی نعمت بسیار ویر داد و بجلت جهان معروف شد که از شهرهای آمده از وی حکمت می شنیدند
 روزی خلق بسیار روی جمع بودند حکمت کجی از بنی اسرائیل وی را گفتی تو زنده بودی برین
 بیه رسیدی گفت جبر پندراست گفتن و امانت گذاردن و دست باز داشتن از آن چیزی که شود
 و دیگر جان گویند که و ام بسیار دای همان و من فستوی و بسو کند وادی که چون بدست آوری من زنده
 رد کنی وقتی مردی پاد و نیت کرد که من و ام بستانم بازند هم پاد و هزار درم بستاند پس خدای ماکرم

آن دم پنهان

لقمان علیه السلام

آن درم پنهان کرد بجای مشغول شد یکی در راه آمد آن دم بر گرفت آن مرد با زین فرست باز کردید هزار
 درم بستاند دیگر پاره در راه برود دیگر پاره هم میان تیرت باز کردید و هزار دیگر بستد و برکن آب نشت
 آن سیم از دست وی در آب افتاد پس آن مرد از میان آب شد بسیار جگر دیناقت و قرابت در
 سرای لقمان بود آب درم می برد تا بر سرای لقمان چون آن بیدار ساخت بر گرفت آن مرد در پیش
 و نیت بگرد و این گفت بروم هزار درم دیگر بستانم اگر خدای تعالی ما را ازین سودی به چنان چهار هزار درم
 تمام بوی درم برفت هزار دیگر بستد بسیار بود که چهار هزار درم بر گرفت پیش لقمان بر دلقمان ازین هزار
 درم بر گرفت با وی داد گفت این سه هزار درم من رسیده است و دیگر روایت کند که مردی از نوای
 دور آمده بود و مالی بسیار از وی بقرض بسته و گفته بود که فلان وقت باز درم چون وقت بر آمد آن مرد
 نیامد لقمان پسر را بقتان فرستاد و گفت اندرین راه میروی چهار صیت ازین کند و اول پری با تو
 بصیحت افتد آن کن که او گوید درم درختی پیش تو آید اندر زیر آن درخت فرو نیا سیم منی نیکو روی
 جای رتو عود کند تو آن زن را بخواد چهارم شب پیش و ام و آن شب پیش اول آن پیش آمد
 گفت کجا میروی گفت فلان جایگاه گفت منت مولا با شتم گفت بی مرد و فرستند چون نزد یک آن
 درخت رسیدند پسر گفت ای خواجه تو آیم گفت پدر مرا وصیت کرد که اینجا فرو نیا سیم پسرت پرت وصیت کرده است
 که از فرمان من پرورن زوی گفت بی گفت فرو آیم چون شب درآمد پسر خفید ماری از آن درخت فرو
 آمد و قصد وی کرد و پسرش بر گرفت و سر بار برد و اندر توره سنا و پس از آنجا بخواست به آن زن شدند
 آن زن آورد و بر وی عرض کرد که پسر گفت این زن را بخواد فرمان وی کرد زن را بخواست بر گرفت البته
 صحبت کنی تا مرا بجز کنی و هر که با آن زن صحبت کردی با ما درم بودی فرست کردندی و اگر کس آن
 زن بر دستندی پسر آن پسر آن مادر گشته بود بوی داد گفت پیش آنکه با وی صحبت کنی این مادر بر فرست
 از برین دود کن سبجان بگرد چون دود سر آن ماری رسید ماری پاره پاره از تن زن پاد آن بر گرفت
 و پیش آن پسر بر گرفت اکنون با وی صحبت کن که آن مرد آن که پیش ازین مردند ازین سبب مردند
 پس با مادی بر همان عادت مردمان کرده اند تا ویرا بگویند جوان سلامت و شادمانی از خانه برود

آمد آن مردمان شاد شدند آن زن را با سه مال بوی سپردند و از آنجا پیش و آمدند از شدن چون آنجا رسیدند ترا
 اشب پیش با بیرون تا مال جمع کنیم و ترا با قنای حاجت کس کنیم پرگفت اشب ایچا باش و کفایت چشم
 وصیت کرد که ایچا باشم پرگفت فرمان من کن آنشب بترک یک ایشان بود آنجا در بای بود ایشان بترد و
 بر لب دریا زد که چون شب آمد پر پاد او را از بستر خویش برانگشت بر بستر پیر بخوابید چون پسر از خانه
 بیرون آمد بستر خالی دیدیم آنجا بخت چون شب آمد راه مادر و پیش پادمان بستر بهم گشتند و پنداشتند
 که آن پسر لغت است اندر دریا انداختند با او پسر لغت بسلاست برخواست و نماز کرد آن مرد پیش بوی
 آمد گفت من بر تو بوی خواهم کردن بر شو شتم آمد و آن مال بوی داد بر او کرد پس چون پسر لغت دروازه
 شهر خویش رسید بان زن و مالی که آورده بود پرگفت اکنون تر این مال با من قسمت بیا که در آن گفت طبع این
 زن بر او است اکنون دو سیک این مال مرا باشد و سبکی وزن از تو مال بستم که در پرگفت
 بسلاست مال بریکر که مرا بال تو حاجت نیست و پدر از من سپللم کنی گفت تو گویی که من خفته بودم
 و سب بن منب کوید که لغت از بسیار منر بود نشن حکمت بود در مردمان شفق بود و میان خلق صلح بود
 و نصیحت کن و متواضع بود و خود را پوشیده داشتی و بر هر که فرزندان و هلاک مال غم نخوردی و قوی
 اندر که نگاه خلق خفته بودند حاجتی از پرگشتگان نردوی آمدند و بروی سلام کردند و از ایشان شنید
 کن فی دید ایشان گفتند که ملک تعالی ما را پیش تو فرستاد تا ترا خلیفه زمین کند و حکم کردن میان
 تو و پدر لغت گفت که مرا بدین مخیر در فرمان برم و دانم که بدین یاری کند و اگر مرا ازین کار عفو کند
 و ارم فرستگان گفتند چرا اگر امیت کردی که خلیفه خدی تعالی باشی و میان بدکان وی حکم کنی گفتند
 که این قسه عظیم است و بر رفتن این سکن است آن فرشتگان باز کردید لغت خلیفه ملک است
 در حکمت بروی یکش او از فرقی سرتا قدم غرق حکمت شد چنانکه از وی حکیم تر در مردی زمین نبود
وصیت لغت یا پسر خاشوشی که او را گرفتار سیم با آرد خاموشی زبانه کرد از گفتند پشیمان شو کن
 از خاموشی که پشیمان نشود یا پسر ال خوشی صنایع کن و مال کن که در مال توانست که بدادی
 کسان است که او پس گذارستی **تو تعالی ولا تتعوا سبیل المقدمین** بر او خدا را

وین

تعمان علیه السلام

وین گفتن شو که فر و جزیری پوشند که آن عادت مشرکانت و دنیا جع کن که آن عادت و دنیا جو نیست
 و طعام الوان نخورد که آن عادت نفس پرستانست و کوشک منظره کلین که آن عادت فرعونانست بر
 مرکب نشین که آن سیرت ظالمانت و چاکر و غلام بگیر که آن رسم جبارانت و فرود پیشو بگیر که آن
 رسم کافران و فاسقانت و بدرگاه پادشاهان که در که جایگاهش با طیفند و نگاه خدای تعالی بخانه دار
 که رسم و رحمانت و نوازنده گناه کارانت و عفو کننده مجرمانت **وفا تعمان علیه السلام** شربت
 که ویراس هزار و پانصد سال عمر بود و دکان بود چند آنکه بر شستی و کوش میان مسجد رحمانت و میان
 بازار نگاه اندر وقت مرک زار زاری گریست پرش گشت یا مومن جزای گشت یا نوزاد از پسر
 کنی که یم و لکن از پسر آن می کریم که راه در از اندر پیش نام و عقیده خواریست و زانند نام و باکران کرد
 و ارم می کریم که ندانم که این بار از کردن من فرود گیرند یا نه گویند که ملک الموت گفت یا تعمان با
 این جنین سال عمر که ترا بود این دکان را آیدان نتوانستی کردن بر سر آن دکان ویرا رفتی
 کرد و واسد اعلم **قصه اشکندری و القرنین** قوله تعالی قلنا یا اذ القرنین
 نام ذو القرنین اسکندر روی بود و گویند که پنهان بود که قلنا پنهان بران را گویند علی ابن ابی طالب
 رضی الله عنه و کرم الله وجهه گویند که ذو القرنین مردی بود صالح و پارسا صاحب آند فضیلت
 فخره و احب الله فاحه فغضب علی فزعم فاست ثم لبث الله فغضب علی فزعم الارض فاست
 فسنی ذو القرنین و سب گویند که ذو القرنین از پسر آن خوانند که در کوشه پشانی و جانز مس بود
 بنا کند و در قون و بعضی گویند از آن خوانند که ویرا دو کیس بود در از بر و آید آموده و گویند که از
 پسر آن خوانند که از قرن مشرق تا مغرب گرفته بود و نامش اسکندر از پسر آن بود که اندر دم
 و بیست که آنرا اسکندر خوانند از آنجا بود و گویند که از نبی اسرائیل بود و پادشاهان
 چهارتن کردند و مسلمان و دو کافر از مسلمان یکی سلیمان بود یکی ذو القرنین و از کافران
 یکی فرود و یکی بنیشت **نقشه** معانی گویند که ذو القرنین پنهان بود که خدای تعالی
 فرمود قلنا یعنی گویند قلنا الهام بود که ویرا پاد و چنانکه قوله تعالی **واوحی ربک الی الخلد**

مردی است
 که در
 آنجا
 بود
 و گویند
 که از
 نبی
 اسرائیل
 بود
 و پادشاهان
 چهارتن
 کردند
 و مسلمان
 و دو کافر
 از مسلمان
 یکی سلیمان
 بود یکی
 ذو القرنین
 و از کافران
 یکی فرود
 و یکی بنیشت
 نقشه معانی
 گویند که
 ذو القرنین
 پنهان بود
 که خدای
 تعالی
 فرمود
 قلنا
 یعنی
 گویند
 قلنا
 الهام
 بود
 که
 ویرا
 پاد
 و چنانکه
 قوله
 تعالی
 و اوحی
 ربک
 الی
 الخلد

و اوصينا ان لا تموتوا من قبل ان تصيبوا من كل جنه سببا يعني كويد كه اين سبب عظمي است بود كه اورا داده بود و سب كويد كه اين سبب آن بود كه خداي تعالي ويرا گفت كه من ترا بجا كوشه عالم خواهم رساند يعني بمشرق و مغرب بر جنوب و شمال بناسك و منسك و قاصد و باويل و تو پادشاه ايشان باشي و سر روي زمين يا دهن حق خواني ذوالقرنين گفت تو ظلم كني و من مرد ضعيف طاقت اين جون دارم گفت اگر ضعيفي قوي است كردم گفت آنگي من چندين سپاه از كجا آورم كه با ايشان حرب كنم گفت من سپاهي دارم گفت آنگي راه درست گفت تو قصد زمين كن كه من راه تو كو تا كردم گفت يارب زبان ايشان مختلف است چون دادم گفت من زبان ايشان را تامين كنم گفت آنگي من با ايشان راه چون يابم گفت من سپاه ترا اندر پيش تو افكنم تا پيش تو رو بپوشند و سپاهي خلت تو فرستم تا از تعالي توي آيد پس ذوالقرنين قصد رفتن كرد و مغرب كوشيد

تولانه پيش و لشكر طلت اندر خدا ويرا عادت جان بود كه هر كرا با بيان خواندي اين نياوردني سخني دينا و عيني و عذاب و دروغ گفتي چنانكه قول تعالي **اِنَّ اَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ اَنْتَ** و انكه ايمان آوردي ويرا خلعت و مال وادي برنيا و عيني و بهشت پس همچنان يرفت تا برب درگاه عظيم رسيد و از آن سوي دريانا حجت نامسك بود روايت كند كه هزار پلغ خوشين و استي بر ايشان نختها و سينها بود چون در با رسيدى نختها بهر بستي و سينه كردي و اندر شپتي چون پرو آدي بر پيلمانداي و كويد كه خواستي اندر هوا بر بدي و كويد كه از آب كيدشت با آن لشكر كه باي بود چون با آن سوزت قوي را و يد بسيار با قامت و قوت و سبوح نام كه بجز طاقت ايشان نه استي و آفتاب ديد كه جشده آب سپاه و گرم فزوي شده بوقت فرو شدن آفتاب هر كرا چنان بودي سوخت شدي انكه آن جشده از گرمي آفتاب كه فزوي شده بپوش آدي و سپهر از آب از آن چشمه برون مي آيد بهر چيزي بگذرد بسوزد و آن جا بلسات مردمان ديگر بسوزد لباسها ايشان از پوست نخچير و سباع بود و طعام ايشان آن جمنده بودي كه آفتاب سوخته بودي

ذوالقرنين

استند

ذوالقرنين و انفست كه با ايشان برنيايد عظمت فرمود تا كه ايشان در آمد و هر را بچكي جمع كرد و روز فرمود تا اندر آمد چنانكه كيد بگيرد را بديد ندي پس ايشان را گفت ايمان بدار يعني ايمان آوردني انكه ايمان نياورد و طلت ابرو تا اندر چشم و كوشش و چني ايشان شده پس ايشان ذليل و چاباد شدند و زمينها را خواستند و مرد مسلمان شدند و از انجا سپاه عظيم بجاست با و ايل رفت ارياي عظيم اندر پيش آمد و از انجا در كشتي نشست تا بگذر رسيد لاجها بر چلان نهاد و يرفت ارياي ديگر پيش آمد بر همان عادت كشتي بساخت و از آن نيز بگذشت آنجا قومي ديد ايشان را نيز همچنان كرد كه بناسك كرد و فكر كرد و از انجا قصد سوي منسك كرد حتى **اِذْ اِلْمَعَ مَجْمَعُ الْكُوفَةِ** روايت كند اندر معني اين كه آنجا مرده ماند كه چون آفتاب بر خواهد آمد آن ايشان سوراخها در كوه كند اندر انجا رود كه اگر يكدي در برون ماند آفتابش بسوزاند پس چون آفتاب بلند بر آيد گرمي ضعيفتر شود برون آيند و كشت و زرع كنند و كويد كه اندر آب شوند چون ذوالقرنين آنجا رسيد اندر وقت زبان ايشان بد است گفته از بهر چه آفتاب بايد بد اندم كه آفتاب چون بر آيد پس ديگر روز ذوالقرنين بايست كه نگاه كند آفتاب بايد بزد ذوالقرنين از كوشش بفتاد و پشوش شد پس ايشان ويرا بر گرفتند و اندر سوراخ كوه بر تا آفتاب بلند شد انكه برون آمدند باي كرفتند و با آفتاب بر يان مي كردند و ميوز دند و قوت ايشان از آن بود بدین اطرافها بگذرديد بناسك و منسك و با و ايل قاصد و كويد كه چنانجا و جابسا و شهره كه هر شهري دو انزده هزار پسيل جانم كا زان كشد و هر شهري هر روزي هزار مرد پاسبان باشد چنانكه در بار نوبت پكي رسد ذوالقرنين آن بكشد و چون از آن فارغ شد لشكرش بي عدد شد و همه آفاق بكرفت و اندر ريسان جهان آمد شهرهاي كشد و مردم را قهرمي كرد تا بقومي رسيد از جانب مشرق میان ترك و ترك قومي را و يد كه سخن نداشتند اشارت فرستادند **وَجَدْنَاهُمْ فِي دِيَارِنَا قَوْمًا لَا يَتَّقُونَ اللَّهَ الَّذِي تَوَكَّلُ عَلَيْهِمْ لَا يُؤْتُونَ زَكَاةً وَلَا يَفْقَهُونَ قَوْلَهُ** و دوكو در ديار كس و بيان آن دوكو كشته و آن قوم مسلمان و پارسا بودند ذوالقرنين را گفته كه از بسكوي قومي اندر پيش

آدمی و لکن بر سینه اند و مو و ار نه چنانکه بیان موی خویشتن پوشانند چنانکه چهار پا و بجای ناخن جنگ
 دارند چنانکه سباع چون کرک و شیر آواز دهند و بر سینه از مردم و دود دام از هم برند چون شیر زم
 ناخنچه بجزند و هر هندی که چند از پوشش کس بر بجزند و بر سر راه ز و ماده جمع کنند همچون چهار پا و
 کوشش دارند بزرگ چنانکه بخشیدگی اندر کینندگی از بالا و هیچ نمیزن تا آن وقت که هزار بار
 پس چون هزار قام نریانند دانند که وقت حرکت و آن وقت از بهر ایشان از و آرد آن سال
 که قط باشد از بهر ایشان یکی از و تا پار و آن سال که سیانه باشد و آرد و تا پار و آن سال که
 فراخ باشد و آرد و تا پار و گویند که چنان باشند نیم مرده و گویند که در آن باشند چون درخت
 گفته اند ذوالقرنین هر سال از بیجا پروان آید هر حوزی که نما باشد همه حوزها که تو میان و ایشان
 سدی کنی ما بسیار مال ترا و هم و بسز هر سال فراج بازدهیم تا این بین از ایشان این شود
 چنانکه قول تعالی **وَ اِذْ اَنْزَلْنَا بِجُوجَ وَاِجُوجَ وَاِذْ اَنْزَلْنَا بِجُوجَ وَاِجُوجَ وَاِذْ اَنْزَلْنَا بِجُوجَ وَاِجُوجَ**
 یافت بن فوج اند و این عقوبت آن بود که یافت مورت پر بخندید فوج علیه السلام ویرا که فدا
 تعالی آب پشت کرد و انان این زمین را بسیاران و یا جوج و ما جوج همه فرزندان یافتند پس
 چون ذوالقرنین این بشنید گفت من از شما می خواهم و لکن مساوت کنید بقوت کرد و ما را آید
 شاه ایشان سدی بکنم و میان آن دو که صد فرسنگ بود چهل هزار مرد اندر کار آکنند و گویند صد
 مرد خلد بودند و ذوالقرنین علیه السلام استاده بود و آن صد فرسنگ درازی و بجا و فرسنگ پنا
 بنهاده و گویند صد فرسنگ طول و صد فرسنگ عرض بنهاده و گویند فرسنگ اندر فرسنگ زمین بفرود
 کندن تا باب رسید و گویند سیصد دانش عرض بود و صد کز بالا و صد آن آهمن بر سر آور و آهمن
 می که اخت و انکه بفرمود تا آهمن بصحنه می کردند و انکه در آن آهمن بنامدی و کی روی در کی پیش
 و میان ایشان سنگی بنهاده و گویند از آنهن چیزی می بناده و بفرمود تا دو ههای عظیم ساخت از
 آهمن تا چندانی بگذرد که با آن کوهها راست شد چنانکه مسج مرغی بر سر آن توانستی پریدن آنکه
 دهاگردان شد بفرمود دیدن تا آن سده بر همه اخت شد پس بگذاشت تا سرد شد

انکه چون

بیان علیه السلام

انکه همچون چار و منافی بود خطی سیاه از آهمن و خطی مسخ از مس و خطی زرد از روی جهان
 بر هم که اخت شد که کسی بر نتوانستی شدن **حَتَّى اِذَا اسْتَأْذَنُوهُ** پس چون ذوالقرنین از آن
 فارغ شد بقوی بگذشت بدل موافق بکند کرد و وقت راست و بلطع و سیرت نیکو و کورستان
 بدر خانه و مسجد و در از خانه که سرانرا دارند و قاضی و حاکم نه و اندر میان ایشان کسی در
 و ایشان از اینک شیه خصومت نه و قوی نبود و بقدر و قاست بلند بودند و علت و بهاری اندر ایشان نبود
 اسکندر عجب جمله گفت مرکز چون شما قوم ندیدم و گفت هر که استان بدر است و مسجد نادر
 گفته تا مرگ را فراموش کنیم و فضل و تقن بسجده بیشتر باشد گفت هر اسرای شمار آید
 گفته اند زیرا که میان ما دزد نباشد گفت چرا قاضی نذر گفته اند زیرا که بر یکدیگر خصومت نکنیم
 چرا بجنگ نکنید گفته میان ما هدایت و حد نباشد گفت چو است که اندر میان شما در پیش نیست
 گفته که زیرا قاست از یکدیگر جدا نیست گفت چو است که شمار اقطاب باشد گفته زیرا که استغفا
 بسیار کنیم گفت چو است که شمار اهل باشد گفته زیرا که توکل بر خدای تعالی کنیم و از طلب
 طبیبان مستغنی باشیم و ایشان از قوم موسی بودند که از کوه سالار پرستیدن احتراز کردند
رَفَعْنَا ذُو الْقُرْنَيْنِ فَكَلَّمَهَا در حضرت از امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب که هم الله و جس که ذوالقرنین را
 از خورشیدان دوستی بود نام دی تا پاپیل ویرا گفت مرا از عبادت خورشیدان صفت کنی و گفت میان
 مهابت عبادت همه آوسیان اندر جنب عبادت یک خورشید قلیل باشد ذوالقرنین گفت مرا ایستی
 نزدی تا قیامت خدای تعالی را عبادت کردی آن خورشید است ما را اندر اسما بنا خیر است که اندر زمین
 چشمه است آزا این ایوان گویند هر که از آن چشمه آب خورد تا قیامت بزرگ است کجاست خورشید
 گفت خیر خورشید که از آن سوی که قافت و ظلمتی است که مرکز جی و آدمی آنجا نرسیده است
 واجب کند که آنجا است اسکندر مه عالمان جهان آنجا جمع کرد و پرسید که آن چشمه کجاست بگفتن
 مگر یکی که نام وی اوسید بود گفت من خوانده ام که چشمه جوان اندر ظلمات است گفت آنکه کدام جاست
 گفت از جانب مشرق ذوالقرنین مرگش کرد با همه عالمان بر گرفت اندر راه افتادند و از ویال

گنار خلفات رسیده ز طلعتی دید که حدیث برید نبود که هم چو شنیدی و هم دیدی نه چون تا کبریت
 صبر از آن گفت ازین اسبان اندر تاریکی کدام بهتر چینه گفتند ما این تاریکی که نه زاید به باشد
 پیش شش هزار نایان تاریکی برین صفت از لشکر برگزیده و شش هزار مرد از عالمان اختیار
 کرد و گفتند اندر تاریکی رفتن مخاطره است بناید که چاک شویم یا لایمی بارسد اسکندر گفت لایست
 هزار سوار بخضر داد علیه السلام گفت اندر پیش شو خضر دانست که از بهر چه می رود لکن از دوازده
 پنهان داشت گفت بناید که اندر خلفات کم شویم اسکندر گوهر سنج برود اد گفت گزراه
 کم کنی این کوهر را بچکن تا ترا بگوید که راه گجاست پس خضر از پیش رفت و بودادی رسیده اندر
 گفت شاید که آن چشمه اینجا باشد که هر بنیاد و لشکر را بداشت گفت من جابشید تا من
 نیایم آن کوهر خضر را بخواند خضر بر اثر وی رفت چشمه آب دید بخوشی چون آبکین و بسفیدی
 چون شیر و بزنی چون کره و بوی چون مشک خضر علیه السلام بر نه شده و بان آب فرو شد
 و غسل کرد و از آن آب بخورد و بنزدیک لشکر آمد و جهل شبانه روز بخواند و دوازده قرن آن
 سپاه را که پروان از ظلمات بود گفته بود که ده انزده سال اینجا بپوشید اگر بپوشیدم آنکه شما بخانه
 روید پس چون جهل شبانه روز برانند نوری دید که چون نور ماه نگاه کرد کوشکی گله فرشته اندر اینجا
 بالایش فرسنگی بود خدای تعالی دوازده قرن را قوت داد تا برانجا شد آهنی دید بر سر آن کوشک
 نهادند گندی برین دیوار گندی بدان دیوار و مرغی دید بسیار بر شال بالوده آن آهن بر منی و نیاد
 و بعلق آونخیزه چون طراق قدم بر شنید گفت یا ذوالقرنین مردمانی ستم خیزند گفت بلی آن مرغ بزرگ
 شد چنانکه سبکی از آن تخت بگرفت ذوالقرنین بر رسید گفت مترس که من المیسریم پس گفت یا
 القرنین مردمان شهلات می آرند گفت بلی بگذاخت چندانکه سبکی از آن کوشک خالی شد پس
 گفت مردمان فضل جنابت میکنند گفت بلی بگذاخت تا بان حال اول باز آمد گفت ذوالقرنین
 اکنون برو چون بر رفت نوشته دید بر سورت آدمی بالای وی اندر آسمان شده و چشمها اندر آسمان
 نهاده و دست برداری نهاده او نیز سبحان گفت ذوالقرنین را که المیسریم گفت پس اسکندر گفت

چسرا چنین استاده که من اسرافیم تو مست نزدیکت چشم میدارم که زوان آید که صورت اندر دم
 پس آنکه از پیشش خویش سنگی برداشت و گفت این تراست یا ذوالقرنین ما این سیر تشوید تو سیر
 نشوی ذوالقرنین باز کردید نزدیک لشکر آمد آنچه دیده بود بگفت بگفت حدیث این سنگ چیست
 عالمی گفته اند اینم پس آن سنگ را اندر ترا زود نهادند و بقدر آن سنگ چینی اندر کوفه کردند و بنام
 آن سنگ زیاد ترمی شد هر چند پیشتر در می نهادند بهم سنگ آن برینا می پس خضر را گفت ترا اندر
 سیج علی است گفت بلی هر علما اندر ماندند خضر ما موشی بود پس چون اشارت بکنند که خضر علیه
 آن سنگ را اندر کوفه نهاد و مانند آن دگر کوفه دیگر شتی خاک بنهاد و برآمد و عجب بانند و گفتند این
 چیست گفت خدای تعالی همه جهان اندر پیش تو نهاد سیرنی شوی سیرانگه شوی که در زیر خاک شوی
 ذوالقرنین کبر است گفت راست می گوی باز کردید هم در آن طلعات در راه که می آمد اسبان بر سنگ
 می شده گفت هر که ازین برگردد پیشیمان و هر که برنگردد پیشیمان شود یعنی برگردد چون از آن تاریکی
 پروان آمدند هر چه بود آن قوم که برگرفته بودند گفته کاشکی پیشتر بری گرفتیم و آنرا که برگرفته بودند
 می گفته کاشکی ما نیز بری گرفتیم حضرت رسول صلی الله علیه و سلم گفت خدای تعالی بر او دم ذوالقرنین
 را رحمت کند اگر وی بر پروان آمدن جنان را غیب بودی که با نذر شدن آن ز بر پروان آمدی چون
 ذوالقرنین از ظلمات پروان آمد لشکر را گفت هر کس با وطن خویشش شوی ملک بگذاشت بعبادت
 مشغول شد سبحان گفته بودند که ترا مرگ آنکه باشد که زمین آمین باشد آسمان چون اندر
 چهار شد خادمان زود تر زره آنگاه نه سپری از بالای سایه کرده و او بخت چون پیدار شد
 چشم باز کرد از بالا خوب دید و از زیر آهنگ گفت هر که من نزدیک آمده گویند هر چه مال داشت اندر
 که همای پنهان کرد و آن چو می را که از ظلمات پروان آورده بود همه اندر دریا انداخت و گفت مردم
 حال مشغول نشوند از عبادت خدای تعالی باز نمانند و نماز پیش از در نوشت و گفت جنان باید که
 چون نماز تو رسد همانی نیک بسازی و چون خلق جمع شوند بگوی که ازین خوان طعام آنگه خورد
 که برآمده عزیز بنامند و دیگر مادرش جنان بگرد خلق را جمع کرد و بگفت مردمان سیر برخواستند

وگفته اند که پیش از آنکه بیگمیشی که در این غزنی نرفته است مادرش بداشت که پیشش مرده است پس آنرا
 اندران نامه دیگر نوشته بود یا مادر بدان که مرگ و چیست بر سر خلق نرفته و پیش زهره نو انگر اگر
 سودا شستی بدید وادی و اگر شفیق بود شستی شیبی فرود شستی و اگر بقوت باز تو استی شستی بقوت
 کردی و من هر چه کردم با خود کردم جهان جهان در آن سپردم و روی بخانه غریبان نهادم و هر چه دادم
 بکدام شستم گناه بر تو شستم بر او شستم اگر صبر کنی فرود ابرم سپیم و اگر غم خوری سودت ندارد پس چون برادر
 تا بروت نیند بگردند و اندر آنجا نشینند و کلیان کردی اندر آمدند و هر کی غمی می کشند **کنار ملک**
 یکی گفت یا ملک تا امروز هر عالم چشم نوی داشته تا ایشان را نظر کنی اکنون تو چشم بدی مونسان
 بیواری یکی گفت یا ملک تا اکنون هر عالم موشی بودند بهر چه تو می گفتی امروزه عالم سگوند تو
 یکی گفت یا ملک تا امروز سوانت تو با مردمان بود اکنون با سوران باشد یا ملک بر شوئی تو شستی
 تا یکی نیز گفتی امروزه که بجا ز بر زمین کردی و تو زمین شدی یکی دیگر گفت اگر من آنجا بودی شستی
 ای ملک مال از بر در مانی باید در مانی آمد مال کوشک از بر بلا باید بلا آمد که تو در هر نظام
 ملک باید ملک شود و شد قهرت کو طیب از بر معالجت باید علت آمد طب طبیعت کو صبر از بر
 اندوه باید اندوه آمد صبر کعب و اندوه علم **قصه زکریا و یحیی و مریم و عیسی علیهم السلام**
 روایت کند که عمران را زنی بود بنام حنینه فاقور و زکریا و عمران هر دو هم نام بودند و آن خان
 زن زکریا بود نامش اسحیح بود و زن عمران پر شده بود هیچ کودک نداشت و عمران امام مسجدت
 المقدس بود و این زن که دکان دیدی که مادر پدرش لطف کرده اند و کین شدی پس وقتی
 گفت یا رب اگر مرا فرزندی دمی من ویرا محرم کنم که خدمت این سجد کند و حق این چند در زیر من
 خفت بود مرغی را دید که بچه خویشش اطعم می داد گفت آئیی ما این بچه را فرزندی ده ایزد تعالی دعای بی
 اجابت کرد پس چون بیوم بار گرفت گفت آئیی این فرزند که در شکم من است محمد باشد و عمران آنجا بود
 و این عمران بن ممان از نسل سلیمان بود از ملک شاکان بود و زکریا بن ریحان از نسل زاکان بود پس
 چون عمران باز آمد زن گفت من بر زبان جنین را نام عمران گفت زکریا گفتی چیزی که منور بود و بیاید

امروز

سوره علیها السلام

که دخترت یا پسرا که دختر باشد خدمت مسجد را نشاید پس چون مریم را از عمران فرمان یافت چون
 مریم از مادر جدا شد مادرش غمگین شد و ترسان ترسان گفت یا رب این دخترت دخترت چون پیش
 ترسم که رو کنی جواب آمد عبا وضعت تو بار نهادی و بر آنستی که دخترت یا پسرون دهم که دختر
 قبول کردم و **ویرا تقبلها و بها یقبول حسین** مادرش گفت نامش مریم کردم و منی مریم
 بنامی بی عیب باشد بجهان که خالی ویرای عیب زد بجهت بی عیب گشت و گفت **واتی اعزها**
یا رب یا رب من استعانه خواهم از تو که ویرا و ذریه ویرا از شیطان نگاه داری پس روزگار برید
 مادر مریم نیز خبر زد زکریا ویرا گرفت که زنش خانم مریم بود و یکران نمی دادند اتفاق بران افتد که تو
 زنده پس بجز آب اردن نشدند و هر کی فرغند بگردند و نام خویش بران نوشته و گفته که فرغی و
 بر سر ایستد و زود مریم از وی باشد پس فرمودند آب انداختند هر برفتند و از زکریا بیاستاد
 پس مریم را گرفت و بخانه برد و تعالی **وما کنت لکنیم اذ یلقون اقلامهم**
 پس زکریا ویرا گرفت تا ویرا دو ساله کرد و آنکه در آن مسجدت المقدس خانه کرد و در خانه اندر میان دیوار
 کرد تا کسی آمد را نخواست و مریم را اندر آنجا کرد و کلید آن خانه بیکس نهادی و عادت آدمی نیست
 که بکودکی بدهد و لعب مشغول شوند و بهری اندر محراب شود مریم بکودکی و بزرگی اندر محراب بیاید
 مشغول بود چون بی وقت بیاید مشغول شد ملک تعالی بی وقت میوه تابستانی برستانی در
 تابستان بوی رسانیدی **کل اذ حل علیها زکریا الخراب** پس چون زکریا
 اندر پیش مریم شدی برستان میوه تابستانی دیدی و تابستان میوه تابستانی گفت یا رب هر که آید
فالت هو من عند الله ان الله یرزق من یشاء یرزق حساب
 گفتی از نزد خدای تعالی که او روزی دهد از آنکه خواهد حساب زکریا گفت آن خدای که برستان میوه
 تابستان دهد تا قدرت که از مرد پرور زن پرور زندی دهد و او صد و بیست ساله بود و چنانچه بود
 دین قوی بود و رسید که ویرا هر که آید محراب و سجاده اش تنی باشد و اختیارات منقطع شود و
 و شهوات وی مشک شده بود و پوست بر استخوان دو سیده بود از نمان خلق و کار کرد که از ملکات

خلق می رسید گفت یا رب **انك وكنك العظم** پرشتم و ضعیف شدم و بیم نیندیشم و استقامت
 شده هرگز نبود که از تو چیزی بخواسم که نماند یارب مرا فرزند می ده که پس از من وارث من باشد
شکوه گفته اند که این حرفها اشرف است **کاف** یعنی زکریا **انا نبشرك** یعنی
 ابراهیم یا یحیی **من عسی** **صاد** اسم است **انك كان صادا والعهد صادق** الوعد از بهر آن خوانند
 که مردی اسمعیل گفت که تو اینجا باشی من بنا آیم اسمعیل سه روز آنجا بود تا آن مرد باز آمد و گوید که این
 حرفها آنست که زکریا از خلوت گفت **یا کافری یا اودی یا شافی یا عالم یا صادق** خدای تعالی این چیزها
 از وی خبر داد و میگوید که کاف آن بود که کفالت زکریا بود بریم ما **و کلمها اذ صکرنا برین** زکریا
 این دعا کرد و بخواب رفت جبرئیل را دید بصورت جوان جامه سفید پوشیده زکریا را در نماز است
 ناکر و یا زکریا ملک تعالی دعای تو اجابت کرد و مرا فرستاد تا ترا بشناسم دم نبردندی که نام وی
 یحیی باشد و پیش از وی آدمی هم نام وی بوده است او از شنیدن **یا زکریا انا نکتک**
 زکریا گفت مرا فرزند از کجا آید که مرد پریم بصد و پست رسیده و زخم عجزه و شرموت رفت جبرئیل گفت
 خدای تعالی بگوید این بر من آسانست همچنان که ترا از نیت مست کردم چه عجب باشد که اگر چه بر
 ضعیف فرزند ی پیدا کنم زکریا گفت که مرا شافی باید تا من دانم که این بخوابد بدون ترسید که ملک
 ابلیس است که آوازی کند جبرئیل گفت علیه السلام که نشان آن باشد که ترا سه روز زبان بسته شود
 از سخن گفتن با مردمان بی عاقبت و بر سجده باشد زکریا از خانه بیرون آمد زبانش بسته شد مردمان
 منتظری بودند از بهر نماز چون بیرون آمد رنگ رویش زرد شده بود و حال متعجبتر گفتند که ترا جواب چه
 نتوانست دادن اشادت می کرد گویند که بر زمین بنشین که مراد عاگیند و برین صفت سر روز ماند
 و از پس آن ز نشن عایش شد چون بگفت شد با زن صحبت کرد به یحیی بگرد گفت و یحیی یحیی بود یعنی زنده
 که از او پسر زنده شد وزن ابراهیم علیه السلام را نامش از اول بسیار بود بسیار زنی باشد که در ابراهیم
 بنا شد چون بوقت پری با صحیح بگرد گفت نامش ساره کرده ساره زنی باشد که در ابراهیم بود و پدید آمد
 وی کم کرده چون یحیی از مادر جدا شد ملک تعالی و براده خلعت و باو نبوت بداد حکمت و شفقت و عصمت

و طهارت

سلام
علیه

و طهارت و توفیق و تواضع و خوف و خشیت و انابت داد در بخت از پناهی علیه السلام که صبح
 آدینیت که گناه کرد الایچی که گناه کرد خدای تعالی و بر احشور خواند و حضور آن باشد که در این
 باشد و بزبان حاجت ندارد اندر حضرت که یحیی را سه سال بود که در آن ویران شد پناه باری کنیم گفت
 خدای تعالی ما را از بهر بازی بنا فرید و مادر یحیی خواهر مادر مریم بود و یحیی از عیسی رسال بزرگتر بود و گویند
 که هر دو یک استان بودند و یحیی که مریم بزرگ مادر یحیی آمدی و در اینجی رسیدی و در اینجی من خدای
 پندارم که این کودک که اندر شکم دارم کودک ترا سجده می کند بشارت باد ترا که این کودک اندر شکم
 داری بهترین خلق است و یحیی علیه بر آن کودک چندان بگردستی که پوست رویش سفید شدی
 و استخوان رخس بریده آمدی مادرش پاره شد بر کتک زکریا اشک وی باز نماندی مادرش گفت این چنین
 کردی من از بهر صحبت گفت یا مادر اگر آنکه من دانم از عذاب خدای تعالی اگر تو دوستی بجای اشک خون
 باریدی یا مادر خدای تعالی را عذاب سخت است اگر بر کوه منده کوه طافند ندارد و آویضت چه
 دارد جبرئیل آمد و بر او گفت چرا می گویی گفت از بهر عقوبت خدای که **یا یحیی** اگر یک نظر در دفع
 کردی بجای اشک خون ریختی و زکریا علیه السلام مجلس کردی چون یحیی حاضر بودی زکریا ذکر و فزح
 گفتی وقتی یحیی علیه السلام آنجا بود زکریا ندانست از مولد عذاب چیزی میگفت یحیی با یک مصافحه
 برداشت و پروند دود زکریا از پس وی می شد و بر او دید اندر غارستانی خاک بر سر می کرد و بانگ
 ازاری می کرد تا یحیی بود هر زمان که زمین نخورد و بود و پلاس پوشیدی و روز بروز بودی و شب
 یک روز مادر و پدر بشت و بر او میگفتند پاره نان پوی و او او آن شب خوابش گرفت و یحیی آمد که
 یا یحیی مشرم نداری که از ما خفا شوی ما پیدار تو خفته چون از خواب بیدار شد طعام و شراب خورد
 هر آم کرد و اندر روز کاروی پادشاهی بود و پرا زنی بود آن زن را و ختری بود بچمال و آن زن زنی را
 بایست که آن دختر را پادشاه دید تا اگر این زن ببرد کسی دیگر بجای تو نشیند آن زن دختر را
 از بهر پادشاه پادشاه پیش پادشاه پادشاه بروی عاشق شد خواست که بر او نکند
 از یحیی و زکریا علیه السلام پرسید ایشان گفتند نشاید که مادر و دختر را بهم داری این زن همسرت

تا پادشاه بی تو باشد در حدیث آن دختر گفت فریاد تو بحال و حسرت ام آن وقت گفتم که تو بچی و زکر یا
 بکشی پس آن پادشاه بغیر ستاد ما بچی را پیاوردند و عطا کردند که اگر قطره خون بچی بر زمین افتد هرگز نبات
 از زمین نرود چلشتی زمین پیاوردند و بچی را سر انداختند بر زمین زکریا چون دید که در آن گشته
 مو عظمه بگردید بخت پس آن پادشاه از پس وی کفر ستاد زکریا اندر راه درختی دید درخت آواز
 داد که پیش من آیی تا ترا جان کنم زکریا باز کردید درخت از هم باز شد و زکریا در میان گرفت و با هم
 ایستادند که پیش طبلان وی گرفت تا از پروان درخت باز و آنجا بر صورت آدمی بایستاد و بر کسبان
 پادشاه آنجا رسیدند گفتند که سببیکس بر تو کجاست گفت آنکس شامی طلبید اینست در میان درخت
 و طبلان بر ایشان نمود و گفت مو ابانست که منش را بر اند و این درخت را بدویم کینه تا وی اندر
 میان بدوین شود منش را بر اند و بران درخت نهادند وی برینند چون منش را بر سرش آمد و خواست
 بنالد جبرئیل چنان گفت که خدای تعالی میگوید یا زکریا تو دعوی دوستی ماکدی اگر از بلای ما بیاپس
 دعوی دروغ کرده باشی و دوستی من بلا چوسته است و گویند که جبرئیل گفت که خدای تعالی گوید که ای
 قفسا من کردم اگر صبر کنی رضای من یابی اگر نبالی هر آسمانها از ناله تو بر هم زخم خاموش باش تا حکم
 بر تو تمام شود وی خاموشی بود هر چیزی می بریدند و نیمی شد چون بدل رسید آمد پیش که از
 دل بر کرد که اندر دل دوستی نیست آنکه عیش را بگرداند دل زکریا علیه السلام پس خدای تعالی بفرمود
 آن تحت الفسرا از بابل بفرستاد تا هفت هزار درخت بر خون بچی تا چون بچی خوش نهاد و گویند
 که خون بچی اندر بلبل نهاد بودند پادشاهی پانصد و شهر اندر حصه گرفت توانست سندن اندر
 شهر کفر ستاد که بنون بچی با مید که مار با شامیج کاری نیست پس آن بلبل را پروان فرستادند
 آن پادشاه گرفت و کبوتری را پیا میدان خون پا لود و را کرد کبوتر بر باروی شهرت بار و شیخ فرود
 آمد تا همچنان هر جا که بنشستی فرود آمدی و لشکر پادشاه اندر شهرت چندان بکشت جوی خویش گشاکا
 شد و الله اعلم **قصه مریم علیها السلام** قال الله تعالی **يا مريم ان الله اصطفاك**
 محمد بن اسحق روایت کند که مریم صومعه داشت و پسری یوسف نام با وی بود تا دل وی تنگ شد چون

کرم

بیت

آب نبود وی سوی مریم برگشتی و آب آوردی و منی هر توبه شده بودند خوششان پیش آمدند و
 چنین گفتند که مریم پیش ازای دید یوسف زید و گویند که هر دو نذرینند و لکن آواز شنیدند که گفتند
يا مريم ان الله اصطفاك پس چون عایش شدی از مسجد پروان آمدی و بنامه خواندی و چون
 پاک شدی غسل کردی مسجد شدی و گویند که پیش از آن زمان عایش نبود و ربان علاقی نبود
 چنانکه زمان را باشد پس چون مریم غسل کرد خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا او را مرده و پلنگ زدی
 جبرئیل بصورت جوانی پانصد ساله در آن پرده وی مریم بر رسید گفت **يا مريم ان الله اصطفاك** گفت من از تو
 بخدای تعالی گزینم اگر تو بر سینه کاری جسم من گفت من رسول خدایم آمده ام تا ترا مرده و هم بفهمم چنانچه
 و مخلص و صالح مریم گفت و فرزندت چگونه باشد که مرا خود شو بهریت و زنا حشام جبرئیل گفت که
 این بر خدای تعالی آسانست که ترا فرزندی دهد بی پدر تا آیتی باشد مردمان را و رحمتی باشد آن را
 که تبع وی باشد و این کار است که اندر ازل تقدیر کرده است و مریم آن وقت سیزده ساله بود که
 بیسی با گرفت جان گویند که آن عطره که آن روز از آدم جدا شد اندر قندیل نود نهاده بود و بفرمود تا
 جبرئیل اندر جب مریم دید با دو از مریم بر او انگشت گرفت و آن عطره اندر جب مریم دید عیسی اندر
 اندر بطن مریم چنانچه عجب که یک نفخه که جبرئیل اندر دید عیسی اندر رحم مادر چنانچه روز قیامت
 یک نفخه که اسرافیل به از اول تا آخر هر مردگان اندر کور بچیند مریم چون آن برید بر رسید پنداشت
 یوسف است که شیطان وی را از راه برود جبرئیل گفت ترس پس که من تا آنم که می پنداری مریم گفت تو
 کیستی گفت من رسول خدایم بر من بر رسید گفت آدمی که جانم را بر گیری گفت تا آدم که ترا بشناسد
 و هم بفرزندی بس و مید مریم عیسی را گرفت خدای گوید که یکساعت با بر گرفت و یکساعت عیسی
 و یکساعت با نهاد چنانکه گفت **يا مريم ان الله اصطفاك** و گویند که هشت ماه اندر شکم مادر بود و گوید
 هرگز هشت ماه نماند است که عیسی و گویند که یوسف و مریم یکجا عبادت می کردند و گوید بود اندر
 پابان و آنجا سجده بود که بنی اسرائیل کن مسجد را عزیز داشتند و خدمت آن مسجد کندی پس بود
 مریم اندر آن مسجد روی عبادت کرده بودند و چنان بودند که با یام ایشان کس نبود پس چون مریم

با گرفت یکروز ز خاک شد یکدیگر را اندر گرفتند خاک گرفت مریم من کودک دارم گفتم من نیز در این خانه
گفت فرود با در آن که این کودک من کودک ترا سجد میکند مریم گفت یا خدا چون من خالی باشم این کودک
با من سخن گوید و چون مشغول باشم تسبیح میکند اول کسی که عیسی کرد و یحیی بود چنان گویند که چون مریم
بزرگ مادر یحیی علیه السلام رفتی یحیی از شکم مادر اندر گفتم السلام علیک یا روح الله کلمه پس چون مریم
گمان شد یوسف تهمت آمد و بر مریم بدی اندیشیدی و چون آن عبادت دی اندیشیدی تهمت از دل وی
شده و گفتم این عجب کاریست که مریم یک ساعت از من جدا شده است از منی در آن مدت مرا بریم
ظاهر باید کرد تا این تهمت از دل من برود مریم را گفت در اندیشه است باید مرا جواب دهی مریم
گفت ای یوسف که مریم تسبیح گشتی بی نغمه نباشد گفت یا یوسف از اول تخم نبود لکن خدا ی تعالی پادشاه
گفت یا مریم تسبیح فرزندی بی پدر نباشد گفت یا یوسف آدم زاندر پدر بود نه مادر خدای تعالی که خوا
پا فرید یوسف را آن تهمت از دل بشد دانست که مریم حق گفت پس چون ولادت عیسی نزدیک
آمد خدای تعالی ویرا الهام داد تا از میان قوم شوک بنا و اکثر او فرزند را هر دو بشد یوسف ویرا
بر عرض نشاند و جای بود که آنجا مسج نبات نبود و جاره نداشت و آنجا آبادانی نبود و آب نبود
مریم را در زمان بگرفت یوسف اندیشه کرد گفت بناید که بنی اسرائیل گویند که این بار است
که تو با وی بودی خواست که مریم را بگردد جبرائیل آمد صورت آدمی گفت ترا با وی تسبیح کار نیست
یوسف مریم را آنجا بگذاشت و بر رفت مریم آنجا نسیخه باید زار زاری کردی پس چون حال بروی
سخت شد مریم نگاه کرد درخت خشک و گرم اندر وی افتاده دید چنان گویند که آن درخت مفصله
سال بود که خشک بود از بی طاعتی پشت بران درخت نهاد و غریب میگفت یا ایَّتِی لَعْنَتُ
یا ایَّتِی لَعْنَتُ کاشکی ببردی پیش ازین و یا مادر مرا زاری کاشکی من آن روی جیمن بودی که را
کس نشناختی من اکنون این غلامت کجا برم و چه عذر آورم که این کودک از کجا آوردم خدای تعالی
از بهشت حورالین فرستاد و خوشگمان کرد مریم در آنجا که گوی را بر هم راه بود که از ابلهست
و از بهشت چیزی که کودک را بکار آید آوردند و سیزده شب از ماه ذوالقعدة رفت بود که عیسی علی

از ماه

عیسی روح الله علیه السلام

از ماه جدا شده بود و سرتان نکوفت رشد و جنبه‌هاشان پرود آمد پس عوانان المیس جز بر یابید
که ما آدمی را بدین بان از راه می بریم اکنون من نکوفت رشد و جنبه‌هاشان پرود آمد المیس
خواست و سه ساعت شب از ایشان غایب شد و مشرق و مغرب کشت آنجا که فرشتگان گوی
اند آمده بودند المیس نگاه کرد و گفت هر چه است اینجا است بس بر آسان شد رخش نبود که سر
فرشتگان با سان رفیع رسیده بود و زمین فرو شد را همت نبود که قدم فرشتگان زمینم
رسیم خواست که دست بوی باز زند که چنان گویند که مسج فرزند نباشد که زیاد الا کثر
دست بوی باز زند چون از مادر جدا شد از تحت وی نماند که یا مادر ترسپس چنانکه تورا قبل
فنا دهم این سخن که تورا آب روان آفرید و از بلای تو درخت خشک بار آورد این کجاست
گویند رضی الله عنک که فنا دهم این سخن یعنی در وقت عیسی بسین آمد اندر ز مادر و رفت مادر
مترس و دل مشغول دار مریم گفت که ما بر زمین خشکیم چیزی نداریم که بخوریم و آب نداریم که
طهارت کنیم عیسی پای اندر زمین مالید چشمه آب بدید آمد گفت یا مادر این آب مریم گفت
ما را طعام باید که بخوریم گفت **و هو الخبز الخبز الخبز** درخت جنبه‌ها
مریم گفت خشک است یا مادر هنوز دست بد درخت نزنه باشی که درخت حرکات کند و بر شود
ببار آید و گفته اند که نف را بهتر از طلب مسج نباشد که بخورد پس مریم گفت اکنون حدیث
طعام شد ترا چکنم گفت اگر پرسند ترا بگو من بروزه ام و نذر کرده ام که با مردم سخن گویم باش
بن کن که من خود جواب دهم پس ویوی رفت اندر بنی اسرائیل بگفت اندر گفته که مریم
هر اندازه آورد بنی اسرائیل گفته اند که از زکریاست قصد کشتن وی کردند بگفت و بنی اسرائیل
آنجا که مریم بود مسج شده و المیس صورت شبانی باید و آنجا بایستاد و جبرئیل باید و گفت تو
بایشان سخن گوی و بگو که من روزه ام حواله با عیسی کن مریم را دل قوی شد عیسی را اندر
قاعطی چهر گرفت گویند که در آن وقت **یا اخی هرون** هرون برادر مریم بود که از
بنی اسرائیل پارسا بودی ویرا هرون گفتندی و مریم از پارسای که بود شش هرون زودند

وگویند که مردی اندر بنی اسرائیل بود چهل هزار مرد پارسا همه بیرون نغم بروی نماز که در بنی اسرائیل گفتند
این یکست و از یکجاست مریم اشارت میبسی کرد گفتند وی چگونه سخن گوید گوید که اندر کوه سوار است
چون آن مردمان چنین گفتند عیسی گفت **اقول انی عیسی بن مریم** منم نه خدا اول در باره بندگی کرد گفت
به پدر مرا که نامی یعنی انجیل و مرا اینجا برگرد و درود باد بر من آن روز که زادم و آن روز که بمیرم
چنان گویند که چون خبر اندر بنی اسرائیل افتاد که مریم را پسری آمد و پسران را از محراب طلب کردند
یافتند یکی گفت دیدم بظان مقام از پس مردی می شد بر اثر وی فرشته صوت معنفت
شنیدند که از سر آن درخت می کرد که مریم اندر زیر آن بود مریم چون ایستاد بیدار بود که او را
بر گرفت و پیش بگذشت تا ایشان پندارند که او کناه کار است پیش چون ویرا بدید جابر بدید خاک
و خاک بر سر کرد برادران نیز ذکر یافت یا مریم سخت کار زشت و پلید و شکر کردی و عذر آن از بنی
اسرائیل بود گفتند مادر و پدر تو بکار نبوده و پارسا بودند مریم اشارت بعیسی کرد گفتند که گوید که
اندر کوه سوار باشد سخن چگونه گویم با مسخری میکنی نه بس که خطا کرده عیسی گفت **اقول انی عیسی**
اول کسی که گفت راست میگوید یعنی بود و در آنوقت سه سال بود گفت راست میگوید و من گویم
و هم که بنده فدایی و رسول وی پس چون این گفت زکریا وی را اندر گرفت و گویند که انی عبدگفت
دیگر سخن نگفت تا آنکه که گوید که آن سخن گویند و ابوهریره رضی الله عنه گفت که از پس این نشانی
بگرد خدای را که سببش نشینده بود و هیچ چیز نگذاشت اندر آسمان و زمین الا که اندر ما آورد و اندر
کودکی سه بار سخن گفت و آنکه همان گفت تا بزرگ شد این عباس گوید رضی الله عنه که اگر پسر
مادری خورد تا دو سال بعد از آن طعام هم خورد تا بزرگ شد آنکه مادر دیرا بکفت خستاد و هر چندی
که مسلم خواستی گفتن وی پیش از مسلم گفتی محمد بن اسحق گوید که مریم معلم را گفت که دیگر پسران
را پرست که شغل ایشان راست میکنند و عیسی را پرست باید که ویرا دارا بهتر کنی بخیم کردن
پس معلم ویرا گفت که عیسی گفت که ابجد چه باشد معلم گفت من ندانم تو بگو عیسی گفت که تو
آن چیزی که ندانی چرا آموزی گفت تو مرا پاموز عیسی گفت که تو از بنی اسرائیل نامی بجای نشینم

نوروز

عیسی روح الله علیه السلام

معلم بزخواست عیسی در جای وی نشست و وی در پیشش می نشست معلم گفت که منی ابجد چیست
عیسی گفت **انجیل الف** الله الله با هاء الله **بیم** بهیة الله **دال** قدرة الله و جلاله علم عیسی
اول کسی تفسیر ابجد کرد عیسی بود عثمان رضی الله عنه گفت که رسول علیه السلام گفت که منی ابجد
بگیرم که در آن مجامع بسیار است گفتند که تفسیرش چیست گفت **انجیل الف** الله الله **بیم** بهیة الله
جیم عهد الله **دال** دین الله **هقون** با ویراست **واو** ویراست اندر دروغ **زا** زبانان دروغ
حیطی حاطو خطا یا زوشتن که مستغفرت اندر شب قدر **ط** درخت طوبی **یا** یاد الله
تعالی فوق خلقه **کلکن** کان کلام خداست **لام** الهام اهل انجیل **میم** ملک خداست **نون** ن
و القلم آن قلم که با فرید از نور **سعت** فص صاع بضاع یعنی جزا بخوار **قرشک** قرشم خلق را کف
روز قیامت قصار و علم در میان زمین گویند که چون مریم باز آمد معلم گفت این پسر ترا از نزد
من ببر که او خود از من بهتری و اندر سدی گوید که هر چه که پدر و مادر فرزندان خود بودند نهاده
میگفت و پسران را گفت که شما امروز چنین پسران بخندید گفتند که چنین خوردید نصیب شما دیدید
از بروی چیزی بنهاده بودندی متفقا کردی پس مادران و پدران کودکان را گفتند که شمار این که
سیکویک گفتند که عیسی بن مریم که در آنکه باوی شنید که او جادوست که در آن کتاب باز کرد
عیسی از پس ایشان برقت گفتند که در آن بنامه سینه عیسی گفت در خانه اندر گفتند یا خوک عیسی گفت
خوک شاید چون در خانه باز کردند بچوک شده بودند و اندر اعلم **حکایت** گویند که مادرش ویرا
بعیسی داد تا صبغت پاموزد پس استاد و جاهها اندر پیش وی بنهاد گفت این یکی سیاه با یک
و آن دیگر زرد و آن دیگر سرخ هر یکی اندر خم خویشش استاد برقت عیسی آن جاهها همه اندر
یک خم نهاد چون استاد باز آمد آن بید و بیل و شور را کفایت و گفت جاهها بزبان آوردی عیسی
گفت دل مشغول مدار ویرا بترد یک خم برد و جاهها از خم بر کشید هر یکی جان بود که او را باستی
چون مادرش باز آمد استاد گفت این پسر تو جان رنگ می کند که همه استادان اندر کار وی عیسی
باشند و حدیث عیسی اندر میان جهودان افتاد جهودان ویرا عوامزاده خوانند و مجاد و هر که ادعا

بر کردی ملک شدی پادشاهی بود او را گفتند که عیسی عاگرد قومی با تو کجاست گفت در این باره تا بر
 و ارس کشیم عیسی شنید با مریم هر دو بر تخت نشاندند و ایضا **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** گویند بر مشق شدند و گویند
 به پست المقدس گویند بفر کونیند فلسطین و عیسی آن وقت دو ائمه سال بود که هجرت کرد و در
 سال دیگر آنجا بود روز بروزه و شب بنام و انظار کبیاه کردی و گویند که مریم و عیسی هر دو آنجا خوش
 چندندی آمدند آن پادشاه را امر کرد عیسی مسال شده بود خدای تعالی بروی و کج کرد که بر خلق
 دعوت کن همیشه از وحی ده سال بود که توریه و انجیل حفظ می خواندی و تفسیر می کردی و در آن
 را می گفتی چنانکه خلق عجب بانندی پس خدای تعالی بعد از مرگ آن پادشاه ایشان را بفرستاد تا
 خلق را دعوت کنند بدین رسیده بختی فرود آمدند خداوند خاندان ایشان را نیکویداشت یک روز
 آن خداوند خاندان آمدن کلین مریم زارش پرسید که این شوهر ترا چیست زن گفت این پادشاه
 ما رو ظالم است و هر روز همان یکی باشد از رعیت مان و کوشش و غم خرابد و امر روز نسبت با
 رسید ما را مسیح نیست مریم گفت غم دار که من پسر مرا بگویم تا دعا کند که خدای تعالی هر چه
 خواهی بدهد اگر عیسی گفت عیسی علیه السلام گفت یا مادر اگر من دعا کنم ازین شر خیزد مریم گفت
 که دعا بیاید کردن که حق ایشان بر ما افتد پس عیسی گفت که یکبار و ضمنا پر آب کند و سفرنا
 بنهند ما خبر کنند پس چنانکه فرموده بود بگردن چون وقت آمدن آن امیر بود ویرا تفر کرد دعا
 کرد آن صهای پر آب فرود یکباری پر آب طعام و سفرنا پر از نان شدند چون آن ظالم پاد آن
 طعامها بخوردند آن لذت خوشش دید که مرکز جهان نخورده بود چون از آن ماریغ شد گفت این
 مزار کجا آوردی که من مرکز جهان نخورده بودم گفت از فلان جا آورده بودم آن امیر گفت که دروغ
 گو که این لذت آن جهان نیست رستی را ندانم ترا مرد قصه وی را بگفت آن امیر اسپری بود مرد
 گفت آنکس که بدعای وی آب مگر در در عجب باشد که مرده زنده شود عیسی را بخواند و گفت با یک
 پسر از زنده کنی عیسی گفت من دعا کنم که او زنده شود مرا دستوری دهید تا هر کجا که خواهم بروم
 دعا کرد بر پیش زنده شد بر عیت گفتند که ما از ظلم وی چاره شده بودیم گفتیم او بر ما بر میم

الکون

لا اله الا الله محمد رسول الله صلى الله عليه وسلم
 عیسی زوج الله
 لا اله الا الله محمد رسول الله صلى الله عليه وسلم

الکون بر پیش زنده شد بعد از وی بر پیش نیز مجین کند که وی کرد و آنکه سلیمان بر کوفه با یکدیگر بگفت
 افتادند عیسی مریم هر دو را پروان کرد پس اندر راه فرستند جهودی با ایشان همراه افتاد آن جهود و
 نان داشت و عیسی را یکمان عیسی جهود را گفت بان مبارز شویم جهود را گفت شاید جهود که بر خاست
 و آن یکمان بنهان کرد و همان از آن نان لقمه لقمه بخورد تا نمانی تمام بخورد پس عیسی علیه السلام گفت نان
 پار تا بخوریم جهود یکمان پاور و عیسی مسج گفت فرستند تا بشانی رسیدند عیسی گفت که سندی با
 نبودش گفت رفیق را بنرست تا به هم چون رفت کوسفند را پاور و کبشت بریان کرد عیسی جهود را
 گفت بخور و استخوان شکن چون سیر شدند عیسی آن استخوانها جمع کرد و در دست نهاد و گفت قم
 باذن الله تعالی کوسفند برخواست چنانکه یکتای موی از وی کم نشد و پودش با آن کبشت کوسفند
 بر شیان پاد آن بدید گفت تو کیستی گفت من عیسی بن مریم هستم جهود را گفت بان خدای گران
 کوسفند از زنده کرد کونان چند بود گفت یکی فرستد آن روز عیسی بروزه بود جهود نیز با وی فوت
 کردی تا شب چون آمد جهود را گفت اندر چه شو آن قرصا که اندر محراب نهاد است پاره
 جهود رفت سر ترس دید گفت جان باشد که من این بر سه بزویک عیسی بریم او در بر کردی بن
 یکی نیان کرد عیسی گفت که همین بود جهود گفت همین بود بخوردند فرستند اندر راه که می شد آهوی
 دیدند اندر دلم افتاد عیسی گفت اگر این آهوار را بکنم صیبا و عین شود و اگر بکنم آهوار بکشد
 آنوزبان فصیح گفت یا روح الله مرا از دام پروان کن که بچکان را شیر دهم باز کردم عیسی با آهوی
 کرد آهوی رفت بچکان را شیر داد و ایشان را پر و کرد و باز آمد عیسی آهوان بود که آهوی گفت
 باز نیایم کمتر از کسی باشم که در شهر حاضر باشد نماز روز جمعه بگذارد چون عیسی شنید صیبا و گفت
 سه کند عظیم خور و صیبا در ناکرد آهوی رفت و پاد صیبا نیز پاد آهوار بگرفت عیسی گفت یا صیبا
 این آهوار این بفرکش گفت نغز ششم صبحان زنده شس بخورد و برود صیبا پروان شد زن صیبا و آهوی
 بزود گشتن که آهوی هر دم باز آید و یک پنجه باشد که درست که هیچ نخورده است پس چون حکم

آمو کرد و صد هزار ماری که سر از شکم آمو پرورن کردند چنانکه مردم آن محله بگریختند پس آن ماریان میاد و نیز در کجا
 عیسی شد و حال آن ماریا میگفت عیسی گفت بنیستی کشتن برو پوست بان آمو در شکم آن ماریا
 شکم آمو شد عیسی گفت تم باذن الله آمو برخواست عیسی از آمو بسیار بگریه و آواز کرد و در جوار
 گفت بدان خدای که این آمو را زنده کرد بگو نامان چند بود گفت عیسی علیه السلام عیسی بود
 جهود گفت عیسی هر چه میگفتند برین عیسا میکنند پس آن عصارا را بنزدید و بشهر شد عیسی علیه السلام
 بجای فرود آمد و جهود بجای دیگر بس جهود عصارا گرفت و اندر بازار شد و گفت از طبیب فاضل خانی
 که دارد ملکی آن شهر را عیسی بود که مرطوب سپان اران عاقر شده بود مذ بس جهود گفت من و برادر
 کنم گفته که بنامش که خود را هلاک کنی که هر که از معاشرت وی عاقر شده را بکشد جهود گفت که
 نیز بپسردمش زنده کنم پس در آن بزرگ آن ملک بردند جهود آن عصارا ملک باز داد و دست
 برد در آن مردن و برادران عصارا میزد که تم باذن الله بر میخواست پس در ختی بزنده که جهود را
 برداشت کنند جز عیسی رسید باید و گفت اگر من ملک شمارا زنده کنم رفیق را بمن و میقتند
 بی عیسی علیه السلام دعا کرد آن ملک زنده شد جهود را بعیسی اذن جهود گفت بان نیکوی که از تو
 بمن رسید هرگز دامن تو از دست رانکنم عیسی گفت بخت آن خدای که کوفته و آمو این ملک را
 زنده کرد نامان چند بود گفت یکی عیسی هیچ نگفت فرستند کنی دیدند که خاک از سر وی باز شده بود
 گفت یا عیسی این کج عیسی گفت پاک قومی خواهند آمدن که از بر این هلاک شوند جهود درخواست بگذر
 و نخواست که از عیسی جدا شود آخر فرستند چهار تن برابر ایشان جا بردند آن کج دیدند دو کسی بشهر
 فرستادند تا طعام فرزند چهار پایان تا آن مال نبردند آن دوتن که رفتند بودند تدریج که در کماز بر
 طعام کنیم تا ایشان بپزند مال بر ما بماند پس چون ایشان باز آمدند آنک کرد و آن دوتن را بکشتند
 و فرخواستند آن طعام بخوردند ایشان نیز بردند عیسی علیه السلام باز کردید با آن جهود آن حال پیش
 عیسی جهود گفت که مال را پاره قسمت کنیم جهود مال پاره در سه قسمت نهاد جهود گفت از خدا

اللی

عیسی روح الله علیه السلام

برتر است و قسمت راست کین که نازد که سیم بگفت عیسی هر او یکی ترا و یکی خداوندان را جهود گفت اگر من
 راست بگویم قسمت راست کنی گفت بی جهود گفت خداوندان منم و من کرده پنهان و هشتم عیسی
 اکنون این مال همه ترا باشد اندرین جهان و اندران جهان ازین پیشتر ترا نباشد عیسی فرست آن
 مال همه زمین فرود شد پس از آن بقوی رسیدند از بنی اسرائیل که ماهی می گرفتند و گویند که کارزان بود
 که جاسوس می شستند و گویند که مردمان بودند سپید جاسوس و حواریان از بر آن خوانند که جاسوسان
 سپید بود عیسی گفت بیاید و با من یاری کنید تا این خلق را از دوزخ برانیم ملک تعالی اذن دل
 ایشان آنگاه تا بوی فرستند و بوی ایان آوردند و کار دنیا بگذاشتند و قول تعالی **وَأَذِّنْ لِلْحَيَاتِ**
الْقَوَاتِ پس چون بمجدی اسرائیل رسیدند عیسی بر بالا رفت و گفت بگوید **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**
عیسی رسول الله بنی اسرائیل جمع شدند و گفتند چه عجت داری که تو رسولی و اندران زمان طیبان یک
 رونق داشتند مثل جالینوس و سقراط چون عیسی دعوی نبوت کرد عجت خواستند عیسی گفت من چاه
 را راست کنم گفته تا نیز بکنم گفت تا چاه را چنان کنم مرده را زنده کنم و بگویم که در پیش من خور گفتند که
 شاید پس چنانی پایور دزد دست بر چشمش مالید چنان شد و از اندیشه دل ایشان جزو اد که شایسته
 کرده آید و از چاه بر سر کوری شد و عاگرد عصارا بر آن کور زد کور بجا گفت مرده زنده شد گفته که آن
 مردگان قریب العهد یکی از کهنگان زنده کن گفت که را خواهد گفتند که سام بن نوح را گفت
 وی را بمن نمایند پس بر برابر بالای بردند و گفتند که کورش اینست عیسی علیه السلام آنجا دو عجت
 در گرفت نماز کرد و دعا کرد و عصارا بر آن بالا زد کردی برخواست و آن بالا بچینید مرده بلند بالا از چاه
 بر آمد عیسی گفت تو کیستی گفت من سام بن نوحم سرور شین سپید شده عیسی گفت همچنین بودی که گشت
 آمد گفت ند که اندر زمانه ماموی سفید نبود و لکن چون آواز دادی پذیرا شتم که قیامت از رسول
 قیامت سرم سفید شد گفت و دعا کنم که زنده بمانی گفت آخر باید مردن لابد نخواهم که چهار هزار
 سالست تا مرده ام هنوز تلخی جان گندن در خلق من مانده است طاعت دیگر باره جان کنش اتم
 پس خلق بسیار آرزوی ایان آوردند و آن طیبان عالی سقراط مسلمان شدند و بمعالجه

کردن معروف شد چنانکه از جای پانچاران می آوردند و چون پانچاران را نشدند عیسی علیه السلام
 آنگاشتی و چنگا ستانم کردی پس خلق بسیار با وی می شدند و چون جای فرآمدی باردمان از آنجا
 زاده بر کفندی تا منزل دیگر وقتی منت هزار مرد گویند و از ده هزار مرد با وی بودند ایشان را باره
 پانچانی برد که مسیح طعام یافتند سرگشته شدند و حواریان را بگفتند که ایشان بیسی نزدیک بودند
 که پانچانی بر خدا را بگویم که ما را طعام خواهد که ما سرگشته شدیم ایشان عیسی گفتند عیسی گفت بنام که این
 نیز نباید آنکه شاکست آنکه گفتند شک کنیم عیسی علیه السلام نماز بکرد و دعا کرد و روی با قوم کرد گفت
 خدای تعالی میگوید که این طعام بفرستم کن هر که از آن طعام بخورد و آنکه شک آوردن ویرا عذاب کنم
 که دیگر کس را نکرده باشم پس باید از آسمان پناه اندر میان دو ابرو چنانکه ایشان می دیدند خوانی بود
 از مرد و اید سپید و پایها از یا قوت سبز و یکی از پر زده و دیگر این جاس خنی انگشت گوید که منت
 نان بر سر خوان بود از هر لون طعام و ماهی که استخوانش نبود آن دو از ده هزار مرد و پانچان
 سیر بخوردند هیچ کم نبود و سبحان میان آن دو ابرو باز رفت و چهل شبانه از همچنان می آمد و هر یک
 که از آن حوزده بود تا ببرد گرسنه نشد چنان گویند که عیسی گفت بخورید و بر یکمید و چنانست مکنید
 عیسی گفت آسمی هر که ازین بخورد ایمان یابد و توری نعمت کن همه ایمان پیاوردند پس عیسی
 کس فرستاد تا ایشان را بجهای تعالی ترسد ایشان شک می آوردند بر ایشان گفت که آن
 شب بخفتند با او که برخواستند همه از صورت آدمی بگردید و بودند سیزده تن از صورت آدمی
 بوزینه و خوک و کفتار و فیل و سیل یانی و اشش و کزدم و زهره و حجه و فرزند و کولاله و همچو
 و خرگوش حدیث خوک گفته آمد بوزینه اندر روز کار داد و ماهیان بایند بجهای تعالی
 که یکروز دست آدمی از ناگوانه کن تا ما نیز آن روز زیارت یکدیگر کنیم پس خدای تعالی وی کرد
 که روز شنبه بگو تا دست از ماسی گرفتن باز دارند داد و بفرمود تا دست باز دارند چون مدتی
 پس بیکت با ایستادند روز آویند دام اندراب آنگذند روز شنبه ماسی را گرفتن ترسیدند
 از قهر و یا بر آمدی اندر دام افتادی پس ایشان روز یکشنبه بر کشیدند و او گفت این مکنید

کلیان می آید

علیه روح الله
علیه السلام

کاین نبی است گفته که مار و زگیب که می گیرم دست با زنی داشتند او دایش را لغت کرد و تو را
لین الذین کفروا من تحت ارجلهم علی لسان داود و عیسی با او که بر سینه
 سه بوزینه کشته بودند سه روز زنده بودند پس مردند این عباس خنی انگشت گوید روز قیامت ایشان را
 بصورت آدمی کند و در رخ فرستد و کولاله زنی بود که شوهرش زن و یکدهشت ویرا جادو کنی
 خدای تعالی ویرا با کولاله کرد و کفتار مردی بود اعرابی که از مسیح چیز زنی کردی هر که بروی بگفتی
 بگفتی با کفتار کردید و فیصل مردی بود که با بنام جماع کردی با فیل کردید و غموس مردی بود که
 پنهان کردی با غموس کردید هر که کوش مردی بود که سخن میان یکدیگر بر روی با خرگوش کردید
 مردی بود که از حایمان زدنی کردی با اش کردید و سیل مردی بود حایمان با سنا کردید و زهر
 زنی بود که ماروت و ماروت را فرستد کرد با مار کردید و کزدم مردی بود تمام که سخن چینی مردمان
 کردی با کزدم کردید و حجه مردی بود خلق با حجه کردید روزی عیسی علیه السلام می شد یعنی از جهود
 برش آمدند گفتند که جادو و پسر جادو آمد عیسی از آن سخن شد گفت آسمی را تو آفریدی و با تو خلق
 خلق را دعوت می کنیم ما هم با رسا و زاید بود یارب بر ایشان لغت کن خدای تعالی آفرید
 با خوک که خبر ما بر جهودان رسید بفرمود که ویرا بکشید جهودان کردی اندر آمدند و از وی چیزی
 پرسیدند عیسی گفت خدای تعالی شارا دشمن دارد جهودان روی وی نهادند که بگفتند شرا را
 با مریم سیزده تن بودند و هب گوید که در آنزده تن بودند و از آنجا که بودند نام من ایشان شومون
 بود یکی و الحواش و تومان و غیر هم پس عیسی شومون را وصیت کرد که بعد از من اسلام بر آید
 ایشان بگریه بودند عیسی از چشم جهودان اندر فاری رحمت جهودان فرستد ویرا بگفتند که بر او
 خدای تعالی طغانت اندر آورد و فرستگان پناه مذ ویرا آسمان بردند بعضی گویند که خدای تعالی
 امیر جهودان را بر چشم ایشان جموع عیسی گردانید جهودان ویرا بگفتند هر چند وی گفت من عیسی ام
 من متر شایم آنچه بر دارش کردند و گویند که مردی بود از جهودان نام وی طلیحانوس بود
 که عیسی بیرون آمد جبرئیل عیسی را بگفت و آسمان بر وی را زید تیر شد و از آنجا بر سر او

بصورت عیسی بود و پاره کرده بعضی ویرانگاه کرده گفتند رویش من است که عیسی لکن خوش بختی
 که طغیانوس کجاست و آنست که خدای فرمود **وَمَا تَكَلَّمُوا مِن شَيْءٍ إِلَّا نَحْنُ نَسْمَعُ**
 و عیسی را بر مرکبی از نورش نهد و شہوت از وی برفت و بطبع فرشتگان اندامه و فرشتگان پیش
 وی باز آمدند و او را اندر میان گرفتند او بطبع ایشان کردید بخواستن بعبادت مشغول شد و افسوس
قصه اصحاب کعبه قوله تعالى **اَلَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحَابَ الْكُوفَةِ وَالرَّيْمِ**
 قریبنداری یا محمد که اصحاب کعبه و رقیم از جاسای است اندر خیرست که کافران مگر پنج بودند یعنی
 قریط و بنی نظیر و سنا و نکه اندر میان ما مردی بدید آمد در پیش میکوید که من رسول خدایم و وقت
 میان ما افکنده باید که ویرا اندر کتاب ثنا بگردان تا ویرا بسج نشان است یا نیکی از ایشان نظیر بن
 امارت و دیگر عقیر بن ابومیط و ستم و دیگر بدین شد و صفت پنجاه بر علیه السلام بود آن عرض
 کرد که قیم است و در پیش است و نامش محمد است و میان دو کتف مردی دارد میکوید که
 نبوت است ایشان گفتند از جنات او پنجاه جن است ویرا بطبع باشد و لکن سه سلسله از
 وی پرسید اگر رسول باشد جواب دهد و اگر نتواند دادن رسول نیست یکی حدیث اصحاب کعبه
 و دیگر حدیث ذوالقرنین و یکی حدیث روح نظیر و عقبه بنزدیک قریش آمدند و گفتند آردیم
 که میان ما و میان محمد حدیث کوتاه شود و پیش پنجاه بر علیه السلام فرستند و این مسلمان از وی پرسیدند
 پنجاه بر علیه السلام گفت فردا جواب دهم و لکن گفت انشاء الله ده روز می نیاید کافران مکه
 گفتند که او نه رسالت اگر رسول بودی و حق از او برید نشدی بعد از آن چیز بل آمد و گفت خدایت
 سلام بکند و میکوید بسج چه کوی الا که از پس آن بگو انشاء الله و آیت آورده ام قوله تعالى
اَلَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحَابَ الْكُوفَةِ وَالرَّيْمِ قوله تعالى **يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْوَجْهِ**
 و این حدیث گفته آمده است **يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْوَجْهِ** معانی بن سلیمان گوید که روح
 در شته است بصورت آدمی که از همه آفریدهای خدای تعالی او بزرگتر مگر عرش و او بزرگتر از
 نگاه بانست حدیث اصحاب کعبه بروایتهای مختلف میکویند و لکن اقتدا بر قول میراث است

علی ابن ابی

اصحاب کعبه

علی ابن ابی طالب است گرم اندر چوبه که چو دی از وی پرسید او از پنجاه روایت کرد که اندر
 ردهم شهنری بود که آنرا افکوس خوانند و پادشاهی بود نام دینا نوسن تحت کاف و جبار بود قوی
 از آکینه ساخت است اندر آن شهر فرسنگی اندر فرسنگی بر سر چهار کعبه زمین و هزار فذیل زمین
 بسلسلهای زمین از جانب مغرب و هزار فذیل از جانب مشرق آویخته بود و تختی ساخته بود
 مشتا در اش درازی و جبل اش فراخی از در بجا هر پای کونا کون مکل کرده و از جانب راست
 مشتا در کوی زمین نهاده که ایران و متران برشته ندی و شتا در کوی از جانب چپ و نامی بر
 وی بود آنرا ممت لنگره بود اندر هر لنگره جوهری نشاند که چون شمع تاب میزدی و چنانچه غلامک
 زاد او از بالای سروی ایستاده بودند با صد پای و پنج سنج و شلوار از پنج سبز و سر کوی کای
 و عمو زمین بر دستهای ایشان و شش مکت زاده بزرگ بر دست راست وی ایستاده و سه
 بر دست چپ نامهای ایشان یلیغا و مکینا و مجلینا و طافینون و بد یا سوسن بر میسوس
 و چهار مرغ بر چهار گوشه باغ ساخته از زر و جوف و میان ایشان بر از مشک کافور بگذردی چون
 دینا نوسن بر تخت نشستی رفغان آن طلبها بر سر دی ریخته دی و سی سال برین بگذشت که برین
 صفتی بودند چنانکه یکروز رنجی و در سری بوی بر رسید برین از کعبه و عجب و فراخی مکت و دعوی
 خدای بگرد و خلق را بخدمت و عبادت خویش راست کرد هر که ویرا سجده کردی غلت و ادای و هر
 خدای وی را الحاکم کردی بکشتی پس چون کار بروی راست گشت یکروز زمانی سخته بود و
 چشم همه خوانده بود و از گوشه مکت یکی پاد و گفت که فلان پادشاه آمده و صد ولایت تو
 دارد ساعتی ویرا زرد شد و لرزه بروی افتاد و جهان شک که تا جیش از سر میآید و آن روز نوبت
 خدمت یلیغا بود که آب بر دست دینا نوسن ریختی که غلامان را نوبت بودی بخدمت چون از
 خدمت فارغ شدندی هر روز همان یکی بودندی ایشان یار که کفیم آرزو که این خبر مایه و ند
 نوبت یلیغا بود چون خوان نهاده دست بطعام کردند یلیغا میخورد و نمک می کرد با خوشن گفتند
 یا برادر چوشت که امروز بطبع خویش نه گفت مرا اندیش از دل افتاده است که مرا از خواب

و خور و باز داشت گفت آن بیست گفت که من اندیش کردم که آسمانهای برین لیزی هستند و
 علاقه این را دارند و باید وزین برین فراتر بر سر آب نگاه دارند و باید و گویند برین بر سر آب
 روزیاده و نقصان خلق باید دانم که این صنع و قیاس نیست که این صنع قدسی است و گویند که بیجان
 آید بر دست و قیاس نیست از جان بی آوازی که آمد قیاس نوس برسد و پیش شد و بول کرد
 بیجان گفت ای بیجان این خدا باشد که از جنین چیزی چیزی برسد بیجان این سر پاران بگفت ایشان
 مرد و دست و پای وی افتاد و بر روی وی بوسه دادند و گفتند اندر دل ما نیز همین اندیش بود
 و لکن آشکارا نتوانستیم کردن پس هر یک بر پیشینه و گفتند خدا و قیاس نیست که خدا خدای آسمان
 و زمین است **قَالَ اللَّهُ تَعَالَى تَالَوْا آيَاتِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَكَانُوا مُذَمِّمِينَ**
 از آن گفت که در رسول بود و در تجزیه رسول دیدند ملک تعالی جوینق ایشان را بخود راه نمود تا هر گشتند
و تَالَوْا آيَاتِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ گویند که گشت غاری بود اندر دره در قیم نام آن کو مساحت
 کرد آن کیفیت است و گویند که در قیم لغت در میان نام کتاب است که بر لوح نوشته است که ایشان را
 در دست بود یکی را نام رومات و دیگر را مذکور است چون ایشان را بگفتند نامهای ایشان را
 و در کتب این دو دست بر لوح زمین نقش کرده و آن روز که ایشان را باز یافتند آن لوح در آن
 غار نهادند تا اگر کسی برایشان آگاه شود بداند که ایشانند و در قیم نام آن لوح زمین است و الله اعلم
 چون ایشان از قیاس نوس برآوردند علی بن ابی طالب کم الله وجهه گوید که ایشان گفتند بیجان
 را اما اکنون این دین میان این قوم توانیم و نشن که ایشان بدون خدا چیزی دیگر برپستند ما را
 بهمانه از میان ایشان بیرون بیاید زنت پس اتفاق کردند هر چه برپستند و گوی و جوگان بر گشتند
 و اندر میدان جولان می کردند و گوی میزدند تا خلق را غافل کردند از شهر بیرون شدند و سهیل راه
 اسبان را می تا خند پس بیجان گفت یا برادران بدانید که نیاز این جهان از ما رفت و نیاز آن جهان
 آمد از اسب چاده شود تا خدای تعالی ضعیفی و بیچارگی ما پذیرد بر ما رحمت کند پس هر چاه شد
 و قصد رفتن کردند تنهای ایشان باز پرورده بود آن روز با برسد سر در راه نهادند و هفت و سنگ

بجز

کتاب

راه فرستند پای بر سینه خون از پای ایشان بچکید پس هر کس زنده نشد بود و زنده بمانی را دیدند
 مشبان گفت بدارم که شما از قیاس نوس میگریزید ایشان گفتند یا مشبان از قیاس نوس او را خدا
 گوید که او بنده چاره ایست مشبان گفت قصه خویش بگویند که هر چه خواهد از من چاید که من بر شما
 اثر با شما نمی بینم ایشان گفتند که ما دینی گرفتیم راست که اندران دین در دفع و دوست مشبان گفت
 دیر کا هست تا این که شما گوید اندر دل نیست لکن چنان صبر کن که من این گویند آن را بخندند
 سپاهم زود کوفتند آن را در پیش کرد بر دین خود سپرد و باز آمد با ایشان میرفت و سکی با آن
 مشبان بود همچنان از ایشان میرفت و نام آن سگ قطیر بود و نام آن مشبان مکلیان بود سدی
 گوید که سگ بود کوب الاخبار گوید که صبا بود و محمد بن کوب گوید که آن سفری باز روی زدی علی بن
 عنده گوید که الملق بود و سنج سپه پیش با از گفتند که باید که این سگ را نصیحت کند که هر جا که مانده
 شویم اگر کسی پای این سگ بماند کند هر چند که مشبان سگ است از میزدنی دست آفرینیک بزده شریک
 بزبان فصیح یا آواز آمد که مرا جوی زیند و جوی را یزد که دیر کا هست که من خدای تعالی را می دانم یکی
 همچون دست از من بر آید تا من باشم پایم و آنچه که شما بشنید من پس سبانی کنم و اگر شما را نیز یک
 خدای تعالی قبولی باشد مرا بشما بخشد چون از وی این بشنیدند بر چشم وی بوسه زدند و زیوست
 هر کی ساعتی بر آید و دوش می گرفتند پس آن مشبان ایشان را بگویی بر نام آن که بگوید بود
 و اندر اینجا غاری بود و بنزد یک آن غار چشمه بود و در حقیقت میوه پریشان از آن آب میوه بود
 و مشبان نگاه اندران غار شد مذک برده غار سر بر دستا نهاد و چنانکه عادت ایشان باشد از آمد
 که بود خواب برایشان افتاد خدای تعالی ملک الموت را بفرستاد تا جانهای ایشان بر پشت
 گفتند باریب از دنیا نوس از دنیا دست برداشتم اما شویید کی و چجاری مای چنی تو بر ما رحمت کن
 خدای تعالی کنان ایشان معذرت کرد و طاعتشان مقبول کرد و نام موسی بر ایشان نهاد و قول تعالی
أَنزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مِزَّةً نَّاهِيَةً هَذِهِ ملک تعالی در قرآن چندین
 جو افرو خواند ابراهیم را علیه السلام جو افرو خواند از بهر آنکه عیله غناه او بود **أَبْرَهِيمَ الَّذِي**

یوسف را علی السلام جوانمرد خوانند از بهر آنکه چندان با کرم برادران و برادران خود آن روز که برایشان
 دست بود گفت **لا شرب علیک الیوم** امروز بر شما شر نشنیت و خازن آن یوسف را
 جوانمرد خوانند از بهر آنکه امانت دار بودند و قال **لیفتابوا جعلوا ایضا عنهم**
 و یوشع را جوانمرد خوانند از بهر آنکه راز دار بودند و قال **آیات آوینا الی الشجره** و اسی که
 جوانمرد خوانند از بهر آنکه از بهر دوستی وی بر شمی و قیاقوس برود آمدند و مان و جان خدای دوستی
 خدای تعالی کردند **قهر** گویند که یلیلی گفت اکنون که ایش ترا بکشد ایشتم باید تا درین غار شویم پس برین
 خدای تعالی مشغول شویم و گویند که شبان گفت من غاری دانم که پر دم وقت قیاقوس که سوزد آنجا بری
 و گویند که خدای تعالی اندر دل ایش ن آنگذ تا اندران غار شد از ماندی بختند ملک تعالی ملک است
 را بر سر ساداتا جانشان بر گرفت و اکنون خشک اند و لکن چشم بر هم نهاده اند و نفس سیکند چنانکه
و تحسبهم ایفا صلا و تم رقوم می بپاری که ایشان چو آند و ایشان خفته اند و خوابگاه
 ایشان خوش است که آفتاب برایشان تابد و باد خوش برایشان می وزد هر سالی جز در دو بار از
 از چلو بر چلو گرداند و سنگ نیز بر غار هم ایشان خفته است و قیاقوس بیدگاه شده بود
 چون باز آمد طلب ایشان کرد گفتند ایشان دینی دیگر گرفتند و در خفته او با دوسه هزار غلام
 از قفای ایشان برشته تا بدان غار رسیدند ایشان را دیدند اند غار خفته خواستند که اند شوند
 و ایشان را پروان آرد نتوانستند که در ششگان ایشان زاسخ می کرده پس و قیاقوس گفت کون
 ایشان را هلاک خواستم کردن بزم نمودند آن غار بر آوردند گفت اکنون از ششگی و کرسنگی میرند
 تا آن خدایی که گرفتند ایشان را بماند اکنون برین تا چند میوز ایشان بید آمد آفتاب که براید
 از دست راست گفت بر آید و از دست چپ که سف فرو شود و از چلو به چلو گردانیدن و از دست
 ایشان کسی زهره نداشت که در آن غار بگردید می بود تا مسیحه و نه سال نه چار ایشان
 پوشیده شد و نکرند که در ایشان کردید و نه صوبی از ایشان بر رفت این عباس گوید رضی الله عنده
 سالها بر آمد و آن در خفا بریده شدند و آن چشمه آب خشک شد و قیاقوس برود و علی علیه السلام

بجنازه

۷۹۶

بجنازه بود و خلق را دعوت کرده و بر آسمان برده بودند و آن شهر ایشان بد کرده و کشته بودند
 که وی بر دین عیسی بودند و کسی نبودند و رسوهای دنیا نوسخ رس گشته بودند که وی دیگر سید
 بعد از سیصد و نه سال اصحاب گفت زنده شده آفتاب بر آمد بود و گفتند که ایش جنان خفیم که
 از خدمت خدای تعالی ماندم و یکدیگر را گفتند که چند است که اینجا خفته ایم که روزیست یا بعضی از روز تو
 تعالی **والوالیث انوما او بعض یوم** بیرون آمدند و خواستند که با آن چشمه طهارت کنند آن شب
 خشک شده بود و آن در خفا مسج نماز بودند گفتند یا علیا بیک شب این چشمه خشک شد و این
 که ختم برینید خدای تعالی دانم که چند است که ما خفته ایم و کرسنه بودیم گفتند که یکی را از ما این سیم
 بیاید برود و طلعم خزیند یلیلی گفت من بروم یلیلی از حد کو بکتر بود و لکن بعضی از حد کا مگر بود
 گفتند که خان پکیزه چار از آنکه برود غن خشک آلوده نباشد و جان باید که ایشان ترانه بنهند و آند
 که مباد از آنجا نزی برند یا بکشند یلیلی بر رفت چو زبای محنت می دید چون بدر و آند شهر رسید جوانی
 را دیدند و سلام کرد و گفت یا جوان پادشاه از عید آید یا نه گفت کدام پادشاه گفت و قیاقوس گفت
 مذاقم که قیاقوس کیست و لکن چنان ندارم که تو دیوانه چون بدر و آند شهر که کرد نوشتت دید که
لا اله الا الله عیسی رسول الله دست بر چشم می مالید گفت مگر خفته ام و این خواب می چشم از اینجا
 بدر و آند دیگر مردمان دید که ذکر ایمان می کردند بر رفت بر کان جنازه نوشتت گفت این شهر را چه
 خوانند گفت فسوس گفت نام پادشاهش چیست گفت عبد الرحمن یلیلی گفت مگر خواب می چشم
 گفتند که دیوانه تو که این سخن میگوی و حدیث خواب می کنی یلیلی گفت راست می گوید و لکن این
 کار من سخت عجب است و لکن این سیم را مان بده جنازه چون در هم بر کشید در می ده در هم و سر و اند
 بر آمد گفت این درم از سک و قیاقوس است اگر کنج یافته مرا نیز بلیب ده یلیلی گفت من کنج از کجا
 یافته ام من از قیاقوس بگریختم یا باران دیگر و دیگر گرفتند و نیز دیک آن پادشاه بر دند پادشاه
 گفت اگر کنج یافته پنج یک بده و آن دیگر طلال که عیسی علیه السلام ما را چنین وصیت کرد
 و گویند که چهارده در هم دیگر باوی بود یلیلی گفت که کنج یافته ام و قصه خویش گفتم پادشاه گفت

که سبب کس از زمین شرفانی علیها پیش تر از نهر کس نام برد ملک گفت این که تو میگوی مسیحی بمانده
 و این نامها از نامهای این زمانه است گفت هیچ سرای دانی گفت نامم گفت بر نشین با ما با علیها را
 اندر پیش کرد ملک با تو بسیار در تغای وی فرستند تا بدر ساری عالی گفت این سرای از نیت پری
 از ان روز کار از سر پرون آمد پوست چشش بر و فر و آمد گفت گناه جکرده ام که امیر با سپاه
 بیستای من آمد گفت ندیچ نکرده و لکن این جوان می گوید که این سر از نیت پر نخبه یگفت
 این سر از علیهای بزرگ میراث من رسیده که جد من بود علیها گفت آن که تو میگوی منم پر دردی
 نگاه کرد پنداد و پوشش شد چون پوشش آمد گفت واسه که چنت که او با امیران از دقا نوسن
 تعالی که ریخت و از ضلالت با هدایت شدند چون ملک حال ایشان بشنید پادشاه پادشاه پیش
 وی بر نیت و علیها را بر ساری نویسیش برده و غلامی را گفت فلان حق را چار و اندران خود و تو بود ملک
 آن جوان دی که سبب گفت چند سال که شما ازین شهر بیرون رفتید گفت چنین پندارم که دی
 رفتم گفت که سبب و نرسالت که دقا نوس برده است و بسیاری ملک کان از پس وی فرستند
 اکنون این شهر را دو ایرت یکی نومن و یکی کافون نونم اگر شما صواب چند کس بر نیت خویش
 روید علیها گفت که نزدیک برادران روم پس ملک با هر که از دین عیسی بود آنک غار کرد و چون
 بزویک آن غار رسیدند علیها گفت شما بایستد تا من بشنم روم ایشان را خبر کنم با و ایشان پندار
 که دقا نوس است بر نیت علیها رفت ایشان را دید پیش وی آمدند و برادران رفتند علیها گفت
 پادشاهان بر این که دقا نوس بر دقت را بگفت که اینک مردم این شهری آیند که شمارا بشهر بند
 گفتند یا علیها تو ما را در بلا افکندی مد دست بر نیت گفتند الهی ما را به حال بر که بودیم ضد تعالی
 ملک الموت را بفرستاد تا جان ایشان قبض کرد چون لشکر آنجا رسید که نیکه که طلب در کرد
 یافتند جان دیدند که علیها اندر غار شد پس میان دو لشکر جنگ را که کافران گفتند که ایمان
 بر دین ما بود که از ملک بگریختند مسلمانان گفتند که ایشان از دین شما گریختند که دین شما باطل
 و اندر دین ما آمد که دین ما بر حقست بسیار ایشان گشته شد آنکافی که بر دین عیسی بود

عالم

بشر و انبیا علیهم السلام

غالب آمد و انجا سیدی با گردن در زیارت گاه کردند هر که آنجا حاجت خواهد حاجت وی شود اندر
 غیرت که چون این آیه آمد **الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدانا لهذا لولا كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله** رسول را علیه السلام عجب آیه
 جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله ترا از زمین عجب می آید ابو بکر صدیق رضی الله عنه با کس بر سر
 کلنجی نشسته بودند با و باید و آن کلیم را بر گرفت و بغیر اصحاب الکهف بر دزیارت اصحاب الکهف
 بگردید یک ساعت باز آورد قادی زکل می آید و جهان گویند که معاویه با چند هزار مرد مبارز قصد
 کرد که بز زیارت اصحاب الکهف شود چون بدان دزد رسید مذرعه تاریکی و برق در آمد و با دی
 آمد که سنگ از زمین بری داشت و بر روی ایشان میزد تا همه از انجا بگریخت باز گشته و علی
 الله علی محمد و آله اجمعین **قصه نجات النسر و کانیال** علیه السلام قال الله تعالی **عَلَّمَ الْقُرْآنَ**
عِزًّا وَ اُولَئِكَ سَابِقَاتُ الْاٰیَاتِ الْعَزِيزَاتِ و سبب بن بند گوید که نیت النسر شبیل ز عیسی بود مجاهد گوید
 نیت النسر امراده بود و تیم بود و از نرس نرود بود و جهان بود که یک روز دانیال بزرگ علیه السلام
 نورتی می خواند بدین آیه رسید **عَلَّمَ الْقُرْآنَ عِلْمًا عِلْمًا لِقَوْمٍ كَانِ** تورت بر همه زد گفت باب
 این است که ملک بنی اسرائیل ویرانی است المقدس است وی خواهد شد ملک تعالی گفت سخی
 بی با بلغم وی تحت النسر است این تعابراست وی کرده ام با خدا برخواست مال عظیم بر داشت و راه
 با بلغم گرفت چون آنجا رسید پادشاهی بود با بلغم پیش وی شد گفت از کجای گفت مردی ام از
 بنی اسرائیل مال عظیم آورده ام تا بر تیمان و سکینان و لایست تو فرست کنم آن پادشاه ویرا کرد
 کرد و نیکو میداشت و قیما را میخواندی و نیکوی کردی و نام پرسیدی نیت النسر را ندید مردگان بر
 بین فرستاد آن تیم که نام تحت النسر دارد پیش من آری یافتند نامید شد بگردن غلامی از غلامان
 و اینان بدیسی می شد که چیزی آرد غلامی دید چار بر سر و کانی افتاده بود زرد آب از وی میرفت
 و یک زیر پهلوی وی ریخته تحت نشت روی بود غلام دانیال چون ویرا دید گفت ترا چست
 گفت تیمم و چارم مادرم است چون من بدین حال شدم مادرم از من عاجز شد و مرا بر سر
 این نخته بگذاخت تا هر که بر من بگذرد من چیزی دید که گفت نام تو چست گفت نیت النسر غلام

چش و اینال رفت و صفت حال ای بخت و اینال شاد شد برخواست و بدان دید بخت چون ویرا
 بدید گفت نام تو چیست گفت تخت لیس و لکن نیم از خاندان بزرگم یعنی از نوب فرد زمانه بر ما کرد
 که ما بدین حال سیدیم بفرمود ما ویرا غسل کرد و مویس بگرد و لباس نیکو اندودی پوشانید و به
 نزدیک ماموشش برد و او را چرمی داد تا دست شد پیش از کوه دکان بهیزم شدی آنکه کوه دکان
 ویرا با میری بگرفتند و میرم ویرا کرد و دزدی و پشته وی برگرفتندی تا بخانده وی آنکه میرم بیاز ابری
 بزوحستی حدیثش دی و مادرش از آن بودی پس چون از چاری بهز شد و اینال گفت علیه السلام
 یا تخت لیس و دانی که تو نیکوی کردم گفت بلی گفت که وقتی ترا توانی باشد مکانات من باز گیند
 یا نکفت مرا طاق مکانات تو کجا باشد و اینال گفت مرا خبر کرده اند که تو پادشاه با بل
 باشی و آنکه از بنی اسرائیل ترا دست باشد مرا و اهل بیت مرا زینهار باشد گفت بلی و لکن من
 چنین پندارم که تو بر من استنزا سبکی گفت بل حقیقت یکوی بر من پادشاهی اینال گفت یا متهر اگر
 که تو نیکوی و انقی باشد تو پادشاه باشی و بر من در زمان تو باشد اکنون خلی برت خویش بر من
 در منی زینهار ای پست من تا من پست هزاردم بود هم تخت لیس زینهار نام بخط خویش بوی داد
 و میری از زبر روی هاه و اینال پست هزاردم بوی داد و آن پادشاه سنجار ب با بد و کرد و
 بشهر خویش آمد پس تخت لیس هر کس را جمع کرد و آن دم بایشان تقدی کرد و اسب و جانکه سبید
 و تحت لیس اید بود نوشتن بدرگاه پادشاه سنجار رفت و شغلای وی همی کرد هر جا که
 ویرا نفرستادی شغلای برت وی بر آمدی پس آن پادشاه قصد پست المقدس کرد تخت لیس را
 بباران وی بهزستاد و بعضی از علما گویند که تحت لیس شبان بود روزی بسنگ بزرگ پست داد
 بود آن سنگ چنبد تخت لیس دست برای سنگ نهاد از جارا بد گفت که در زین چزی باشد
 آن زمین همی کند بستوی دید و اندران بستوانه دید تا نانت خواندن پس در شهرش آن نامه پست
 پری داد که این نامه بخوان گفت اندرین نامه مال بسیارست مرا چنددی گفت بلی گفت بسیارست
 گفت سبکی گفت نیز بسیارست همچنان همی گفت تا آنکه پرگفت تو از زاری کی بن دخت لیس

کن

۱۵۰
توضیح در بیان علی السلام

گفت به هم پس آن پرگفت مرا بناید و لکن مرا بجان زینهار بایک که درین نامه نوشته است که دو کس این
 خسنه را بپندگی کی را بکش تخت لیس گفت ترا زینهار و آدم گفت اکنون برو در زیر آن سنگ
 کین تخت لیس بر رفت آن جا کجا سنگ بگذردی بدید آن در باز کرد و در شد خانه او دید از زوسیم
 پر کرده چزی برگرفت و پرون آمد و آن در را بجاک پوشید و کوشند را بنده او بدید پس رفت کرد که این
 پر کسی را بگوید کتب بر رفت آن پر را بگشت و آن مال خلق را نقد می کرد تا خلق بسیار بر وی جمع شدند
 و هر وقتی ویرا انفعات با یستی بنیان بر نفی جندان مال که با یستی پرون آوردی تا کارش بزرگ شد
 پس چون سنجاریب را مرک آمد تخت لیس را پادشاهی بر داشتند و اندر وقت پنا مبرخی اسرائیل
 ویرا بگشتند خدای تعالی او را بسیار ایستاد و او را خبر بایشان داد که تخت لیس را آمد که مسیحیت
 المقدس را خراب کند گفت آمدن تخت لیس از آنست که شافران خدای تعالی بگذر استند از
 خدای تعالی بترسید و از گناه دست بدارید بی اسرائیل گفته که خدای تعالی مسجد خود را خراب کند
 او را بگرفتند در زندان کردند و خدای تعالی تخت لیس را برایشان مسلط کرد پست المقدس را
 اندر حصار گرفت چنانکه قول تعالی **لنحاسوا لئلا الید باروکا ن** چون کار برایشان سخت
 شد در بگشت و تخت لیس را شد و حکمی که اندر جا بلیت بود برایشان بر اند و سبکی از بنی اسرائیل
 بگشت و سبکی برده بود و سبکی را بجایا بگذر داشت هر چه پرو چار بود بهزمود اسب برایشان
 را ندن و مسجد را خراب کرد و شهر را بگند و زمان و کوه دکان سر بر سنده و پارینه اندر بازار گاه بر اند
 و هر چه بازار و نامور بود هم را بگشت و هر چه حصار بود هم ویران کرد و همه مسجد با خراب کرد و
 بسوخت پس و اینال را که زینهار داده بود طلب کرد اهل بیت وی آن نامه بوی نمودند دست
 از ایشان باز داشت تخت لیس هر شام خراب بگرد و زن و فرزند هم را بغارت برد و خوش مردار
 اندر مسجد پست المقدس بگند و هفتاد هزار بیجا میزد کاف و ملوکا بحساب بر اند که بود و میرد و سب
 گوید که در بسیار از زندان پرون آوردند گفت اگر خواهی اینجا نشین اریا علیه السلام گفت تا من
 بودم در امانت خدای تعالی نشستم اگر بی اسرائیل نیز دست از امانت خدای تعالی باز نداشتی

مرکز ترابری آن دست بودی بر تحت النسر چون این سخن بشنید در آنجا که استیغاثت و ارمیا
 بزین ایبانشت و سب گوید رضی الله عنه که از اهل بیت دانیال بزرگ کسی نماز بود و مذ
 و از ایشان با نوح هیچ کس نبود که دانیال بن خرقیل ملک تعالی ویرا حاکم و پسر خواب او بود
 و بنده بزرگ و صالح بود بزرگیک خدای تعالی این عباس گوید رضی الله عنه که تحت النسر آن
 زینهار نامه را برید و اهل ویرا بعبادت برد و دانیال کو بکجا اندر جا کرد و سر جا بگفت و بند بر
 نهاد و این خوابی است المقدس همه از کشتن بچی بود علیه السلام آنکه تحت النسر آن جایگاه صحیح بود
 آن خون بچی و زکریا دید که کسی چو شنید پرسید که این سخن گفتند این خون در چاه برست که
 بگشتند تحت النسر چون هر یکی معناد بزرگیکت تا آن خون جوش نهاد و این عباس گوید رضی الله
 که بر خون ایشان نیز پر کشت زکوک و وزن الا سه هزار جنگلی بس دانیال حجت روز اندران
 جا ماند خدای تعالی وحی کرد به پناگیری از بنی اسرائیل گویند که ارمیا بود گفت برو دانیال را از چاه
 برار پس آن چاه بر سر آن چاه رفت و بانگ کرد صاحب البئر گفت کیمت گفت منم رسول خدا
 تعالی مرا فرستاد تا ازین چاه بیرون آرم و ایانل گفت الحمد لله شکر آن خدای را که مرا فرستاد
 که در هر که توکل بر وی کند پاکش نمود و در آران جا بر کشتید و آن دو شیر را نیز بر کشتید یکی از دست
 راست دانیال بر پشت یکی از دست چپ و آن چاه بر از ایشان می رسید پس بسیار راه با دانیال
 میرفتند تا آنکه که ایشان را و دایع کرد دستوری داد تا اندر پشه رفتند این عباس رضی الله عنه گوید
 که هر آنکس که سبایچ پند بگوید یا خدای دانیال و یا خدای شیران مرا ازین نگاه دار آن دو دیر
 مضرت نرساند و سب گوید رضی الله عنه از پیران بیت المقدس ارمیا علیه السلام می رفتی و بر سب
 بیت المقدس بیکریستی و خطای کردی و طوافی کردی و بیکریستی ازین منی کشتن و بیستی
 پس از بسیدی دعا و ناری که ارمیا علیه السلام کرد خدای تعالی پادشاهی از پارسانان بفرستاد
 نام وی که هوش بالشت که بسیار بر پشت بیت المقدس آبادان کرد و حصارها و سجا همه باز کرد و
 درخت نشاند و سه هزار تمیم بر داشت و بر هر فنی هزار عاقل هر یکی از آنجایی بایست آبا و اجداد

تکلیف

تشریح و تفسیر و تامل علیه السلام

تا سی سال بیت المقدس و دیگر باره آید و آن شد چنانکه بود پس ارمیا گفت الهی اکنون که بیت المقدس را و کرباره
 آید و آن دیدم مرا مرک و ملک تعالی ارمیا را مرک داد و بعد از حد سوال آنجست تحت النسر بود برود
 از بنی اسرائیل بزین بابل بیت دانیال علیه السلام ایشان را سنجاری آمد و سب بن مینب کوید
 که سب سنجاری بنی اسرائیل آن بود که تحت النسر خوابی دید که از آن خواب بر سید همه کاهان و
 را بخواند و خواب با ایشان بگفت گفتند که ما تغییر این خواب را نمیکنیم که تو فراموش کرده با کوی
 ما چه دانیم تحت النسر در پیش چشم گرفت و گفت من شمارا برتر از همه عیبت و هشتم از پیران چنین
 شعنی شمارا حجت است تا سه روز اگر نکوید همه را بگشتم و این خبر بگفتند شد و دانیال علیه السلام
 بر زبان بود پس زندانیان را گفت برو این پادشاه را بگو که من تغییر این خواب بگویم که او ترا نیکوی کند
 و سب عایفت من اندرین خواب بود پس زندان بان گفت این پادشاه مرد نیست خشتان که
 بنیاشد که تو این سخن را از منی زندان گوی آنکه من از دست وی رای با منم تو دانیال گفت سب
 که مرا خداست که هر چمن خواهم مرا خیر دهد زندانیان بر پشت و تحت النسر را بگریه می نمودند
 و ایانل را پیش وی بردند هر که پیش وی شدی سجد کردی دانیال سجد کرد و بر پشت النسر گفت چرا
 مرا سجد کردی گفت مرا خداست که بجز از وی کسی دیگر را سجد نخواهم کرد و آنکه این علم ازین
 باز ستاند و من عاجز و در پیش تو با من آنکه مرا بگشای تحت النسر گفت هشتم که از تو نطق ترا گشای
 که بهتر کسی پیش من آن باشد که فرمان خدای خویش بیاورد و گفت این خواب من میدانی گفت
 بگفت اکنون بگوی دانیال علیه السلام گفت تو منی عظیم دیده که پانزین بودی و سر آسمان بالایا
 اندر بود و میانش از سیم و تو اندر آن می گریه می عیبت می آمد پس سنگی از آسمان پادی و بر آن
 صدم افتادی و فرود بگردی چنانکه ز سیم و آهن و روی و سفال همه آویخته شدی چنانکه تو بدستی
 که اگر جنی و انسی جمع شدندی از یکدیگر جدا نتوانستندی کردن پس با وی پادی و همه را نیت کردی
 و آن سنگ دیدی که بزرگ می شدی تا همه جهان بگرفت چنانکه تو آسمان می دیدی گفت راست بگویی
 ایست که من دیدم زک گفتی ز زیاد و اکنون تغییر این چیت دانیال علیه السلام گفت آنگاه منم

خلق است که افراد مختلف بودند و اندر آفر و اما این در زمانه است و این خلق تویی
 اندر من و اما سیم بر قدرت که از پس تو پادشاهی و پادشاه و نامردی روست و اما این پادشاهی
 و اما سعادت و قوم باشد که دوزن پادشاه ایشان باشند یکی اندر شرق و یکی اندر شام
 اندر کفر و مشرک اندر من باشد نام او بلقیس و آنکه بشام نام وی از قبل و اما آن سنگ که از آسمان بر
 صخره افتاد و دینی باشد که خدای تعالی بر مردین بنازند و مردین نیست کند و چنانچه عربی ای بفرستد
 هم چنانکه آن سنگ بر جهان بگرفت وین وی بر جهان بگیرد و بر جهان است وی که در آن
 جهان از است وی پر شود و آبدن وی حق حق کرده باطل باطل و مکربان و ضعیفان بوی نصرت
 یا بند پس تخت انگر گفت که من بتو نیکی خواهم کردن باید که از سه چیز یکی ازین در خواهی یکی اگر
 بمقام خویش شوی و آن مقام آبادان کنی نامن همچنان که من ویران کردم آبادان کنم و اگر خواهی
 در حمایت من نشینی تا زانیکی کنم دایان گفت من بمقام خویش نتوانم رفتن که خدای تعالی ویرانی
 بران شرف ترا کرده است و آن مقام که خدای تعالی ویران کرد تو آبادان نتوانی کردن و در دم آن
 کسی که در امانت خدای تعالی باشد در امانت خلق نشود و لکن هم چنانچه تویی بشم تا خدای تعالی
 قضا چون را ندیست تخت انگر هر رعیت خویش را جمع کرده گفت یا مردمان این مرد غم این خواب
 از من بر دمن این را ولی کردم تا زوی آدب و حکمت آسوزم پس دایان را علیه السلام فرزند آ
 و مرشدانها و تدبیر باوی آنگندی بس اعلی بن احمد جمع شدند و تحت انگر گفتند که تو بنده
 بنی اسرائیل بر ما مسلط کردی و کار ما باوی آنگندی که معقل تو ما قص شد و اندر سیاست عاجز شوی
 گفت من عاجز نشدم و لکن از آن خواب بر من غم رسید که شما عاجز شدید او آن غم را از ما بگریز
 گفتند که ویرا خدایست بدین غلیبی که ازینب خبر دهد بر تخت انگر بنمود تا صبحی بگردد بالا ایشان نهاد
 ایشان و پنهانست ایشان بمسارهای آسین بستند و لباس زر بخت اندر وی پوشانیدند و کللی
 بجو اهر بگردند پس عیدی بناد و بسیار تر بان بگرد و خلقی بسیار جمع کردند و خندیدند و بر آتش
 کرد هر که آن سسهم را سجده می کرد خلعت می داد و هر که سجدن نکردی اندران خندق انداختی و انت

کوه خانی

محمد رسول الله عليه وسلم

کوه خانی گفت آن خواب را بخند و در التیاری کعبه الایمده یعنی آنجست گوید که در
 اصحاب انگر دود بود یکی بن نامش یوسف ذو نواس بود بعد ازین گفته آید و یکی تحت انگر بود و بیابان
 و غنای هزار که از بنی اسرائیل بوده برده بود بر بزرگان بابل قسمت کرد دایان و میسائیل و سجالیل
 و عضوا و ضونبوس پس ایشان را بخوانند و گفته که این بت را سجده کنید گفته ما این را سجده کنیم که
 خدای آن را سجده کنیم که این را آفرید پس هر چهار را اندر آتش گذاشت و آن شب اندر میان آتش بودند
 با درخت انگر از صخره کاه کرد آتش آید باج کشته و پنج تن را دید اندر میان سج کوی از میان ایشان
 پر بود آتش آن چهار را اندر میان بگرفتند بود تا آن سردی سج ایشان را نصرت کند تحت انگر از آن
 خبر رسید قوم را بخوانند گفت شما چند کس اندر آتش گذاشتید گفته چهار کس گفت یکی دیگر بصورت کعبه
 پر بود آتش گفتند ما از انیم حسن بصیری رحمة الله علیه گوید که دایان پرسیدند گفت آن
 چیزی بود که خدای تعالی ویرانست تا آتش از ایشان باز دارد و با ایشان موافقت باشد بخت
 انگر نصیر بود تا ایشان را پرور آورند و ایشان را گفت که شما شب اندر میان آتش چگونه
 بودید گفته تا ما بودیم از اشب خوشتر بر ما گفته که دستهای ما در دست خوشگان بود و پر ایشان
 لحاف ما بود تا روز از بهر ما استغفار می کردند بخت انگر از انگر گفت تا انگر دستاد و همچنان بر
 عزیز میداشت تا سه سال دیگر بر آمد پس تحت انگر خوابی عظیم تر دید از بختستین پس بزرگان
 رعیت را بگریزند و گفت من اشب خانی دیدم ترسم که چاک شما و چاک من و رفیق ملک دین خواب
 باشد و خواب را فراموش کردم خواب مرا و تعبیرش را بگوید همه عاجز شدند پس همانند کردند که تو
 جا دوی بر بالین خویش نشاند تا او بجای دوی ترا خوابها نماید و تعبیر میکند تا ویرا بزرگیک تو نصرت
 باشد تحت انگر گفت شما صحن دایان پس ایشان را پرور کرد و دایان را بخوانند گفت من خوابی دیدم
 و فراموش کرد و عظیم تر از آن خواب اول دایان علیه السلام گفت من بگویم تو درستی دیدی که در
 اندر من بودی و سر آسمان و بر سر شما نهایت مرغهای آسمان بود و اندر سر ایشان و خوش بود
 و فرشته دیدی که تبری بست و شست بزرگیک آن درخت شد و فرشته دیگر از آسمان نگر کرد که

بسی بر یعنی بکنه آن فرشته سران درخت برید و اصلش همچنان بگذاشت و شامی چند نیز برید و آن مرغها که بر سر آن شاخها بودند همه پراکنده شدند و آن درخت سبز شدی و تنور شدی و پاهایش نبودند و آن فرشته گفت همچنان دیدم اکنون تعبیر این چیست و انبال علیه السلام گفت درخت بوی و آن که بر سر درخت دیدی فرزندان و اهل بیت تو اند و آنکه در سایه درخت دیدی بنده و لشکر تو است پس خدای تعالی خواست که اصل تو از زمین بگذرد و تو بر خدای تعالی عاصی شدی و مستنم را شال خدای تعالی کردی پس هر که باره آن فرشته آواز کرد که نام هر بر بنو بلای خواهد آمد آن است و بر ابدانی و ترا ازین صورت بگرداند و هفت سال غم بجا باشی و اگر خواهد یکساعت بر سر تو بگذراند و لکن بر تو در آنکه تا قدرت و بر ابدانی که بجز از وی ترا خدای دیگر نیست و هر صورتی که ترا بگرداند پادشاه آن سفت باشی و ایشان را تر کنی بعد از هفت سال ترا بصورت آدمی گرداند پس فرشته گفت خدای تو فرما پذیرد با توبه ازین بار که دیدن گفت تا قدرت بر قضا بر آمد پس چون پیشین پادشاهی و لشکر بگذشت پس خویش را پادشاهی بداشت و انبال را علیه السلام نوزدها بداشت و در خانه شد و قتل زد شب روز بر خویش تن می کرد است تا هفت شنباز پس از آن نخلین بنام آن خانه شد خدای تعالی و بر او پادشاهی و پنهان بنهار و بر پرید و هر مرغان را متهور کرد چنانکه خبر اندر عالم پراکنده شد که مرغی بدید که مرغان را متهور کرد و آدمی او را هیچ حال نمیتواند گرفتن بعد از آن خدای تعالی از مرغ با اسب گردانید و اندر میان درها افتاد چو پان از دست وی بگریزید آمد که اسب خایه دار بدید آمد که کسی بروی نظری نماید و حسابان را بملک کرد عبد الله بن زیاد گوید رحمة الله علیه که ما را این خبر تحت نسر تحقیقی نمی شد تا مردی را دیدیم که مسلمان شدن بود و علم او ایشان و کتابهای ایشان خوانده بود و گفت که بران جنسی که تحت نسر کردین بودی اگر نرسودی چون بر پشت ماده شدی با ماده که دیدی و اگر ماده بودی چون نرسیدی وی که دیدی باز شدی تا هرگز بشوید نرسیدی و هب گوید که چون وعده آفرش بودی با کسی کردید و اندر خانه خویش پرید پس خدای تعالی و بر ابا آدمی گردانید غسل کرد و پلاس غسل نمودن پیشید

دست

و شمشیر بر کشید و بدون آمد و خلق را جمع کرد و گفت یا قوم ما بجز از خدا دیگری پرستید ما را که ما را از قدرت از صورت بصورت بگردانید کی است بی مساوی و هر که بوی ایمان آورد چنین باشد او از منت و من از وی و هر که نیارد بشمشیر کشته شود پس گفت امروز دیگر شما را مملکت باید که فردا جواب من باز دهید بخانه رفت در پسر بخت خدای تعالی ملک الموت را بنخواستار تا جان وی قبض کرد این عباس گوید رضی الله عنه که مثل تحت نسر همچنان بود که آن جادو این فرعون که گفتند **انما يريد العالمين** و هر که پس چون تحت نسر آمد پادشاه با بل و انبال را علیه السلام گفت که بنی اسرائیل را با هر چیزی که تحت نسر آورده است از مسجد المقدس بیاورید و انبال با هر بنی اسرائیل بیاورد المقدس شد و آن بود که گوش ملک آبادان کرده بود چنانکه تو را تعالی **ثم رد ذلكم اليهم و امد ذنابكم بملوا و بيت** پس چون انبال مرگ آمد دیگر باره بنی اسرائیل در قتل و فساد افتادند ملک تعالی دیگر باره پادشاه کبریا پر نرسید و نام وی انطیا چون بود ما هر چه میکی بود کشت و وزن و کودک بادت برد و بیت المقدس خراب کرد **فما كان من الايام الا جاءهم من الله بكتابهم و جعلوا لصلواتهم و جعلوا لصلواتهم** **قصة عزير** علیه السلام **تولى تعالی** او که لذی شعله قرینه و محی خلوة عرشه و شهاب عزیرین سر جاکویند از فرزندان عالمان بود و گویند از فرزندان پادشاهان بود و گویند از پسران پیامبران بود این عباس گوید رضی الله عنه که عزیر صالح بود و حکیم بود و بکلمت کبریا از او خود خویش بر خیز نشسته غایب شیب بر می رسید از وی نای بیت المقدس که بخوبی خراب کرده بود و در آن خراب فرود آمد و عزیرا بیت و بسا بر پشت او چتر بنویشتن داشت یکی انجیر یکی انکور کاسه پروردان آورد و از آن انکور پاره شمشیر گرفت و آن نان بر شمشیر کرد و پشت بر یواری باز داده بود و اندر آن

فانهای خراب شده و مردمان مرده گویی که آن استخوانها شکسته بود و گوشتها
 از آن جدا شده بود **قَالَ تَعْلَمُونَ** این کی خواهد ندای تعالی زنده کردن همه را که
 مرده اند و شراب خراب شده خدای تعالی در آن میسر آید صد سال و اندرین صد سال میان
 اسرائیل بسیار غلبه و کارها بدید آمد و این بعد از عیسی بود علیه السلام و تحت الشریزه بعد از
 عیسی بود و مسبن مینو گوید تحت شمش از عیسی بود پس چون صد سال گذشت این مقامها
 سه آبادان گشته بود پس خدای تعالی جان عزیز باز داد و تخت دلش مبارک گردانید و چشمها
 را پدید آمد و خدای تعالی ویرا چگونه زنده می کند آنکه اطرافش را یکدیگر می آمد و عزیز
 می نگرید آنکه از بالای استخوان کوشش در کشید و از بالای کوشش پوست در کشید و مویها برگرد
 بجای خویش می نشاند پس آنکه جانش اندر مرده دید پس چون راست باز نشاند فرشته
 ویرا گفت چقدرت کرده گفت یکروزت که بوقت نماز پیش آنجا بخت و آفتاب دی بود که زنده
 شد چون نگاه کرد آفتاب هنوز زنده بود گفت کمتر از روزت فرشته گفت عدالت تا تو
 اینجا مرده بر خیز و طعام خویش بگره که شیر و مویان بجای خویش است و مان از شیر و مویان شکست
 مان از شکلی بر ترید کرده بود و انجیر و انگور همچنان تازه است و غیره عزیزان زمین حق می بود
 گفت اگر تحقیقت نمی شود خور این که چون نگاه کرد جز او پدید آمد و زنده و مویها برگرد شده
 فرشته بانگ کرد باستخوانهای خراب جواب دادند از هر جانبی استخوانها جمع می شد و فرشته
 ترکیب آن می کرد و همسر علیه السلام می نگرید که آن رک پولی در یکدیگر می پوست و آن کوشش پو
 دروی می کشید و مویها بجای خویش می نشاند آنکه جانش در دید خراب با خواست و با بگی کرد
 چنانکه خزان کند که پنداشت قیامت است آنکه عزیز گفت **وَأَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِغُيُوبِهِ**
 و در هر چه پند فرشته آنکه ملاحظه کرد نه وی کس را می شناسد نه وی می شناسد پس از
 او دیدنا چنان شده و صد و پست سالش بود که برگشت ایشان بود ویرا گفت ای مجوز این خانه از عزیز است
 پسران بگریست گفت آری و لکن صد سال است که نام عزیز از کسی شنیده ام که ویرا فرمود که

۱
 حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
 در روزی که در راه بود
 فرمود که هر کس را
 در این راه دیدید
 بگویند سلام بر او
 و بگویند که ما
 از پیوستگان او هستیم
 و بگویند که ما
 از پیوستگان او هستیم
 و بگویند که ما
 از پیوستگان او هستیم

نزد

صفت علی علیه السلام

گفت من عزیزم گفت عدالت تا وی غایب است و ما هیچ خبری نشنیدیم گفت خدای تعالی این صد
 سال مرا بر ایند بود اکنون زنده گردانید پس زن گفت دعای عزیز سبب است بود اگر تو عزیز و مکن
 تا چشمهای من دست شود تا اگر تو عزیز باشی من ترا بشناسم عزیز دعا کرد و دست چشمهای من
 چشمهای وی باز شد و پای وی خشک بود دست وی گرفت گفت برخیز با رضای تعالی آن
 درخواست گفت راست می گویی تو عزیز و عزیز را بر می بود و هر ده سال میان بزرگان قوم
 بنی اسرائیل نشسته بود پسران گفت این عزیز است پدر تو آن مردمان ویرا دروغ زن کردند
 زن گفت من خانه ام آزاد کرده شما چشم کور بود و پایم خشک بود دعای این دست
 شدم پسرش درخواست گفت پدرم را نشان سیاه بر میان دو گفت است جامه وی برگرد
 آن نشان بر پدید بنی اسرائیل گشتند بر آن روز کار توره حفظ بچکس نبود مگر عزیز را اگر تو عزیز توری
 از بهر ما بنویس و پدر عزیز سرد کار توره را بر روز کار تحت سر جای پنهان کرده بود تحت سر هر چه
 هر چه یافتی بچوختی و کسی راه نداشت بدان مقام مگر عزیز ایشا زبا بدان جایگاه برود برگردند
 و توره از آنجا برود آوردند و رقما پوسیده و شنیدس شده بود بسیار درختی بنشیند بنی اسرائیل
 بوی کرد آمدند توره ایشان نو باز کرد و ستاره از آسمان پدید آمدند شکم فرزند توره تیرش را
 یاد آمد و آن حفظ بر بنی اسرائیل خواند ازین بسبب بود آن گفتند که عزیز پسر خداست چنانکه بر دهان
 ایشان باد و توره بدید فرزند پسر علیه السلام نو بگرد و آن دید را شتابا گوید که کوشش نجاست
 این عباس گوید رضی الله عنه که عزیز را بجز نجاست است چنانکه خدای تعالی فرمود **وَالْحَقَّ كَذَّبَتْ**
الْبَلَدِ النَّصَارَ و آن روز که عزیز را مرگ نخستین آمد چهل سال بود چون زنده شد پیش بگرد
 همچنان بر آن سن بود اندر میان فرزندان او جوان بود فرزندان پسر پس چون عزیز دعا کرد که کسی
 بت المقدس آید آن کن و بنی اسرائیل را از دست دشمنان برهان خدای تعالی دعای وی
 اجابت کرد گفت یا عزیز به پست المقدس رو که دعای تو اجابت کردم و ایشا زبا از دست
 دشمنان برآیندم ملک تعالی پست المقدس را آبادان کرد و تا عزیز زنده بود حال بنی اسرائیل

چون وی برود کبریا به بنسق و فخر مشغول شد و بنی اسرائیل را دیگر با او ملک تعالی پادشاهی از روم
 بفرستاد نام وی طلحیس برایش و بنی اسرائیل او یک باره به نیریت کرد و غزنیهای پست المقدسین
 بعزت برود و مراد از مسجد بکنند و در ماههای مردم سیر و در مردم و از آن فلك که در میان انزب
 المقدسین که در مرکز انزب المقدس شوند الا که ترسند و لرزه برایشان افتد چنانکه قول تعالی
 وَنَزَّلْنَا ظُلُمًا مِّنَ السَّمَاءِ مَعَهُ فَأَغْوَاهُ إِنَّ بُرُوفَهُمَا لَتَشْتَغِلُهَا النَّارُ إِنَّ فِيهَا لَأَشْرَارًا
 جان گویند که خدای تعالی نام عزیز از دیوان پنا بران برداشت که او فغولی میگفت گفت یارب
 بر او ادراد و ویش نیافریدی و یا هر را تو انگر نیافریدی و کما کاران چرا بکنند را عقوبت کنی
 سببش از دیوان پنا بران بستد که جدا در ادات من تعرف کنی لَا يَسْتَأْذِنُ بَعْضُهُمْ
 لِبَعْضٍ أَن يَحْبِلَ عَلَيْهِمْ سَبْعَ مِائَةٍ يَوْمَ تَكُونُ الْكُلُوبُ نَرًّا وَالسُّبْحُ أَشَدُّ حَرًّا لَمَّا دُخِرُوا فِيهَا
 پای اندر خواب زمین مالید بسیار مورد جبارا بگشت پس خدای تعالی ندان کرد که یا عزیز کنی مورج
 ترا بگزید چرا بسیاری کشتی گفت از بهر آنکه گناه کاران از بی گناهان جدا شدند خدای تعالی
 گفت همچنان چون عقوبت پاید هر را پس از بهر آنکه بگناهان گناه کاران را از معروف
 بکنند و اندا علم عبد الرحمن بن عمر گوید که رسول علیه السلام پرورد آمد و ما اندر مسجد آمدیم بودیم
 گفتیم که من اشب چیزی عجب دیدم مردی دیدم که ملک الموت قصد جان وی کرد و بر او الیرین
 پاید ملک الموت را از وی باز داشت و مردی دیدم از است من که شیطان کردی در آمد
 بود و ذکر خدای تعالی پاید و شیطان را هر سبب کرد و مردی دیدم از است من که در شتجان و بر آنجا
 می کرد و ندانز پایدی و او را بر نایدی مردی دیدم که از تشنگی زبان کشیده بود و نزدیک حوض
 گدازد و شتندی روزه پاید و او را از آن حوض آب ندای و مردی را دیدم که از پس و پیش و نیزه بالا
 دست راست و دست چپ بر ظلت بودی چو عمره پاید او را از آن ظلت پرورد آورد و مردی
 دیدم که آتش و سوزنایدی زدی صدقه پایدی آتش از او باز داشتی و مردی دیدم از است من
 بر او در افتاده بود میان او و میان خدای تعالی مجایب بود خلق خوشش پایدی حجاب از میان بر

مردی دیدم

مردی دیدم از است من که تر از وی بودی سبک بودی قرص و ادن پایدی تر از وی بکنی و می سکن
 کردی و مردی دیدم زبانیان آینهک وی کردندی امر معروف پایدی و برابر نایدی و مردی را
 دیدم که بر صراطی رفیق وی افتادی صلوات و ادن پاید او را بر پاداشتی و مردی دیدم که کشت
 بروی مثل کردندی شهادت **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَّسُولُ اللَّهِ** پایدی در لای پشت بروی کشتای و اندا سلم
تاریخ انبیا علیهم السلام از آدم تا نوح هزار و دویست سال بود و از نوح تا ابراهیم هزار و صد و چهل
 و دو بود و از ابراهیم تا موسی آنصد و شصت و پنج سال بود و از موسی تا داود آنصد و شصت و
 سال بود و از داود تا عیسی هزار و دویست و پنجاه سال بود و از عیسی تا محمد صده و پست و سیال بود
قصه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم قال الله تعالی **وَإِنَّا لَنَعْلَمُ**
خُلُقَهُ عَظِيمًا باری سبحان و تعالی محمد را پافریا از پست و چهار چیز آفرید کفش باب رقت و رضوان پای
 سرش از بهر است آفرید که نش از تو امض آفرید چشمش از شرم آفرید و ویش از نیتن آفرید و نش
 از مبر آفرید حلقش از تو کل آفرید که کوشش بر ستودن آفرید صدش از نش آفرید و لاش از انشا
 آفرید بطش از قناعت آفرید دستش از سخاوت آفرید با کوشش از شفقت آفرید پیشش از جا آفر
 نامش از نصیحت آفرید ز انباش از رحمت آفرید ز انوش از خوف آفرید کوشش از استقامت آفرید
 سبکس از امانت اندر ظلت یا فرید که محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم جعفر صادق رضی الله
 روایت کند که نور محمد پیش از صد چیز تا آفرید بعد بر لر پست و چهار هزار سال که دو آنزده حجاب
 پافرید و اندر هر حجابی تسبیح که اول حجاب قدرت بود و آنزده هزار سال اندر انجا تسبیح که حجاب
 ربی الاغنی دوم حجاب ظلت بود یا آنزده هزار سال اندر انجا تسبیح که در کسبجان الرزق الاغنی سوم
 حجاب رحمت بود و آنزده هزار سال اندر انجا بود تسبیح که در کسبجان الله تعالی چهارم حجاب غم بود
 نه هزار سال اندر انجا تسبیح که در کسبجان من هو حی الایموت پنجم حجاب سعادت بود و شست هزار سال
 اندر انجا تسبیح که در کسبجان من هو الایموت ششم حجاب منزلت بود و هفت هزار سال اندر انجا
 تسبیح که در کسبجان من هو عینی الایموت ستم حجاب کرامت بود شش هزار سال اندر انجا تسبیح که در

قصه محمد صلی الله علیه و سلم

سبحان العالی کلیم ستم حجاب هایت حج هزار سال اندر آنجا تسبیحی که در سبحان ربی العرش العظیم
 هم حجاب نوبت بود چهار هزار سال اندر آنجا تسبیحی که در سبحان ربک رب العزت عاصمسون دهم حجاب
 رفت بود سه هزار سال اندر آنجا تسبیحی که در سبحان الله و بحمدین یا زدهم حجاب بیست بود و هزار
 اندر آنجا بود تسبیحی که در سبحان الله العظیم و بحمد و اندر بیست و اخبار یا آند همت که نور رسول علیه السلام
 که در عرش طواف می کرد و سجده می برد و اندر سجده می گفت سبحان الله العظیم الذي لا یجلی سبحان العظیم
 الذي لا یجلی سبحان الجواد الذي لا یجلی ملک تعالی فضل جا بر علیه السلام اندر بیست و چهارم بود
 اندر بیست و اندر خلقت و اندر طبیعت و اندر ولایت و اندر طاعت و اندر کفایت و اندر رسالت و اندر
 کرامت و اندر تجزیه و اندر تسمیت و اندر نصرت و اندر عصمت و اندر منزلت و اندر محبت و اندر
 فیضیت و اندر ضامیت و اندر بخت و اندر ذمیت و اندر امت استعانتش است که سخن الاولی
 بنه الا فون ما اولینا نیم که از هر چیز با بیشتر ما آفرید و آخر نیایم که از پس من پیغامبر دیگر نباشد
 در خبر است که اول چیزی که خدای تعالی آفرید عقل بود گفت یا عقل رو بکن بکر که گفت
 گفت شبت برکن بر کن بر کن گفت جنشین بنشین گفت بخت برکت و طلال من که خلق از تو عزیز تر یا زیم
 تو عزیز گم و بنو ذلک کنم و بنو ایشناسند و بنو ما بر بستند و هر چیزی که آید از عقل آید و عقل کمال
 پیغامبر ما بود علی السلام که خدای تعالی عقل را بهر از بسز و بکر دهنده و نود و نه پیغامبر ما را بود
 و جودی جمیع آفرینش از آفریدها نیکوتر بود چنانکه قوله تعالی **حَاقَكَ فَحَقَّكَ**
 و کلش از همه کلمات پاک تر بود چنانکه قوله تعالی **يا طاهر از همه عیبا و رسالتش از همه رسالتها**
 شریفتر بود **انا اولناک شایدا و مبعوثنا** و بجزانش از همه چیزها بزرگ تر بود کافران
 می گفتند که محمد این قرآن از خویشش می گوید از همه چیزها بزرگتر بود خدای تعالی گفت **فَاَوَّلُ الْبَشَرِ**
مُرْسَلُهُ یا برید سوتی همچون قرآن مخصا عرب سید اندرین همه که در دنیا نتوانسته آوردن و
 اشش از همه استا برتر بود روز قیامت کواهی خدای تعالی بپسند بر نیکنان و کواهی پیغامبران
 پیشند بر امتان و جای دیگر گفت **كُنْتُمْ حَرَامَةً** و فرشتش از همه طاعت بود چنانکه گفت

مؤمن

عصمتش از همه کان برتر بود که هر کافری که سید علیه السلام اندر پشت وی بودی
 تا از پشت وی جدا نشدی آن کافر برگزینا نمزدی و عوام بخوردی و بت را سجد و بگردی و سبحان اندر عزم
 مزی که بودی چنانکه قوله تعالی **وَالله یعصمک من الناس** و محبتش بزرگ بود که خدای تعالی از همه محبوب
 بود که همه می فرستند او را بر **سبحان الله** و بیست و نه **سبحان الله** و بیست و نه
 همه بزرگتر بود که خدای تعالی با همه پیغامبران که سوگند یاد کرد گفت و عرق و جلالی و ارتفاع سبحان
 و محمد را بجان وی سوگند یاد کرد و لو بکر بجان تو یا محمد آنکه ملک تعالی من دریا با فرید دریای صدق و
 دریای رضا و دریای رجا و دریای وفا و دریای صفت و دریای شوق و دریای خضوع و دریای محبت
 و دریای رحمت و دریای حکمت و دریای محبت و دریای صفت و دریای سکنه و دریای علم و دریای
 علم و دریای عقل و دریای رفیق و دریای صبر و دریای خوف و دریای تقوی و دریای هدی و دریای یقین
 و دریای لطف و دریای کرم و دریای شوق و دریای ایمان و دریای عبرت و دریای سلامت و دریای
 مغفرت و دریای شفقت آنکه خدا آمد نور مصطفی را که بدین همه دریایا فرود شو فرود شد و اندر **دریا**
 بکشت و از همه نصیب برداشت تا جمالی و کمالیت یافت بکفایت صادق بود و بقضا راستی بود
 و بر جا امید بود و یوفا و وفادار بود و بیخاستی بود و بخشوع غاشخ بود و متواضع بود و غیرت
 سرور بود و بیزت عزیز بود و بر حمت رحیم بود و بکفایت حکیم بود و بمحبت محب بود و بصفت
 مستحکم بود و بعلم علم بود و بحکم حکیم بود و بعقل عاقل بود و بدار اموال بود و بخوف خایف بود
 و بتقوی تقی بود و بهدایت راه دیده و راهنما بود و یقین یقین بود و بلطف لطیف بود و با کرامت
 کرم بود و بصیر کردن صبور بود و بشفت مشفق بود و بشفاعت شفیق بود و با یمن امین بود و بکر است
 کریم بود و بصفت صادق بود و بصیبت ناصح بود پس چون ازین دریایا پرور آمد ملک تعالی گفت
 اکنون اندر حضرت ما باش و خلقت ما را یا و کن نور مصطفی علیه السلام بخدمت با ستاد از صیاف
 تعالی عرق بر وی بکشد و صد هزار دست و چهار هزار قطره از وی بکشد ملک تعالی از هر قطره پیغامبری
 یا فرید پس نور پیغامبر ما اندر تمام طواف می کرد و نورهای پیغامبران از تعالی وی تسبیح می کردند چنان

محمد صلی الله علیه و آله

فرستاد انده بخت جهان بود و اندر قیامت همه بنام بران با بسته که او شفاعت عاصیان کند چنانچه
 سوال همه اندر زیر علم وی باشند چنانکه گفت علیه السلام **آدم و نوح و عیسی و یونس و ابراهیم** آنکه
 نور چنانچه علیه السلام بقرعت شد از یک قوت جوهر سبز پانزده و نظر به بیت بدان جوهر که آب
 کردید و بختش آمد تا قیامت نماند و از دیگر قوت عرش آفرید و بر سر آب بداشت کمال قدرت را
 قوله تعالی **وَكَانَ عَرْشُهُ عَلَى السَّمَاءِ** عرش بر سر آب می جنبه چهار هزار سال فرار گرفت تا آنکه
 نقش بر عرش برید آمد نوشت **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** آنکه عرش فرار گرفت پس بنام باره از نور مصطفی علیه
 بجهاد قوت کرد از یک قوت قلم آفرید پس اگر قلم را بنویس **مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ** در هر چه که باشد سه هزار سال
 قلم می کردید لوح می و انست که قلم چه می نویسد دیگر باز آمد که بنویس گفت الهی چه نویسم گفت بنویس
 محمد رسول الله پس قلم بجهاد شد چهار هزار سال گفت آبی این یکست که نام ادر با نام خود فرمای نوشتن
 گفت بنده ایست از بندگان من که هر چه آفریدم از بروی آفریدم پس چون قلم نام رسول علیه السلام نوشت
 از شوق وی بشکافت و ازین سبب تا شکافتن نویسم پس حکم گفت التسلام علیک یا رسول الله کلکشت
 نیابت وی بداشت گفت علیک التسلام ازین معنی سلامت است و جواب فریفته که سلام از قبل قدم
 و جواب از قبل خدا پس قلم نام هر رسولی که نوشت نام استش نیز نام می نوشت گفت الهی است
 فرج را چه نویسم گفت بنویس که برین عالمی شوند آنکه با ایشان فرق کنم و همچنین هر چنانچه بری و بر است
 می نوشت تا بنام سید عالم و امتش سید گفت الهی چه نویسم گفت بنویس که نام کند گفت آنکه چه
 گئی گفت عفو کنم و پامرزم **أَمَّا مَثَرُ نِسَاءٍ وَوَلَّتْ عَفْوَراً لَطِيفٌ** قلم بر نام محمد علیه السلام سلام
 ملک تعالی نیابت وی جواب باز داد هر که بروی صلوات دهد ملک تعالی نیابت وی بدارد
 پاک صلوات دهد باره بنده فرستد **هُوَ الَّذِي يُسَلِّطُ عَلَيْكُمْ** پس آن هر چه بخارم از رسول
 علیه السلام بقرعت کرد از یکی بخشگان آفرید و از دیگر ستارگان آفرید و از یکی دیگر جهان آفرید
 و گویند که آن جزو چهار قسمت کرد از یکجهت معرفت آفرید اندر دل مؤمن نهاد و از دیگر جنبای آفرید اندر
 مؤمن نهاد و از دیگری شتوای آفرید اندر گوش مؤمن نهاد و از دیگر جو گوئی آفرید اندر زبان مؤمن

نهاد مؤمن مصطفی را بعوضت بختی که از نور وی بود و موعظه را بشنید قبول کرد زیرا که بنور او
 شنید و چشم و پدید بود انست که انست که بنور او دید و زبان بر چاه بری وی اقرار کرد که بنور
 وی گفت کافران را از نور وی نصیب نبود لال و کور و بی معرفت مانند خدا که قوله تعالی
لَقَدْ كَلَّمْنَا قُلُوبَ لَآئِقِفْقَهُونَ یعنی از خاک گویند که این که خدای تعالی
 گفت **كَلَّمَكَ فِيهَا مِصْبَاحٌ** مثل محبت خاندان است مکتوبه اسمعیل است
 و تقدیر با جبرائیل روح و دست و درخت مبارک لب و دست **لَا شَرِيكَ لَهُ** و **لَا عِشْرَةَ لَهُ** ابراهیم
 اسمعیل یک نور بودی اسمعیل چون با اسمعیل پیوسته شد نور علی نوشت اسمعیل یک نور بود
 چون نور مصطفی اندر وی شد نور علی نوشت محمد یک نور بود چون وحی بوی پیوسته نوشت نور علی
 نوشت شب تاریک باشد لکن چون آفتاب سر بر زدن تاریکی برایت کرد و همه عالم نور گسیرد
 همچنان عالم از کفر تاریک بود چون نور رسول علیه السلام پیدایش تاریکی کفر نوشت و همه عالم نور
 شریعت گرفت چون آفتاب فرو شود ماهتاب براید عالم همه جهان منور دارد همچنان چون رسول
 علیه السلام ازین جهان رفت ابوبکر صدیق رضی الله عنه از پس وی چنان بر پا داشت کورنه
 روز آفتاب پند نه شب ماهتاب آن که نور معرفت ندارد رسول را ز پند و آنکه نور ستم ندارد
 صدیق را ز پند از نادیدن کورنه آفتاب راز یانت نه ماه را از کفر کافران رسول را ز یانت و نه
 صدیق را از هداوت راضی **خَلَقْتَنِي مِنْ نُورٍ** و هفتست که چون ملک تعالی روح وی را پانصد
 و بر سر عرش داشت آن روح که نفس کشید جهانی هر چنانچه بران پانصد پس ارواح چنانچه بران
 یک نفس بر کشید ارواح مطیعان پانصد و از ارواح مطیعان ارواح عاصیان پانصد پانصد
 سبب است که عاصیان مطیعان را دوست دارند و رسولان رسول ما دوست دارند زیرا که او
 اصل است و چنانچه بران دیگر طبع و فرج اصل را دوست دارد و این سه چیزت روح است
 نفس است و فزونیست چنانچه از است پس باری تعالی تقدیری پانصد و آب رحمت اندر
 ریخت و جبرئیل را بعوضت بر و از ناف زمین آنجا که تربت رسول است امره ز قبضه خاک برادر

محمد رسول الله عليه وسلم

چیزی را که در میان آنجاست و یکتند خاک برداشت و به نسیم خفت پانچست و زین آن تندی نهاد
آن تندی عرق بگرد آب از آن بر خاک چکیده تا بکلی کرده اند که آرزو هر که امید که همچون آن
تعب جزو آنکه بفرموده آن را بهر روز و پنجشنبه های بشت بستند و بهر اسامی که در آنند و این
سبب بود که در میان آن پیش از نام آدم نام محمد بنز رسال دانسته بودند ملک تعالی رسول را علیه السلام
سطر آفرید چنانکه قول تعالی **وخلقناک من طین** یکیش از آفرید و دیگر بایش روح آفرید و دیگر
بایش نفس آفرید نسیم رحمت با خاک وی پانچست چنانکه قال تعالی **خلقناک من الطین الطین**
چون با شد که مصطفی برت و زین است که بر از رحمت آفرید در حضرت که ملک تعالی آفرید
با خاک آدم پانچست چو عجب است که آدمی ما و ام کلین باشد پس آن نور رسول علیه السلام و روح
وی اندر حکومت می کردید و هر وقت از آن تندی را می و فدای تعالی چه کردی و ملک تعالی آن نور
را از آن تندی نگاه میداشت چون آدم را پانچست از آن نور در پیشانی وی نهاد و سبحان که آفتاب از
پشتانی وی می تافت و فرزندان آدم اندر پشت وی بهفت طبقه بودند چهار روشن و میان بود
تاریک بود طبقه از چنان میران مرسل بود و یکی از چنان میران دیگر یکی از نورشان مطیع بود و یکی از
نورشان گنه کار بود و آن سه طبقه دیگر تاریک یکی از بت پرستان یکی از جهودان و ترسایان و یکی
از آن گن بود که دعوی خدای کردند و نور رسول علیه السلام در پیشانی آدم علیه السلام بود
و چون نماز کردی نور او بودی و اندر پیشانی وی تسبیح می کردی و آدم و از تسبیحی شنیدی
پس آدم را پسری آمد نام وی شیت کرد آن نور بودی آدم چون آدم آن نور در وی دید خواست که با
محمد کند که خدای تعالی فرموده بود که با نفس زندان محمد کن که نور محمد امانت است ز نماز که محمدی
پاکیزه باشد چون شیت بزرگ شد آدم دست وی گرفت بشت برد گفت یارب نوشته است
تا باین همه که با شیت گن گناه باشد چیریل را بنفرستاد با نهاد نیز نوشته و حریری از بشت می آورد
و قلم از نور و تابوتی از مر واریسید و گویند یا قوت سخن و در آن تابوت از یا قوت سخن بود و
کوشه اش از زمره آدم علیه السلام در آن تابوت بکشاد بعد در رسولی اندران تابوت خانه

دید و از پس بر خانه خانده و این یا قوت سخن روح محمد از را بنجا بود استاده و بر راست وی روح
صدیق اکبر و بر پیشانی وی نوشته شد الصدیق اکبر و وزیر و اول من امن به و تابع و بر دست
چان عمر استاده و بر پیشانی وی نوشته شد الفاروق قرن من حدید و لایخاف لومة الیم و آمد بر
روح مصطفی روح عثمان استاده و بر پیشانی نوشته شد عثمان زین البربره اندر تعالی روحی
روح علی استاده و شمشیر کشیده و بر پیشانی وی نوشته شد اخوه و ابن عمه المودع بالقرمز من عند
جون با شیت محمد که بدان علم بران حریر نوشته در ششکان را گواه کرده آن حریر جمید و از آن
تابوت نهاد و گویند که شیت از حواصی است البیس قصد کرده که مگر طغی در وی زنده ملک تعالی نهاد
هر از حجاب با فرید میان وی و میان المیس مطبری وی پانچست راه بود و عودی از نور بر او است
که از مشرق تا مغرب می تافت و منادی آواز کرد که **یا نور محمد العری الامی** و همچنان هر فرزند
که از مادر جدا شدی که آن نور در وی بودی ملک تعالی آن چاهای میان وی و میان المیس بر او
و همان نمود بدید آمدی تا بگری رسیدی پس آن نور بر چهران رسول علیه السلام همی آمد از یکی یکی
تا بعد اندر بن عبد المطلب و الله علم **رسول علیه السلام** از پشت آدم علیه السلام پیشانی
و از شیت با نوشتن آمد و از زو یقینان آمد و از وی بمغاطل و از وی بریزد و از وی با در سبب از وی
بموشلخ و از وی هلاک آمد و از وی بنوح و از وی بسام آمد و از وی بار خشد آمد و از وی بعبار
و از وی بفایع و از وی شایخ آمد و از وی با سعید آمد و از وی بار عوا آمد و از وی با جور آمد و از وی
با رخ آمد و از وی با براسیم آمد و از وی با سمیل از وی بقیدار آمد و از وی بجبل آمد و از وی بسبت آمد
و از وی بهیسع آمد و از وی با در آمد و از وی با دود آمد و از وی بقیدان آمد و از وی بمعد آمد و از وی
ببزار آمد و از وی بمضار آمد و از وی با لیس و از وی بکبر که آمد و از وی بجزیه آمد و از وی
بکنز آمد و از وی بنظر آمد و از وی بلوی آمد و از وی بکعب آمد و از وی بمبر آمد و از وی بکلاب آمد
و از وی بقبی آمد و از وی بقید شاف آمد و از وی با شیم آمد و از وی بقید المطلب آمد و از وی
بقید الله آمد و از عبدالله باینه آمد مادر رسول علیات سلام هر مردی که دی نور رسول در پشتش است

رسول الله
صلی الله علیه و سلم

نحوه آمد

و مرزنی که نذر رسول علیه السلام در شکم وی بودی هرگز نبسته با سجده نکردی و زنگه کردی و حرام خوردی
 و مصیبت نکردی تا آن نور از وی جدا نشدی آنکس از عصمت بودی پس چون از وی جدا شدی
 آنکه شتی بودی بشقاوت مشغول شدی و چون تیدار بن اسمیل بود موت با ولاد اسمیل سیدیه
 بود و تیدار از بنی اسرائیل زمان میخواست و آن نور از وی جدا شدی پس کیز زنجیر بود مرغی و
 هر صید کردی که بر وی میخوردی و کفنی یا قیدار غرت بر آمد قیدار دویت سال بود
 تیدار آن کن که این امانت که از پدر تو رسیده بجای پاکیزه و طاهر نهی قیدار نکند یا و کرد که قرار
 کنیم تا این حدیث بر من معلوم نکرد و بجزر شده بود در شته بصورت آدمی پیش وی آمد و
 گفت یا قیدار چه اقران کنی تا خدای تعالی این کار بر تو ظاهر کرد و اند قیدار از آن کوسفتن
 جدا خویش متعهد قرآن کرد و هر قرآنی آتشی پادای و آن بر روشنی و خدا آمد که یا قیدار اگر کن
 قرآنت مقبول است نجیب و هر چه ترا فرماید کن برفت و بختی خدا نذران خواب ویران بود
 که تر از آن از عرب باید خوشتر و نام وی باید عا موزه باشد چون از آن خواب بیدار شد
 طلب کرد و آن عا موزه را نکاح کرد چون با وی صحبت کرد آن نور از وی جدا شد و عا موزه با برگشت
 و بگرم آورد و ملک الموت پیش آمده گفت یا قیدار این کاری که گفتی مناسک حج آموختم گفت
 چون زرک شود خود پاموزد گفت مرا با تو سر بست و مان در کوش قیدار نهاد جان وی برگرفت
 قیدار پختا دجل با کتک داشت که پدر مرا بکشتی ملک الموت گفت بنگر که زنده است یا مرده
 جمل برفت تا که کند چون نگاه کرد ملک الموت نابدید شد بدانش که آن ملک الموت بود
 پس آن نور همچنان بدین نسق می آمد تا بعدا المطلب رسید چنانکه ملک تعالی گوید **وَقَالَتِ الْيَتِيمَ**
رَاضِيَ این آیه را دلیل کنند گویند که پیران رسول هم مسلمان بودند گویند پس
 بودند یعنی بت را و بعضی خدا را سجده بر نهند و جواب دیگر مراد ازین سجده رسولان بودند
 و خدای تعالی میگوید **لَقَالَ رَبُّهُمْ لَكُمُ الْاَوْزَارُ كَالْاَنْثَامَا** نور رسول علیه السلام سکن
 بوده پشت پدران سکن ساکن قیچی مسکن بی قیمت حقیقتش بود و مسکن قیچی پدران سکن

۵۰

بی قیمت حقیقتش بود چنانکه گویند **نَسِجِي** بی باقی بی قیمت که در اینجا بنامند بی قیمت نکشت و در تنی بدان که
 اندر دست بی قیمت باشد حقیقتش بود پس عبد المطلب از آن نور رسول که از وی بود بجای پنهان دیدگی آن
 بود که بخواب دید که در شتی از پشت وی پروان آمدی و بالایش با آسمان شتی و چهار شاخ از آن
 پروان آمدی یکی بشرقی رسیدی یکی بجنب یکی برن طرف جهان یکی بران طرف جهان روشن تر از
 آفتاب و هر ساعتی روشن تری شدی و قوی از قریش دست درانی شاهنازدنی و قوی تصدیر
 وی کردی آن درخت بر ساعتی بالاتری شدی و چشمهای ایشان که قصد برین کردند
 برگردی و دستهاشان بیکستی و غب اورا سجده بردندی همچنان که چشم عبد المطلب گفت
 من نیز دست بکشیدی که از آن شاخ بگیرم ندای شنیدم که گفتی دست کو تا کن که ترا
 از آن نصیب نیست پس مهران ویرا گفتند که از تو سر زدی آید که هر عالم بگیرد ترا از آن
 نصیب شد و دیگران بود و گویند که ابرهه که به آمد تا خواب کند جبار پایان مکر را بسرد و جبار
 اسب و شتر از عبد المطلب بود ابرهه رسولی بعد المطلب فرستاد نام وی حباب حمیری بود
 که من آمدم که این کعبه را خراب کنم اگر شما من حرب نکنید مرا با شما هیچ کاری نیست چنان
 این رسول آن اثر نور پرشانی عبد المطلب بدید پوشش شد چون با پوشش آمد ویرا سجده
 کرد پس عبد المطلب قریش را جمع کرد تا آن جبار باین بازستاند چون قریش برفتند
 آن نور از پرشانی وی جمع شد چنانکه نورش اندر خانه تافتی قریش گفت باز کردید که
 نشان نصیب را دیدیم قوم باز کردید عبد المطلب تنها برفت پیل بود از آن ابرهه و خدا نهاد
 وی بجوار مرصع کرده بود خدا آن پیل هرگز کسی را سجده نکرد چون عبد المطلب بدان پیل بگفت
 پیل بر اسجده کرد و گفت بزبان فصیح یا نور خیر البسیر یا صاحب الشفاعه و السقایه رسید
 المرسلین پیل باین بازگشت و آن سخن ابرهه را گفت چون عبد المطلب نزدیک وی شد
 آن نور جدید حال بردی کردید و دست عبد المطلب گرفت و بر تخت نشاند و کاهان را پدید
 که سجده آن پیل چون بود گفتند که پیل نه این را سجده کرد آن نور را سجده کرد که اندر پرشانی و

محمد رسول الله
 صلی الله علیه وسلم

ایر سه چهار پانین را باز داد و بعد المطلب را با یکدیگر بیازماید که آن نور از عبدالمطلب بر یکدیگر
آمد عبد الله پس آن نور از پیشانی وی می تابست جووان در شام بدانشند که عبد الله از مادر عبد الله
از بهر آن که ایشان صوفی داشته سفید و در کتاب خوانده بودند که چون احد از مادر جدا شود قطره
خون ازین صوف بجگه آنکه بدید آمدن محمد نزد یک شب شد پس آن جووان از کار رسمی شردند چون
دانستند که عبد الله بالغ شد متفاوت از جووان بیعت کردند که ویرا بکشند شمشیرهای زهر آلود
برگزینند و از بدین شب برتر شد و بر زنهان می بودند چون بیکه رسیدند عبد الله تنها بسید فرستاد
که روی در آمدند تا ویرا بگذاشتند و عبد المنانف بدید حیمه اندوی بگنبد گفت روی از من
بگذارم که جووان مدینه ویرا بکشند قصد ایشان که خود برنده بعضی را بکشند و بعضی را بنزیت کردند
این دو سه جووان آن بیرون ویرا دوست میداشت دختر وی داشت که جمال وی اندر عرب کس نبود
زود با خاندن و عیال را گفت که من امروز چیزی دیدم عجب از عبد الله کارای عظیم خواهد بود
بزرگ عبد المطلب و او را بگو تا این دختر را از بهر عبد الله بخواهد پس عبد المطلب آن دختر را
بخو است و زنان قریش از آن روز که در عبد الله بودند خویش را بر عبد الله عرضه می کردند چون عبد الله
با این دختر و عبد المنانف صحبت کرد مشتاقان از زمان قریش بر او بیعت و بیعت زن از آن
حسرت جلاک شدند و دیگران چهار شدند پس جناس رضی الله عنه روایت کند که عبد الله از مادر جدا
شد آن نور از وی می تابید مردم بخوابیدند که مرقی سپید از چینی وی بیرون آمد و از مشرق تا مغرب
هر شهر را بگشتی و باز آمدی بر پشت کعبه شبیستی پس نوری از آن آسمان شدی اول کسی که در آن
نور شدی پسر ابوقحافه بودی آن نور بالا رفتی و از مشرق تا مغرب همه کوفتی و خلق ویرا سجده کردند
و چون عبد الله بجهرا شدی آن نور پیشانیش بر همه عالم پراکنده شدی پس بادی آمدی و هر چه سپید
بگذشتی بروی سلام کردی گفتی السلام علیک یا سید المرسلین و خاتم النبیین و رسول العالین
اندر خبرت که هر روز رافتا و هزار خسته کنان عبد الله بودند که ویرا دشمن بسیار بود از بهر آن نور
و عبد الله با این می بود و آن نور همچنان از پیشانی وی می بود چون وقت آن بود که ملک تمام

در آن روز که از کربلا آمدن سید الشهدا

مکه

و مستوی و در کوه زهرم این شد و چون از کربلا فرمود تا آن قطره لطف بکیر و بر زشتگان عرض کن و بر اهل
چهاران جبرین پادمان نظر برداشت و بهمناد هزار آب بهشت و نیزه از نور بناد و از
رسولان صف بزود و از هر آسمانی زشتگان آمدند و تاریکی کردند آنکه باز عبد الله آورد و دیگر روز
عبد الله را مفا و بار نورش زیاد تر بود چنانکه هیچ کس طاقت دیدار وی نداشتند آنکه شب آید
بود و هم شب غم که دستوری دادند زهرم این شد قرار گرفت چون قرار گرفت آن شب سه
باقی نکوف رشتند و تخت المیس نگوشا رشتند المیس بکینت و فریاد بر انگیزت شبها طین شمع
و گفته که چه بود گفت آن بود که آمد که اسلام ظاهر کند بت پرستیدن بردارد و آن وقت شمشیر
در قوطی بودند باران بکش و در میان سپید شد و سه چهار پان یکدیگر را تهنیت می کردند که آمد
رسول خدا و چراغ انبیا و نجاتی مایه کان نکوف رشتند و ایوان کسری بر دیوار بستگشته شد و تفرقه
فرد آمد و مرغان اندر هوا میانان اندر دیا یکدیگر را بش رشتی دادند و فرشتگان یکدیگر را
مژده می دادند و آواز تسبیح اندر آسمانها وزین افتاد و اینند آنست که چه دارد همه شب
نوروی چون روز بودی و مخلوقش مومن بودی و از آن عالما و دروگانا که عالمان را باشد
ویرا هیچ نبود روایت کنند از این که گفت یک شب خفته بودم یکی بای من بگفت گفت تو در آن
که این محل کجاست که تو داری مبر جهانیان است و صدر رسولان است چون از تو جدا شود نام
وی محمد کن **و لا اله الا الله** روایت کنند که این گفت چون نامه بر محل من بر آمد روز
دو شب آوازی شنیدم یکی پس دیگری رسیدند من فرود آمدن ترس ازین رفت چون نگاه کردم
خانه و سرای عالم نور دیدم شرابی دیدم و همسند ندیدم و آن شراب سپید تر بود از برف و شیرین
تراز انگبین و خوشبو تر از مشک آن حال برین خواندند زمان را دیدم چون ماه همچون ذرت
فرمانی مشک و طیب از ایشان می آمد که در من در آمدند و من پشت بایشان دادم و در سایه
دیدم که میان آسمان زمین باز کشیدند و علمی دیدم بر داشته بودش از یا قوت مسخ بود و در پیش
سندس بود جوق جوق مرغان دیدم که در سراسر من در آمدند متقاربان از زمره بود و پریشان

محمد رسول الله
صلى الله عليه وسلم

از یاقوت سنج بود و چون محمد ازین جدا شد نگاه کردم سر خنده نهاد و دو انگشت بر براسان او
و کف دست راستی استی انگه ابر سپید دیدم پاه و محمد ازین بپوشید آوازی شنیدم که محمد را کرد مشرق
و مغرب بگرداند که هر زیر دست او خواهد بود پس همان ساعت بدیدم آنقدر جویری سپید چیده اند
سوف سپید ترا برف و سکلید برست وی دیدم آوازی آمد که یکی کلید نقرت یکی کلید نضج است
و یکی کلید نوتت آنکه نهای شنیدم که بر برید و بجایهای امتش عرض کند پس غایب شد چون بدیدم
نهای شنیدم که با محمد صفای آدم یافتی و راشت نوح یافتی و خلقت ابراهیم یافتی و فصاحت اسمعیل
و جمال یوسف یافتی و بشارت یعقوب یافتی و زهد یحیی و کرم عیسی یافتی آنکه نهای شنیدم که محمد از
دنیا آب آورد و عجب با ندم چون نگاه کردم سرت دیدم که آفتاب از روی ایشان می یافتی کی برین
سپین بردت داشت و یکی طشت زرین و کوبید که از زر و سبز که چهار گوشه داشت آنقدر سوز
جوهری نهاد که نورش آفتاب را غلبه کردی آوازی شنیدم که یادوست از دنیا هر چه خواستی بیا
عقب نما آمد که کفایت خستید کرد آنرا خفته کرد و سخت باز بدان آب فصل کرد که اند
ابری بود سپید ترا شیر بود بدست یکی حسبری دیدم سپید که باز کرد و انگشتری از میان آن
گرفت و مهر گرفت محمد نهاد و در میان آن خورجید و ساهی اندر برش گرفتند این عباس که یکسان
رضوان بود اینت گفت اندر انصاف و یکباره ازین غایب شد گفت کاشکی نزدیک من آمدی
تا این که اینها بدیدی پس ندانم که گفتند و برایت یک پیش آمد بروم گفت یا جان پدر توید
آولین و آخرین هر کس که بیخ زرقیات اندر زیر علم تو باشد روایت کند که عبدالمطلب گوید که
آنکه یکس بودم که برادرم که هر چهار دیوار کعبه سجده آمد و یک چارفت آواز کرد که از زبان و استم
و از آن نجاست مشرکان بطلامت خویش آدم میدان گونف ارشدند و گفتند که دای بر که از دست
این که بدید آمد و چون دیدند بت بود که کیل بدید آوازی شنیدم از فرود کس آب سیتاد که
فرزند اینت را غسل بکنید تمجیل کردم در خانه اینت شدم ابرخند دیدم از بالای خانه کستاده در نما
پشمار که از بوی مشک نزدیک خانه توانستی زلفن آخرت بدست بود و اینت نهاد بر دم اینت

بر آن آمد

پروان آمد آن نوبه ای نبود خواستم که چهارم برم گفتم آن نور کجاست گفت بنهادم بی بی کاین ابر که است
است بیکوید که این کوک را بن و دتا بر پرورم گفت کوک اندر خانه است گفتم که بنایک است
دیگر و بر او دستوری نیست که در این عالم گفتم ششیر یکشیدم و گفتم کیت که کوک من مرا تها و اندر خانه
شدم مروی دیدم که پروان آمد ششیر کشیده گفت باز کرد و اگر نه ترا مالک گفتم تسه روز نوبت سلام
درش گفتم عبدالمطلب که دید تا هفت روز خواست که قریش را بگوید زبانش بسته شد اگر کاروان
بدین انکار کنند این مجتهد بفراتش بود این عباس رضی الله عنه گفت چون از این شنیدم که آن
انگشتری از میان خور پروان آوردند و مهر بر گفتم وی نهادند با محمد بر او هشتم آن مرئوس دیدم
که چون آفتاب می تلفت پنهان می هشتم تا مسلمان شدم رسول علیه السلام مرا بیاورد آورد چون
رسول علیه السلام از ما جدا شد هیچ سخنی نبود از آبادانی و ویرانی الا قدیمی از نور اندر آنجا آویخته
بود و بر سر هر کوی عبودی از نور برداشته بود که چون آفتاب تب می زد جمل روز منده روی داشت
کشد و بود و روی و نفع بسته **صاعده رسول علیه السلام** این عباس گوید رضی الله عنه که حایره
رسول بود و از قبر سپید بی سجد بود گفت که قبا عظیم بود اندر قبیل ما و بعد زان بنی سجد کوک آورده
بودند پس از قطعه هر کس که بود و خوردم چنانکه اندر دست مسج کیه نمی یافتیم از کس که بی شنیدیم
نبرد بودیم و نوزنده بسن زان بنی سجد تو بر کرد که ما را بیکه باید شدن و از آنجا کوکان را بر ضلع کریم
که از بر ایشان ما را اطعام دهند پس برخواستیم و بر فتم و من از مکان ضعیف تر بودم و دست نام
شک شد و بود و بر خورشپتم با این مشقت شکر بودم چون بگردیدیم هم زان کوک که پسند
کرمین ما بید شدم گفتم که اگر ما بخا در مشقت مسکین بهتر ازین که خانه بخانه می کردم کس من نمی نکرد
پس مروی را دیدم با جمال و هیبت پرسیدم این کیت گفتند منتر قریش است عبدالمطلب و او
مهر را بر زان بنی سجد عرضه کرده بود قبول نکردند که یتیم است گفتم یا منتر مسج کوک را بیاورید
گفت و هم دلکن یتیم است گفتم دستوری بشوهر بریم پادم شوهر را بگفتم شوهر گفت پدر ندارد
فوق از کوک باشد که ویرا پدر باشد گفتم اکنون همه زان کوک گرفتند عار باشد که ما هرزه باز کردیم

محمد رسول الله
صلى الله عليه وسلم

زمان گفتند که تو خود دانه کوهی شده ای باشد بر خود چیزی از کتفم روا باشد بر نفتم نیز یک طلبه
گفت یازن نش طاکروی تا این که دوک تو نام تا پستان تو کرد و یانه گفت چنان می کتفم حلیه گفت
از کده ام قسبید کتفم از بنی سعد کتفم است که علم و سحر هم ترین باشد پس مرا جانانه ایند بر روی دیدم
با جهال تمام و فسق زبان سلام و ادم جوانب داد آوازی شنیدم از پستانهای خویش چون آب
رونده در حال هر دو پستانم مثل در سب و شد و شیرینی چکیده پس محمد را این نوید خفته بود دست
سینه وی نهادم چشم باز کرد و اندر من بختدیر لودی از دغان وی پروان آمد تا بنان آسمان رسید
پستان در دغانش نهادم شیر بخوردن گرفت چون بزرگ که خدای شدم و قصه وی بگفتم شاد
زنان بنی سعد چون مرا دیدند عجب بانند گفتند یا حلیمه تو آنی و یک لاله زوی زبشتی حضرت
بودی قوی شدی مانند زمان مکا فی پس آتش بخواب دیدم که در نهی از کتفم بر آید شرس
با آسمان رسیدی یکشاخش مشرق و یکی بوزب و از هر کوه سیوه از آن درخت آنچه بودی و زان
می گفتند طوبی لک یا حلیمه چون از خواب در آمدم مردی دیدم بر بالین محمد علیه السلام نکلوری
از ماه جامه بر محمد راحت می کرد و نور از روی محمد بر آسمان می نمود ایستاد که خدا را کتفم بگفت
کار بزرگ خواهد بودن بدین کوهک پس بر خواستم جامه بر فرود است کردم و قصه محمد خوب کردم
چون بر شستم محمد را پیش کتفم خرم بهتر و بیشتر از هر زمان میرفت و روی با کعبه کرد و پاد
سجد کرد سر با آسمان داشت چون راه پروان شدم مردی دیدم از غاری پروان آمد همچو بخشنلی
و نور وی با آسمان رسید و بود در دست که از نزد آن هر چه چشم خیره شدی پاد و مرا احلام گرفت
در دست ایتم آدم تا شمارا نگاه دارم تا سلامت بجای رسید زمان سبمانی گفتند که یا حلیمه چونست که
هی ضعیف بودی امر روز قوی از غر خویش آوازی شنیدم که جواب داد که مرده بودم زنده شدم
نه چنی که سید اولین و آخرین بر شست پس کله آهو بر من بگذاشتند یا حلیمه ندانی که گرا داری
نحو اَطِيبُ الطَّبِيبِ و اَطْرَافُ الطَّارِ بِرَبِّهِ و از آنجا بردن کتفم از بر شستن همان آواز آمد از او
بر هر چیزی که بگذاشتم سبمان با من بسمن می آمد پس چون قبیل رسیدم ملک تعالی بر کانی بر ما بید آورد

گوسفندان

گوسفندان ما هر بر اندر شتر بکنیم سیدالمنه و در قسبید ما دیگر هیچ ناز را شتر نبود چهار پان قسبید
از ضعیفی و لاغری می رود و کوه گوسفندان ما فریادند بر دم قسبید گفتند چونست که گوسفندان ما ضعیف
می دانند و فریادند ما فقیر بودیم اندر قسبید بر کات محمد تو اگر شدم و هرگز جانم و نهی شستم و شاد
طهارت کردی و هرگز کذاشتی که بوقت طهارت جامه از روی بر کنی چنانکه عورت وی بر پان بودی خوش
کرده و ناف بریده از مادر جدا شده بود چون بزرگ شد مرا گفت یا مادر ما باید که تو مرا با این بر
که با کوه گوسفندان ما بگذاری که با ایشان میروم و دیگر روز سرش شستم و جامه نوش در پو شاندم
با مادر میرفت و شب با نگاه می آمد شاهان و حرم دل و حلیمه را پسری بود نام وی نمره بود حلیه گفت یکروز
نگاه کردم نمره را دیدم کمی و دید عرق از روی کتفم ده روی نمره کرده که بر روی نشسته کتفم ایام
فریاد کس که دوتن آمدند محمد را بگذاشتند کتفم چون بود گفت از میان ما ش پروان بروند و بر سر کوی بروند
کشش شب کتفم حلیه گفت من باشو هر دو دیدم محمد را دیدم روی چون ماه و چشم در کوه بود
ما را در کتفم که رفتم و بر روی بوسه دیدم کتفم بر رسید ترا یا محمد گفت یا مادر دل مشغول ما که کتفم
سرتن معطر منور پادند ما بر سر این بالا بردن یکی اقا بر سینه و داشت یکی طشت زین را و کتفم
و سینه من نگاه بگذاشتند و ما از آن شکافتن هیچ المی نرسید و دل من پروان کشیدند و شب کتفم
و خون سیاه از آنجا پروان کردند و بگذاشتند و چیزی بر از آن گندند و با هم آوردند و در سینه من نهادند
و ایشان بر آسمان رفتند تا در آسمان شدند من ایشان برای دیدم حلیه گفت ما محمد را از آنجا بردیم
و کعبه بر دم ما کعبه بوی مشک گرفت و مردمان که گفتند که این را بگذاشتن باید نمودن که در پو
چهره است محمد علیه السلام کتفم احمد قدر چیزی نیست که عقل و دهن بر جاست پس گاهی برخواست
و دست میان محمد فرود کرد پس گفت ما با این کشید که این آنست که عرب راستنق بگذاشتند
مکان عرب و عجم را قهر بکنند ما هم از وی بستیم کتفم کسی دیگر را کعبه که ترا بگذاشت که کتفم را
کشیم که او محمد عزیز ما است پس مردمان بنی سعد گفتند یا حلیمه این سپهر را بید المطلب سپهر که سلطان
بروی سپهر شده است بناید که ترا علامت رسد من و بر ابر کتفم بگذاشتیم پس هر دو آدم کتفم جاستی

محمد رسول الله
صلى الله عليه وسلم

آوازی شنیدم چون باز کردیم محمد را ندیدم هر چند طلب کردم نیافتم بآنکه برآوردم که با محمد و اولاد او
 بری برین بگذشت گفت بزرگ خاتمه و طواف کن و دعا کن تا فرزند آن را تو بدی گفت وی را
 خدا میست که ویرانگاه دارد برکت من از بهر تو اندر شوم چون بگریم را طواف کرده اندر شگفت
 این چاره زینت خیز پسری کم کرده است نام وی محمد چون این گفت برینان که در کعبه بودند
 شده و با او آمده و گفته اولین محمد آنی پرسید آن آواز زه بر وی افتاد گفت که خدا او را ضایع کند
 بزرگ عبدالمطلب آمد گوشت یا حلیه رسیده ای یا بنحس قهر ویرا گفت عبدالمطلب خشم گرفت
 چون خوشم گرفتستی همه از وی برسی ندی پس بر بالای رفت و بگفت که در کعبه یا بنحس یا بنحس یا بنحس
 همه بر شین که پریم محمد غایب شده است پس خسته و کوفته خوردند که باز کعبه بیرون گزیدیم
 همه محمد را ندیدیم یا بنحس عجبی تا صد تریش کشیم بسیار طلب کردیم تا یافتند عبدالمطلب که در کعبه طواف
 می کرد و شعر میگفت از ناکاه آوازی آمد که ملک تالی محمد را ضایع کند گفت پس کجاست آواز آمد
 که بستان دادی زیر درخت نیلانی نشسته و ده جوان رویهای چون ماه پیش روی ایستاده و چون
 این مسود را بخوانید ایشان نایدیشند یکی بیرون بود یکی بجا پس این مسود گفت تو از کجایی اینجا
 چه میکنی گفت اگر شب پرستی من محمد بن عبدالمطلب و آمدن بدینجا جان بود که من با آدم
 می آمدم چون بطلای مکه رسیدم این جوانان مرا گرفتند و اینجا آوردند پس این مسود دست وی
 گرفت و پناه آورد و عبدالمطلب را بشارت داد عبدالمطلب و را بر گرفت و کعبه را طواف کرد و بزرگ
 این روزان بسیار حج آمده بودند رسول علیه السلام هنوز تمام سه سال نبودین زمان را گفت دست
 از محمد بردارید تا ما در خویش رانساند یا نه زمان هر کسی از وی می آویختند و هیچکس نرفت تا بزرگ گشته
 و در گذردی پشت و بوسه میداد و کعبه در رانند بود **قصه پروردگار رسول علیه السلام** شش ماه بود
 که رسول علیه السلام اندر شکم مادر بود که پدرش عبدالمطلب در درمک این خلافت یعنی گوید که طین
 دو سال بود که مادرش برود یعنی سوزید که شش سال بود که رسول تنیم مانده بود پس عبدالمطلب عمار
 شده صد و دو سال عمرش بود و یعنی گوید مسود و دو سال پس پسران خویش را و ایشان را گفت

محمد رسول الله
 صلی الله علیه و سلم

یا پسران در ایند که محمد تنیم است و در اینش و بر از من پذیرید که ویرانگید و امید بود پس برخواست گفت
 پدرش بر آمد عبدالمطلب گفت که بلای تو از وی بزه ار که ویرا پروردان تو نیاید و جاس گزینش
 بر آمد گفت تو مرد تندی باش که تو تویی با یکی بروی زنی ابو طالب منش بر آمد گفت بی تو این کار را
 شاید محمد را بتوسپر دم باید که ویرانگید واری و محمد را گفت که تو نیز باید که فرمان وی کنی گفت یا پدر
 از بهر من دل مشغول مدار که برانده است که مرا ضایع کند پس عبدالمطلب بر رسول علیه السلام از بهر وی
 بسیار زاری کرد پس اهل کعبه در سالی او را تجارت شدند که یکیشام و یکیشامین جفا که تو را ضایع
بسطه المشاوق الصیغ پس تریش اسباب سفر تمام شد رسول علیه السلام با پدر
 مدارا بستان ابو طالب آویخت و گفت یا عم مرا با خویش ببر اما بگریساری ابو طالب گفت عسرت
 آمدن واری گفت بی ویرا با خویش نبرد بهتران تریش مرا با فایده بود ندیس مسود بر سر راه بود و را
 اندر اینجا بود نام وی بخیر او برین عیسی بود علیه السلام نگاه کرد و بر سپید دید که از بالای کاروان می دید
 بخیر گفت مشک رسول است که آن ابر بر بالای وی می آید پس چون کاروان بمنزله نگاه فرود آمد
 و آنجا درختی بود که آن ابر بر بالای درخت یا رسد پس اسب گرفتند که مرا با شما که کاروان بود
 یک جانبست بر گزیند که حاجت وی رواست گفت مرا می باید که شما همان من پشید پس
 بر نشد رسول علیه السلام و میسره که غلام خند بود نیزه کالایکده استند را اسب پریدم مسود شد
 ابر و بدینجان ایستاده گفت از شما کیست که نیامده گفتند ما همه آمیم تنی است و غلامی که نیزه
 کالایکده استیم گفت ایست از نیزه بخوانید همان کالایکده باشد پس ایست از نیزه بخوانید همان کالایکده
 علیه السلام قهر مسود کرد ابر با وی می آمد چون در مسود شد بخیر را اسب اندر وی نگریه
 که سبب برگرفت این کودک از کیست قصه وی بگفته گفت و جب گنگ که مردی مرده است
 چشم پاکه سر عالم در تصرف تو خدا چه بود که رسول آفرین زانی پس نیزه یک بخیر شد
 بخیر ابو بکر را گفت که تو برین پسر جگویی گفت پسر اسمعیل است محمد بن عبدالمطلب و عبدالمطلب
 گفت دیگر جگویی گفت یا ابابکر این آن رسول است که از سر رسول فاخته است

و این را دشمن بسیارست ازین بود و غیر هم حساب در آنست که ابوطالب این را بجز فرستد ابوطالب
 نرسد که در میان پیشتر است ابوجعل هشتم آمد گفت از ما دوست که با هزار مرد برایت محمد را که
 توانه هلاک کردن مگر ما پیش از وی هر هلاک کند پس همچنان تا شب فرستد ابوطالب با جوی
 معاظنی بود و گفت محمد را بفرست که تا با بوی دم محمد برفت جود در سرشند رسول علیه السلام
 برده با ستاد پس یکی چاه بصورت نیکو و رسول را گفت از اینجا بدان سوز باستی چون رسول
 علیه السلام از اینجا بگریز سوزت سنگی بزرگ از بالا پاد و بران مقام افتاد که رسول مرتبه اول است
 بود غیر بکار و ان رسید مسیح بر گرفتند که جود را بکشند جود قسم یاد کرد که من آن بقتله کنم
 پیشتر شد جود نزد بیکرا را رسب فرستند و خبر رسول علیه السلام پرسیدند بیکرا گفت شما از وی
 میخواهید بکشند که ما خوانده ایم که او بسیار از ما بکشد اکنون ویرا بخوانیم کشتن بیکرا گفت که
 خدای تعالی این قضا کرده است سوای در آنست که برسوی وی تو را در ویم من اجابت کرد
 در من باز کردید پس چون بگریزند کاره ان بسید سود کرده بودند خدیجه ازین شناسد
 که کی بگفتند این هر سود از برکات محمد امین بود پس ابوطالب گفت یا محمد مرا حدیثی است شرم دهم
 که بگویم گفت یا عم بگو گفت من مردی ام در پیش و که خدای تو تو ایم کردن اگر تو سوایستی این
 خدیجه نیست تو آنکه و بسیا کس سب مال وی تو آنکه شده اند من ترا نزد وی هر دم تا کار وی کنی و تو
 نفعی نبوی رسد تا که خدای تو تمام شود و دلم از تو فارغ شود رسول علیه السلام گفت یا عم نیک آید
 پس در این روز یک خدیجه برد و گفت این این نعمت بسیارست شایسته و این آورده ام مثل
 تو کند خدیجه گفت نیک آید اگر دیگران یکدم در ما راه دردم دهم از بهر تو بس چون یکجند براند کاره
 دیگر باره قصدم کرد میسر که غلام خدیجه بود که مغز باخت خدیجه گفت یا عم خدیجه را که بپوش
 بسوز و افخت کنی گفت بی چون فرستد بصورت بیکرا رسید بیکرا از صومعه کار کرد آن آبر را
 بدید که دیگر باره از بالای رسول علیه السلام برفت از صومعه فرود آمد و پیش رسول آمد و دست
 ویرا بوسه زد و گفت اشهد انک رسول الله و میسر و را گفت که اجتناب کنی در خدمت محمد که این

در

سیدنا محمد
 و آله
 علیهم السلام

ملک جهان باشد و علی علیه السلام از بهر این مرده و او ده است بشام فرستند و چندان سود کرد و بوق
 که میسر و گفت که جل من من از بهر خدیجه کرده ام مسیح بار جعفرین سود کرده ام که این بار دانم که
 از برکات محمدت پس چون بازگشتند و بنزدیک بگریز آمدند تا بیکر ده منزل راه بود یک شب
 فرستند وقت مسیح میسر و گفت یا محمد که همای که می بینی که یک شب رسیدم پس آب غظیم پیش آمد
 میسر و بر رسید رسول علیه السلام گفت یا میسر و منس صدار بر کردن بیشتر آنکس همچنان بگریز تا
 چنان بگذشتند که پای ایشان تر نشد میسر و گفت یا محمد پیش برو و خدیجه را بشارت ده که بسیار
 سود کرده ایم تا ترا اشتی زیادت بدید از پیش تا بخت خدیجه تحت ابرام آورده بود که سوایم
 بجانب راه را که مردی دید بر اشتی سپید و ابری از بالای وی آمد و از بالای آن قبر توفیل
 از بر جسد سبز از قبر او بخت و مرغان بگریز آن می پریدند خدیجه پنداشت که آن گلکی است که خطی آید
 چون نگاه کرد سوی خانه وی می آمد و بر سر ای اشتر بخواند محمد بود علیه السلام خدیجه را بشارت داد
 خدیجه گفت دیگر بر پیش میسر و بار شو مقصودش آن بود که آنچه دید تحقیق شود تا جانست یا نه
 چون میسر و پاد خدیجه ویرا گفت جلوی اندرین محمد و جدمی میسر و همچنان که دیده بود گفت
 و آنچه بیکرا را رسب گفت بود سر باز گفت پس خدیجه میسر و و کود کاشش را آزاد کرد و هزار درم دیگر
 بر داد پس خدیجه رسول را علیه السلام گفت که فداعت را پیش من خوان رسول علیه السلام ابوطالب
 را گفت ابوطالب گفت که بناید که خدیجه مرا الهه بران خواند که تو کار می کنی اکنون ترا باز و بگفت
 یا عم از بهرین عم مخور که دارنده من تویست آن شب تا روز ویرا خواب نیامد با او پیش خدیجه
 رفت خدیجه گفت یا عم محمد را بیا که پیش عم من در قرین توفیل روی و بگو تا مرا از نی محمد در ابوطالب
 گفت اگر کنی کنی از تو باشد که عظیم باشد و ترا امروز ملک قریش خوانند که باید که ترا خواند زین عم
 چگونه شوی گفت حکم خدای تعالی چنین است و من این بجهتت میگویم ابوطالب گفت خدایم
 از شادی بر برم بر نحو قسم دتم از بزرگان قریش بر گفتم بزد و قرین توفیل و منم او مست بود
 گفت یا عم محمد ترا دهم دوست داشتم و اکنون دوست دارم پس و توی از من حاجتی نخواهی

ابو طالب گفت ازین باز حاجت خواهم و زود گفت هر چه خواهی حاجت تو رواست گفت باید که
 خدیجه را بزنی محمد وی و زود گفت یا حشران شما گواه باشید که من خدیجه را بزنی محمد ادم ابو طالب شد
 و نماز کرد و خداوند بچیز کثیرگان را فرمود و دف زدن و شادی کردن و دو عملیانی رسول داد و گفت
 این عمر را در راه رسول علیه السلام آن طلبا میرود پیش می نماند چون آن سستی از وی رفت گفت
 این طلبا چیست و این آماجیت گفتند این آنست که تو خدیجه را بجهاد او گفتی البته مرغی بود
 را بر بیتی چون دهم صد کس از ملوک آن جهان خواستند تا دم بر بیتی چون دهم و برخواست بچیز بخت
 کرد که جویش که بلوگان جهان رضا ندای محمد رضا دای گفت با عم محمد را عیب کن که محمد هم سبیل
 امسبیل است و بفضاحت و توضیح و بلاحت طبع گفت بچی است و لکن در پیش است گفت کون
 کرده و پیش است مرا چندان است که ما را بر سبب است **است رسول علیه السلام** چون رسول
 علیه السلام بجهل ساکنی رسید یک سر روز و رفتن نوبت دین حق طلب کرد که پرسیدند بت باطل است
 و دین حق است یک چند جنودی گرفت و بکجه ترسای و در توره و انجیل خوانده بود که خدای تعالی
 رسولی بفرستد که نام وی محمد باشد پس خدیجه را گفت من چنین خوانده ام و در عرب مردی نمی
 پیم نیکوتر و جمال تر از شوهر تو و امین تر و سخی تر و امسبیل تر از وی ویرا بگو تا نزد این بلی که
 تا مسیح اثر نبوت پیدا کند که گویند که رسول علیه السلام هر سالی یکماه بکوه حرا شادی و آنجا بودی
 چون این حالش برید آمد هر گاهی که آوازی شنیدی بپوشش شدی و گفتی من دیوانه خواهم بود
 یا شاعر و مسیح چهری بر من دشمن تر از این نیست رسول علیه السلام گفت خواستم که خویشی را
 از سر کوه بیندازم پس دیگر باز آه از آمد چون نگاه کردم جبرئیل را دیدم که گویند که خدیجه ویرا گفت
 بطنهای که روز جبرئیل از بالا آواز داد که یا محمد رسول علیه السلام آواز شنیدی نگاه کردی که آن خدیجه بود
 و پیشش شد جماعتی از قریش بوی بگفتند ابو جبرئیل ایشان بود او را برهشته بخانه خدیجه آورد
 خدیجه گفت یا عزیز من چه بود ایشان گفتند یا جمعا خدیجه هر عالم کذا داشت زنی دیوانه شد خدیجه گفت
 من زن رسولی ام نه زن دیوانه رسول علیه السلام بپوش آمد و قصد خدیجه را گفت خدیجه گفت که

دل خوشی از

رسول الله
صلی الله علیه وسلم

دل خوشی دار که این خصم تنهای خیر است که دست ترا بازسد و دیگر روز با بطاشد همچنان آوازی
 شنیدی صبر از اول رسول علیه السلام دیگر بار بپوشش شد جماعتی از قریش بگفتند همچنان برآ
 و نیزه یک خدیجه بردند از سر سوم خدیجه گفت بهیجا شود ترس چون آواز شنیدی بگو که تو کسی که
 سخت می شنوم و زنا نمی بینم خود را بمن غایبی تا من آن کنم که تو گویی پس رسول علیه السلام رفت
 گفت چون نگاه کردم کسی در سوادم از یاقوت سخن فرشته برانجا نشسته یکدوش مشرف
 و یکی بغرب هر جهان گرفته شمش برداشت دو از یاقوت سخن و دو از زبر جبرئیل و دو از زبر
 سپید سرش با سان بود و بسیارش زمین عقل از من زایل گشت و در وی تخریباندم به پیش
 شدم و زینم از کار شد خدیجه بچیز رفت کس ز سنا و مرا آنجا نبرد برخواست نیزه یک عم خود
 رفت و حال معلوم کرد پس در راه رسول را علیه السلام بوسه داد و گفت ایها اناس کوسا لاکبر
 که تزلزل کردی موسی و عیسی و نزول کنند مگر بر مسلمان پس در خدیجه را گفت این بار که آن شخص
 روی بجه ناید تو بر جانب و می شنید سویی خویش بر بند اگر بود فرشته است اگر نرود و تو
 پس رسول علیه السلام با خدیجه در خانه نشسته بود بپوشش شد گفت یا خدیجه ایکه آمد خدیجه می
 برسد که فرشته رفت هر وقتی که خدیجه سویی برسد که وی رفتی چون سویی پیش بینی باز آمدی گفت
 یا محمد دلخوشی دار که این شخص که روی می ناید فرشته است پس رسول علیه السلام بگو شد
 که خدمت دوست داشته گو با وی سخن آمد و گفت در من مار و کژدم بسیار است که عوی شو آنجا
 جبرئیل آمد علیه السلام چون ویرا دید بصورت خویش خواست که بگریزد جبرئیل در پیش آمد گفت چرا
 می گریزی غایبی که من بگویم گفت من جبرئیلم و تو رسول رب العالمین ترا برسات خلق بر من
 خلق را دعوت کنی خدای تعالی و دین حق را ظاهر کنی پس رسول علیه السلام گفت مراد که از کوفت
 پای بر زمین ز چشمه آب پروان آمد گفت دست نماز بشوی گفتم تا من پس جبرئیل در پیش من
 دست نماز می شست و من بوی گاه می کردم و همچنان می شستم پس بر پای ز پا پروان کرد و خطی از
 میان آن پروان کرد و مرا گفت بخوان گفتم به خوانم که من خواندم نیم ناسپ باره چهار گفت خدیجه

از من باینکه **وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا** تا اینجا که ما بفرستیم تا آنکه رسالت که نماند
 گفت چنین که من ای کرم و غایب تر تزیب بگردی پس گفت تو نیز سخنان بکن و است را نیز ما را بکن
 و بیگانه را ملک تعالی بفرستد با هر یکی و صفات هزار فرشته و کرسی پاد و دند و تاج کراست بر سر
 نهاد و لوازم صیبه من دادند و در آفتاب که بر کرسی پاد و دند و تاج کراست بر سر
 روی با خانه کرام بر هر چه که در ششم از جبر و در هر زبان فصیح برین سلام کرد و گفتند السلام
 علیک یا رسول الله خدیجه را گفتند که لا اله الا الله محمد رسول الله خدیجه گفت پیش ازین خود هستم بودم
 که تو رسولی بچی باشی شهادت پاد و اول زنی که مسلمان شد خدیجه بود پس رسول علیه السلام گفت
 یا خدیجه من سرایایم خدیجه جاسر بر وی پرستید رسول علیه السلام گفت خدیجه ای آرد و تو را
يَا خَدِيجَةُ انْتِ رَجُلٌ قَدِ ابْتَدَعَتْ رسول علیه السلام جریست و آنست که در کوشش شده گفت آنکه بر الله
 اگر هر چه موجود بود خدا و ازین شنیدند با وی موافقت کرده **فَقَالَتَا بَيْنَنَا وَبَيْنَكَ** اول کسی که
 شد از زمان خدیجه بود و تاجی رسول علیه السلام با خدیجه نماز می کرد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در آمد
 رسول علیه السلام علی را بر داشته بود و اتفاقش کرده بود علی گفت این چیست که شما می کنید رسول
 گفت که دین خداست و دین خوشحالت و آنست که ترا با یک گفتن لا اله الا الله محمد رسول الله هر که
 بگوید از دوزخ برست و هر که نکند ابد الابد در دوزخ است یا علی اندرین دین آری تا سر کجا شوی
 و اگر نیایی باید که بر ما پیشی علی مسلمان شد و هفت سال بود و بعضی گویند که ده سال بود از پیش
 رضی الله عنه زیدین حادثه بوده و آنرا کرده رسول بوده و بخانه وی منتهی کردی پس خبر فرست
 رسید رسول علیه السلام و علی و خدیجه برین سب گفتند و حق تعالی تقدیر جهان کرده بود
 زنی مسلمان شد دوم گوئی سیم بنده **فَقَالَ اللَّهُ ابوبکر رضی الله عنه** روایت کنند که ابوبکر رضی الله عنه
 که من تجارت بشام بودم رسول علیه السلام اندر کاروان بود و مشا زده سال بود با بنام سیدم که در
 بجای راهب بود و آن درخت که گفته آمده است رسول علیه السلام در زیر آن درخت فرود آمد
 بر تنم و بجرا از دین پرسیدم بجز آنست که در زیر آن درخت گفتم محمد بن عبد الله بن محمد

بجرا از دین پرسیدم

بجز آنست که رسول که صلوات علی السلام در زیر آن درخت فرود آمد گفت بجزای که از بس من
 مسیحیان و مجوسیها بودم که رسول خدا کعب گوید که والله خلافت ابوبکر از آسمان آمد که پیش از آنکه رسول
 علیه السلام وحی آمد برت سایه بود ابوبکر خواب دید که ماه از آسمان جدا شد و دیگر باری شدی ابو
 این خواب پنهان میداشت که از حسد جهودان که می ترسید چون تجارت بشم فرستند این خواب
 بجرا را گفت بجز آنست که رسول که بدید آید تو در حال زنده کانی وزیر وی باشی بعد از مرگ وی خلیفه
 وی باشی ابوبکر بیست سال دیگر این خواب پنهان میداشت چون رسول را علیه السلام وحی آمد و این
 تن که گفته آمد مسلمان شد خدا را بیک سخن شنید و همه شگوشند و گفته اند که این دین با بدل خواهد کرد
 و سیکوید که این خدا را باطل ندانند پس ابوبکر گفت بر خیز تا بنماز برویم و ابوبکر را رسالت او معلوم بود
 خواست برایشان ظاهر کند برخواست بر سرای خدیجه فرستند و ابوبکر از همه گمان و نا تر بود و قول او
 شد گمان مقبول بود و مشورت با وی کردندی بس ابوبکر رسول را گفت این جوست که از نومی گویند
 گفت میگویم که خدا یکی است و من رسول اویم و این بانی زنده اند که آفریده خدا یکتا است و دین
 جنت هر داری گفت آن خواب که تو دیدی و بجای راهب دادیدی گفتی ابوبکر گفت اشهد ان لا اله الا الله
 و انك رسول الله جنانکه گفت علیه السلام ما عرضنا الاسلام على اعداءنا اسلام مسیحی
 و عذبه نكردم الا که تاویل طلبید که ابوبکر که بی تاویل مسلمان شد و ازین سبب بهتر از همه صحابه بود
 و همچنانکه در بیان سابق در همه چیز سابق بود روایت کنند از عمر رضی الله عنه که گفت مسیحی
 بنود که ما سبقت کردیم **اللهم ابوبکر** روایت کنند که ابوبکر رضی الله عنه که گفت مسیحی
 ابوبکر را که خدای تعالی مرا فرمود که ترا دوست گیرم و گفت انت منی و انت منی و انت منی و انت منی و انت منی
 گفت انت منی بمنزله مردن من موسی و چشمه کوشش خویشتن از برادر عزیز تر باشد و خدا
 تعالی در آن ثانی اشین خواند رسول علیه السلام گفت مراد و عزیز پر آسمانند و دود دست بر زمین
 آنگه بر آسمانند چیزی و بیگانه آنگه بر زمین اند ابوبکر و عمر رضی الله عنهما و کنت یا ابابکر انت منی
 و انما سبک و چون پارسد ابوبکر را نایب که در گفت خلق را نماز کن ابوبکر را ماش عشق بود

صلوات علی رسول الله
 صلوات علی رسول الله
 صلوات علی رسول الله

وگفتش ابو بکر و لقب صدیق نیکو نام و نیکو کنیت و نیکو لقب اما ابو بکر نام رسول بود یعنی زیرا که
 محمد آن باشد که صحیح الکنز و تدا الایمان و معنی ابو بکر اما الکنز و ذکر الایمان اما معنی حقیق ملک متعالی
 کعبه را حقیق خوانند **وَلَقَدْ نَزَّلْنَا الْقُرْآنَ الْعَرَبِيَّ** یعنی اوستی من بر این زبان است چنانکه ابراهیم را بسنگ
 نماند کرد و ابو بکر را حقیق خوانند از بهر آنکه راضی خند خلافت کرد که بناید که ابو بکر خلیفه شود ملک متعالی
 کعبه ایشان از وی دفع کرد همچو که حبیب ابو بکر امان ایامت تاج او در دست اخلاص ایان
 بر جاست کعبه قبله است هر که روی از کعبه کرد اند از غزوی قبولت نه ایان و هر که دوستی صحابه را
 نه از دشمنی قبولت نه ایان و نه اعمال از هر که کند هر که در کعبه شود این شود همچو هر که دوستی ابو بکر
 دارد ملک تعالی و بر اسم صوم دارد **اعلام عرفت** محمد بن اسحق گوید رضی الله عنه که چون این آیه
 پدید آمد **وَمَا تَجِدُ دُونَ ذَلِكَ مِنْ شَيْءٍ مِمَّا كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ** و او در وقت
 رسول علیه السلام بر کافران خوانند ابو جهل گفت یا منتران قریش شما بدین رضا دهید که تیم ابو طالب
 پسران ما را سب کنید که در دوزخ شوند هر که محمد را بکشد من صد شتر دهم که سرخ سوزی بیا
 چشم باشد و ضامنهای بسیار کرد و عرض خواست گفت یا ابو الحکم این کار کن که بر در کعبه فرستند و تا
 را کوه گرفتند پس قریشیه جهل کرد و گفت بلمات و عرضی که سر محمد از تن جدا کنم ملک تعالی نماند که
 و بفرقی و جلالی که تا شب گذارم الا که اسلاست بروزی کنم اندر حضرت که ابو جهل اعتقاد و دو پسر
 و تعداد و دو شب فصل کرد که فردا بدست محمد سلمان شوم خدای تعالی خواست کافر و در عرضی اند
 هفتاد و دو بار شمشیر تیز کرد که فردا سر شمیم ابو طالب بر کیم چون ملک تعالی را در کاروی عنایت بود
 ایان آورد پس قریشیه جهل کرده و خشم گرفته شد پرسیدند که گجای روی گفت میروم که محمد را
 کتم آن مرد گفت که بنی هاشم و بنی عبدالمطلب درین خاموشی نمانند و تو طاعت ایشان نه خدای
 عمر گفت که تو نیز دین وی گرفتی اگر جانت نخواست سر تو بردارم مرد گفت من بر دین پرانم معنی
 ابراهیم و اسمعیل پس مرد هم بر فرستند کوس از در میان باز آمد دست و پای بسته که بر شند ز با
 فصیح عمر گفت یا آل کفر جعل فصیح برسان فصیح بدو حکم الی امر صحیح بشهادت ان لا اله الا الله محمد رسول الله

بگویند

سؤال است
صلى الله عليه وسلم

بن فراین بشیند باز کردید پیش تو مکه و گفت من چنان شنیدم گفته یا عمر این را بنیان دار گفت
 چرا اینها دارم و حق یا طلال از من پیش از آنکه این کار یا لایق دین ویرا بکشم برفت که روی بنی
 ضاعده یا لیکد که خصومت می کردند پس با اتفاق بنز و یک بنی فرستند که میان ایشان حکم کند عمر
 نیز سیر و ند چون پیش آن بت بایستادند از بت با و از آه و گفت یا ایها الانسان ذوالانسان
 ما تم و طایرین الاحلام ما کسند الحكم الی الاصل ما حکم اراک انعام اما ری المانی من ساطع بخلو الظلم
 قد لاح النافطین من تمام اگرست الرحمن من الملم قد جاب بعد الکنز بالاسلام یا مبر بالصلوة للصیغ
 و ابر و صلوات لارحام ویز جلالنا من اللام ان قوم خصومت ترا بخش کردند و بر آه و شند
 اندر حضرت اگر آنجا حاضر بودند همه مسلمان شدند با خود کار عمر تخریبانند از غیبت که یا عمر تو با کعبه
 یهودی مابا تو صلح آن باشد که ما خو اهییم آن که تو خواهی **عمر** تو شو یحیی که کوشش تا من بیا
 تا تو ز جانی آبی یا من ذو فاعه پس عمر برفت مردی از فرزندان عبدالمطلب پیش آمد گفت کی می روی
 گفت میروم که محمد را بکشد یا عمر پیش ازین مرد که کار از ان بگذشت که خواهرت و دایه
 دین محمد گرفتند و نشان آنست که دست کشت تو نمی خورد عمر ششم آلود بخانه خواهرت سوره
 طه آهه بود و جناب اللات نزد یک ایشان بود و ایشان را تعلیم می کرد آواز زمزم بگوش عمر آمد
 و لیکن نه آنست که چه می گویند در کجوفت خواهر بدانت که عمر است کتاب پنهان کرد عمر در رفت گفت
 این چه بود که نمی گفتید خواهرش گفت با یکدیگر حدیث می کردیم گفت زود کوشند ی پارید
 چون چادرند بکشت و بر بیان کرد و گفت ایشان را که با من بخورید گفته اند که در ایم که دست کشت
 تو خودیم عمر بدانت که مسلمان شدند خواهر را بر او مجروح کرده اند و جناب بر این معنی کردند ایشان
 را نیز نزد خواهرش گفت یا عمر بهتر مردم را بدین خویش توانی داشتی ما از تو و از دین تو پراشیدیم
 اشیدان لا اله الا الله و ان محمد رسول الله عمر تخریبانند بگوشت خاز رفت بخت عمر چکا ز خفت سنان برخواست
 بساک که بکجا رستان بجنبه از کوبستان برخواست آن شب رسول علیه السلام تا وقت صبح بگوش
 و یکفت یارب توین را عزیز کن از دور مرد با عمر بن الخطاب یا ابو جهل شام فرمائی آه که یاد دست تو

مردم را میخواهی و من مایهت با وجود است تا ۱۰۰۰۰ جمل مارفت بدو نیاکتن را شاید و در آنوقت سوزن ما
 و لکن هر را بدایت روزی کم پس عمره خانه خواهد بخت خواهد شش شو بهش را گفت بر خیز کتابت
 فرستاده خدای عزیز خوانیم هر دو بر خوانستند و طهارت بگرد و سوره طه بخوانند و عرضی است
 می شنید و لش از آن راحت می یافت پس برخواست و گفت این چیست که شما میخوانید من میسید
 تا من نیز به پنم باشم که گفتند این کتاب خداست که بر محمد آمد بخت نوشت بدادنی که تو باید می عمر
 گفت هر باید کردن گفتند بر خیز و غسل کن برخواست و غسل کرد و ملک تعالی صوفت روزی وی کرد
 پس کتاب بردست گرفت بخواند وی که است چون بین آید **لَمَّا وَصَلْنَا إِلَى مِثْقَالٍ مِنْهَا**
مَكَرَفَتِ الْجِبَالُ كَمَا كَفَرُوا وَانفَجَرَتِ الْأَنْهَارُ كَمَاءٍ غَمَرَسَتْ
أَشْيَاءَ يُجْعَلُونَ است خواهد شش گفت جنات چون اینجا رسید **وَإِنْ تَحْسَبُوا الْقَوْلَ بِآيَاتِنَا**
كُفْرًا فَسَيَكْفُرُوا بِأَنْفُسِهِمْ أَنْ يَخْلُقُ اللَّهُ فَمَا لِي بِاللَّهِ
إِكْرَاهًا وَأَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ است که از خود قدرت خدای
 تعالی نکر اول شب از دشمنی بخون رسول تشنه بود با خورش از دست می دیدار شش چهار کشته عمر
 اسلام عرضه کرد اگر چه میخواهست که اسلام بگذراند است که او خود عرض اسلامت بیرفت که اسلام خیر است
 زانست که او خود بقای اسلام است چون صبح بدید عرضت رسول کرد جناب نمیش رفت و بشایه
 مردید از بنی سلیم می که با چشم منور می که ندانستند آن خدا بود هر را با خوشیستن برده
 چون پیش رفت با ستاد دینت بمن آمد و گفت ترک العباد و کان بعد در قبیل الصلوة مع النسبی محمد سوا
 من عبد الضاد و لیس الضاد و مثل لم یعبد صبرا علیما یا ابن الخطاب سیاقی من کفرش نظر دین آندان
 گفت مسلما و نظیر بالسیف الصیقل المهند ما هم قوم لایزال ملو ما حکومت علی حسنم بالمقتدی
 پس قوم عمر را گفتند که تو بر کشتی عرضی الله است که بر کشتی زبیر که خدا است که سر و غلایه آن
 پس برکت تا بدر ساری عمره در کوفت حمزه پروان آمد عمر را دیدن کشیده و گرفت با حمزه رسول کرد
 عمر گفت یا عمر طالع من کن که رسول را پانزاری یاران چون آواز بر شنیدند بر رسیدند رسول علیه السلام

پروان آمد

رسول الله
صلى الله عليه وسلم

پروان آمد و گفت یا عمر کبر و یک خدای پیش از آنکه بر تو خطاب فرستد عمر از شست رسول سر آمد
 انگند و لرزه بر وی انگند ترک ترک می گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله رسول بنی
 سر شاد شد ندبس عمر گفت یا رسول الله اکنون چقدر تن بهشت انداز سلمان رسول علیه السلام گفت یا عمر
 اکنون با تو جمل تن اند که گفت لالت و غری را همه عالم آشکارا می پستند خدا را پنهان بخدای خدا جل جلال
 قدرش که بعد از امر و ز اسلام پنهان ندارم رسول علیه السلام پروان آمد ابو کبر بر راست وی و عمر بر
 و عمره و علی در پیش و دیگران در تعالی وی تینا کشیده و همه متران بهم شسته بود مظهر اید که می آمد
 و یاران با وی سیر بر خوانستند یا عمر متره جهان کشتی که ایش ز با پاره وی عرضی الله عمر ز بان
 بر کشود و گفت خالیوم من کسر الا صنم طالی اراکم حکم قیام الشیخ و الشباب و العلماء قریب لنا اما
 مما اشد شرع الاسلاما خالیوم کسر الانسا و الامال الخال و الامما پس توبه و توبه را مانه گفتند ای عیبا
 از اینجا بکشین اوزت گفتن شایع شد پس در حمله آورده بر رسول علیه السلام عمر جمله ایشان رد کرد و
 ایش زافرو شکست پس گفت یا رسول الله خواهی اندک کسب شوی گفت بی عمر در خانه باز کرد و باز کرد
 کسب پر نیت بود رسول علیه السلام عبا بر سینه ایشان نهاد و گفت **بِأَنَّ الْحَقَّ وَرَوْحَهُ**
الْبَاطِلُ و عمر شکر می گفت یا ایها الامنام هذا احمد هذا النسبی السید الموحد
 چه از رسول الله فاشند و ان کان صالحا امام و اسجدوا و این بنان هر بر در افاقه و فرود نما نیس
بِأَنَّ النَّبِيَّ كُنْتُمْ اللَّهُ وَرَزَقْتِكُمْ لَسْلَامًا عَمَّا نَزَلَ فِيهِ روایت کند که
 شکران مردی بود بیکو قامت و بیکو روی و مسج کس بجای وی نبود در وقت او بدیث زان ششوزل
 بودی وزن نحو است بود رسول علیه السلام و خضر را به سپر ابولعب داد اندو که پیش گفت ای
 درینا چرا من پیش دست می کردم همان وقت پیش با رشت خانه وی با ما در شسته بود و خانه وی
 کا نه بود گفت کیفیت خیر انکت دلد و بگذر اولیقت بگذر او سر پنهان می کرد عثمان گفت و بیک یا خاله
 بجز بیکوی گفت یا عثمان لک ایچ و البیان هذا النسبی سوا البریان اسد بخی الدیان و جوار الشیرین
 و الفرقان یا خاله اینی عنک الا امان گفت یا خاله ازین که بیکوی اندرین شهر سبکس نیست مگر چون

عبدالله گفت سو رسول من منذ الله جاء به نبي الله محمد بن عبد الله صلى الله عليه وسلم و قوله سلاح و دونه سلاح و امره
 نجاح پس عثمان گفت يا خالد اين سخن در دل من کار کرد و درخواست و نزد ابوبکر رفت که با وی دوستی داشت
 و این حدیث بروی عرض کرد ابوبکر گفت یا عثمان تو عاقلی دانی که این بتان نپسند و نترسند و
 گویند و نترسند از ایشان سده و نترسند از آن که پرستیدن ایشان سود دارد و گفت پس خالد من راست
 گویم و علق را بخدا بخواند و بگوید که این بتان نه خدا نیستند پس ابوبکر گفت یا عثمان خواهی که رسول خدا
 را بپستی گفت خاتم پس هر دو بزرگوار یک رسول شدند روایت کنند از عثمان رضی الله عنه که چون چشم من
 بر رسول افتاد همه دل من بر او میزد و میگویم که این جزئی از کوشش رسول گفت رسول گفت یا عثمان
 من رسول خدا می بودم و هر خلق بگوید که لا اله الا الله محمد رسول الله شان بگفت پس رسول و یاران
 سرشاد شدند و حق برینا آمد که میان تشبه و تفریق افتاد و رسول علیه السلام و یارانش داد و داد و آنکه از
 نیکی روی عثمان و رقیه مردمان گفته و جمیع التشریف لله **قصه معراج** روایت کند
 ابو صالح مولی از امهانی و شتر ابراطاب رضی الله عنهما و نیزه و تبت از ابن عباس رضی الله عنهما که شب
 شنبه بود هفتم ماه رمضان و بعضی گویند که شب دوشنبه بود از ربع الاول و در معراج معروفست یکی از که
 یکی از بنی امیه گویند که غار خشتن با رسول علیه السلام بکاردم و بچشم آن شب از خواب در بیدارم
 یا با او پس رسول علیه السلام گفت یا امهانی ترا حدیثی کنم از آن که من اشب و بدم گفتم چه است
قصه معراج گفت و ابن عباس گوید رضی الله عنه که از علیه السلام پرسیدم گفت در خانه امهانی بودم نماز
 کردم در بستر رفتم که چشمم آواز بر جبرئیل شنیدم چون نگاه کردم جبرئیل را دیدم گفت خدای تعالی
 مرا از ستا و تا نماز بر من و محرابهای ملکوت را تا نیمه ترا اشب چیزی خواهد دادن که هیچ کس نداده است
 پس بر خود خاستم و طهارت کردم و در رکعت بکاردم و چون اتمم می کامل و اسرافیل را دیدم با هر کی استاد
 هزار درخت گفته همه سزده بر رت و کرد و پان و درو جانان و حله العرش و الکرسی آنکه همیشه تاق و در آن
 از آن وقت باز که خدای تعالی نور جان تو بایشان نمود گفت برایشان سلام کردم هر کجا ایشان بود
 از اشتر برتر و از اسب برتر و پیش چون روی آدمی و پایش چون پای اشتر و کوشش چون دست

رسول الله
 صلى الله عليه وسلم

استر و باناش چون دنبال پس او پیشش چون کوشش و در و باجی دیگر آمد که از اشتر کمتر بود و او را
 بزرگ تر پیشش بر و در آید بافته بود و پیشش چون زهری تا می شکمش از نفر رسیده بود و کسی است
 از زرد بود و جلایش از مرد و در باجی بافت پس جبرئیل گفت بر نشین چون دست بر پشت وی نهادم
 خوشتر ازین برقی چند ان تواضع نمود که نانش زمین رسید و عرق از وی بشود و گویند که برقی
 گفت که از دست رسول پوی بست می آید جبرئیل گفت علیه السلام آنچه بود گفتم وقتی دست بر پشت
 جبرئیل نهادم و گویند بر لالت گفتم دلیل را که ترا پرستید بدون خدای تعالی بس برقی میرفت چون
 بر بالار رسیدی و ستمایش کوتاه شدی و پایبند از او چون شب رسیدی پایبانش کوتاه و
 دستهایش در از شدی پس رسول علیه السلام گفت که اندر راه که میرفتی از دست راست
 آوازی شنیدم جواب نهادم و از دست چپ همچنین و از پیش چپین و در پیش صورتی دیدم هزار
 نگار راسته گفت بایست و یکس از من بشنوند ایستادم و نه شنیدم جبرئیل گفت میگرددی
 که جواب ایشان ندادی آنکه از دست راست با من کرد داعی وجود آن بود اگر اجابت می کردی
 استان تو وجود شد ندی و آنکه از دست چپ با من کرد داعی ترسیان بود اگر اجابت کردی نشان
 تو ترساشد ندی و آنکه از قضا با من کرد داعی کبران بود اگر اجابت می کردی امتت همه کبرش می
 و آنکه در پیش آمد دنیا بود اگر اجابت می کرد امتت همه دین بدینا دادند و مکن این باش که گفته
 نگاهان امتت پس آنکه در قح پیش آوردند یکی دست راست و یکی دست چپ من از دست
 راست بستدم و بجز دم شسته بود جبرئیل گفت نیک کردی که آن دیگر نشستی که آن دیگر فرود کرد تو
 بستدی امتت همه از راه حق تم شد ندی پس فرشته دیگر آمد و قح آورد یکی آئین و یکی آئین
 مرد را بستدم بجز دم جبرئیل گفت نیک کردی که آن آئین شفاست و آب بقا بس چهار بار بپاشد
 یکی سیاه یکی زرد یکی سبزه یکی سفید سفید اختیار کردم جبرئیل گفت مواب کردی که سیاه با یکس دور
 و زرد طهارت وجود است سفید لباس انسان است در دنیا و سبز در بقی پس مردی دیدم که

مزنه بزم جمع کرده بود بر تو است که ترش دیگر جمع می کرد بر سر آن می نهاد و بزرگ گفت که این مثل من جز بخت
 حریف حساب آن چه دارد باز نموده است و دیگر می طلبد مردی دیدم دلوئی از جاه می کشید
 چون بر سر جاه آمد دلوئی بود و نیزه سبزه آن می کشید گفت این مثل آنست که بپردازد حسنا
 دارد چون در قیامت آید دیوان ازینکی تنی بید گفت سوراخی دیدم که کوچک که کا و بزرگ که
 آنچه بیرون آمدی خواست که بگذارد و دستو استی گفت مثل این آنست که کسی خنجر پیوده
 بگوید آنکه خواهد کرد کند نتواند پس و دیگر دیدم که بی آتش بپوشیدند در یکی گوشت پاک
 و آب پاک و در دیگر گوشت پلید و آب پلید پاک میگذاشتند پلیدی گرفتند گفت این
 مثل کسی است که زن حلال بگذارد و قصد حرام کند پس جوی دیدم پراه که هر که بگذشتی جان روی
 بر میدی گفت این مثل قطاع الطریق است پس بجد اتقی سیدم هر چهل مرگت فری
 و اندر شو چون اندر شدم خلقی بسیار دیدم سلام کردم جواب دادند هر یک از کفم ایان یک
 گفت رسولانند که خدای تعالی ایشان را از بهر تو زنده کرد که ملک تعالی بایشان عهد
 کرده است که بتو ایان آرد چنانکه قول تعالی **وَاذْكُرْ مَا كُنَّا نَعْمَدُ** پس هر یک از
 غز و قامت بگرد مرا گفت پیش رو و غز کن من در پیش رفتم و در گت مذکر دم جوی سلام
 بدادم و می آمد **وَأَنْتَ مِنْ أَزْوَاجِنَا** **مِنْ رُؤُسِنَا** **الْحَبْر** ابراهیم را سلام
 گفتند که بخو سیان از تو دعوی میکنند که ما دین ابراهیم داریم گفت من از ایشان بیزارم چنانکه
 موسی از جهودان و عیسی از ترسیان گفتند که ما همه از ایشان بیزاریم و برواچی آمده است که چون
 سلام بداد بر رسولان شهادت کردند از بهر تاز که در آن عهد که خدای تعالی بایشان کرده بود
 پس مرا کردم از بهر است ایشان همه آمین کردند تا بدانی که شهادت و دعا بعد از نماز است
 هر که بیاورد موافقت نموده باشند قول تعالی **سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ**
 سبحان یعنی پاکست و نیز سبحان است و هر جا که اندر قرآن سبحانست معنی بگی بترس که
 و هر جا که معنی تعجب است با فعلش کرده و آنچه معنی ذات آنست که گفت **سُبْحَانَ**

الذی

سوره شوال
صلى الله عليه وسلم

الذی أَسْرَى بِعَبْدِهِ عجب است از مستغ من که یک شب همه ملک بنده
 را بنام عجب است از مستغ من که همه عالم با فریدم رخ و تعجب **سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى**
بِعَبْدِهِ عجب صافنی باشد که هزار هزار چیزی بی مثال
 به و حرف با فریدم را پاک یاد کن هر چه که مرا بگفت تو حاجت نیست که من خود پاکم
 و لکن ترا بدان پاک کنم **سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ** مرا قرض ده هر چه که مرا
 بفرم تو حاجت نیست که مرا مالی بسیارست **سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ**
 و لکن ترا بدان ثواب و هم **سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ** و اگر چه مرا بده که تو حاجت نیست که
 من سرورم و لکن ترا در کفم **سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ** و مرا طاعت دار مرا طاعت
 تو حاجت نیست که بجه خلق مطیع منست و لکن اگر مطیع باشی هر چه خواهی من بدم
لَكُمْ فَايَسِّرْ لَنَا وَيَسِّرْ لَكُمْ **سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ** اندر زمین نامش محمدت و اندر
 آسمان اول نامش احمدت و اندر آسمان دوم حادث و اندر آسمان سیم محمود
 و اندر آسمان چهارم مصطفی است و اندر آسمان پنجم صنی و اندر آسمان ششم قمرت و
 و اندر آسمان هفتم شمع است و بعد از انبیا چسب است و بپوشید سید الانام است
 یکریسی نامش خیر البریه است اندر تورات مات مات و اندر انجیل طاب طاب است و اندر زبور
 که در مجلس باغش عهد الغفار خوانند و وحش عهد الغفار خوانند و شیاطین بقی الحلقه
 خوانند و جنسیان بی الرحمه خوانند و اندر فرقان نامش طه و مین و مزل و مژده شام
 و داعی و سراج و نیزه ای و بنی و عربی و رسول علیه السلام گفت که مرا نامها بسیارست
 و لکن پیش من حدیثی صبح نامی از نامهای من در ستر از بنده نیست که ملک تعالی مرا بپا
 خواند که **سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ** اندر خبر جانت که اندر بهشت سیدان
 جمع کردند شب از آن آفرید و بهشت روشن باشد و اندر دوزخ همه روشنی جمع کردند و از آن
 با فریدم دوزخ نزدیک باشد شب بهتر از روز است که روز بازار کاه و رنج و تعب است و شب

بازارگاه آرام در هفت شب بازارگاه عارفانست روز بازارگاه بازاریان شب بازارگاه سحر است
 و خلوتگاه مردمان و دوستان و آرامگاه دل مؤمنان و عذر نخستن شیطان و وقت آفرینش
 گناه کاران و فواحشگاه بندگان **قصه سراج** بر دایمی چنانست که بینه که سراج از آسمان
 تا زمین فرودگذاشته بود و در چهار پایه و بر دایمی پست و پنج پایه و بر دایمی چنانچه و پنج پایه از بالا
 سنج بود و دیگر پایه از زرد و سبز و سیم از زرد و چهارم از سیم و بهر پایه صد هزار فرشته چون
 نشسته بود هر یکی را پنج برس که هر یک کلک کرده که هر کوهی چون ماه می تابید و جانهای میدا
 همه بر آن سراج بود و رسول علیه السلام گفت چون پای زوال در هر نهادم بیکه رسیدم بودم
 به پست و چهارم در هر فرشته دیدم که مفت آسمان و زمین اندر میان دو انگشت او بود و معناد
 هزار فرشته بود بر پای ایشان از هر دو آید بود بر پایه پست و پنجم فرشتگان دیدم که تسبیح می کردند
 و از گفتن تسبیح ایشان یا قوت از دغان ایشان می بارید می بر یاقوتی شتابد و میل چون بالای آن
 رسیدم فرشتگان دیدم که تسبیح می کردند در مواج استاده بر کار بر روی خورشید باز نهاد و هرگز نبود
 نماند دیدم از شرم ملک تعالی و از چه فراتر شدم که رسیدم پس آنکه در بای دیدم که کس عظمت آن ندان
 که ملک تعالی و هر چه اندر دای دنیا آفریده است بر اندران دنیا است و باران رحمت بر باران
 ارزان در آید و از اجزا آنحضرت خوانند سبزی آسان از سبزی است **لطیفه** سراج نبی شیخ
 حضرت **سیم** معنی علی البراق الی المسجد الاقصی **عین** عند الافق الاعلی **دا** ما رای عند مداره التبتی
 امری من الدین و العقبی **سیم** بری پند و بین جید ماجری **قصه** رسول علیه السلام گفت که جبرئیل یک
 کرد و جوابی شنیدم که هرگز ارزان نشنیده بودم گفته گیت جبرئیل گفت منم و همی بمانست گفت که آمدن
 محمد را وقت آمد گفت آری گفت الحمد لله در کتبش و اندر شدم فرشته دیدم که صفت جمال و نورانی
 نتوانم کردن و معناد هزار فرشته زیر دست وی و از زیر دست هر یکی معناد هزار فرشته دیگر و اندر
 دست هر یکی معناد هزار دیگر جبرئیل را گفتم این کیست گفت این اسمائیل است بواب آسمان دنیا
 تسبیح می کرد و یاد گرفت سبحان الملك الاعظم العلی الاعلی سبحان من لیس کلمته شیء و یوم الی غیر

ارواح

محمد رسول الله
صلی الله علیه وسلم

پس فرشتگان دیدم که هر ایشان بجز خالق کس نماند نه باز استاده با شمع و نوراض و مبارک لذی
 بیده الملك بنوا نذ و تسبیح می کردند یاد گرفت تسبیح فرشتگان آسمان دنیا تسبیح خود تسبیح
 الملك و الروح سبحان العلی الاعظم جبرئیل علیه السلام گفت ارزان وقت که خدای تعالی ایشان را
 پافزید همه بدین صفت باشند که قوی بی ازیث ن باشد ششم مردی را دیدم بقدر وقامت بزرگ پرسیدم
 این کیست جبرئیل گفت آدم است علیه السلام که ملک تعالی با نهادن فرشتگان بر او عذر کند پس چون
 باشند که در میان پاک از تن پاک جدا شده و بیعین برده توفیق **کلام**
لَوْ كُنَّا نَعْلَمُ و اگر کافر باشد گوید جان پلید از تن پلید جدا شده و این بسین برده توفیق تعالی **کلام**
إِنَّ كِتَابَ الْغُرَابِ لَقَدْ سَجِدَ فرزندم و بروی سلام کردم جواب داد و بدیدار من
 شاد شد و گفت یا فرزند من که آن خدای را که ترا چندان فضل داد تسبیح وی یاد گرفت سبحان الاله
 الجلیل سبحان الواسع الغنی سبحان البدر و صبح من نگاه کردم شان را دیدم گفتم یا سبحان ای چنانچه
 بیک رسیدی گفت بنام شب و ازین سبب رسول علیه السلام گفت که فرشتگان از عثمان
 شرم دارند که تعالی اندر هر آسانی شالی آفریده است بصورت عثمان هم فرشتگان ارزان شرم دارند
 پس فرخوسه دیدم سر وی زیر عرش بر تپه از یاقوت سنج بر هر جانبی از آن وی مقصد هزار
 بر از یاقوت و مروارید و مشک و کافور و عنبر و زعفران از بالای هر بری نوشته لا اله الا الله
 محمد رسول الله و قل هو الله احد تا آخر و چون وقت نماز باشد آن فرخوسه یکم بر او تسبیح
 بر فرشتگان دنیا بانگ وی بشنوند با وی موافقت کنند و گویند قوموا ایها العالمون چون
 آن فرخوسه بر پیشانی بوی عنبر اندر پشت افتد حور العینان برانند که این آن وقت است که
 بندگان خدای تعالی بر کارگاه ملک تعالی بایستند و نماز کنند پس چون بر پشت بدان قیچند
 نشسته خدای فرخوسه است از ملک تعالی ندانید این چه حرکت است گوید آنگهی تحرک من از آنست
 که خواهم که گناه کاران است محمد صامت حاضر آید خواهم که ایشان را با مری از ملک تعالی
 ندانید یا یک ساکن باشم که با من دیدم تسبیح وی یاد گرفت سبحان الذي تسبیح لساعات الاله

والله رب العالمين الذي خلقنا من الطين الطيبة الطاهرة والطين التي يابسها
 خورس سپدا نذر خانه دارد که خبرست از رسول عليه السلام که گفت خورس سپد دوست منست
 هر که دوست و دوست منست هر که دشمن و دشمن منست و همیشه اذنان خاز که رسول
 عليه السلام بودی خورس سپد اندان خانه بودی ما جز آن باشد که دعوی مونی کند و اگر کمتر
 از خورس باشد آورده اند که لعن حکیم پسر خویش را گفت یا پسر که از خورس باشی که او خبر زد
 و بیز که خدای تعالی مشغول شود تو خسته باشی پس رسول عليه السلام گفت از ایشان بگوشتم
 قومی دیدم که بیبا آویخته و بهر کی فرشته کاشته که رو که داشته بدان ایشان ز روی فرشته زد
 از زاریشان بیرون می آمد جبرئیل را پرسیدم ایشان کیانند گفت آنانند که مال زمین بظلم و ناحق خورند
 چنانکه قول تعالی ان الذين ياكلون اموال الناس ظلما از ایشان بگوشتم قومی بسیار دیدم
 زمان که از پستان آویخته و فرشتگان ایشان را عذاب میکردند و ایشان با یکدیگر مکر و دزدی با یک
 خزان و کادان پرسیدم که ایشان کیانند گفت آن زمانند که با شوهر خویش خیانت کردند و زنا کردند
 و میراث خورگان از حرام اند مال شوهران آوردند از ایشان بگوشتم قومی دیدم از زن و مرد
 بر سر هر یک از ایشان فرشته که گوشت از پهلوی ایشان گشت بگشت می بردند و اندر دستان ایشان
 ایشان می نهادند و ایشان فریادی کردند جبرئیل را پرسیدم که ایشان کیانند گفت آنانند که عیبت
 مسلمانان کردند چنانکه قول تعالی لا تفت بظلمةکم گفت از ایشان بگوشتم خلقی بسیار
 دیدم از زن و مرد و پیش ایشان گوشت مردمان نهاده و ایشان را می زودند خوردن و ایشان
 با یکدیگر و فریاد میداشتند گفت یا جبرئیل ایشان کیانند گفت حرام خورکانه از ایشان بگوشتم خلقی
 بسیار دیدم سنگهای ایشان آما سیده و بند بر دستها نهاده چون یکی بر دیگری میگویند آستی
 گرفتن پنهانی و فرشتگان ایشان را عذاب می کردند و ایشان چون خور و کاه با یکدیگر میداشتند گفت
 ایشان کیانند گفت آنانکه با خوراکانند چنانکه قول تعالی الذين ياكلون الرزق الا قلوبهم
 از ایشان بگوشتم قومی دیدم که فرشتگان پهلوی ایشان باز میفرستند و ایشان با یکدیگر می کردند

خ

صلى الله عليه وسلم

گفتم ایشان کیانند گفت آنانند که بر هوای یکدیگر سخن گفتند و حق بگذاشتند باطل بگویند و ازین عدا
 نترسیدند از ایشان بگوشتم خلقی بسیار دیدم بند برایشان نهاده و سنگها اندر ایشان تابید و اند
 کردن کرده گفتم ایشان کیانند گفت آنانند که بر هوای یکدیگر زکوة ندادند قول تعالی فان
 ما اتوا به فاعلموا انهم الكاذبون از ایشان بگوشتم خلقی بسیار دیدم جامهای آتشین پوشیده
 گفتم ایشان کیانند گفت ایشان کفانی اند که خلق را می ستودند از بهر آب روی خویش در دنیا
 از ایشان بگوشتم خلقی بسیار دیدم سیاه روی ازرق چشم لب زبرین بر سر سینه افتاده و لب
 بالاین پریشان رسیدم گفتم اینها کیانند گفت آنانند که مفر خورند از ایشان بگوشتم قومی دیگر دیدم
 ز بانسانان از دمان بیرون آمده و سر ایشان چون سر خوک شده گفتم ایشان کیانند گفت آنانند که
 بر زور و دروغ گواهی دادند چنانکه قول تعالی والذين لا يشهدون الزور از ایشان بگوشتم
 خلقی بسیار دیدم که فرشتگان ایشان را زای گشته خون سیاه و کندیه از ایشان می آمد و دیگر با
 زنده می کردند گفتم اینها کیانند گفت آنانند که بناحق خون ریخته اند از ایشان بگوشتم خلقی
 دیدم از آن سیاه روی جامهای آتشین در پوشیده و فرشتگان ایشان را بموهای آتشین
 میزدند گفتم اینها کیانند گفت آن زمانند که زمان شوهران بزودند از ایشان بگوشتم خلقی بسیار
 دیدم که فرشتگان سیاه روی که چشم با یکدیگر ایشان چون با یکدیگر رسد بدست هر کی عمودی
 آتش بر عمودی هفتاد و شش که اگر بر کوه زنده می کوه پاره پاره بشد ای ایشان زامی زودند آتش
 از دمان ایشان می میدید گفتم یا جبرئیل ایشان کیانند گفت منافقانند چنانکه قول تعالی
 انقلب قلوبهم فلما اتوا بالاذن انقلب قلوبهم فلما اتوا بالاذن انقلب قلوبهم فلما اتوا بالاذن
 اند و نمیا آتشین ایشان زامی سوخته گفتم ایشان کیانند گفت آنانند که با مادر و پدر عاقی کردند
 چنانکه قول تعالی فلا تقبلوا منها اجر و ثمرها اولئك هم المجرمون از ایشان بگوشتم
 دیدم سیاه روی ازرق چشم و آواز تسبیح ایشان چون آواز مرد و پست هر کی عمودی
 هفتاد و شش که اگر بر کوه زنده می گشتند گفتم ایشان کیانند گفت مکر و کینه بس آنانند

فرشته دیدم نمی تن وی از برف و بخی از آتش آتش زبانه زدی برف را کند انجمنی گفتم این کیست
 گفت رحمت که ابر از شهر بشهر میراند و آن برق که میچند آتش باشد که از دمان وی بیرون آید
 و آن بانگ از آبر آید او از تسبیح وی باشد چنانکه قوله تعالی **و تسبیح الرحمن جمل**
 تسبیح رحمت بود که فرستم سبحان الذی الف بن السبح والنار سبحان الخالق بین عباد المؤمنین
 از وی بگذرستم در بای سپید دیدم که سوج می زد و گفتم این چه دریاست گفت بحر الجیوان که
 بوقت قیامت خدای تعالی آنرا بکشد و خلق را زنده کند و خبر جان است که رسول علیه السلام
 گفت که حد آسمان دنیا بفرشته بگذرستم کینه زده بود سلام کردم جواب داد و لکن بر پاخواست
 ملک بوی قصاب کرد که گزیده من محمد مصطفی بر تو بگذرد تو بر پا نخری فرمان جان است که بر پا
 خیزی و بنواست آن تار و ز قیامت نشینی بوی صلوات میدهی رسول علیه السلام گفت
 که چون آسمان دوم رسیدم جبرئیل بانگ کرد که در کشت که منم جبرئیل و محمد چنان رحمت با منست در
 کشت دو باب آسمان دوم نام وی اسرافیل است بدیدار من شاد شد و در اشرت داد
 برین که است که خدای تعالی با من کرد و تسبیح می کرد و یاد گرفتم سبحان الله کالتسبیح له تسبیح
 ولا اله الا الله کالمک الله مملک اللهم قد حق ما حمد الله حامده و الله اکبر الله اکبر و دوست نزار
 در شتر بر سپاه وی صفت زده اند اندر کوع چنانکه کیوی افریسان ایشان راه نبود همسکار
 و در این مرکز سر بر آسمان سیم بر نزارند و نه بسجود شوند و اگر یکی از ایشان بجای فرستد از شرق
 تا غرب عالم برود و باز آید مسایر بفرزندار و تسبیح ایشان یاد گرفتم سبحان الذی یدرک الالباب
 و مولای یدر که الالباب سبحان العظیم از ایشان بگذرستم بعیسی بن مریم رسیدم سلام کردم
 بر نواست مراد کنار گرفت و گفت نوشت با او رسول الله هر چند که جوانی بار است سبک کن که
 حکم از دست و تسبیح می کرد و یاد گرفتم سبحان الخالق العظیم سبحان العظیم سبحان العظیم سبحان
 ربنا و محمد از وی بگذرستم فرشته دیدم ویرا همتاد هزار سر بود و بر سر بی باز همتاد هزار
 روی دهر روی همتاد هزار دغان و لند همدانی همتاد هزار زبان و بهر زبانی هزار لغت تسبیح

محمد جبرئیل

مفسر سوال الله
صلى الله عليه وسلم

گفتم با جبرئیل این کیست گفت فرشته است نام دی فاسم که موکل است بر روزهای بندگان مطلق
 برین اقتدای سوسوی تسبیح وی یاد گرفتم سبحان المنان سبحان المنان سبحان البديع سبحان المنان سبحان المنان
 المعید پس جبرئیل مرا گفت از خدای تعالی بخواجه تا فضل این تسبیح با منست تو در چون از وی بگذرستم
 فرشته دیگر دیدم که ویرا همتاد سر بود و بر سر بی همتاد صورت بود و دغان و زبان و بهر دغان
 از همتاد لون تسبیح می کردم یاد گرفتم سبحان الخالق العظیم سبحان العظیم سبحان العظیم سبحان ربنا
 و محمد از وی بگذرستم در بای عظیم دیدم آب وی سپید تر از شیر بود و سر در از برف و نحو شتر
 از شکر و لند انجا فرشته گمان دیدم پشتر از یک بیابان و بر یک درختان و ستاره آسمان **قصه**
آسمان سیم رسول علیه السلام گفت چون بدر آسمان سیم رسیدم جبرئیل بانگ کرد که منم رسول
 رحمت با منست در کشت و لند از شترم خاین آسمان سیم نامش ما پهل است بروی سلام کردم
 جواب داد و بدیدار من شاد شد تسبیح وی یاد گرفتم سبحان الفتح العظیم سبحان العظیم سبحان العظیم سبحان
 سیمده هزار فرشته زبان برداروی بود ز دست هر یکی همتاد هزار فرشته صفت زده و همواره
 بسجود و وجه و جای چنانکه کیوی در میان ایشان راه نبود همسکار و تسبیح
 می کردند یاد گرفتم سبحان الخالق العظیم سبحان الذی لا تقروا له الجاه و لا اله الا سبحان العظیم
 الاعلی جبرئیل را گفتم عبادت ایشان اینست گفت از خدای تعالی فضل تسبیح ایشان بخواجه
 از ایشان بگذرستم بوسی رسیدم علیه السلام و صورتی دیدم که پیش من باز آمد چون ماه چهارده سپید بود
 گفتم این کیست جبرئیل گفت موسی است که پیش تو آمد سلام کردم جواب داد و بدیدار من شاد
 از موسی علیه السلام تسبیح شنیدم یاد گرفتم سبحان من مونی علوه دان و فی دنوه عال و فی اشراقه منیر
 و فی سلطانه قوی و فی ملکه عزیز و تسبیح یوسف علیه السلام سبحان الکریم سبحان العظیم سبحان العظیم سبحان
 الوتر سبحان الابدی الابدی از ایشان بگذرستم علیه خدای تعالی داود را دیدم و فرزندش سلیمان علیه السلام
 سلام کردم جواب دادند و مشرود دادند با من گراست که خدای تعالی با من کرد و از او تسبیح شنیدم
 و یاد گرفتم سبحان خالق النور سبحان الوداع سبحان الشهد العقب سبحان سبحان سبحان سبحان

سبحان الملك سبحان القهار الجبار سبحان من الله ينزل الامور انزل يشان بگذرستم خورشید دیدم بر کوی
 اورا و عتاد سر بود و میری سوتی مختلف کردی خورشید کنایه عدد بود و جباران را بنام و تاجی بین
 غلاب میدادند و نام آن خورشید سوجایل بود و سبجی کردند یا در کفرتم سبحان القهار الجبار سبحان
 المستطوع علی المسکین سبحان الشتم من عصا انیشان بگذرستم دریای دیدم عظیم تر از هر دریای که
 در آسمان دیدم از جبریل پرسیدم این چیست گفت این بحر العظیم که خدای تعالی آب طوفان از جباران
 که قوم نوح را علیه السلام طاق کرد اگر خدای تعالی ده کیلی آب از اینجا بنیاد فرستد هر دریای آب کبیر
قصه آسمان چهارم رسول علیه السلام گفت چون با سان چهارم رسیدم جبریل گفت در کتب بگشاید و نشان
 را دیدم نام وی سوا ییل سیصد هزار سرسنگ نجر وی بود هر سنگی سیصد هزار فرشته تیر بود
 و هر آسمان چهارم چند که قدم بنیادی از خورشید خالی نبودی از بیت ملک تعالی برانود افتاده بود
 و سبجی می کردند یا در کفرتم سبحان الرؤف الرحیم سبحان الذي لا یخفی علیه شی سبحان رب العالمین
 بس در پس مناجیه علیه السلام برین باز آمد و مرابشارت داد که امشب از ملک تعالی ترا کرامتها
 بسیار خواهد بود و مریم و عیسی را دیدم که پیش باز آمدند و مرابشارت دادند و مریم را عتاد هزار
 گوشک دیدم از مردار پدید آمد و موسی را نیز عتاد هزار گوشک نذر داد و ایسه را عتاد هزار گوشک
 از یاقوت و عتاد هزار از مر جان سبجی بر عجب السالین سبحان مصور الجبارین پس خورشید دیدم
 بر کوی و لوح در پیش گرفته و من از وی پرسیدم و از برین افتاد گفتم یا جبریل این کیست که من
 از وی می ترسم گفت ملک الموت گفتم این لوح چیست که در پیش نهاد دست گفت اجل اوست
 که بر اینجا نوشته گفتم این کیست که بر شال اینست گفت که صورت و نیاست گفتم بروی سلام گفتم
 بی سلام کردم جواب داد سر از پیش برداشت جبریل گفت علیه السلام یا غزرائیل و انی که اینست
 محمد بن ربیع است و مراد کن رکرفت و گفت یا محمد من ندانم ترا بشارت داد بدین کرامتای
 خدای تعالی پس گفت یا محمد بوقت جان سندن امت تو بر ایشان رحیم تر باشم از مادر و پدر بر تو
 گفتم یا غزرائیل اجل خلق چگونه دانای گفت برین خط منم نام وی کشیده اگر رسید باشد خطش از نور باشد

داغی

عنه سوال الله
صلى الله عليه وسلم

و اگر شقی باشد از ظلمت باشد و بروایتی دیگر آمده است که در پیش وی در پنجاه است بعد و هر آدمی
 بر او درخت بر یکست نام کی بران نوشته چون عمر وی با عمر رسید آن برگ از آن درخت پهنه گفتم
 تو پیش وی شوی گفت نه که من هرگز ازین کرسی نینجیم کن ملک تعالی عتاد هزار فرشته در حکم من
 کرده است و هر کی را ازین عتاد دیگر در زمان است چون بنده را زمان درسد از آن کی برین خسته
 جان وی بخلق کشد آنکه من از جباران گفتم دست فراز کنم و جان وی بستانم که تا بین المار و ارج منم
 گفتم یا جبریل صعب کار است این درک گفت آنچه بعد از مرگت صعبتر ازینست که بول نکره و کبیر صعبتر
 از مرگت پس فرشتگان دیدم که در عتاد ان بجز خالق کس نماند همه با سبجی می آمدند و میرفتند
 پرسیدم که ایان کیانند گفت از انوقت که خدای تعالی مرا آفریده است همه بنم ایشان را که می آیند
 و میروند و زمانم که گجا شوند پس از ملک الموت تسبیح شنیدم یا در کفرتم سبحان من لا یغفر الذنوب الا
 بقره العباد بالموت و الفعالی سبحان الفعالی لما یزید از اسما بگذرستم دریای دیدم عظیم تر از هر دریای
 از شیر بود جبریل پرسیدم این چیست گفت دریای فرشتگان خلق آسمان زمین اندر جباران گفتم
 یک ساعت همه بریند از سر و **قصه آسمان پنجم** رسول علیه السلام گفت چون با سان پنجم رسیدم
 هم بدان ضعف گفتم و بگشاید و از پیشدم خازن را دیدم پانصد هزار فرشته فرمان برداری بود
 و هر کی را ازینجا پانصد هزار دیگر تبع و فرمان بردار همه قائم ایستاده و آواز تسبیح بر کشیده یاد
 که ختم تسبیح ایشان سبجی قدوس رب الملائکه و الروح انیشان بگذرستم در خوشی رسیدم
 و اسمعیل و یسویب و لوط همه پیش من باز آمدند و مرابشارت دادند و بدیدار من شاد شدند
 ابراهیم دست من گرفت و گفت امشب از خدای تعالی است را سبکباری خواه تا توانی که آید
 حکم ازت تسبیح ابراهیم شنیدم و یاد گفتم سبحان العرش العظیم سبحان من لا یصفی لولا
 عظمت و منهیه سبحان من ذلت له رقاب الجبارة لهیبه سبحان رب العرش العظیم انیشان
 بگذرستم فرشتگان را دیدم ایستاده و سراندر پیش آنکه ترسکار و ذلیل ازیم خدای تعالی تسبیح می
 کردند یا در کفرتم سبحان الواحد الاحد سبحان الحکیم العدل سبحان القادر الذی لا یحقر شیئاً

دیدم چندانکه هر چه خدای تعالی آفریده است اندر دستان وی نمی بر شود و در ششکان دیدم ایستاده
 سرافراز عرش و پایا بر زمین منتقم بدست ایشان نمود وی آتشین بود مردمان راهی زنده جا که آسمان
 و پوست ایشان فرور زیدی و دیگر بر بجای شوی و مردمش ندی و دیگر باره زنده می شدند گفتم ایان
 کی مانند گفت زبانه های دوزخ اند که غدا می کنند ایشان را که خدای تعالی رازان و فرزند گنند پس
 در باری دیدم از آتش که موج میزدی و با بک و طراق می آمدی و اندر آنجا ششکان بعدی موی کوفند
 گفتم یا جبرئیل این چه دیاست گفت بجز الصلوات و در باری گفت از آتش دوزخ است و این ششکان
 عقوبتند و اندر آنجا می آید دیدم که صفت تو را نم کردن **لطیف** رسول علیه السلام از آتش این بود
 و جبرئیل با وی بگفت دست میزت که آفرید کار آتش بود چون آتش برید بر رسید حال غامی بکنند
 باشد که سوی دوزخ می کشندش **قصه آسمان ششم** پنجاه مرتبه علیه السلام گفت که با آسمان ششم سیم
 در یک شب که اندر خیمه خدای تعالی دیدم بانگ مژده شسته زیر دست وی و هر یکی را ازین بانگ هر روز که
 فرمان و چون نگاه کردم چندان ترش شده دیدم که اندر هر پنج آسمان که گذشته بودم ندیم نهوه قامت
 بزرگ بودند و از فرق سر ایشان تا بدم سر وی و چشم و دستان بود هر یکی از لوفی و هر یکی بختی تسبیح
 که اگر خالق عالمه او از یک فرشته بشیند ندی و هر روزی هر روز پیش آنکه از مغزوی مبادت سبح
 بزوی یکدیگر نگاه نمی کردند تسبیح خازن شنیدیم و یاد گرفتیم سبحان اللهی لا یجور و هو ملک جبار سبحان
 الله تعالی من اعدای سبحان المصلی لمن یش سبحان اللهی لیس تسبیحی پس فرشته دیدم بر کسی که تسبیح
 می کرد و آتش از دستان وی بیرون می آمد باول نظر که بودی کردم تکسای من از یکدیگر عبادت من از دست
 او بپوشش شدم چون بپوشش آدم گفتم این بطاقتی من از دست گفت هنوز ندیده گفتم این یک گفت
 مالک است گفتم بر وی سلام کردم گفت بی سلام کردم جواب داد و دیگر صبح سخن گفت جبرئیل گفت یک
 پنجاه مرتبه از زبانست برخواست ازین غرض خواست و مرا مژده داد و بدین گرامتا که خدای تعالی بر من کرد
 و وی دیدم پیش مالک که دمازی چندانکه از شرق تا غرب چرخ جبرئیل را گفتم که مالک را یک دیدن
 اندر دگر کردن دم و منقصد فرستد بود مالک دستان بهم باز کرد و اندر منم زمین بود اندر دوزخ

یا مومنین

محمد رسول الله
صلى الله عليه وسلم

دیک دیدم بدین ازان دیدن و دلم بگردید چشمم تاریک شدن و جبرئیل پوشش شدم و سر ششکان
 بپوشش شدند و من ندانستم که زمین و آسمان پاره پاره شد و هر معلق معلق شد تا ملک تعالی
 رحمت کرد و من بپوشش آدم و اندر دوزخ نگاه کردم آتش دیدم تاریکتر از شب و بسیار از
 قبر و کز دمان دیدم هر یکی چون آتشری عظیم و ماران دیدم هر یکی مثل مناره عظیم و جویها دیدم رود
 از حدید و حیم صید و در سیم و خون باشد و حیم روی گذاخته باشد و در حقان دیدم از قوم با آفرید
 گفتم یا جبرئیل زین را که طاقت نمی دارم جبرئیل گفت یا مالک این کن دیدن مالک گفت یا محمد
 مترس که ملک تعالی بر پوست و گوشت تو حرام کرده است و دوزخ **لطیف** خدای تعالی پنج چیز
 در دوزخ پنج چیز آفرید مسیح را در قدرت خویش کند در خور قدرت صافان لغت در خور خویش
 دهد در خور تو که انزان ثواب در خور سزای خویش دهد در خور طاعت مسلمان عقوبت
 عاصیان و خورشتم خود کند در خور عقوبت عقوبت گنندگان و آفرینش عالمیان در خور سزای
 خویش کند در خور سزای رحمان **قصه دوزخ** پنجاه مرتبه علیه السلام گفت که نگاه کردم اندر دوزخ
 بر دوازده نوشته بود **اول** **جحیم** که در دوزخ است و **دوم** **در دوزخ** را یکی را نام جحیم
دوم **جحیم** سیم **عقی** چهارم **بایه** پنجم **سحل** ششم **مقر** هفتم **مقر** هفتم **مقر** هفتم **مقر** هفتم
و بر یکی **وال کل من رین** و بر یکی **وال نقاسیة فلو یهم** و بر یکی **وال نقاسیة**
گفتند **وال نقاسیة** و بر یکی **وال نقاسیة** که گوی را دیدم که پاره پاره بریده گفتم ایان
 کیانند گفت آنانند که زرگرا یا پاره پاره کرده گوی را دیدم که اندر خنده قنای آتشین می انداختند
 گفتم ایان کیانند گفت آنانند که سر می را بریده کرده می را دیدم از زمان که بودیا آویخته گفتم ایان
 کیانند گفت آنانند که در دنیا سوی از دوزخان پنهان نگردند گوی را دیدم از زمان که پست بانها
 آویخته گفتم ایان کیانند گفت آنانند که کوه کوه خویش را شیر خاوند که کوه کوه را شیر خاوند
 کرده می را دیدم که دستها و پاهایشان می بریده اند و بر داری کرده گفتم ایان کیانند گفت آنانند که
 جاودان فرعون را بردار کرده گوی را دیدم که در ششکان آتش در دوزخ نشان می کرده گفتم ایان

گفت آنانکه در وقت که دروغ میان خلق معروف گشته گریه را دیدم که سرشان می گریزند
 گفتم ای کجا می گریزند گفت آنانکه که دروغ و کج و بی باورند رسول گفت که فرشته دیدم سرکافران
 نهاد و هر کس بی از غنی زمین و نمودی چند که از شرق تا غرب گفتم این کیست گفت میکایل است بری
 سلام کردم جواب داد و ابرایش داد و در پیش وی دیوانهای بسیار دیدم گفت ای محمد در دیوانها
 همه آستان چندان طاعت نیست که در دیوان است تو و کوفت آن ترا ز وقت چندانست که این بنا
 و میکایل بر کسی نشسته بود و معنای هزار فرشته فرمان برداری و تسبیح می کردند یا در کتب سجده
 المشرق البادی سجده علام الغیوب و پیش از میکایل فریاد دیدم گفتم یا رسول الله از خدای تو کیست
 بخواند تا در اشاعت بهره دهد تسبیح می کرد سجده اللطیف الرؤف سبحان الله سبحان الجواد
 الکريم از آنجا که بنشینم در پای کسی دیدم چون زرد و روشن که چشم من از روشنائی خیره ماند و
 فرشتگان دیدم اندر آنجا می آمد و تسبیح می کردند سبحان العظیم الجیم جبرئیل گفت این بزرگوار است
 و از آنجا بری می رسیدم تا یک وسیله و اندر آنجا فرشتگان بسیار که از ایشان زهر برین افتاد چنان
 گفتم که این چه دریاست گفت که خدای تعالی می چکد از صفت این خبر کند از آنجا به مقام اسما رسیدم
قصه آسمان هفتم پنجاه مرتبه سلام گفت آسمان هفتم از در پدیدت نرم تر از غیر در یک وقت
 خدایت را دیدم نام وی حویلی هفتصد هزار فرشته سرسنگ و سیاه وی بودند زودت هر کس
 هفتصد هزار فرشته و قدر قامت ایشان چندان بود که اگر خدای تعالی مرا نگاهداند شش جان از من
 زایل شری تسبیح می کردند سبحان العلی الاعلی العظیم سبحان الجلیل الکريم سبحان علام الغیوب
 فلما نظر علی منسبها بعد تسبیح مترایش سبحان الذی افشا البیاب قاریس المزمین آسمان
 فرشته دیدم سرش در زیر عرش و پایش هفتم زمین که اگر همه جهان بلکه کرده اند در آن بند
 پدیدان باشد تسبیح می کرد سبحان الخالق العظیم سبحان المحجب بزرگ جلالت سبحان المصور فی الارحام
 پس فرشته دیدم که اگر رودهای دنیا و هر چه اندر یک چشم وی ریزی بیک چشم وی رسد و
 تسبیح می کرد پس رسیدم به فرشته که از آن دریا نشسته که نام آن دریا نوب بود بر نام وی هفتصد هزار

محمد رسول الله
 صلى الله عليه وسلم

سر بر سر می هفتصد هزار دمان اندر هز دمانی هفتصد هزار زبان و هز زبان هفتصد هزار لسان تسبیح می کرد
 و آن فرشته هفتصد هزار پر داشت هر روز هفتصد هزار بار اندران دریا شود و از آنجا بیرون آید و
 خود را پیشانی اندر هر بری قطره در چکد ملک تعالی از هر قطره فرشته پانزده تا در قیامت
 تسبیح کند فرشته دیگر دیدم بر کسی نشسته و بر چهار روی بود روی چون آدمی و روی چون
 روی کرکس و روی دیگر چون از حی شیر و روی دیگر چون روی کاه و بر روی تسبیح میکرد تسبیح آن
 روی که مانند آدمی بود سبحان من اذا سئلت عظمی و اذا اعطيت انفضلت اوزق و لداوم ان تسبیح روی
 آدمی خواهد بود تسبیح آن روی که مانند کاه است سبحان الذی یرزق کیف یشاء سبحان من یری ولا
 یری و هو لیل نظر الاعلی اوزق البسیم و ان تسبیح بهایم در روزی خواهد بود تسبیح روی که مانند کاه است
 سبحان من تسبیح خفقان الطیق اما کنا سبحان تسبیح له الخلق اجعون اوزق الطیور از هر مرغغان
 روزی بنویسد و تسبیح آن روی چون شیر است سبحان من تسبیح له الخلق اجعون اوزق السباع
 از هر دو دوام روزی خواهد بود جبرئیل گفت که از آن وقت که بنی اسرائیل کوساله پستیدند این فرشته
 از شهر ملک تعالی سر بر خاز و بنامش که در اعیان آید که نشان تو بود که مرا مشرک گفته و از آنجا
 به فرشته رسیدم بر کسی سرش بر عرش و پایش بر عرش و پایش تحت العرش و او را دو پر
 بود یکی به شرق گذاشته یکی به غرب پرسیدم این کیست جبرئیل گفت که اسرائیل است هفتصد هزار
 فرشته تسبیح می کرد سلام کرد جواب داد و شدت داد و کلمات بسیار تسبیح می کرد سبحان
 السبع العظیم سبحان المحجب من خلقه سبحان ربنا و تعالی **الطیبه** چون بنده چهار چیز بند از چهار چیز
 دل بگیرد و چهار چیز بگیرد بند از چهار چیز این شود اول چون عمیوی خود بند از دست عبی
 نماید شود زیرا که عمیوی با کسی بخرد و دیگر چون قطاعت کردن در خود کلامی بند از عطا متر تا
 امید شود زیرا که کلامی از بند مسند و دیگر چون خود را گناه کار بند از نواختن نماید شود
 که گناه کاران را نتوانند و دیگر چون خود را از درگاه دور بند از قربت نماید شود زیرا که در آن
 نزدیک بنشینند اما آن چهار دیگر چون بنده خدای خویش را تا آنکه بند از هر روزی این شود

که تو اگر بنده را کس نه بنده و چون بنده سپاه خداوند بسیار پند از دشمن این باشد و چون بنده
 بهتر خوشتر از رحیم مبداز عقوبت این باشد که در میان عقوبت کند و چون بنده خداوند خوشتر
 کریم مبداز غفلیت این باشد که میان میوبت رو کند و هر چهار را خدای تعالی اندر کتاب کریم
 و تفریح حکیم یاد کرده است **وَاللَّهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ يُرْزِقُكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ** روزی تان بنیست که تو اگر بنده
وَاللَّهُ الْغَنِيُّ وَ اللَّهُ الْغَنِيُّ از دشمن غنیمت کنم بیان نموده است **وَاللَّهُ غَنِيٌّ** و لشکر بیست
 که تو را در او رم و ما یعلم جود ربنا الله و از عقوبت مکرس که من آمرزگارم **عَلَىٰ عِبَادِي**
الَّذِينَ اسْتَرْجَعُوا رسول علیه السلام گفت از آنکه با سرائیل رسیدیم نوشته دیدم سوی بخشش
 و پای وی بچین و سلسله از زر بست وی و آن سلسله است که در گردن مای است که این زمین
 بر مبر و ویست و سران مای از یا قوت و کردنش از زردست و آن ریخه از آن طوق در دست است
 که در دست آن نوشته است و این نوشته از بالای مفت آسمان است و پست هزاران هزار نوشته
 از دست راست و ویست و هم جبین از چپ و هم جبین از پیش هر کی را تا جی بر برت و بر
 تا جی صد هزار که هرست هر که هر ی چند آنکه از شرق تا غرب فایز علی باشد و بروایج دیگر آمده است
 که اندر هتم آسان نوشته کان دیدم بی شمار بعضی بنیام بعضی بر کوه و بعضی بچو و بعضی بنیام
 نقیصات است من که اندرین ارکانا تقصیری کند و کرده دیدم بر پهلوانان و تسبیح که در کفتم
 ایان کیانند گفت از تابان است احمد که چون چار شونده از عبادت باز مانند ملک تعالی ثواب
 تسبیح ایشان در دیوان آن چاران فایز نوشتن پس گفت خانه دیدم از یا قوت تسبیح که در کفتم
 که روی طواف می کردند جبریل را گفتیم این چیست گفت پت المویست راست از بالای کعبه است
 روزی هفتاد هزار نوشته طواف این کنند تا قیامت نوبت بان که طواف کرده باشد نزد من
 دیدم همه تن از نور تیره از آتش دعای که مذ که باب نور معرفت را بدل یونان تسلسل دار و خلقت را
 دور دار **لطیف** ملک تعالی بر هرادی دو نوشته ماکل کرده است چنانکه قوله تعالی **كُلُّ شَيْءٍ**
كُلُّ شَيْءٍ و در شب باشد و در روز آنچه یکبار مکل کشت تا قیامت تو به دیگر بوی صد هرادی

از نورانی

محمد رسول الله
صلى الله عليه وسلم

از نور دمی آید و هر شب از نور دمی آید تا وقت قیامت هر بار لطفی و برقی و مگر کی که آسمان زمین آید
 با هر قطره نوشته است تا آنجا که فریادیند و چون یکی با قطره پای تا قیامت و یک نوبت بوی سید
 و چند آنکه آدمی است ده چندان جنی است و چند آنکه جنی است ده چندان نوشته است که بر آسمان
 دنیا است و بر آسمان دوم است و ده چندان بر آسمان سیم است و همچنان ده چندان ده چندان
 بر آسمانها و ده چندان که بر آسمانهاست بر سره المنتهی است و ده چندان که اندر سره عالم است
 بر حله العرش است و عرش را سیصد هزار برج است اندر هر برجی سیصد هزار عالم است اندر
 هر عالمی سیصد هزار صنف نوشته است هر صنفی سیصد هزار بار چندان که جنی و انسی و جبرائیل
 که اندر بیستند و بجز آنکه اندر دوزخ اندر عظیم ملکا بزرگ ملکتابی بنیاست **وَمَا يَعْلَمُ جَنَّاتٍ**
رَبِّكَ الْاَلَمُ **لطیف** رسول علیه السلام گفت که نوشته را دیدم که ویراد و هزار و چهار صد
 سر بود و بروایج صد هزار سر بود و بر هر سر صد هزار روی داشت و بر هر روی صد هزار دان
 داشت و اندر هر دانی صد هزار زبان داشت و بر زبان از صد هزار لغت تسبیح هر که در پیش
 اندر زیر عرش بوده قدش شری بود و از کوشش تا بگوش وی هفت هزار راه بود و سطر
 هر بری پانصد ساله راه بود و از سر تا بگوشش چون برق بود و از کوشش تا بسینه اش چون آفتاب
 بود و از بسینه تا برانوشش چون ماه بود و از زانو تا بگوشش چون زهر بود و تسبیح نوشته تسبیح
 توانستی کردن از نور وی و هر گاه که نفس از تسبیح اگر نفس وی اندر حجاب قدرت نبودی
 صد عالم نوشته شدی و هیچ نوشته بزرگتر از وی نیست و نام وی روح است ملک تعالی ویران
 در هر چه موجود است اندر یکدان بند چند کاهرسی باشد در دمان وی بسکت که آوردی
 شنیدم که می گفت **الْمَلَكُ الْعَالَمِيُّ** جبرئیل گفت این جادوان فرعون اندر کفتم
 که او از شنیدن بوی خوش که هرگز نشنیده بودم گفتم یا جبرئیل این چیست گفت آواز بوی
 سع کردم تا جوی کویه می گفت آنچه مرا با انهار و اشجار و حور و قصور و ایوان و کیوان پارسستی
 سکان مرا این با زسان جواب آمد که مبرکن که من سکان ترا می افزایم آنکه بنور ستم و

نوری دیگر دیدیم و آواز می شنیدیم که گفت سبحان الله حين سمعنا صوتك ونحن انحناء وحنا
جانمایی جانمانست نوری دیگر دیدیم که میگفت سبحان ربك رب الارباب عما يصعبون
گفت این جانمایی شستافت با ما الله مین قهری دیدیم از نقره سپید بر دهان نوشته **قل لا اله الا الله**
والله اعلم گفت این از شب نماز کند کانت پس قهری دیدیم از مراد بر دهان نوشته
والله اعلم گفت از این است پس دیگری دیدیم بر دهان نوشته **لا اله الا الله**
عند ربهم گفت این از رسولا است پس پنجاهم علیه السلام گفت که در رخ برین عرش کرد
عبثت در رخ بجای نویسی گفته آمد و دید که گفت دو وادی دیدم سر با پوشیده و خدای تعالی زمان
داد تا آن من نمود پس چون سران برداشته آوازش در پیشش و در رخ افتاد و اگر دعا
در رخ آوازش و عذابهای آن وادی می گزشتند چون آن دیدم همه عذابها که دیده بودم فراموش
کردم و من تو جبرئیل هر دو از پیشش نیتیم گفتم این چیست گفت این دلیل است سران پوشیده است
تا روز قیامت هر روز در رخ چند بار بخدای تعالی بناله از دست این وادی فریاد خواهد کرد چندان
آتش که از سوراخ سوزن پروان آید از آن دو وادی بدینا فرستند هر سوخته شود و اگر هر سنگها
آهنگا که در دنیا است جمع کنند چندان باشد که یک خانه از سلسلهای در رخ و اگر در رخ از در رخ
برینا آرد آن مانند کی و در تجوری که در آنجا بوده باشد هزار سال در دنیا بکند پهلوی خسته جانکه بر پهلوی
دیگر کرد و **لطيف** ملک تعالی چهار چیز چهار کس را وعده کرد جانور را روزی وعده کرد و **عاشق**
ذات القربى **لا اله الا الله** **والله اعلم** و آدمی را مرگ وعده کرد **كل نفس**
ذات القربى و مطیعان را وعده کرد **والله اعلم** **والله اعلم** **والله اعلم** **والله اعلم**
را وعده کرد **والله اعلم** **والله اعلم** **والله اعلم** **والله اعلم** **والله اعلم** **والله اعلم**
پروان آرد بر روی میرساند و آدمی را از جان چنان میکند بگو میرساند در عصا قیامت مطیع را به
بهشت میرساند و عاصی را بدوزخ میرساند در رخ سخت جایست کن جای کا فرانت رحمت است
کن نیکو کاران راست **والله اعلم** **والله اعلم** **والله اعلم** **والله اعلم** **والله اعلم** **والله اعلم**

محمد رسول الله
صلى الله عليه وسلم

محمد صغیر راست از چشمم **والله اعلم** رسول علیه السلام گفت
که بصدقه المثنی رسیدیم و گفت ایم که معنی صدقه المثنی چیست و سبب مخلوقی را قدم آنجا رسید که رسول
را علیه السلام در نیت است ساقش از با قوتش و شایخش از نهر و ایدت و برکش از زبرد بنزت
بر بر شاخ می افتاد که از برکی تا برکی چهار کستک است سایه هر یکی چند است که از شرق تا غرب بر
برکی خشته است چون ماه و هر یکی را نامی از نور بر سر قضیبی از نور دوست و بر چشانی هر خشته
نوشته **والله اعلم** گویند که در شش کتان بنظره وی آیند هر که که با در کرامت است
زده پس بر آید از آن درخت چهل برگ بنشیند آوازی از آن بر کجا بر آید که هیچ آوازی از آن شوی نباشد
گفت در شش کتان نیز آوازی هیچ برگ نشد اندر خبرت که رسول علیه السلام گفت اندر آسمان و منم مرغی
دیدم و آب روان که مرغان بر درختان دیدم سبز یعنی شادان و بعضی اندو کین و مردی پر زنی هر
ایشان را می نواختند گفتم این چیست گفت این درخت طوبی است و این مرغان جانمایی که کانت
توانند و این زن پر و دم دیر ابراهیم پیاجرت و ساره علیهها السلام ملک تعالی ایشان را فرستاده است
تا ساره ایشان را نادری کند و ازین سیوه ایشان را می دهد وی نواز تا آنکه که باور و بر خویش بسند
و اینان که شادند تا آنکه که دیرت از باور و پدر جدا شد و اند و آنان که اند و کین اند تا آنکه که از ما
و پدر نو جدا شد و اند **والله اعلم** فراق نکند چگونه سبب است که او که که از ما جدا ماند و درخت طوبی
وی و ساره که بهترین همه زنان و ایدوی اند و کین باشد حال عاصی چگونه باشد که مطیع اندر بهشت کند
انکه نه آید که **لا بشری** پنجاهم علیه السلام گفت که جبرئیل علیه السلام بصدقه المثنی ازین بازگشت
گفتم یا جبرئیل اندر چنین معامی مرا بگذاری گفت **والله اعلم** **والله اعلم** **والله اعلم** **والله اعلم**
آمد تا اینجا است و بهشت تو منترهای چند دیگر آدمی اگر بگذرد پیش من سوخته شوم و روانی دیگر
آمد است که گفتم یا جبرئیل از بهر موافقت من بگذرد پیش من موافقت میکند پیش من و چند هزار پر است
از نوره که اخت شد گفت یا رسول الله اگر قدمی دیگر بنهم از قرب سوخته شوم گفتم یا جبرئیل اگر بگذرد
باز پس نهم بنده نیست شوم جبرئیل باز آمد و رسول علیه السلام پیش رفت اندر خبر جنات که چه سوخته

خبر که پیش آمدی در سالت بگذاردی جوی برده شدی با ستادی گفتی یا رسول الله جز حاجت و بنام
 داری تا پیش ملک تعالی برم چون جبرئیل با ستاد رسول علیه السلام پیش رفت اندر هوا ایستاد
 با ستاد و گفت یا جبرئیل صبح بخیرم و حاجت داری تا پیش خدای تعالی برم تا اکنون ما منتظر تو بودیم
 اکنون تو منتظر ما ایست تا جوهر بنام آرم یوم لنا یوم علیا پس چون جبرئیل با ستاد آمد و دعای
 الی متی نظر الی جبرئیل میخواند ترا خدای تعالی نکرده ای جبرئیل بر اسرافیل مراد ما رسیدیم در باری که
 اترق زبان میزد و سوج برخواست و اندر آنجا نشستگان دیدم بسیار از آنجا بگذرستم در باری دیدم تا یک
 اندر آنجا نشستگان بسیار دیدم خاموش نه بانک می کردند و ز من اسرافیل را پرسیدم که ایان کیانند
 گفت روحانیانند پرده دادان عرش پس بخت دریا بگذرستم و آنی هر کی از شرق تا غرب و قس
 چند تا که از آسمان تا زمین پس در باری دیگر رسیدم که بانک نموی آمد پنداشتم که از پس این بانک
 هیچ خلق زنده نمانده است رفتم تا پیش هفتاد هزار جناب در پیش بود که سبطی هر جنابی هفتاد هزار
 ساله بود پس هفتاد هزار جناب از آتش و هفتاد هزار از آهن و هفتاد هزار از نقره نگاه بان هر جناب
 که اسرافیل بانک کردی گفتند تو گریستی گفتی هم اسرافیل گفتند الحمد لله دوستی از پرده پرده آنی
 و با زوی من بگرفتی گفتی بگذر بفرمان خدای تعالی پس اسرافیل با ستاد و گفت مرا ازین پیشتر راه نیست
 هر جنابی پرده داری دست بگرفتی و گفتی بگذر بفرمان خدای تعالی هفتاد هزار جناب بگذرستم یعنی
 گویند که این هفتاد هزار جناب که دید یعنی رسیدیم از زده یعنی از مرادید و بعضی از یاقوت و بعضی
 از زبرجد آنکه خواست که پارسی کند تا آمد که با باغین بر عرش نه که عرش را بر کفایت تو کفایت است
 گفت چون این جاها بگذرستم پامانی دیدم که از آسمان بوده و زمین و زده شده و هیچ آواز شنیدم
 پنداشتم که هیچ خلقی نمانده است و زده زمین آفاق و بیوشن شدم خورشید دیدم که با باده و دست من گرفت
 و در هر کسسی نشاند آن کسی از مرادید رسید بود و قوامش از یاقوت مسخ و بزر جد کلک کرده بود
 و بر او ایچی دیگر آن بن مالک گوید که چنانچه علیه السلام گفت که از سدره المنتهی رفتم بر برفی آمدند آمد
 که با هم پیش پاک من خدایم پس چون در هوا شدم هر جنابان با ز پس که شدم چندان دیدم از

القرآن

صلى الله عليه وسلم

که گفتش کی از دول من بگذرد که کاشکی ابو بکر یا من بودی که سر اندر ملکوت ربانرت بریدی چون
 بر عرش واقف شدم آواز ابو بکر شنیدم گفتم یارب ابو بکر ایضا حاضر آمد گفت نه و لیکن اندر دست
 محبت ابو بکر بگذرد و بنام شتم اشب با زار بخت ابو بکر ختم تا از خالی ممانی نباشد و ابراهیم پستی
 رحمت الله علیه گوید که چنانچه گفت که اندر لامکان آوازی شنیدم گفتم یارب این چیست گفت و از صدیق آن
 که اندر محراب است با ما از میکوید **لطيف** چنانچه علیه السلام گفت که چون بر سر آن گری شستم قطره بر چشید
 سر در زاریش و زدم تر از که و شیرین تر از انگبین تا آمد که یا محمد از طلوات آن غزایی موش شدم و دیگر یاد
 بگویش آدم دیگر یاد آن که یا محمد گفتم لیک یا سیدی و سدیدک یا سولای گفتم چگونه با نعتی این قطره را
 گفتم سر در زده پیش من گفت بخوان که آن قطره شیرین بود ایان فدای تان تو شیرین کردانم و کفر و دل
 سرور که دانه منم که قول تعالی **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَنِعْمَتُ اللَّهِ عَلَيْهِ كَمَا عَصَى رَبَّهُ أَنْ يُبَدِّلَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ**
 نغم بود دل ایشان بذر من زدم کردانم **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَنِعْمَتُ اللَّهِ عَلَيْهِ كَمَا عَصَى رَبَّهُ أَنْ يُبَدِّلَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ** **سوال**
 اگر گویند که چرا رسول را علیه السلام اندران مکان از سوختن هم نبود **جواب** گوید که از بر آنکه رسول از جبرئیل
 حاضر بود و در رسول بر هفتاد هزار جناب بود چنانکه ابراهیم را اندر آتش ساخت محبت ابراهیم آتش
 نرود و غالب بود لاجرم از آن آتش هیچ هم بوی نرسید این جناس گوید رضی الله عنه که در از اندر میان
 او دوست آن بود که گفت یا چه ای اگر جنانی بودی که عقاب با است تو دوست دارم روز قیامت
 ایشان را بقیل کی کثیر حساب کردی را ز در جبرئیل بود از میان برداشت گفت **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَنِعْمَتُ اللَّهِ عَلَيْهِ كَمَا عَصَى رَبَّهُ أَنْ يُبَدِّلَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ**
 شش رسول را باستان سراج بود آدم را و ادریس را و ابراهیم را و عیسی را و موسی را و مصطفی را صلوات
 الله علیهم سراج بود سراج آدم و ادریس تا بهشت بود و ابراهیم را تا ملکوت بود و سراج موسی سراج
 و سراج عیسی علیه السلام باستان جنابم و سراج مصطفی تا قباب تو سین **وَاللَّهُ وَنِعْمَتُ اللَّهِ عَلَيْهِ كَمَا عَصَى رَبَّهُ أَنْ يُبَدِّلَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ**
 میان سراجا فرقت زیرا که هر مرغی بقدر پرنویش برود هر مرغی بقدر خویش ملک تعالی آن است
 رسول را و در کرامت کردی گفت **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَنِعْمَتُ اللَّهِ عَلَيْهِ كَمَا عَصَى رَبَّهُ أَنْ يُبَدِّلَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ** **سوال**
 که خداوند بر بنده شاکر کرد رسول علیه السلام **وَاللَّهُ وَنِعْمَتُ اللَّهِ عَلَيْهِ كَمَا عَصَى رَبَّهُ أَنْ يُبَدِّلَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ** **سوال**

اندر گشت ایان هم نصیب شده اند هم گرامت سلام سلام علیکم وعلیٰ آله وعلیٰ صحبه وعلیٰ
 چون رسول علیه السلام آنچه رسید از بیت حق تعالی و از مقام عالی تبحر شد از خود نه سرش از غیر خرد
 و نه خیز از سر و اگر آن بودی که ملک تعالی صفت انعام وی غرق رحمت و غرق لطف و گرم کرده بود گن
 تشش اندر خلوات قربت بود و جانش اندر خلوات مشاهدت و دلش اندر خلوات محبت بود و
 اندر خلوات موانست خدای تعالی را با بر انعام وی هزار لطایف اگر عقل رسول علیه السلام چون
 اندر نفس نگیرد تربت دید و اندر دل نگیرد محبت دید و اندر سر نگیرد موانست دید و اندر خیز نگیرد
 دید و اندر حال نگیرد لطف دید و تبحر و مابندیش ز زبانش از کار نیتا د ملک تعالی نظر رحمت دان
 حال وی نگیرد بلطف مذاکره امن الرسول تعالی انزل الیه ویر کتبیه مرالین رسول گشت
 که برین ایان آورد و از خدای من ننگ نداشت چون رسول علیه السلام ندای لطف شنید دلش با
 رسید و نفس با جان رسید و اندامش با یکدیگر متصل شد و زبانش بکار آمد و جهت اشک گشت خسته
 و گشت **وَالْمُؤْمِنُونَ كَلِمَاتٍ بِاللَّهِ** و از امت حکایت کرد که انسان من گفتند **وَمَنْ**
وَأَطَعْنَا و ز جنان گفتند که بنی اسرائیل **وَمَنْ عَصَيْنَا** خلافت که آن شب رسول علیه السلام
 خدای تعالی را دید و یاد عایشه صدیقہ رضی الله عنها گوید و ابن مسعود گوید که رسول علیه السلام خدای پدید
 دلیل بر آنکه رسول علیه السلام دلال بود و مومنین شتری دلال تنوع پذیر پیش شتری را بجز که صفت تنوع
 ملک تعالی بر رسول نبوت و نای پدید آنکه خلق را دعوت کرد و بیگانهی وی همچو که بهشت و دوزخ آنکه
 صفت کرد و بهشت و عذاب دوزخ رویت از عایشه رضی الله عنها که گفت من ز نظر آن
 رسولی الله صلی الله علیه و آله رأیت فقدر انتمی علی الله الکذیب و زعم بکلام عرب دوزخ باشد محبت
 که گفت هر که دوزخ گوید بر آنکه رسول علیه السلام خدای را ندید بر خدای تعالی دوزخ گفته باشد و علم
 چون رسول علیه السلام بحضرت رسید گفت التقیات لله و الصلوات الطیاب ملک تعالی جواب داد
 که التسلام علیک ایما التبی و رحمة الله وبرکاته دیگر رسول علیه السلام گفت سلام علی و علی عبا و الله
 الصالحین بخشگان بشنیدند گفتند ان لا اله الا الله و ان لا اله الا الله و ان لا اله الا الله و ان لا اله الا الله

رسول الله
 صلوات الله عليه وسلم

چون از مراجع بزرگتر گفت یا رسول الله این را در شنیده که این صبی امر نماز فریضه گشت سلام از
 خدای تعالی سلامتی باشد از بلاها و رحمت آرزین از گناهان و برکات اندر طاعتها یا رسول الله
 سر مراد وی من بر سر رباب است شریک شوم گفت سلام علی و علی عبا و الله الصالحین معنی دیگر
 متقدمان گفته اند که التقیات لله یعنی و عهدانیت خدای راست یعنی که گفت آبی آدمیان را دیدم که
 آسمانها و جمله مخلوقات دیدم همه را مثل و مانندت یکی تویی که ترا مثل است نه مانند قول تعالی
تَأْوِي حَيْكَلَهُ خَيْرٌ مِّنْ مَا أُوتُوا خاطر رضی الله عنها پرسید که این چه وحی بود گفت آن بود که
 تعالی مرا گفت که اگر نه از بهر آن بودی که من عتاب با است تو دوست دارم ایشان را هیچ حساست
 نکردی و خاطر رضی الله عنها پرسید که این چه وحی بود گفت ملک تعالی مرا گفت باستان دیگر چه چیز
 کردم با است تو چه چیز دیگر خواهم کرد استان دیگر بسیاری آتش فرستادم و امت تو بسیاری رحمت
 فرستم و استان دیگر زمین فروردم و امت تو بر کلامم و استان دیگر از صورت آدمی با خود
 کرداندم و امت ترا سیئات با حسنات کردانم و استان دیگر راستنک با راستنیم و امت ترا
 با نام یعنی گویند که ملک تعالی را گفت باز کرد و پدیدنا شو گفت آبی از مقام عز مقام دل آ
 و از قربت با غربت گفت اشب تنهایی باز شو تا فرود آید امت پیش من آبی همه را بنویسم یعنی
 گویند که گفت آبی حساب است من بدست من کن ملک تعالی گفت آنکه بر کنه ایشان آگاه شوی
 اگر ترا برایشان شفقت رسالت مرا برایشان شفقت آئیت است **لطيف** چون رسول علیه السلام
 حساب است خواست که بدست وی باشد ملک تعالی و پراپا مرز عایشه که دختر صدیق بود و از سب
 پاکیزه بود و از همه بروی دوست بود چون آن آنگه بروی بگفتند رسول وی را براند و برون چشم آورد
 آیت آمد صدیقہ دختر صدیق ازین منزله است و پاکست اگر حساب است بدست تو کردی زدا چندان
 زنا و فحش و غیبت در دیوان استان دیدی برایشان خشمناک شدی تا مؤمنان بدانند که هر بان
 بر استان رسول و نیکان از خدای تعالی کسی دیگر نیست و الله اعلم و معنی گویند که رسول علیه السلام
 گفت که است را بن بخشش گفت که تو اشب تنهایی اگر اشب بنویسم شرف تو طاهر نشود باش

کردم و امر را در عینه قیامت حشر کنم که هر را با خود بخشم تا تزلزل تو ظاهر شود رسول بنی اسلام گفت
 آنگاه ابراهیم را بدوست گرفتی مرا بدادی گفت ابراهیم را ازین طاقت بدوست گرفتم است ترا ازین است
ان الله يحب المتواضعين گفت آنگاه آدم را بهشت بردی گفت بهر نفس بهشت بر دم بدلتش
 پروند کردم و امست ترا ازین ذل بهشت بریم و از آنجا پروند گفتم سلامت علیه السلام **عليكم طيبتم**
 و دیگر گفت سیاهان را با دگر بگردی و دنیا ملک گفت اگر با دگر یکما هر راه بری و مشایخا که باز آوری
 من ترا بکشت ملک آسمان بروم و اگر ویران ملک دنیا و ادم ترا ملک بهشت دادم **واذا ارأيت**
كثيرا يتبعونك فقلوا لا تتبعوا گفت آنگاه او را آهمن دوست ندم کردی گفت است ترا
 خدمت کردم **فما انت خير من الله لنت** گفتم اگر ادریسی با مکانی عالی و ادم ترا ذکر عالی و ادم تو را **فما**
دو قننا لك ذكرك و اگر با محوسی در کوه طوری واسط سخن گفتی ترا عاقبت تو سین بی واسطه
 سخن گفتی و اگر عیبی مرده زنده کردن و ادم و مایه فرستادم که افران ملک تو مش بود است ترا
 آرزویش و رحمت و ادم و خطا و نسیان ازین بر گرفتم و برایشان کیم و جمعیت گفت برایشان
 حرام کنم و گناه ایشان را فضیلت کنم و گناه آسان ایشان است ترا گفتی و گناه است ترا گفتی
 بدعی نوح و ملک قوم اجابت کردم و دعای تو بر حمت اجابت کردم یا محمد درویش بودی تو آنکه
 کردم است تو گمراه بودی تو راه نمودم تیر بودی بزرگت کردم کران بار بودی سبکبارت کردم مجول
 بودی معروف و مشهورت کردم رسول علیه السلام گفت نخلی شدم خاموش شستم ملک تنای گفت همه
 چرا خاموش گشتی بخواد تا بدیم که بوقت خاموشی است رسول علیه السلام گفت **ربنا لا تؤاخذنا ان**
كنا لا نخطانا ربنا ولا نعلم علينا تا آخر آنگاه خطا و سو برین مگر گفت یا محمد نیکم و گناه
 صورت ما کردان چنانکه تو مهای دیگر را که پیش از ما بودند گفت نکرده ایم گفت چیزی که ما طاقت آن
 نداشتیم بر ما گفت نهم گفت آنگاه مرا عفو کن و سپاردت گفت یا مرزم آنگاه ما را بر کار خزان نصرت ده
 گفت بدادم هر چیزی که میخواست در وقت اجابتی آمد **سوال** اگر پرسند که جواب آنچه رسول
 خواست ازینجا که ربنا لا تؤاخذنا تا آخر کجا است **جواب** بگو که جواب این پرگنده است جواب لا تؤاخذنا

باز

محمد رسول الله
صلى الله عليه وسلم

گفت که گناه **عليكم طيبتم** باللعن و **عليكم طيبتم** و جواب و لا تعلم طيبتم
و نضع عنهم اصرهم و جواب و لا تعلموا اينست **لا تكلف الله فسا الا و تقهله** و جواب
 و اعف عما و اغفر ان اينست **ان الله يعجز عن الذنوب جميعا** و جواب و ارمن اينست که
كف يبع على نفسه التهمة و جواب انت موليا اينست **بسم المولى** و جواب خانصرا
 اينست که **و كان حقا علينا نصر المؤمنين** انگاه گفت اندر آبی یا محمد تو دانی یا محمد که
 ماء اعلى خصوصت بجز میکند گفت آنگاه منی دائم ملک تعالی بد قدرت در میان دو گفت من جاد تو خد
 بزدم من نیمی سردی و دیم در میان دو پستان علم اولین و آخرین بد استم پس گفت یا محمد و انکه
 ماء اعلى خصوصت بجز میکند گفت که کفارت در جابت گفت که کفارت چیست گفت اسباغ الرضوانی
 الهدی و فعل الاقدام الی الجماعات و انتظار الصلوة بعد الصلوة و ضوا فتن بسرا و بیعت رفق و
 انتظار نماز بعد از نماز گفت درجات چیست گفت اطعام الطعام و افشاء السلام الصلوة بالليل و الی
 من النوم طعام دادن و سلام کردن و شب نماز کردن رسول علیه السلام پرسیدند که این که تواند
 کرد گفت هر که عیال خویشین اطعام دهد همچنان باشد که هر خلق را طعام داده باشد و هر که یکی
 سلام کند همچنان باشد که همه خلق را سلام کرده باشد هر که نماز خفتن بیجا است بگذارد همچنان باشد
 که شب نماز کند پس بر علیه السلام گفت باز کرد و میماند پدرباشش و پوهه کان را شوهر پشیمان
 و ضعیفان قوت تا من نامر تو باشم و بر است شفاعت دهم و بهشت بر بر پنهان بران حرام است
 تا تو در نشوی و بر هر آسان حرام است تا امت تو در نشود و بر و ایت دیگر آمده است که ملک
 گفت روز قیامت عجب هزار عالم در عصا حشر کنند همه زیر علم تو باشد همه آن کنند که تو خواهی
 و من آن کنم تو کسی یا هر پنهان بران بیزت تو سو کند یا در کرم تا عالمیان بدانند که هیچکس بر جابت تو
 نیست هر که ما را چکانی یا دکنه ترا بر رسولی جای وی بهشت است و هر که انکار کند جای وی دوزخ است
 پس گفت آواز می شنیدم که السلام علیک یا محمد عزیزانید یا که تویی بر خدای تعالی ملک تعالی
 گفت جمله العرش است و آنکه کرد عرش است و ایشان از همه خلق هفت آسمان هفت زمین

پشتر نه پس ندا آمد که یا محمد است ما بگو که در شب نازدی پنجاه نماز کند چون بازگشتیم در پیش من آمد
 و گفت یا رسول الله است تو طاقت پنجاه نماز نماند باز کرده و کمتر کن که قول تو انشب مقبول است
 چندان بازگشتیم تا پنج نماز کردم موسی گفت باز کرده که این نیز طاقت ندارد که گفتم شرم دارم اگر کلمات
 گفت است تو وقتی که در سفر باشی طاقت گذاردن این نماز نماند از چهار رکعت بود رکعت کردیم
 رسول علیه السلام غمناک شد گفت چون از نماز کم باشد از ثواب نیز کم باشد جز برای علی السلام که گفت
 که ملک تعالی میگوید که از پنج رکعت کم کردم و لیکن از ثواب کم کنم **من جاء بالحسنة فله**
عشر اضعافا چون پنج نماز کند ثواب پنجاه نماز بماند پس چون بزرگت گفت یا محمد است
 از آنچه دیدی و از آنچه ترا خبر دادند بگو گفت یا رب مرا بدین راست که نماز کند گفت اگر کسی یک مرتبه راست
 کند و از او بگوید ترا راست گوید و در رکعت چون بزرگت فرشته را زمان آمد نموی اصطفیای مرا
 باسرافیل سپرد و اسرافیل مرا پدید آورد و جبرئیل سپرد و جبرئیل مرا بر پشت آورد در روز رضوان گفت
 گفت منم و پنا منم از این با من است رضوان گفت آمدن او را وقت آمد اللهم قد دردی بهشت را دو
 مصراع است یکی نسیم و یکی از زفر فرشته دم و رضوان را سلام کردم جواب داد و بدیدار من شد
 مرا ایشانت داد که یا محمد خدای تعالی ترا و است ترا نعمت بجا آراسته است سپاه رضوانم
 و مقصد هزاره سنگ هر یکی را نعمت هزار فرشته فرمان بردار و دیوار بهشت دیدم خشتی از هر دوایه
 و خشتی از زوکی نسیم و یکی از یاقوت و یکی از زبرجد و عطا از مشک زعفران و مسطری و دیوار
 سفید و زنگ جمانه از اندر نش چون توان دید بجای که در آینه نگر صفت بهشت بجای پیش
 گفته ایم گفت در اینجا گوشکی دیدم از یاقوت سنج گفته که این از ابوبکر است و هیچ آسمان گفته
 الا که صورت عثمان دیدم چهار فرشته دیدم که گفتند اللهم العن بغض ابوبکر و عمر و ابی بنی
 بر دشمنان ابوبکر و عمر باد **صفت عرش** انش من ملک رضی الله عنه که بگوید که رسول علیه السلام
 گفت که عرش را سیصد و شصت پایه است هر پایه شصت چندان که دنیا و از پایه تا پایه شصت هزار
 صحر است و در هر صحرای شصت هزار صفت فرشته است هر صفتی شصت هزار بار چند آنکه سیصد

صلى الله عليه وسلم
 محمد رسول الله

و انسى و تبسح ليشان انت كما كويذ اللهم رحمتك اكبى و عمرو عثمان و علي و الحسن و بعضهم بايت
 توبره و سستان ايشان رحمت کن و در دشمنان ايشان لعنت کن و اندر خیرست که چون نماز با پنج
 کرد ملک تعالی گفت یا محمد شنود کشتی گفت بی حرکت از است تو این پنج نماز بجای که گذاردی
 پنجاه نماز بودی و هم و کفارت گناه باشد ازین نماز تا بجز نماز چون ماه رمضان آید هر روزی در روز
 بفرمایم نوشتن سیصد روز باشد چون شش روز از ماه شوال چهار و شصت روز نویسد بجای
 باشد که سال بسال بروزه باشد من از ایشان شنود شوم بهشت بر سر و چون رمضان در آید هر
 شصت هزار از دوزخ آزاد کنیم و چون آید باشد چند آنکه به شیب باشد شب آید آزاد کنیم چون شب
 قدر پایید و مقصد هزار آزاد کنیم و چون مید پایید چند آنکه شب آید و لیل القدر و شبهای دیگر روز بعد
 آزاد کنیم از آن کسان که مستوجب دوزخ باشند یا همه خشونتی شدی گفت بی چیزم آنچه فرمودی
 من بنده بازگشتیم جبرئیل مرا گفت در هر کوفت و همچون مرغی آمد تا آسمان دینا پس مرا بتوی برد
 که دلسای ایشان روشن بود و سرهای ایشان از یک لون بود و پایهای ایشان راست بود
 و مسجدی از خانه دور بود و کورستان بد خانه بود و در دکانها که بود و متاع ساده و کورستان
 نه و غلغله کسی همچنان در ضمن بود و کوسفند و کرکاسینه بود گفت یا جبرئیل ایان کیانند گفت
 قوم موسی اندانند که خدا کجای است **ومن قوم صوفی ائمة یفنون بالحق** بعد از آن
 نزدیک ایشان رفتم و سلام کردم جواب باز دادند و از جبرئیل پرسیدند که این کیست گفت محمد مصطفی
 پیامبر آخر الزمان آنکه موسی اندر توبه بشما اشارت داد و مر شاد شد و گفت شکر از ان خدای که
 تو ما را راست کرد و گفته که اکنون دین بر ما عرضه کن گفتم بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله
 هر که گفتند گفت اکنون شمار دادن مید اندر بهشت بامن بشی که گفتند یا رسول الله از خدای تعالی بخواه
 تا ما را شفاعت تو برود که گفته آئی تو ان خدای که همیشه بودی و همیشه باشی و منزله و پاک از زن
 و فرزند و توزنده و ما مرد ترانه خواب و نه میان بجی خوانندگان تو و دعا گوایان تو ایثن را
 روزی است شفاعت من بی نصیب کن هر که گفتند آیین و من شکر کردم از خدای تعالی آنکه پرسیدم

که چونت که شمارا قاضی نیست گفتند ما با یکدیگر انصاف بدیم گفتیم به بنای شما راست گفتند که زیرا
 ما را نه حسد نیست نه کینه گفتیم مسجد بنای شما از خانه دورست گفتند تا قدم جماعت پشتر بنیم ثواب پشتر
 یا چه گفتیم چونت که در دکان بنای شما نیست گفتند که ما که چیزی خوبیم بها نه پشتر بنیم پس هر دو یک
 حق باشد بر یکدیگر گفتیم چونت که کور با بر فاهانت گفتند تا مرگ فراموش کنیم گفتیم آنچه که شایسته
 چیست گفتند یکی بر اسلام مرده است گفتیم آنچه که می که میزد چیست گفتند یکی از ما بزرگوار است میگوید
 که خدایم که بر اسلام میرد یا نه گفتیم این غله کهن چیست گفتند چند آنکه قوت یک سال باشد بر یکسوم
 و باقی در فرسین سلیم تا هر کرامی باید برد گفتیم چونت که کرک را با کوسندان صحبت افتاده است گفتند
 از بر آنکه مایان دیبا صلح کردیم گفتیم که دنیا نمی خواهد گفتند نه یکبار و جو بیای ما مر و ایدت و بر
 گفتند یا رسول الله ما را و میست کن گفتیم ما دام از خدای تعالی ترس کار باشد بنیاد شد که بدین کردار
 که می کنید در شمار در آید که این فضل خداست که بر شما کرد گفتند سعاد طاه آن کنیم که تو فرمای پول
 علیه السلام چیزی از قرآن و شریعت ایشان را آموخت و گفت چون از اینجا بیایم خالق دیدم که کرد
 من در آمدن جبرئیل گفت این خلیل من است که بسلام تو آمدن اسلام بر ایشان عرض کن اسلام بخشن
 کردم همه مسلمان شدند چنانکه قوله تعالی **قُلْ وَجِبِ الْإِسْلَامَ إِلَى النَّاسِ لَعَلَّهُمْ يُحْسِنُونَ الْعَقْلَ**
 از اینجا به پست المصنوع آدم براق را دیدم بر درجه برستم چشم بر هم نهادم چون باز کردم بیک بودم
 در خانه امسانی سخنانی بود چنان گویند که برستش کم بود و این قصه ام ثانی را بگفتم ام ثانی گوید
 که من شب نماز خفتن با رسول بگدم با عدا از خواب باز آمدم با وی نماز کردم رسول علیه السلام
 برخواست من اندر شکم وی نظر کردم چون تو طاس بود میان در بست گفتیم که ما سیروی گفتیم
 دیدم در پیش بگویم گفتیم ترا راست که خواند گفت مرا فرمان جنانست که بگویم من و امین وی بگویم
 سوگند یاد کرد که بگویم چون رفت کینزک مسیاه و ششم از پس وی بنرس آدم تا قریش جواب
 رسول حیکه گویند و قریس جمله اندر سینه شسته بودند گفت یا جماعت قریش بدانید که من در پیش نماز
 خفتن در خانه ام ثانی دختر ابوطالب گذاردم و هم درین شب بشام رفتم به پست المصنوع از اینجا

مرا با جان

رسول الله
صلى الله عليه وسلم

مرا با جان تر و زودتر است آسمان و همت زمین بدیدم خدای تعالی حکمت و سلطانت و عجایبها که آفریده
 مرا بنمود همین شب بارتش تم نماز با عدا و بخانه ام ثانی کردم مطیبه را عهد المظلمه یعنی داده بود که از نهم
 آب سندی و بخوردی و مطیبه برخواست و گفت یا محمد چیزی می گوی که بدین کس ترا استوار نماز
 دعا ایست که می گوی که کپش و زخم و سوگند خورد ببلطف و غمی که کن از جاده ز منم آب مذم
 و برخواست که حوض را خراب کند قریش و را گفتند که شتاب کن تا بیایم که راست میگوید
 دروغ اگر دروغ گوید آنکه حوض را خراب کنی گفتند یا محمد مسیح کاروان در راه دیدی گفت و درم غلانی
 که در در غلانی جایگاه خفته بود و میان رخت ایشان در مطاره آب نهاد بود بر کتف و آب
 بخورد و باز بچانم غلانی کاروان غلانی شتر کم کرده بودند باز نمودم و در تن بر شتر پیسته
 بودند گفتند حد ایشان چند بود گفت مر اشغل دیگر بود حساب ایشان نکردم جبرئیل علیه السلام
 گفت خدای تعالی میگوید که من راه ایشان بر تو پیدا کنم و هر چه که در راه ایشان است همه
 بر کتف و کاروان را بر رسول شود تا رسول علیه السلام در کاروان می نگرید و حد و نشانی ایشان
 می دید و حد و نشانی ایشان می دید و نشانی می داد که غلانی در پیش کاروانست بر شتر
 سپید نشسته و چون آفتاب بر آید کاروان بگرد رسد مردمان که گفتند این را بیک نگاه دارید که
 خلاف وی اندرین بدید آید پس خلق بر او گرد و کشیدند که وی سوی منرب کاروان نکادی و شستند
 و کردی سوی مشرق یا آفتاب نگاه می کردند پس آن قوم که مشرق نگاه می کردند بانگ کردند که آقا
 بر آمد آن قوم که بسوی کاروان می نگریدند بانگ کردند که کاروان آمد کاروان نزدیکتر بود آقا
 دوزر ملک تعالی امر کرد تا آفتاب چینه درجه کردید تا رسول ما را سکو آید چون کاروان این عدا
 بشنیدند گفتند چنان بود یک دروغی است سخت ظاهرت پس پیش با بکر فرستید و گفتند که سواره
 تو این مرد را قوت کنی که آنچه وی گوید راست است اکنون چیزی میگوید که مسیح خلاف نیست که این
 دروغ است گفت اگر او می گوید راست میگوید برخواست بر پیش رسول آمد رسول حدیث معراج
 بگفت ابو بکر گفت صدقش یا رسول الله گویند که رسول علیه السلام گفت که تو جردانی یا با بکر کن

راست نیکو گفت آنکه که تو بگفت رسیدی آواز من بگوش رسیده بود آنکه آن من همین کرد
 چنانکه قول تعالی **وَالَّذِي جَاءَنَا بِالْبَيِّنَاتِ وَوَعَدْنَاكَ** جاء بالصدق رسول الله وصدق بابو
وقت تا ابوطالب نذر بود رسول را بدی می گفتند و لکن چشمی نتوانستند کردن که ابوطالب
 ستر فریض بود چون ابوطالب بر در کاخ آن دست رسول در آمدند و وقتی ابوبکر را اجازت کرد دست
 رسول دراز کرده اندیاد و گفت انقلون رجلا ان يقول ربی الله ایشان دست از رسول برداشتن
 و ابوبکر را چندان بزدند که از خودش برفت اندر گاهی نهادند بخانه زینب یک شب از زینب بگوش کرد گفت
 جان من فدای محمد است و چون رسول علیه السلام سر سجده نهاد ابو جهل علیه الغضب پای بر کرد و می نهادی و در
 خاک می مالیدی میبری کرد که آیه سیف نیاوه بود آیه میبر بود ملک تعالی گفت **وَأَغْضَبْنَا عُنُومَ**
وَأَنزَلْنَا سُلَاطِمًا مِّنَ السَّمَاءِ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا و اندر حضرت که مردی پیش رسول رفت
 علیه السلام گفت من ترا دوست میدارم گفت نیکو تا چه میگوی گفت حق نیکویم رسول گفت اعدا البلیایا
 تنحافا من ذکر البلیایا فاجع البلاء عند البلاء لا کفر فی الراء و الثری گفت از دوستی بگردد و هر بلای
 دنیا نذر بلای آخرت بچنانست که جبر اندر خاکستر و یک **قصه بلال حبشی رضی الله عنه** اندر حضرت که
 بلال حبشی را رسانان اندر کردن کرده بودند و بگو می کشیدند ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت این را
 از برای جبری کشیدند زینب اگر مسلمان شد ابوبکر صدیق گفت من بنده سپید دارم این را این
 و مید و آنرا ستانید گفتند روا باشد آن ظلم را بایشان داد و بلال را بستند گویند که پیش از آن
 بار و یک پیش گرفته بودند و شستی آتش بر شکش نهادند گفتندی بین از آن خدا که میگوی بیز کرد و چاره
 شوهر چند که ایشان می گفتندی او گفتی اعدا لهذا انکه ابوبکر او را بخیزد و آزاد کرد و بر او اجنبی و بیکر انداخت
 که بلال بنده خلف بن انجی بود او را بر بستند کرده بود بروغن می اندود و سنسک کم بروی و می انداخت
 و می گفت از فضای محمد باز کرد و بلال می گفت اعدا اعدا ابوبکر صدیق رضی الله عنه چون نوشش دل
 بلال بر شنید گفت مرا خلاصت نیکو این را بمن ده او را بستان گفت ندیم صدیق گفت و تیر دیگر نذر
 به هم گفت ندیم چنان زیاد می کرد تا به وقت رسید انکه ویرا بخیزد آزاد کرد انکه بلال گفت ابوبکر مرا

سما را از آنکه که یکین زینب خان کرد تا مسلمان شد از روز ختم آزاد کرد **لطیفه** منت من این بود که آنما
 را از زینب اسلام عذاب می کردند یکی بلال بن رباح بود و عاصم بن مهبل زینب و عاصم بن مهبل و حارث بن عمرو
 و سید و دخترش این همه را صدیق ابوبکر بخیزد آزاد کرد و مال بسیار بایشان داده بود و چند
 کس از بزرگان صحابه بدست وی مسلمان شدند چنانکه عثمان بن عفان و زینب عوام و طلحه بن عبید
 و عبد الرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم و چون بلال را آزاد کرد می آمد که پیش رسول
 رسول شود رسول علیه السلام گفت مردی می آید که فدای را دوست میدارد و خدا او را دوست میدارد
 و عاصم بن یاسر را عذاب میدادند او بظاهر مرتد شد و لش را اسلام بود نذر به پیش در عمار پوست
 بافتایش عذاب می کرد رسول علیه السلام بروی بگذاشت گفت اصبر امر یا این یا سر که وعده گاه
 بهشت است و زنی بود نام وی سید بود ابو جهل ویرا بگذاشت و گفت تو از بزرگان مسلمان شدی که با تو
 فساد می کنند و در شتر پا رو پای بدین اشتر و پای بدین اشتر باز بست انکه بر آند تا آن زن را بگذاشت
 کرد و سبب کیان را گفت که من مال بسیار دارم همه را بشا دادم که یک شتر که پیش نیمه از زینب باز
 میدارد مال بستند انکه دست از وی برداشتن و نیازندان نمانست **قصه اسلام حمزه رضی الله عنه**
 از همه قرابت رسول علیه السلام کس ویرا بیا نذرند ابوطالب حمزه و علی ابوطالب مسلمان
 نبود لکن سعادت رسول نیک کردی و حمزه مرد قوی بود و چشمش و اهل یک از وی ترسیدند
 و رسول را از بهر وی شست می داشتند و قتی حمزه پیشکار رفت بود ابو جهل با کافران که پاد رسول را
 بسیار بر سرش بستگت حمزه اندر صحاح آهوی می دوانید چون بزرگیک آهوی رسید آهوی بلند
 پس کرد و گفت یا حمزه ترا شتملی است مهم تر ازین حمزه بازگشت او را نیز یکی بود قره نام کرایشان
 حمزه رفت قصه زنی رسول بازگفت حمزه چشم آلود شد با بنگ ابو جهل کرد و گفت یا دیوش شست
 ترا بمجد چه کارست و کانی در دست داشت بر سر ابو جهل میزد تا سرش سر با بنگت بجان خدای
 رفت گفت یا محمد دل خوش دار که من سر ابو جهل را با بنگت شستم گفتم یا عم ازین زخم خود اندو
 ناک نیم و بزخم ابو جهل شاد نشوم گفت بجز شاد شوی گفت بدانکه از اعتقاد پاک خالصت و خالصت کوی

محمد رسول الله
صلى الله عليه وسلم

لا اله الا الله محمد رسول الله
 حمزه همان ساعت بگفت و مسلمان شد مؤمنان همه
 شنیدند و کافران اندک کشتند پس چون اصحاب در ماندند گفتند یا رسول الله دستوری ده
 تا این بلای خویش باز داریم یا ایشان را بکشند یا با ایشان از یک شیم چه را که ملک تو را
تغلب و افتخار چه را که ملک تو را میفرماید که مگر بجای بگذارید و بپذیرید شوی که آنجا است
 بعضی الطیار با جماعتی پیش بجای فرستاده بودند پس دیگران یک یک و دو دو و چندند که در پی
 بن خطاب با چست سوار یک بزفت و دیگران همه را کشته شدند ابو بکر صدیق رضی الله عنه از رسول
 خواست که من نیز بروم رسول گفت هرگز نماند با تو بر آید بهتر از ایشان و صدیق دوستی از طرفی
 پرورد از هر جهت میریزد پس تریش را اندر دلیری آند و جرح شده اند آن سرای ایشان بود
 اندر آنجا که دزدی پس هر جرح شده تا آنکه کشتند که رسول را جلاک کند بر او تاختن بودند و در تاختی
 شدن بودند پس چون ایستادند که ایشان اندر آنجا بصدورت پری عصا دست گرفته و طی
 بر پیش خود گرفته اندر آنجا رفت ابو جهم که با پیران کرد که ما تو را خواهیم کرد گفت من مرد پر هم بسیار
 شغلبا بر سر من گذاشته است و من پیرا دانم من باشم یا هم و هر گم تا شمار است رسد از من
 عتبه بود و شیب و ابو النخعی و همان و عامر و ابو جهل و غیر هم و ایستادند چون بگریه شدند عتبه
 گفت مرا که حشمت و سب بکن در دنیا نماند میر باید که محمد خود بیزد و ما از شر وی بریم ایستادند
 که گفت ترا ایشان با بیاد رفت تو زخم کار ما چه دانی تا مردن وی سه روزی که رفتند
 صدق یا شیخ النخعی شکی گفت ویرا اندر خانه کنیم و درش برابریم تا اندر آنجا میرد از کسکی ایستادند
 این نیز صواب نیست که عرب همه دشمن شما شوند گویند که محمد زاده خویش از کسکی ایستادند
 گفت اندر زدنش کنیم هر روز نمانی بوی کسیم ایستادند که قربت و بی سیارت عداوت
 اندر میان شما افتد گفتند صدق یا شیخ النخعی عاقل گفت ویرا برشته روی دیوانه بندهم و ما کنیم تا
 جای برود او را جلاک کند ایستادند که روی مردیست بصورت بکمال زبان فصیح هر که ویرا بپذیرد
 شود و او را بکودار کند صدق یا شیخ النخعی ابو جهم گفت از قریب مردی بخواهم و همه جمع شویم

بگویم

بکشید تا دعوی حقاری بر یکی معین نشود ایستادند احسن است احسن است یک کروی و صواب گفتی و از اینها
 برخاستند چیزی امین از حضرت رب العالمین در آمد که یا سید خدایت سلام کن بکنده و بیکو می که کافران
 کور خسته کنز که بکشند و دعای تعالی برایشان که هر صی سازد جانگزانه تعالی **و اذینک بک الذین**
كفروا بالنبوة رسول علیه السلام گفت که اشب در بستر من که خسته من همان وی
 باشم بهشت علی رضی الله عنه گفت من سخت برایشان بر بلطی نودی فراخ است و پانصد و پانصد برده ای
 رسول بختند تا شب یک تاریک شد و ایستادند و تا ایستادند بود هرگز نماند بود و خسته مکران
 شب پنجاهم علیه السلام هر دو آمد و بر سر هر یکی از ایشان کفنی خاک بر آید و بر او ای کوفتند که رسول
 علیه السلام هر دو آمد ایشان بدار بودند و سید سوره ایستادند ایشان را ویرا نماند رسول علیه السلام
 گفت یا قوم شما اینجا چه خسته ایستادند ما منتظر محمدیم گفت او بگفت و خاک بر سر شما کرد هر کسی دست
 بر سر زده خاک دیدند بر سر گرفته که در جسد باشد چون در شدند بر سر رسول بختند و دیدند گفتند
 خاک دلیل رفتن اوست اندر شدند علی اندر فریاد رسول علیه السلام خفته بود و در جسد و میکان
 پایان و ملک تعالی فرستگان را یعنی بن ابی طالب همی گشت که یا فرستگان علی را بگردید که جان
 فدای رسول کرد ایشان چون علی را دیدند که از فراموش رسول برخواست سر بر باز بودند گفتند محمد
 رفت علی گفت آن ربی الا علی ذمب بینه المصطفی الی ما یشاء الی القریه و الزلفی فانه عالم السر
 و اخفی فلا یصلح لک ولا یشی فدای عزوجل محمد را برود آنجا که او خواهد عایشه رضی الله عنها را ایستادند
 رسول علیه السلام بدرجه پدم آمد گفت یا ابابکر هر گانه که است از جمله هر دو کن صدیق گفت
 هیچ کس نیست مگر اسامه عایشه رسول گفت مرا فرمان آمد تا بگریتم گفت یا رسول الله صحت تو که
 باشد گفت تو باشی که من ترا از بر آن دستوری ندادم که با هم رفیق عایشه گفت نه نسیم که کسی نشود
 بگریه تا آنکه پر را دیدم که از سادی رفقت و صحبته رسول می گریست عایشه گفت که گنا سرایم
 با صحرای بود هر دو هر دو رسول علیه السلام کرسند بود و پانصد همه نشینند و ابو بکر رضی الله عنه
 زمانی از پیش بر رفت و زمانی از پس و زمانی از دست راست و زمانی از دست چپ رسول علیه السلام

مسجد رسول الله
صلى الله عليه وسلم

گفت چه اینجانی یکی گفت اگر بجای و دشمنی باشد از تو باز دارم و از راه کم نشویم گفت یا رسول الله
 مانده شدی ترا بر کبریم رسول را بر پشت گرفت تا بر خار رسیدند چون بر خار رسیدند صد نفر گفت
 یا رسول الله کیست اینجا باش تا من در خار شوم تا اگر بجای باشد من رسد و تو سلامت باشی ابو بکر
 اند غار شد دست بگردانید هر جا که سوراخی بود پاره از روی خویش برید می بدان سوراخ نهادند
 یکسوراخ با نه عقب پاشند بر در سوراخ نهاد و رسول را گفت درای چون آمدند روی صدق
 شده بود گفت ترا چه رسید گفت یا رسول الله مرا مار بگزید و بروایتی دیگر آمده است که رسول علیه
 بخشیده و صدیق پندار بود ماری سه از سوراخ بیرون آمد و برید و بران سوراخ نهادند
 از راه هیچ غذا پاشند بر در سوراخ نهاد مار و مار بگزید در سوراخ از خواب در آمد صدیق را شنید و گفت
 ترا چه شد گفت من جان کردم اکنون مرا مار زد گفت بنایستی کردن که مار سلام من آمده عا
 آن دو از وی برفت گفت اکنون ترسج نباشد و لکن بوقت مرگ آن دیدم آید کوی که کوی که سلیمان
 علیه السلام روزی بر باد میرفت چنانکه عادت وی بودی بر سر آن غار بگشت گفت که محمد مصطفی که
 پنا سر آفر از زمان بود بجزت کند بدین دین غار مقام کند این آواز ماران شنیدند گفتند که ترا
 که در اینجا معکف بنشینیم تا که جمال محمد مصطفی را به چشم و شرط اعتکاف آنت که پروان نیاید حق تعالی
 برین سبب روزی ایشان خاک کرد این تا اعتکاف ایشان دست شد و از آن روز که سلیمان
 چنین می گذشت تا بدین روز که سید و صدیق در غار آمدند بنارسال بود ماران منتظر جمال سید
 بودند چون خبرشان شد که سید دران غار خواهد آمد سر از سوراخ جبار کردند تا که جمال وی بیستند
 و صدیق چنان پنداشت که ماران بدشمنی سر از سوراخ بیرون کرده اند خود را فدای سید کردند
 و پای را در دکان مار نهاد تا مار و مار بگزیدند صدیق مارا از جمال و مشا به بهره بایستی کرد
 کاوست تا بدین غار مقام داریم و منتظر بودیم اکنون تو جمال او از ما بزمی داری تر از خضی که رفت
 که تحت کفی هسته سحر صدیق گفت آن را که زخم برین آید از آنکه بر سید رسد سید خور آن زخم نکند
 دست شد و هیچ درد کرد و لکن بوقت مرگ برید آمد تا صدیق را نیز فضل شهد باشد بر کافران

محمد رسول الله
 صلى الله عليه وسلم

در روز رسول فرستند چون بر خار رسیدند ملک تعالی عکبوت را بفرستاد تا بر خار خانه خویش بساخت
 و کبوتر بر خار غاری نهاد عکبوت و کبوتر هر دو گفتند ما کس را این چون توانیم گذاردن که خدای تعالی
 ما را عزیز کرد و ایند و بر دیگر حکیمو نام و کبوتران شرف داد و عکبوت را بر پرده واری و کبوتر را هم
 سبکی تا به آنی که آنجا که عنایت حق باشد کارهای دشوار آسان شود چون عکبوت خانه بر خار
 کشید و کبوتر غایب نهاد کافران آن بدیدند گفتند و دیت سال باشد تا امین حاضر دم نرفته اند کافران
 بر این خار پکند شدند و ابو بکر رضی الله عنه ایش زاری دید و ایشان ویرانی دیدند ابو بکر گفت
 ایشان ماری میزند رسول گفت لا تخزن ان الله منا مترس که حق تعالی با ماست و چه نلن بری
 بر دو کس که سیم ایشان خدا باشد بر کافران بر بر خار بول کردند رسول گفت یا ابوبکر اگر ایشان
 مار را بدیدند می عورت خویش بر سینه کزد می بر سینه کزدند و باز بگرفتند و بعضی کوی که کوی که
 عکین شد چون کافران بر خار آمدند جبرئیل علیه السلام پاید و پالین غار بگشت رسول علیه السلام
 نگاه کرد در بای دید و کشتی بر سر آن ساخته جبرئیل گفت یا رسول الله اگر دشمن اندر غار آید تو کشته
 نشین و سلامت بدیند شو و این سینه است که خدای تعالی بگوید **قَالَ اللَّهُ مَكَتٌ**
 چون سر روز تمام شد ابو بکر بفرمود تا اشتران پاورده و اسما را پادردند ابو بکر گفت یا رسول الله
 بر هر کدام که خواهی بر نشین رسول علیه السلام گفت یکی را بن بفرزش ابو بکر یکی را بر رسول بفرز
 و اسما سفره راست می کرد که از اشتر پاورده و بنده سعید است اسما سخن بر کیسوها و هر دو کیسوها
 و بنده سفره بساخت و از اشتر پاورده و کیسوی اسما چندان بود که در میان چیدی و او را اسما و
 انظارین گفتندی بدان بزرگی کیسوها برید و در حال دراز شد همچنانکه بود پس اسما و ابو بکر و رسول
 روی بدیند نهادند ابو جهل گفت هر که در عقب ایشان برود و ایش ترا باز پس آرد صد اشتر و پرا
 به هم داده و قیر زرد و قیر سیاه می گفت من پرس را دیدم که برین بگرددشند سر آتین مالک آن
 مرد گفت که خاموش که آنها سترن بودند که شتر کم کرده بودند می جسته اند و خیر آمده است
 چون خبر رسول بدید رسید که می آید زن و مرد و بزرگ و کوچک همه از شهر بیرون آمدند و تا

و تا وقت زوال منظر می بودند رسول علیه السلام رسید انکه منما امید بشر باز کرده و ابوبکر گوید که
 عذرا که ما شب اندر دیده رقییم و خلق همه از دیده بیرون آمده بودند و کوهکان شادی می کردند و هیچ گفته
 طلوع البر علینا من مات الودای و جب الشکر علینا ما دعی الله داعی بدی برادر اعد و دلع
 که چندان دعاگو یان دعاکنند بر خدای تعالی شکر بر جا و بیت و هر کسی می گفتند که پیش فرود آید رسول
 علیه السلام گفت من آنجا فرود آیم که زمان باشد و او را امر از برین النجار بود که خالان عبدالملطیب
 بیشتر راهبار کردن افکند بیشتر بر خانه ابولوب انصاری را نو بر زمین نهاد رسول علیه السلام
 آنجا فرود آمد گویند که اندر مدینه از وی درویش تر کسی نبود و او را دو خانه بود یکی زیر یکی بالا
 رسول بر خانه بالا این برد و او ز پشتش چون خبر باهل مدینه رسید همه خانهها پیوستند تا رسول خانه
 آریسته چند آنجا فرود آید و ابولوب گفت که خانه من کوچک است و من درویشم اگر همه جا فرود آید که پیش
 من نیاید ملک تعالی چون شعیبی وی بدید امر که بیشتر وی تا هیچ جا نشست مگر بر خانه وی و ابولوب
 هیچ نبود در خانه بجز از دهن آمد و چون بز خانه بزرگتر آمد و او را مانا نخت و خانه وی تا یک
 و تک بود همه سادات مدینه در خانه آمدند همه را اجازت و این از بجزه رسول بود چون خوان نهادند
 که نمان خونده ابولوب را داد پس بود بزرگتر که چکتر گفت پاتا همچنانکه بابا ما بزرگتر گفت از هر
 من نیز تر از من کنم پس که جگ زمان بر د پس بزرگ کار در حلق وی نهاد برادر را یکشت از هر
 دید که بر پیشش میزدی نیز بنیاد جان براد ما درش چون جان دید گفت مبر کنم که همان بر سر خوات
 این طعام برایشان تلخ کنم پسران را پا آورد در زیر فراسش گذاشت چون سید خواست که دست
 بیطعام کند جبریل پاد که یا سید خدایت سلام میکند و میگوید که یا که فرزندان ابولوب را حاضر کنی
 تا با تو طعام خوردند سید گفت یا ابولوب فرزندان حاضر کن ابولوب گفت پسران پشت
 رفتند انکه گوید که سید خواست که دست بنان کند جبریل گفت یا رسول الله فرمان جانست که
 فرزندان ابولوب با تو طعام خورند تو بخور سید گفت کجا بنده بخوان ایشان را یا ابولوب که
 از حق تعالی فرمان جانست که فرزندان را حاضر کنی ابولوب بگریست و احوال بر سید عرضه کرد

بگویند

سید گفت کجا بنده گفت در آن خانه در زیر فراش گذاشته اند سید برخواست و در آن خانه رفت
 و عاگرد فرزند آن ابولوب برخواستند چنانکه کوهکان از فراش برخیزند از سبزه سید و چا خند سید
 و جماعت نمان بخورند و همه سادات مدینه از آن آرد و بر خانه بخورند چون نگاه کردند هنوز بر جا
 بود از سبزه سید علیه السلام **معجزات رسول** علیه السلام در اول قصه چندی گفته ایم اکنون نیز چندی
 گفته آید چنانچه علیه السلام از اول مدینه چون خلیفه کردی پشت با ستون دادی چون مردم سید
 رسول علیه السلام بنوی بطرموس داشتن چون برانجامی رفت و خطبه میخواند آن ستون بنا برینا که
 ناله اش همه مردم می شنیدند رسول علیه السلام از سبزه فرود آمد و آن ستون را در کمر گرفت نام آن
 ستون خانه بود و گویند که رسول علیه السلام ستون را گفت پیش من آید ستون پیش من نیست
 و سقف مسجد همچنان استاده بود چنانچه علیه السلام گفت آن در ستر داری که امروز با درخت سبز
 میوه دار باشی یا فردا در بشت با من باشی گفت آن در ستر دارم که فردا در بشت با تو باشم گفت
 فراق تو درم رسول علیه السلام گفت اکنون بجای خویش رسو ستون باز بجای خویش رفت
 ابو جبریل علیه السلام همیشه فرصت حسنی تا مگر رسول را بکاک کند و حق رسول را علیه السلام نهادند
 هر چند هتا دوستی بزرگ بر گرفت چه آنکه توانست دست بالا برد که بر سر سبزه زد و سبزه
 همچنان بر دوخته خشک شد گفت یا رسول الله ز بهار دستم کن تا ایجان چارم رسول گفت
 دعا کرد در ساعت دست شد و سنگش از دست فرود آمد گفت یا محمد در جا و بی گناه و گنجی هستی
 چنانچه علیه السلام جای فرود آمده بودند اصحاب طلب آب کردند نیافتند باره آب اندر کوه
 رسول مانده بود بطرمود آن آب را در قدری کردند چنانچه علیه السلام گفت **بیم الخیر**
 انکشتهای مبارک اندر میان آب نهاد از سر هر انگشتی حبه آب روان شد تا سبزه مطار
 در کوه نامه پر آب کرد و چهار پایان را آب بدادند انکه انگشتها را بهم بایند همچنان شد که اول
 سالی بنویسند باران نیاید در روز آید چنانچه علیه السلام بر سبزه خطبه می کردی که ای اصحاب
 خواست گفت یا رسول الله ما طاعت طاعت شد ازین سال خشک چنانچه علیه السلام دعا کرد

مسئله رسول الله
صلى الله عليه وسلم

منوره عاقلم کرده بود که این زمانه و ایمان می باید تا آینه دیگر که بخواهد علیه السلام دعا کند و در آن
 و دیگر باره بزنجو بسته و گفتند یا رسول الله ما فران از سفر بازمانده و غنای ما غراب میشود چنانچه
 گفت حوالیا و لا علینا چه آنکه مدینه بود باز شد و آفتاب برآمد و جاهای دیگر چنان می بارید
سجده چون گفتار و بینه که ابو طالب و قریش نمی گذارند که ایشان با پیغمبر تعهدی کنند تا بر
 کردند که با ایشان سخن نگویند و ایشان را از راه باز از نهد تا چون بضرورت مسند محمد را بدست
 و عهد نامه پیوستند از شفقت خانیه بیایند نخست سه سال چنان ماند مسلمانان بضرورت رسیدند
 ملک تعالی و ایه الارض را بفرستاد تا آن را ببرد و پیغمبر علیه السلام این خبر بر رسول داد
 رسول شاد شد و خود خویش را بگفت پس ابو طالب گفت من بعد از انصاف آدم و این راه
 زاده من دعوی میکند اگر راست گوید خود اسانت و اگر دروغ گوید شاد ایند باوی هر چه تو آید
 باوی کردن میکند و عهد عهد ایشان را بگفت **سجده** و دیگر نیم الداری روایت کند که شرفی
 پیش رسول علیه السلام و بگویی کرد رسول گفت صبر کن تا خداوندت بیاید تا راست و دروغ
 تو ظاهر شود چون یکساعت بشد خداوند شتر پیدا و گفت یا رسول الله سه روز است که این
 شتر من گریخته است شتر نیز یک رسول رفت و چیزی میگفت رسول گفت این شتر میگوید
 پشت سلامت که خدمت میکند اکنون خواهند مرا بگشتند گفت راست میگوید رسول
 شتر را بگریزد و از او شش کرد و گفت اکنون هر جا که خواهی رو شتر چهار بانگ به پشت
 و چهارم بگریست صحابه رسول را پرسیدند از آن بانگ گفت اندر بانگ اول گفت تعالی
 ترا خدایت کند گفتم آمین و اندر دوم گفت چنانکه مرا الین کردی ترا الین گفتم آمین و اندر
 سیم گفت چنانکه دشمن از من بزد و دشمنی دشمنان را از تو باز دارد گفتم آمین و اندر چهارم
 گفت ملک تعالی اختلاف و قسب از میان امت تو برگیرد و گفتم آمین این یکی را اجابت نیامد
 بگریست و پیغمبر علیه السلام مرا گفت امت بسیار تر آن باشند که با یکدیگر تعصب پسند **سجده** دیگر
 اندر خبرت که رسول علیه السلام وقتی بجهانخواست رفتن که طهارت کند آنجا دو درخت بود

و از یکدیگر

و از یکدیگر دور بودند علی را گفت آن درختها را با یکدیگر آید تا من در پهنای ایشان طهارت کنم
 چون علی رفتی این شب پیغام رسانید که رسول خدا چنین میگوید آن درختها با هم اندر شمال کنی درخت
 تا پیغام طهارت کرد آنکه از یکدیگر جداست نه چنانکه از اول بودند **سجده** در زمین آنجا
 روایت کند که زنی نیز یک رسول علیه السلام و کودک دو ماهه با پنجو شستن داشت
 کودک گفت السلام علیک یا رسول الله محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله و آله که فرمود که از آنجا
 خشم گرفت رسول علیه السلام گفت یا کودک ترا که گفت که من رسول خدا ایم محمد بن عبد الله
 گفت مرا خدای تعالی گفت و پیغمبر کبریا ای سر تو ایستاد است رسول گفت نام تو چیست
 نام من الهی کرده و من از غریبم تو هم نام کن رسول گفت نام تو عبد الله کردم پس کودک
 گفت یا رسول الله از خدای تعالی بخواه تا در پشت مرا خادم تو کند رسول دعا کرد و گفت هر که
 بر سالت تو ایان آورد سید شد و هر که انکار کند شقی شد این بگفت و شهادت بزرگوار بود
 مادرش بگریه افتاد و گفت یا رسول الله راستی قول تو به منستم اشهد ان لا اله الا الله
 و اشهد ان محمد رسول الله ای صبر تا که تا اکنون تا خیر کردیم رسول علیه السلام گفت این
 شده با تو ترا که فرشته می بینم که از پشت کنن و حنوطی از دهن نیز شسته بزد و جان بر داد
 رسول علیه السلام و پراکنن و نماند و در دفن کرد **سجده** وقتی شب چهارم پیش آمد
 بطی نشسته بودند و حدیث پیغامبری کردند رسول علیه السلام برایشان بگشت گفت با محمد
 نامی دعوی باطل کنی اگر رسولی بجز من را با ما که جادوان از آنتوانند کردن گفته چه خواهید گفتند که
 خواهیم که ما را بدو نیکویی پیغامبر علیه السلام تیرش جبرئیل آمد به و انکشت اشارت کرد به ما
 نیز شد هر چند که انکشت از یکدیگر جدا کردی ما از یکدیگر جدا شدی و در کشتی چون پیغامبر است
 فرودشت ما بگویی خود رفت و نمی بگویی گفتند تو ما را جادوسی نمودی تا آنکه که مردمان از آنجا
 و قبیل ما دیگر آمدند که در شب ما اندک بگویی پیغامبر علیه السلام فرودشت جبرئیل آمد این آیه
 آورد **الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ** قصه لیلیای نبوت رسول الله

مسند رسول الله
صلى الله عليه وسلم

پیش از وی به چیز معروف بود و قبل و صفاحت و زبرد و ورع و امانت و دینار و علم و کرم
بودی انکه با اهل کتاب حجت داشت علم بود و علم نجوم و فال و گاهینی زناست و با قوم
موانع بود و طلب ریاست نکردی چون وحی شنید باید هر ده دلیل نوشت گشت و در خصلت
در وی بود که دیگران را بنامش دعوتش چون کلاب بود و پیش خوش بود چنانکه بجهت بگشتی
بوی شک می دیدی بر آستندی که رسول میگردد و مگر پیش بروی شستی و از پس بچنان دیدی که
از پیش و سایه شش زمین نیفتادی و اگر بلند می شستی بی استادی سر رسول از بالای وی بودی
و رسول تعانت نکوتامه بود نه بلند و اگر کسی بختی برخواستی و چون چشم بختی بل بختی بودی
و غایتش بر سر زمین پیدا بودی که زمین خود خوردی و بر هر چهار پا که بر شستی همان سن پانزدی
هرگز پر نشدی ششش کو ای دادی که من رسولم که ابر از بالای سر وی ساریه داشتی و
پیشش کو ای دادی که من رسولم که از پیش دیدی که از پیش و رویشش کو ای دادی
من رسولم که چون ماهی تا فقی را بنامش کو ای دادی که من رسولم که مثل عبارت وی کسی نتوانی
آوردن چنانکه ملک تعالی فرمود **قَالَ ابُو بَكْرٍ** کوشش کو ای دادی که من رسولم
که از در بچنان می شنیدی که از نزدیک پیشش کو ای دادی که من رسولم که سنگ در شکم شستی
سیرت می پیشش کو ای دادی که من رسولم هرگز پیشش بر پشت نهاد که چون آفتاب آید
دستش کو ای دادی که من رسولم که از میان آفتابش آب کشد و در دانهش کو ای
داد که آب درین اند جاها که در تیغ بود خوش گشت **طَبِيعُهُ** ملک تعالی همه خلق را از
صورت نام محمد آفرید و اول آدم را آفرید سر وی چون میم و دود دست چون عاوشکم چون میم
دوم و پایها چون دال ملک تعالی و بر این اعضا بسیار است و هر چهار حرف از حجت ربی
از نام محمد یک حرف داشت از دریا نجات یافت سلیمان یک حرف داشت ملک یافت انور
شروع حکمت یافت نوح از نام محمد یک حرف داشت از طوفان نجات یافت و نوح از نام
دو حرف داشت هر حرفی چند هزار کرات یافت آنکس که آن نام دارد و هفت باشد که هر حرفی

بخت یافت و از دنیای فانی جنت باقی باید لطیفه اگر از تیر موسی از یک سنگ دو انزده چنانکه
روان شد از تیر محمد از ده انگشت ده چشمه آب روان شد و سنگ معدن است و لکن انگشت
معدن است اگر از تیر موسی دریا بشکافت از تیر مصطفی ماه بشکافت اگر عصاره دست موسی بر
جوب در دست مصطفی ذوالفقار شد اگر در دست داود آهن نرم شد جوب در دست مصطفی
آهن شد و این عجیب است که آهن با تیش نرم شود لکن جوب آهن نشود اگر از تیر او دگر است
کرد سنگ نیزه در دست مصطفی تسبیح کرد قند خلافت ابو بکر الصدیق رضی الله عنه
محمد بن اسحق رضی الله عنه روایت کند از عمر بن الخطاب رضی الله عنه و ابو سعید خدری
رضی الله عنه که چون ابو بکر رضی الله عنه خطبه کرد در مدینه نزدیک وی آمد و گفت انصاف
مردی شدند اندر سقیفه بنی ساعد و سقیفه سایه بانی که ساخته بودند از تیر تیر چنان
مرد گفت که انصاریان مردی میکنند اگر شما اندرین سخن خواهید گفت پس زود باید گفتن که
تخت اراکوتی شود و کار محکم گردد و رسول علیه السلام اندر خانه بود و در بسته
بودند ابو بکر و عمر و ابو سعید بن الخراج بدان سقیفه فرستند انصاریان همه بیرون
بودند سعد بن عباده پالان اینجا نگاه در کشید و یکی از میان ایشان خطبه می کرد
که ما نصرت دین حقیق و شما مهاجری بودید اندر شهر ما آمدید و ما شمار ماوی کردیم پس
چنان بن شد برخواست و گفت این اسلام بر دو قوم ظاهر شد اکنون
دو امیر باید یکی از ما یکی از شما هر دو برابر باشیم یکی دیگر گفت چون رسول
علیه السلام یکی از شما بجای بیفرستادی یکی نیز از ما بیفرستادی و نخواستی که
شرف جلد شمارا باشد عمر رضی الله عنه گفت من حدیث بانوشتن را است
کرد و بودم چون قصد کردم که بر خیزم و بگویم ابو بکر رضی الله عنه گفت
صبر کن یا عمر نخواستم که ویرابی فرمانی کنم خاموش شدم ابو بکر رضی الله عنه
گفت که از علی رضی الله عنه بپست باید گرفت پنهان که عمر مردی سخت است

ابو بکر صديق رضی الله عنه

ابوبکر بنو خاست که برود و گفت من نیز پیام ابوبکر گفتم بنام آن چون ابوبکر رضی الله عنه بنام
 علی آمد رضی الله عنه علی عبا کرد و قیامت و نزدیکی با رسول یا کرده ابوبکر سوگند خورد و گفت
 پوسه کنی با قیامت رسول دست بر نزدیکی من از پیش کنی با قیامت خویش و لکن هر چه
 رسول کرده است من نیز آن کنم و هر چه وی کرده است من کنم پس علی گفت خداوند چه است
 گفت و بگر روز علی رضی الله عنه پاره و پست کرد و بر او ایستاد ابو سعید خدری رحمة الله علیه
 آنست که چون صحابه با ابوبکر بیعت کردند دیگر روز علی را در میان قوم نهیدند گفت علی کجا شد
 قومی فرستند و علی را بیابند و نه ابوبکر گفت که در آنجا این علم چنان مکر این بیعت را که است
 میداد و گفت نه و لکن بسفلی مشغول بودم و زیر و زور و عوام نیز همین جواب داد پس چون از کار
 راست شد ابوبکر سه روز بیگفت مرا عزل کینند از امیری که من بهتر شایم هر روز علی جواب
 میداد که تا عزل کنیم که رسول علیه السلام ترا پیش داشت کیت که اندر پیش تو شود **سال**
 اگر راضی گوید که مثل شایب ابوبکر بیعت که یکی را گفته که تو بعضی او گفت من نه جعفرم گفته که بی تو
 بعضی گفت حتی من بهتر دادم که من نه جعفرم ابوبکر گوید که من بهتر شایم و شایب گوید که من
 اگر اوراست گوید شایب گوید که او دروغ گوید امامی را نشاید **جواب** گویم که آدم بهتر
 مخلق بود گفت **رَبَّنَا قَاتِلْنَا الْفَاسِقِينَ** و موسی علیه السلام گفت **رَبِّ انصُرْنِي**
وَصَلِّ عَلَىٰ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ و مستطی که خستید هر چه هزار عالم بود گفت **انما انا بشر**
وینسرت گفت **لَا تَكُن مِّنَ الْخَالِفِينَ** و بدین گفته دروغ گو
 بنود و لکن تو اضع نموده ابوبکر صدیق نیز از تو اضع گفت **جواب** آفر مصریان یوسف
 پسندیدند گفته ایها الصدیق و یوسف خود را اعلات کرده و ما از **عَفْوٍ لِّقَوْمٍ** معنی
 حق بوده اعلات یوسف از تو اضع بود اندر فضلای سبج تصدیق بود **المیسر** اندای تعالی
 بخلیفتی زمین فرستاد و بگر کرد و ناخیز من بهترم از آدم و صدیق را خلیفتی و او تو اضع
 نمودست بخیر کم من بهتر شایم **المیسر** از تکبر بزرگ نشد از خلافت غل شد گشت بر سر

علات عابد

سید بصیرت

خلافت خلفت ابوبکر رضی الله عنه که رسول علیه السلام نموده بود و مصعب نیز گفته بود چنانکه
 از جاه آب کشید نخست با ابوبکر و او را که بفرضی الله عنه و آنکه سنگ بردست و بی سبج هیچ
 نخست بردست ابوبکر نهاد آنکه دست هر رسول علیه السلام از اعرابی استری بقرض بخرد
 گفت یا رسول الله اگر ترا ملک آید بها که گذارد و گفت ابوبکر و یکی دیگر صدقه شتری آورد
 گفت یا رسول الله از پس مرگ تو صدقه بیک سپاریم گفت بایا بگر سپارید و از نخل
 چاری عمر امامی می کرد رسول علیه السلام فرمود که خدا و رسول و مؤمنان راضی نباشند
 که ابوبکر باشد کسی دیگر امامی کند و آنکه مصعب گفت حبيب بن ابی ثابت روایت کند
 اندرین آیه که **وَإِذَا أَمَرْتُمُ النَّاسَ بِالْعَمَلِ الْمَعْرُوفِ أَنْزِلُوا حَتَّىٰ تَبْلُغُوا** این معنیست
 که عباس علی را گفت باید تا پرسیم از رسول که از پس منی خلیفه که خواهد بود چون پرسیدند
 گفت یا ع خلیفه من بر دین خدای تعالی ابوبکر است و را مصلح بشید عباس گفت و الله
 که طاعت وی کینند تا راه نجات یابید دلیل دیگر اندر کرامت ابوبکر رضی الله عنه از پس
 وفات ابو هریره رسول را اندر جواب بخواب دید که از سر طبقی فرما می خورد چون ابو هریره
 سجده می سلام کردی رسول یک فرمایوی وادی ابو هریره بخوردی تا چهارمیدادی بخوردی
 پس ابو هریره گفت یا رسول الله یکی دیگر دیدم که گفتی که پس است ابو هریره با او ابوبکر را دیدم
 فرمایوی یکی با ابو هریره داد تا چهارمیدانک بخواب دیدم بود گفت یکی دیگر دیدم ابوبکر گفت
 برل است یا ابو هریره اگر پنج شایستی رسول اشب پنج کردی **الخبز** اندر قرآن ملک است
 رتن را خلیفه خواند آدم را علیه السلام **الْحَاطِلُ عَلَى الْأَنْبِيَاءِ** و او را علیه السلام
أَلْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ و ابوبکر را رضی الله عنه **كُنْتُ نَبِيًّا**
فِي الْأَنْبِيَاءِ در خبر است که روزی جبرئیل نزد یک پناه بود علیه السلام گفت یا رسول
 ابوبکر بزرگانی وزیرت و از پس تو خلیفه و نامش عقیق بود که رسول علیه السلام گفت آنکه
 عقیق من الله و از او کرده خدای تعالی معصوم باشد ظلم نمند را رضی گفت جواب من

از کجاست گفت عایشه جنت پیا ببرت در بشت بدرجه پیا ببرد و فاطمه جنت علی است
 در بشت بدرجه علی باشد راضی گفت که عایشه با علی حب کرد و اندر بشت شود صادق
 ملک تعالی گفت **وَمَا كَانُوا لِيُؤْتُوا رَسُولَ اللَّهِ وَلَا لِيُنْفِقُوا مِنِّي**
 که زمان وی بجا که در دنیا بود اندر آخرت زن وی پیشتر رسول گفت زو جانی فی الدنيا و فی
 فی الآخرة نشاید که عایشه بهتر زمان بود اندر بشت نشود در افضلی گفت خلافت ابو بکر از قرآن
 بر توانی نمودن گفت بلی از قرآن و از توره و از انجیل ترا بنام از قرآن **لَهُوَ الَّذِي**
خَلَقَكُمْ مِمَّا تَعْبُدُونَ فِي الْأَرْضِ لِيُكَلِّمَ مَن يَشَاءُ مِنْكُمْ وَإِنَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ
 و دیگر گفت **وَلَقَدْ نَزَّلْنَا التَّوْرَةَ فِي التَّوْرَةِ وَنُفِذْنَا**
فِي الْأَنْبِيَاءِ كُتُوبًا مِّنْ خَلْقِ الْأَرْضِ لِيُكَلِّمَ مَن يَشَاءُ مِنْكُمْ وَإِنَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ
 راست شد بشما فی تعجب الزراع مجزوه و مجرب بود بعلی رضی الله عنهم جعفر صادق رضی الله
 عنه گفت که از پنجاه مرتبه علی السلام شنیدم که گفت اول کسی که از کور بر خیزد من باشم و فدای تعالی هر چند
 کرامت بدو که سبب کور باشد پیش از من بودند آنکه از کور بیدار شود که پیش از آن خلق است که از پیش
 بودند من گویم ایشان کیانند نه آید که ابو بکر صدیق و او از پس من از کور بر خیزد و بمقام سوال بیاید
 ویرا حساب سبب کند که دو خط سبز بیارند و اندر وی پوشانند پس آنکه در پیش عرش بمقام
 باسد آنکه عثمان را چهارند از کورهای وی خون میجوشد اندر مقام سوال حساب کند و دو خط
 سبز بیارند و اندر وی پوشانند در پیش عرش باسد آنکه علی را بیارند از هر استهای وی خون
 می جوشید اندر مقام سوال ویرا حساب کند گویند این را با تو که کرد گوید عبد الرحمن رحم او را
 نیز دو خط پوشانند و در پیش عرش در مقام خویش باسد راضی گفت این در میان است
 گفت بلی گفت که نام است گفت که **أَشْهَدُ عَلَى الْأَنْبِيَاءِ أَنَّهُمْ رُسُلُهُمْ** یعنی شهدا
 این چهار خلیفه است راضی گفت که تا اکنون از ایشان نیز بودم اکنون تو بر دم ملک تعالی
 قبول کند صادق گفت رضی الله عنه زود باش تا سعادت یابی که اگر بدین اعتقاد از دنیا بروی

شعی با شعی

شعی با شعی میباید توبه کرد و سستی شد و فاطمه **ابو بکر صدیق رضی الله عنه** چون عایشه عثمان را
 بخواند و دست نام بروی مالک و **لَقَدْ نَزَّلْنَا التَّوْرَةَ فِي التَّوْرَةِ وَنُفِذْنَا فِي الْأَنْبِيَاءِ كُتُوبًا مِّنْ خَلْقِ الْأَرْضِ**
 خاند کرد با فخر و اول روز که آخرت گفت من عین العقاب خلیفه کردم بر سر شما که هر کس کند
 مراد وی نطن جانست و اگر جور کند من غضب ندانم و لکن خیر خواهم **وَمَنْ حَمَلَ الذَّنْبَ عَلَى عُنُقِهِ**
حَمَلَهُ بِنَاحِيَّتِهِ چون نام عرس سید پوشش گشت چون پوشش آمد گفت نامم
 نوشتی گفت نامم نکرفت چرا که اندر غیر اگر نام وی را بگذر اشتی خود ترا مکتفی و صدیق جانان
 متواضع بود که جامه بر کول گرفته و بیاز از خوشتی پس آنکه دلالت بستدی و معصیت نشد که
 یک روز عمر و ابو عبیده الجراح ویرا بدیدند جامه بر کول نهاده رساندی می کرد گفتند یا خلیفه رسول
 کجا میردی گفت بازار شوم که از هر عیال نفعاتی بیارم گفتند که از بیت المال اندر خانه ماست مرغی
 کن هر چه که اندر خانه بود جمع کرد گفت یا عایشه بجز پار از ما نیست که خوردیم و پوشیدیم
 همه جمع کرد پیش از پنج درم بود چون نزد یک عمر برده صاحبان همه زار زار بگریستند گفت
 که خدای تعالی بر ابو بکر رحمت کند کار خلیفان سخت کرد پس صدیق را رضی الله عنه گفتند که
 طلب را بچو اینم گفت طلب من پروردگار است و او که است که من آن کنم که من خواهم فقال
 حکایت که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بوقت مرگ ابو بکر رضی الله عنه نیز دو یک وی شد بوی
 مشک می آمد و صدای پر خروش کان می شنید گفت یا خلیفه رسول الله بدین منزلت بجز سیدی
 گفت بچ چیز اول تا در اسلام آمد طعام سیر نخوردم که عداوت خدمت ملک تعالی مرا از طعام
 بزداشت و هرگز آب سیر نخوردم که چون شراب محبت بخوردم از شراب دنیا باز نادم و همه خلق
 بجز خلق شوق بود منم بجز خلق و خلق بر آمد کرده دیدم که و طلب دنیا و کور وی طلب عقی
 من هر دو را بگذر استم جویند موسی گشتم و چشمم اگر دو کار اندر پیش من آمدی بی رضای خالق کی
 رضای مخلوق رضای مخلوق بگذر استم رضای خالق بگذرستم و این بیت بگفت **سَقَانِي شَرِبْتُهَا وَنَوَانِي**
بِكَاسِ الْخَبْنِ مِنْ بَرِّ الْوَدَايِ باز در روز چهارم و پس روز دوشنبه بخوار حق بپوست رحمت الله

ابو بکر صدیق رضی الله عنه

پس رسول آمدند و احوال باز نمودند که آفتاب سیاه شد سید علی السلام گفت خداوند
 و عده داده بودی با من که من در دنیا باشم آفتاب سیاه نکند و اکنون وعده تو خلاف نباشد
 چه حکمت جبرئیل علیه السلام باین گفت که خدایت سلام میکند و میگوید که عمر کبوترستان بیخ
 بر سینه نشسته است و مرغ کبوتر میزند آفتاب در پشت عمر نظر سبب است در آفتاب
 کرمیت از سبب عمر متعجب شد عمر را بگو تا بنظر شفقت در آفتاب نگاه کند تا آفتاب روشن شود
 سید سلواته الله علیه با صبح برقیع فرستاد عمر را دیدند بر سینه سید عمر گفت عمر نظر شفقت
 در آفتاب کرمیت آفتاب با حالت خویش آمده و روشن **و فاته عمر رضی الله عنه** از عمر خبر است
 که عمر رضی الله عنه ده سال پوسته حج میکرد و ده سال بخشش ماه و پنج روز خلافت و پنج توپ
 سال زندگانی اشش بوده گویند که شصت و سه سال بجا که سپاه بر صدیق را مجبور استحق بود
 کند که عمر میان صحابه نشسته بود ابو لؤلؤ لعنه الله غلام مغیره بن شعبه پدید آمد و گفت یا امیر المؤمنین
 این سید بر ما می صد دم خراج میخواهد از من و من طاقت ندارم امیر المؤمنین مغیره را گفت
 با او لطف کن و چیزی که او طاقت ندارد از او نخواه چون مثنی بر آمد غلام دیگر بشکایت آمد امیر
 گفت برو بشغل سینه مشغول باش پس گفت چه صنعت داری گفت همه چیزی را بر دم و لکن
 بحدیث آسیاب سخت استادم امیر المؤمنین گفت بر چه سازی من آسیابی بکن گفت من ترا آسیابی
 بکنم که با کفشش از شرق تا غرب بشود جهان گویند که عمر بر آنست که چه میگوید گفت که تبه بد حد
 واجب آمدی من ترا کردن بفرمودی زدن و بعضی گویند که نمانت ابو لؤلؤ آن روز رفت دیگر
 روز امیر المؤمنین نماز با دعا کرد و بر سینه شد و نمانی خدای بگرد و بر رسول صلوات و سپاس
 آنکه گفت جهان پذیرد که اشب بجناب دیدم که فرمودی پس مرا سه سفار زدی
 و مرا خون لود بگردی تعبیر کردم که مردی از عجم سه کار درین زندگانی اگر من خلیفه نامزد
 کنم آنکه ازین بهتر بود ابو بکر بود خلیفه نامزد کرد اگر کنم آنکه از من و از ابو بکر بهتر بود رسول بود
 علیه السلام کس نامزد کند ملک تعالی خود کار مغضوب کرد و لکن چون مرا مرگ آید بکلی از شش کس

این کاد است

این کار است آید عثمان و علی و زبیر و سعد بن وقاص و عبد الرحمن بن عوف و طلحه رضی الله عنهم
 از ایشان یکی خلیفه را سزاوار است که رسول علیه السلام از ایشان خوشتر بود و هر کاکه قوم
 یکی را از ایشان خستیدار کنند خلیفه آن باشد پس مردان همه بر سینه از سینه فرود آمد یکی از
 صاحب کتاب بود و را با جاثیق گفتندی عمر رضی الله عنه او را بخواند گفت شما اندر کتاب
 خویش مسیح صفت پیغامبر خوانده اید گفت یافته ام نامش سار میط است گفت سار میط
 چه باشد گفت آنکه حق از باطل جدا کند گفت الحمد لله شکر از خدای که ما را از امت وی
 کرد اید گفت آنکه از پس وی که باشد گفت مردی باشد عظیم کرمه و ما وی الامر گفت ای بکر است
 رضی الله عنه گفت از پس وی که باشد گفت مردی سخت قوی یعنی عمر آنکه از پس وی مردی
 باشد که با خویش و ندان میل کند پس عثمان را بخواند گفت اگر این کاد بر تو راست آید فرود
 این میط را بر سر خنق مسلط کنی اندر علی نگاه کرده گفت یا علی اگر بر تو راست آید فرود آن
 بولهب بر مردم مسلط کنی پس گفت یا جاثیق آنکه چه باشد گفت خون ریختن و شمشیر زدن عمر
 دست بردارند و بر اید ترا چه ازده است گفت مرا از ازده نیست که این بر من خلق آفتاب و لکن
 ازده من از نمانت که کسی نیست که برین شغل قائم کند گفتند عثمان چگونه گفت نمانت
 میں وارد نباشد که ایشان را بر خلق مسلط کند و اگر چنین کند عرب و را بکشند گفتند اندر علی
 چگونه گفت نمانت و لکن مزاج دوست دارد مزاج صفت مرد و بر دگفتم که اندر زبیر چگونه
 گفت نمانت زود چشم شود گفتند اندر عبد الله چگونه گفت او طلاق زن نمانت
 داوین خلیفه چه دادند کردن و این روز آید بود روز چهارشنبه ابو لؤلؤ لعنه الله خنجر زبیر
 فرمود بود مسجد رفت تا مگر چگونه فرصت یابد چون قامت بگرد و زده صفت راست کرد
 ابو لؤلؤ ملعون از دست و خنجر بر نمانت عمر زد و بیکر نمانت عبد الرحمن رضی الله عنه گویند که مگر
 بگردند و سلام بدانند و دیدند وی گفتند که بیکر که امیر المؤمنین را بکشت هر که در پیش امیر

عمر رضی الله عنه

بی آمد میزد تا هفت کن ایست و شش را بجز و چون گرفتار شد خود ایستاد و بگفت هر که از این
اندر سر برود و طلب بیاورد و از شورش بر او بماند بجز آنست که بر او آمد طلب گفت و گشت
و حیثیت کن گفت ازین شش که گفتیم یکی را خست بیا کن و پسر را اختیار مکنید که از تیر یلغ
یکی گشته تمام است گفت پیشش شد و فرستگان بر مرکب عمر گریستند و بروی نماز کردند و از
پس ضرب سه روز زنده بود پس هر چهارده روز از ماه ذی الحجه ماند بود سه شش و عیون
پس شش بگردند و صیبه بروی نماز کردند چون بر جبهه بردند قتل و فواید و در بزرگ شد و اندر
انجایش دخن کردند و خواب عایشه راست شد آفتاب و دو ماه اندر این اتفاق افتاد که
ازین شش تن عبد الرحمن پیش علی شد رضی الله عنه و گفت پست کنید بر کتاب صدای تن
و سنت رسول علیه السلام و بر سنت این دو شیخ یعنی ابوبکر و عمر امیر المؤمنین علی گفت من
پست کنم کتاب خدا و سنت رسول علیه السلام اما بر سنت این دو شیخ تا بگویم عبد الرحمن گفت
من برین سستی نخواهم کرد پیش عثمان شد دست وی گرفت و با وی پست کرد و مهاجرت
مردم جمع شدند و از ایشان سبکس نبود که اندر خلافت عثمان ویرا کارا بیست بود **صلوات بر عثمان**
رضی الله عنه نسبه عثمان بن عفان بن عاص بن ابیه بن عبد شمس بن عبد مناف
بن قحط بن کلاب و با رسول علیه السلام بعد مناف نسبت درت میشود و میان وی و پیغمبر
سه پرست و نسبتش بود و پیشش روز اول کردند از ماه محرم اندر سال پست و چهارم اجرت
و آن روز هفتاد کم کمال شورش بود و هر قرآن جمع کرده بود تا قیامت ثواب هر قرآن خوان
بوی کرد و بکلیت جان بود که رسول علیه السلام و خورشش پست بد که حالت بجز است گفت
خیرست محمد الله که هیچ خلق پر دم محمد و بر اویم نماز نکرد عثمان و بسجا جان بود که اندر
دین یک جا آب خوش بود بی چاه هزار بارم بخیزد و بر مسلمانان و حق کرد و نور معرفت بود
و را در آن روزین خوانند که دو دختر رسول علیه السلام زن وی بودند رفیق و ام کلثوم هرگز در روزند
نصیب هیچکس نبود رسول علیه السلام گفت من دختر زنی بمانم وادم و اگر پیشش بودی هر چه را

بمان زاده می و اینکه دادم از آسمان و می آمد و بجان جان بود که رسول علیه السلام گفت که چیزی مرا
گفت که خواهی که مانند یوسف پنی گفتم بی گفت عثمان را نظر کن که بچون اوست و گفت که سب
مراج گفتم که الهی عثمان از تو شرم دارد که او را حساب کنی ملک تعالی گفت حساب از عثمان بر آید
سه را حساب کنم که عثمان را و بیادست جان بود که چهل روز بروز بودی و شب بدو گشت نماز
بجز آوردی بر کعبت اول سه قرآن بخواندی و بر کعبت دیگر هزار بار قل موا الله **صلوات بر عثمان**
رضی الله عنه بعد از کعبه بود و بلند و این از بیکوی باشد که در از احمق باشد و گویا که در پیش
نیکو بود و اندر شش تنک بود و در شش بزرگ بود و گویند که اصبح بود و جسدش آینه کوشش بود حساب
فراست بود اندر خیرست که یکی پیشش وی میرفت اندر راه که می شد چشمش بر روی او میگردید
اندر وی میگردید چون در پیش عثمان رفت گفت جوفت که اندر پیش من ای می و از تو در پیشم
خطا هست گفتند امیر المؤمنین از پس پیغامبر می باشد گفت نه و لکن فراست تو من صادق است
انچه از عبادات وی گفته آید در اول قصه روایت کنند از حضرت عمر رضی الله عنه که رسول
علیه السلام روزی نشسته بود و تومی جامه اندر میان راهها نهاده بود و ابوبکر در خانه آمد و بود و
خواست تا در ایام فرمایش بر او داد رسول بچنان بود عثمان پیام فرمان خواست فرمان داد
تا آنکه که جامه بر خویشتن نیکو کرد و زانو با پیشش اندر فرمان داد تا در اده صیبت بگردند و
بجو هستند فرزند پرسیدم که کیار سواله جوفت که بویگر و عمر آمدند پایا پیششیدی و چون
عثمان در اندر پیششیدی گفت من شرم از آن کس که فرستگان از وی شرم دارند اندر آسانها و
عثمان را این فضائل و منزلت کفایت **فضائل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب که هم از جمله**
نسب علی رضی الله عنه معرفت و لکن نامها داشت که بدان معرفت علی و ابوالحسن و ابونور
و مرتضی و امام علی از علوت قول تعالی **هو العباس الطیب** گویند که چون از مادر
چرا شد ابوطالب اندر کعبه رفت گفت او عوگک ماذا انفق الدرجه و گفت المسح المضحی یعنی
من رحمت المقتنی ما ذاتری فی اسم ذی الصبی یعنی ترا خوانم یا خداوند شب تا یک روز در روز

شماره عثمان رضی الله عنه

مرا بپرسی است از قضای تو جصواب بن نام این پسر باقی آواز داد و خسته با او بود از کوی الطاهر
 المرضی و اسیر من شایع علی بن شتی من العلی یعنی شارا خاص کردم بغزله پاک و پاک کننده و بنا
 از علی بن شکانفته است از علی نام ملک الجلیل و این از جمله کرامت علی است رضی الله عنه
 تفصیل آنکه در شان علی آمده است گویند که اسیر از این پسر گرفته بودند فاطمه شیر آورد و بزودیک
 علی اسیران می کرد علی خورد و بارشان داد و آیه آمد **وَلْيَطْمَئِنُّ الْقَلْبُ عَلَى حِثَّةِ**
كِرِّيَاتِهِ اِنَّ كَلِمَةَ مُؤْمِنًا كَلِمَةٌ كَانَتْ فَاَسْقِلَا لَيْسَتْ كَلِمَةً بیان علی و ولید علی بن
 شاکره بود ولید علی را گفت که تو خانه خویش باش که گوید که تیغ من تیز ترست و زبان من گویا
 ترست از تو علی گفت یا فسق تو بر من ملامت کنی و گویند که رسول علیه السلام گفت خاموش
 باش که تو فاسق آیه آمد **اِنَّ كَلِمَةَ مُؤْمِنًا كَلِمَةٌ كَانَتْ فَاَسْقِلَا** علی با ولید راست
 که جایگاه علی بهشت است و جایگاه ولید و تیغ و دیگر علی و عباس طاهر را نشان طره بود عبادت
 که من فاضلترم از شما که کلید سخاقتان جانان برست منت هر وقتی که خواهم در اینجا شوم و آ
 آب دهم و طاهر گفت من فاضلترم که کلید کعبه برست منت هر وقتی که خواهم در اینجا شوم علی
 که من شاد و زود و ز پیش از شما غزبان قبل کرده ام آیه آمد **فَلْيُحْمَلْ لِقَابِ الْفَاسِقِ**
وَلْيَكُنْ مِنَ الْغَايِبِينَ اِنَّ كَلِمَةَ مُؤْمِنًا كَلِمَةٌ كَانَتْ فَاَسْقِلَا علی از هر دو فاضلترست و دیگر آیه **اِنَّهَا اَلَّذِي**
اَسْتَوْدَعُهَا لِي اَتِيْتُمُ الرَّسُولَ سِجِسْ بَدِينِ كَا نَكُوْمُ عَلٰى رِضٰى اللّٰهِ که دیناری داشت
 بفروخت بده و در پیش او دده سکه از رسول پرسید گفت یا رسول الله دعا چگونه کنم گفت
 بصدق و صداقت از خدای تعالی چه خواهم گفت غایب است از در جهان گفت که بر من چیست
 گفت فرمان خدای بردن گفت نجات من در چیست گفت بحال خوردن و راست گفتن گفت
 حیات کن در چیست گفت تو بر کردن گفت حق چیست گفت اسلام و قرآن گفت شهادت
 حیات گفت بهشت گفت رحمت چیست گفت النظر الی وجه الله گفت فدای چیست گفت
 گوئی گفت و فاجبت گفت شهادت ان لاله الا الله **تزوج علی و فاطمه زهرا رضی الله عنهما**

بجمله خلاق رضی الله عنه روایت کند از پدر که رسول علیه السلام اندر سرای خود می بود فرشته از
 آسمان پدید آمد و بر او پست سر بود و بر سر او پست مهر از زبان داشت مهر از زبان تسبیح میکرد و رسول
 عجب مانند خود خواست بوسه بر میان دو چشم وی باز داد و او پنداشت که وی جبرئیل است گفت
 یا جبرئیل تو هرگز برین صورت نیامده بودی فرشته گفت من جبرئیل نیستم که نام من مستطیل است
 ملک تعالی مرا پیش تو فرستاد تا تو را بنور وحی گفت نمود که است گفت فاطمه است که
 ویران کنی یعنی وی جبرئیل یک سال اسرافیل و محمود فرشته که میان دو گفت او نوشته است که
 لاله الا الله محمد رسول الله بر اثر آن فرشته حاضر آمد رسول علیه السلام محمود فرشته را
 چند سالست که این برکت تو نوشته است گفت پیش از دنیا بر سال بس خوار با بعلی کنج
 کرد و گویا می این فرشته گمان مترب و فرشته گمان دیگر آنکه ملک تعالی وحی کرده بشیر و طوبی تا شمار کرد بر
 ایشان از در باقوت و زبرد و علی و علین فرشته گمان آن شمار چندند و یکدیگر را چه بگویند
 تا بقیامت و هر فرشته که آن روز در آن کنج حاضر بودند بر دیدگان که آنجا بودند فرشته آوردند
 رضوان بغر مودتا جو ریاضت بگوید که خوشترن بیاریند که امر و ز عروسی فاطمه علی است پس همه
 حور العیسان زینت بر گرفته و گویند که پیش از آن که بدینا کنج کردند با همان عقد و کنج بسته
 بودند بزرگ کسی باشد که فرشته گمان بخند و کنج وی فرزند **حکمت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب**
 گفت هر کس که امید ببال دارد همیشه از ویش باشد و هر کس که بخلق حاجت دارد همیشه
 حقیق باشد و من ترک الزم و فوق المجد و من ترک التمس فوق الامساح عبودیت من ترک التوهم
 وفق الشکر و من شغل معاشه عن معاده فهو من البهالکین و من شغل معاده معاشه فهو من الغایز
 و من شغل بهما فهو من الخاطیین و دیگر بقدر قدرت خدای تعالی که برست از وی ترس و بقدر توان
 وی که باقت از وی شرم دار و بقدر حاجتی که بوی داری تصریح کن **بیکر** پسران را گفت که اگر کسی
 با شما بدی کند شما بچند گفته که ما نیکوی کنیم گفت اگر بدی کند گفته ما دیکوی باوی کنیم بخندان گفته
 تا بد پس گفته یا پدر چون او از بدی شرم ندارد ما از نیکی چگونه شرم داریم **صورت علی بن ابی طالب**

صورت علی بن ابی طالب

شش بزرگ بود و صد و میان نقش فراخ بود و پایش بزرگ بود و پنجاه و پنج سال زندگانی شش بود
 و مویش سپید شده بود و از ترس خدای تعالی رویت کند که رسول را علیه السلام پسیده که در دنیا
 علم داشت و تو که باشد گفت علی که بدینا علم دارم بود و دیگر خبرت که رسول علیه السلام گفت که در
 قیامت تو ای محمد برست علی و هند آنکه میان من و ابراهیم بایستند آید از ملک تعالی با محمد
 پر ریت ترا ابراهیم و نیک برادریست ترا علی و عمار گوید که پیغامبر علیه السلام علی را گفت که
 خدای تعالی ترا با آن نیت کند که هیچکس دیگر را نیاید ترا اندر دنیا و بعد که طویلی بگذشت
 و در بی بی بی بی بی **معتدل امیر المؤمنین علی** چون آنکه هفت نفران فارغ شد که ایشان چهار هزار
 خواجه پرور آمدند با ایشان حرب می کردیم را بگشت که من که بگریختند چون بگفته آمد علیه السلام
 بن جلم گفته شد چارست پیش آمد و از سرای او از طنبور و جگن و رود های دیگر می آید امیر المؤمنین
 آن آواز شنید ایشان را مرده و رفت کرد زمان از آنجا پرور آمدند عبد الرحمن بن جلم علیه السلام
 برزنی افتاد بر روی تنه شد و گوید که او از فرزند شنید از سرای شکان خواجه عبد الرحمن از پیش
 آن زن رفت و گفت که شوهر داری گفتا که چکوی اگر ترا شوی باشد رضای من گفت
 جو از منادیم و لکن ترا اولی نده از ایشان بایستد خواست پس زن اندر سر است و عبد الرحمن را گفت
 تو اینجا بنشین تا آنکه که ترا خوانند زن خویشتن را پس راست و مردمان خویش را گفت که عبد الرحمن
 را چشم بر من افتاد و بر من نماند و مرا در خوانند چون نظرش بر من افتد شام پرده فرو بکنند
 این جلم را در خوانند زن را بید پرده فرود شد لعین هزار دل بر وی عاشق شد گفت این را بانی
 بمن و دیگر گفته این را چه بسیار باید گفت چند بایک گفته سه هزار درم و دو کینک مطرب و خون
 مردیست گفت درم و کینک آسانست و لکن قتل علی دشوار است زن گفت علی را بکش از آن
 دیگر دست باز داشتیم لعین گفت اگر یک درهم که در باز تو بگفت کنی چنان که کم تر شمشیر زهراب
 داد و پیش وی آورد و در سیزدهم از ماه رمضان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بخت گرفت
 یا حسن و حسین امروز چند است از ماه رمضان گفته سیزدهم گرفت چند ماهه است گفته و منده

کن

گفت نزد کت که این محسن خون آلوده شود و آنکه این جلم را گفت من ز غم کافی دی خواهم و اقبل من
 میخواهم عبد الرحمن پیشش می شد گفت یا امیر المؤمنین ای کفایت و اینک سر با دستم بر رویا که در غم زین
 گفت رسول مرافق من داده است که ترا مردی کشد ازین نشان و این علامتها در دست و من گناه
 ناکه در امکانات چون کم پس گفت یا این جلم اندک و کی مادر ترا هیچ لقب نهاده است گفت یا ام
 گفت بی گفتم یا شقی عاقر النوا قریبنی یا شقی ترا از آنکه ناما صاع را گشت گفت آری یا امیر المؤمنین
 علی از غیر خود آمده و مندر سر آمد و ز چپت و سیم از ماه رمضان لعین در سرای آن زن خفته بود
 وقت صبح امیر المؤمنین پرور آمد و بگفت غمزه بداد و در سجده و در دم را وسطی گفت پس لعین
 چون آواز بگفت غمزه شنید زن گفت که بر غیر که سر وقت کار است و رسول علیه السلام گفت حق
 ما و اینان آن بود که ناما صاع را بگشت و شقی ازینان آن باشد که علی را بگشت برخواست شمشیر
 بر گرفت و رفت در سجده پنهان شد تا امیر المؤمنین بسجود رفت میان هر دو سجده و در جنت و زحمتی بزد
 و از تعالی ملک تعالی آن زخم برانجا رسید که اندر جبه زده بود و علی از سجده برخواست خون
 بر پیشانی روی باز پس کرده دست بستون زد آنکه است شد و پنهان حسن در پیش شد و غمزه سبک
 بگرد و هر کس بطلب آن لعین بر آنکه هشت صد امیر المؤمنین گفت طلب کنید که آن کس که مراد
 هم از فلان در در اید اشارت کرد پس همه را آنها بر آن ملعون بسته شد و تیر شمشیر باز کردید و از
 همان در که علی رضی الله عنه اشارت کرده بود در آمد و تیر شمشیر و یکی گفت که امیر المؤمنین را گوشت
 خواست که سگ شود بر زبانش پا که آری من کشتم و بر پیش امیر بردم گفت ترا بر کشتن من که
 آورد که فرزند آن من یتیم کردی و دل مومنان گلین کردی لعین خاموش شد گفت این را باز داید
 چون من میرم ویر اسبجان ضربتی بزیند اگر میبرد خود رفت اگر غیر در بایش کیند ویرا باز بگشتند
 حسن و حسین و محمد حنیفه را بگذاشتند و وصیت تمام کرد و اندر وصیت بسید گفتی اسیران طعام
 دید و کرسنه نگارید آنکه علی ام کلثوم را گفت در با هم کن در با هم کرد حسن آوازی شنید
 اَلْحَنُّ يَلْقَى لِي فِي النَّارِ خَيْرًا مِّنْ لِّي فِي الْوَالِدِ يَوْمَ اَلْاْتِيَةِ اَللّهُمَّ عَالَ عِدِ الرَّحْمَنِ بَهْرَتِ كِ

محمد بن سید
 کرده اند و به

تقاسم دوزخ باشد یا از علی که تقاسم برت باشد حسن بدانت که پیش مرگ آمد چون دیدن کرد
 و امیرالمؤمنین مرده بود پس حسن و حسین غسل کردند و محمد حنیف آب بر بخت و بقیه خطوط ازینجا
 علیه السلام مانده بود در کوفه محمد حنیف و حسن غازی پدر بکر و شب و برابریه بر او دفن کردند و
 و اعیانیت رسیدن راه از آن سوی کوفه حسن حسین و محمد حنیف و عبد الله بن جعفر و اوفن کردند و
 کوفه که نوزدهم ماه رمضان و برابریه پست و یکم بر پنج سال و چهار ماه و چند روز خلافت کرد و چهار
 اصحاب سی سال خلافت کردند و الله اعلم بالصواب **قصه اهل بیت رسول صلی الله علیه و آله**
أما بیاتة الذیبت علیکم الذی حسن فی البیت و یکتب لکم تعالی ساق
 علم خان نوشت که اهل بیت پیغمبر علیه السلام را از کما ظاهر و پیکره کند و خلافت علمه که این
 اهل بیت گشت اندر خیر جانش که چون این آیه پناه رسول بود و فاطمه و حسن حسین و ام سلمه زنی
 عنهم ام سلمه گفت یا رسول الله من از اهل بیت مستم یانه گفت تو بهتر زانی و اهل بیت زانیان
 در خیرت که رسول علیه السلام هرگاه اندر جرحه شدی سلام کردی و گفتی السلام علیکم یا اهل البیت
 و اندر تفسیر محمد بن حریر رحمه الله علیه جانش که چون این آیه پناه عایشه گفت یا رسول الله من
 اهل بیت مستم که ملک تعالی کنه از ایشان برده است رسول علیه السلام گفت تو ندانی که زن
 بر دوزخ و کینه از خویشاوندان باشد و گفت بیان فدای که مرا بختی فرستاد که ملک تعالی اندر آیه
 جمع کرده است فاطمه را و زینب را و ام کلثوم و ام حبیبه را و علی و جعفر و حسن و حسین را و امیرالمؤمنین
 و این آیه بر خود با **أما البیت الذی یکتب لکم تعالی ساق** و این آن بود که زمان
 هر که اندر رسول جدا جدا چیزی بنواستند رسول علیه السلام چیزی نداشت از آن اندکین شد
 و یکماه از ایشان جدا شد چون این آیه پناه رسول علیه السلام از اول عایشه را بگفت که عایشه
 و یاریها خواسته بود گفت یا عایشه چیزی از تو پرسم بیکه بیندیش آنکه جواب ده گفت آن چیست
 این آیه بنحو **أما البیت الذی یکتب لکم تعالی ساق** که ملک تعالی میگوید که زانیان
 بگو که اگر دنیاوی بنواستند دست از من باز یاید و هشتم گفت یا رسول الله این را چه ننگر بیدار

نایمی نو

تای نوی تو بهد عالم عوض کنم رسول علیه السلام گفت تو بیان زمان حقیقی که میان ستمکاران ماه و کوفه
 آیه یک یک را می خواند محمد زانی رسول را اختیار کرد و ده ملک یک زن که دنیا اختیار کرد و در اطلاق او
قصه خلافت حسین علی رضی الله عنه اندر خیرت که چون علی رضی الله عنه کشته شد حسن رضی الله عنه
 بجای وی نشست کوفیان و بر اعراب سخی فرودند او از بهر آن که دیده بود که آن چندان مسلمان میان ایشان
 کشته بودند غازیان اسلام دست از غزایه گشته حسن رضی الله عنه بصلح خلافت معاویه را بجا
 و امیرالمؤمنین شش بنوازه کوفه و عرفات و همه اسلام معاویه را مسلم شد ازین علی رضی الله عنه
 شش نوزده سال و شش ماه و چند روز بهر شهر با خطبه می کردند چون زندگانش با خیر سید مدغان شام
 بیامدند و بر استخار کردند که نیکو را اولی عهد خود کن و بفرمود تا بروی حیت کردند و معاویه و برابریه حیت
 کرد و اگر ولایت و پادشاهی ترا باشد باید که بر سیرت ابوبکر و عمر و عثمان و علی بشی و گفت یا پسر
 بر آن که من و ابان و بلال و مخت با خویشتن می برم و خلیهای جهان را سر نهادم و فخرینا جمع کردم و من تو
 از چهار کس میترسم یکی از عبد الرحمن بن ابی بکر و عبد الله بن عمر و عبد الله بن زبیر و حسین علی امیرالمؤمنین
 بن ابی بکر رویت که پدری بر اسلام خواست نه چهار که و بر اینا زاری و باوی حتی من تا هر چه
 خواهد کند و هر جا که خواهد بشود که من و ائم که اهل عراق و کوفه و برافروخته اند اگر حرب کند و براندرت
 باشد از وی عفو کنی که اگر من باشم بجای تو عفو کنم و گفت یا پسر نباشد که خون ایشان بزرگی کارزد
 جهان محروم شوی و زینب زینب را چو زرق کنی من شنیده ام از عبد الله بن عباس که رسول علیه السلام
 اندر وقت نزع حسین را بر رفته بود گفت این از طینت تو اسلامی است از آن من و اندر غشیرت
 و خستیدار دین است آنکه پیشش شد چون بپوشید گفت من خشم آن کس باشم که ترا و خشم
 دهد یا پسر این حدیث ابن مسعود است و من از رسول شنیدم که گفت چیزی آمد و گفت یا محمد آن
 است که سقتل آنکس حسینا و اما عبد الله بن زبیر چون بر تو دست یابد چون شیر در دهنه باشد
 چون یابد چون روباه فرودمانه باشد و چون میرم موی چند از آن جگه سین دارم اندر دمان
 من ننهدم مگر فدای تعالی بر من رحمت کند **عوط** هر که باید که عذاب قیامت از خویشتن

حسن بن علی

نایمی نو



بند و از آنکه حضرت از ایزد بن حاتم که رسول علیه السلام گفت که هیچکس از شما نباشد الا که خدا
تعالی با وی سخن کند بی تر جان چون بنده نظر کند آتشی بپند که پیش روی وی باز آید هر که تواند
که آن آتش از روی خویش باز دارد یکی کند اگر غیره خواهد باشد که بر رویش از روی ۵
حکایت ابوسلمه عبد الله بن اسود را خدای تعالی چون حساب کند تا جی بر پیشش نهد که
آن تاج را مغاند نگذرد باشد اندر هر کنگره دری نشاند و باشد که هر دری را چندان قیمت باشد
که همه مال که در دنیاست از شرق و غرب و مغاند و جی سپید و استبرق در وی پوشند آنکه نزدیک
موسن آید فرشتگان و جی و الهی گویند که خدای تعالی این را بزرگد و کریم کرد ایند و موسن و را
نشاند و گویند که تو کیستی گوید من ابوسلمه عبد الله بن اسود بشارت بر ستانید که خدای تعالی
مرا حسابی بر سر کرده مرا کریم کرد ایند و نامه بدست راست خواند و میگوید بیاید این نامه من
بخواند که پند هشتم که اندر حساب غرقه شوم اکنون نامی من هشت است آنکه رسیدی
بر ارزش را بخواند اسود بن اسود را و این اسود و عبد الله بن اسود هر دو از دختر عبد المطلب
بودند و نام مادرش بره بود از بی محرم بود و عبد الله صلوات الله علیه و اسود کافر بزرگ که جعفری است
میان دو برادر که از یک پشت و یک رحم آمدند اندر خنجر جانست که اسود را بخواند خواهد
بزد و یک در شود فرشتگان و بر اندر پس آنگند و در فرشته از غضب پایند و سینه و برایشان
و دست چپش از سینه میان هر دو کف پروند کند در ویش با دعا کرد اند و آن نامه پیش
پس پشت میفرمایند خواندن و آن نیکی و چیزی که اندر کفر کرده باشد اندر باطن صحیفه میخواند
و کند و کفرش برضا بر حقیقت خلق می بیند و تاجی از آتش بر سر وی نهد و جبهه از دود که اخته در وی
پوشند و سنگی چنانکه گوی از کوهش در آویزند که آتش از آن زبانه زند و دستهایش
بغل بگردن بندد و رویش سیاه کند چون تیر و چشمهایش از زرق کنند و بزودیک کفران کرد
و گوید **اللینینی لک اوت که ایست** یا مردمان من اسود بدینم که اندر عصمت و نیازم شتر بزم
و در عصمت قیامت زخم لنت میکشیم خبرت که چون سپید السلام از دنیا بر



